

موسسه انتشارات دانشگاه تهران
۱۳۸۸/۳۰۰۵

شروح سوانح العُشّاق

پنج شرح بر سوانح العُشّاق احمد غزّالی عارف متوفّای ۵۲۰ ق

شارحان

عزّالدّین محمود کاشانی عارف متوفّای ۷۳۵ ق

حسین ناگوری عارف متوفّای ۹۰۱ ق

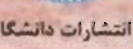
شرحی از قرن نهم

محمد چَشتی (گیسو دراز عارف متوفّای ۸۱۲ ق)

نظام الدّین تَهانسیری عارف متوفّای ۱۰۳۵ ق

تحقیق

احمد مجاهد



موسسه انتشارات دانشگاه تهران

۳۰۰۵

شروح سوانح العشّاق

تحقیق احمد مجاهد

۱۳۸۸

۳	۰۰۰
۵	۵۵



University of Tehran Press
2009/3005

Shorouh-E Savaneh- Al- Oshaq

Five Commentaries on

Ahmad Gazzali Savaneh al- Oshaq

Compiled and Edited by
Ahmad Mojahed



۵۰۰۰۰ ریال

تارنما: press.ut.ac.ir
پست الکترونیک: press@ut.ac.ir
پخش و فروش: ۸۸۰۱۲۰۷۸

بسم الله الرّحمن الرّحیم

شروح سوانح العُشّاق

(پنج شرح بر سوانح العُشّاق احمد غزّالی عارف متوفّای ۵۲۰ ق.)

شارحان

عزّالدّین محمود کاشانی عارف متوفّای ۷۳۵ ق

حسین ناگوری عارف متوفّای ۹۰۱ ق

شرحی از قرن نهم

محمد چَشتی (گیسو دراز عارف متوفّای ۸۱۲ ق)

نظام‌الدّین تَهانیسری عارف متوفّای ۱۰۳۵ ق

تحقیق

احمد مجاهد





انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۳۰۰۵

شماره مسلسل ٦١٥٨

مجاهد، احمد، ١٣١٤-
شروح سوانح العشاق : (پنج شرح بر سوانح احمدغزالی متوفای ۵۲۰ ق) / شارحان: عزالدین محمود کاشانی، حسین ناگوری، شرحی از قرن نهم، محمد گیسو دراز، نظام‌الدین تهانیسری؛ به اهتمام احمد مجاهد.__ تهران: دانشگاه تهران. مؤسسه انتشارات، ۱۳۸۸.
۳۹۰ ص.__(انتشارات دانشگاه تهران؛ ۳۰۰۵).
ISBN 978-964-03-5916-7
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کنوزالاسرار و رموزالاحرار – شرح سوانح –غزالی، احمدبن محمد، ۵۲۰ ق. سوانح العشاق -- نقد و تفسیر عرفان – عشق (عرفان) شعر عرفانی -- قرن ۵ ق. -- تاریخ و نقد – غزالی، احمدبن محمد، ۵۲۰ ق. سوانح العشاق . شرح عزالدین کاشانی، ۷۳۵ ق. کنوزالاسرار و رموزالاحرار، ناگوری، حسین. ۹۰۱ ق. شرح سوانح. دانشگاه تهران.
BP ۲۸۲ / ۷ / ۹۰۲۱۸ س ٤ غ	۲۹۷/۸۳	۱۳۸۸
شماره کتابشناسی ملی	۱۸۲٤۹۵۷

عنوان: شروح سوانح العشاق
تحقیق : احمد مجاهد
نوبت چاپ: اول
تاریخ انتشار: ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
ناشر: مؤسسهٔ انتشارات دانشگاه تهران
چاپ و صحافی: مؤسسهٔ انتشارات دانشگاه تهران
شابک: ۷ – ۵۹۱٦ – ۰۳ – ۹٦٤ – ۹۷۸	ISBN 978-964-03-5916-7

«مسئولیت صحت مطالب کتاب با مصحح است»

بها: ۵۰۰۰۰ ریال

خیابان کارگر شمالی – خیابان شهید فرشی مقدم – مؤسسه انتشارات دانشگاه تهران
پست الکترونیک: press @ ut. ac. ir – سایت: www. press. ut. ac. ir
پخش و فروش: تلفکس ۸۸۰۱۲۰۷۸

فهرست

«کلامنا اشـارة» از پیش بر پشـت این جـزو ثبت آمد، تا اگر کسی فهم نکند معذور باشد، که دست عبارات به معانی نرسـد، که معـانی عشق بس پوشیده است[1].

سوانح

این رسالهٔ نفیس و گرانبهای عرفانی نخستین اثر مستقل شـناخته شـده‌ای اسـت که به زبان فارسی در باب عشق نوشته شده[2] و از همان زمان مصنّف معروف و مشهور و مورد توجّه عرفا و سالکان راه طریقت بوده و سرمشق نویسندگان بعد از خود قرار گرفته است؛ چنانچه عارف و شاعر مشهور، شیخ فخرالدّین عراقی همدانی متوفّـای ۶۸۸، بنای کتاب *لمعات* خود را بر *سوانح* گذاشته آن‌طور که خود در دیباچهٔ آن می‌گوید: «... امّا بعد، این کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق بر سُنن *سـوانح* به زبان وقـت املا کرده می‌آید...» و همچنین است *لوایح* منسوب به عین القضات همدانی و *لوایح* جامی و *گلستان* سـعدی، و مانند آنها.

این کتاب بحق «شناسنامهٔ» احمد غزّالی است و همچون گوهری رخشان بر تارك او می‌درخشد و به گزاف نخواهد بود اگر گفته شـود کتابی به این جـامعی در باب عشـق در زبان فارسی تألیف نشده اسـت و چـون رسـائلی که در این‌باره نگـارش یافته با این اثر مقابله شود این دعوی خود ثابت خواهد شد.

اینك برای شناخت بهتر کتاب، نظرهای عارفان و صـاحبان قلم که در باب این رسـاله آمده است نقل می‌گردد:

۱ـ عزّالدّین محمود کاشـانی، عارف متوفّـای ۷۳۵، در رسـالهٔ *کنوزالاسـرار و رموز الاحرار*، که شرحی منظوم بر همین رسالهٔ *سوانح* است، دربارهٔ این کتاب می‌گوید:

۱. مجموعهٔ *آثار فارسی احمد غزّالی*، *رسالهٔ سوانح*، ص ۱۸۳ (چاپ دوم).

۲. برحسب فهرستهای چاپی موجود. البته رساله‌ای به‌نام *رسالهٔ عشق* به ابن‌سینا منسوب اسـت که در اصـل شیخ آن را به‌تازی نوشته و بعد از او به فارسی ترجمه شده اسـت. اما، با مطالعهٔ رسـالهٔ شـیخ، معلوم می‌شود که در واقع این رساله «رسالهٔ نفس» است نه رسالهٔ عشق.

روزی از غیب شـد گشـادەدری | بر دلم ناگه از پی نظری
باز شـد دیدۀ دل مشـتاق | بر جمال *سـوانح العشّـاق*
کرده در وصـف عشـق اجمالی | جمعْ آن بوالفتوح غزّالی
جمع کرده درو حقـایق عشـق | درج کرده درو دقـایق عشـق
همه رمز و اشـارت و تلویح | نانموده درو مراد صـریح
کرده بس معنی عزیز و غریب | جلوه در کسـوت بدیع عجیب
عشـق مطلق درو بیان کرده | وان بیان از سـر عیان کرده
ز اختلاف تعـاقب انوار | عشق را وصـف کرده در اطـوار[3]

۲ـ نظام‌الدّین غریب متوفّای ۷۵۰ می‌نویسد: «تألیفات و تصـنیفات وی (غزالی) معتبر و مقبول الطّوایف است و یکی از آنها *سوانح* اسـت که منشأ شـیخ فخـرالدّین عراقـی شده».[4]

۳ـ نورالدّین عبدالرّحمان جامی می‌نویسد: «تصنیفات و تألیفات معتبر و رسائل بی‌نظیر دارد، و یکی از آنها رسالۀ *سوانح* است».[5]

٤ـ امین احمد رازی می‌نویسد: «شیخ احمد غزّالی از اصحاب ابوبکـر نسّاج اسـت. تصنیفات معتبر و رسائل بی‌نظیر دارد. یکی از آنها سـ*وانح* اسـت، که *لمعـات* شـیخ فخرالّدین عراقی بر سنن آن واقع شده».[6]

٥ـ تقّی‌الدّین اوحدی حسـینی کازرونی کاشـی می‌نویسـد: «از وی تألیفـات معتبره و رسایل و مکاتیب بی‌نظیره در عرصه است. از جملۀ آنها *سوانح* است، که *لمعات* چنانچـه مذکور شد بر سنن آن واقع است».[7]

٦ـ صاحب ریاض الشّعراء می‌آورد: «تصنیفات و تألیفـات بسـیار دارد، از جمله *سـوانح* است که شیخ عراقی ــ قُدِّسَ سِرُّهُ ــ تتبع طرز وی فرموده».[8]

۷ـ زین‌العابدین شیروانی می‌نویسد: «تألیفـات خـوب و تصـنیفات مرغوب در صـفحۀ روزگار یادگار گذاشته، مِن‌جمله رسالۀ *سوانح* است».[9]

۸ـ غلام سرور لاهوری می‌آورد: «تصنیفات و تألیفـات و رسـایل معتبر مثل *سـوانح* و غیره دارد».[10]

۹ـ هدایت می‌نویسـد: «کتاب *سـوانح العشّـاق* را در غلبۀ محبّت وی (عین القضـات) نوشته. آن رساله‌ای است نظماً و نثراً سخنان خوب و عبارات مرغوب دارد».[11]

۳. مقدمۀ *کنوز الأسرار*، نسخۀ خطی. ٤. *لطایف اشرفی* منسوب به او، ص ۳۸۰.
٥. *نفحات الانس*، ص ۳۸٤. ٦. *هفت اقلیم*، ۱۹٥/۲. ۷. *عرفات العاشقین*، برگ ۳۱.
۸. *ریاض الشّعراء*، برگ ۹. ۹. *ریاض السّیاحه*، ص ۲٤۹. ۱۰. خزینة الأصفیاء، ۹/۲.
۱۱. *ریاض العارفین*، ص ٥۹.

۱۰- صبا می‌آورد: «کتاب «سوانح» و رسائل تصوّف از وی خیلی پاکیزه و لطیف است»[۱۲].

۱۱- هلموت ریتر (Helmut Ritter)، مستشرق آلمانی، در مقدّمهٔ خود بر رسالهٔ *سوانح* می‌نویسد: «این اثر کوچك احمد غزّالی، به‌نام *سوانح*، از آثار ارزنده‌ای است که در باب عشق نوشته شده و در دنیای اسلام عرضه شده است. دانشمندانی چون ابن عربی (٦٣٨) و ابن حزم (٤٥٦) و دیگران، که قبل و بعد از او آمده‌اند، کوشیده‌اند که در این باب چیزی بنویسند ولی موفّق نبوده‌اند».

۱۲- مرحوم دکتر عبدالوهاب عَزّام بك، رئیس اسبق دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه قاهره، در باب کتاب *سوانح* چنین می‌نویسد: «در زبان عربی کتابهای زیادی در باب عشق بشری و الهی شناخته شده، مثل *الزّهرة* از محمّد بن داود ظاهری متوفّای ۲۹۷ ﻫ ، که در آن اشعار زیادی را دربارهٔ عشق جمع کرده است، و نیز کتاب *طوق الحَمامة* از امام ابن حزم ظاهری متوفّای ٤٥٦ ﻫ ، و همچنین کتاب *روضة التّعریف فی الحبّ الشّریف* از لسان الدّین بن خطیب وزیر اندلسی. و باز از کتابهایی که در این باب تألیف شده *مصارع العشّاق* از قاضی ابوالمعالی عبدالعزیزبن عبدالملك، و کتابی به همین نام از ابومحمّد جعفر بن سراج متوفّای ۵۰۹ ﻫ ، و همچنین کتابی به همین نام از احمد بن ابراهیم نحّاس دمشقی، و *الواضحُ المُبین فی ذکر مَن استشهدَ مِنَ المحبّین* از حافظ مُغَلْطای. همچنین بِقاعی در کتاب خود، *أسواق الأشواق مِن ذکر مصارعِ العشّاق*، بعضی از کتب این باب را آورده است و این کتاب امروزه مطبوع است و متداول.

امّا *سوانح* غزّالی بیان‌کنندهٔ مسائل غامض روحی در عشق است و در آن عشق الهی غلبه دارد؛ و کسی که از انوار عشق الهی پرتوی نیافته و به شعلهٔ آن آتش نگداخته باشد از درك آن عاجز است. در این کتاب الفاظ متداول بین مردم نمی‌تواند معانیی را که در آن آمده بیان نماید، و از این جهت نقل مطالب آن برای دیگری زحمت دارد و آسان نیست. عبارات کتاب مشکل است و شاید خود غزّالی نخواسته است که توضیح بیشتری دربارهٔ آنها بدهد؛ و از آنجا که این اثر احمد غزّالی شایستهٔ نظر و تأمّل و تفکّر است، تصمیم به ترجمه و نشر آن گرفتیم»[۱۳].

۱۳- مرحوم دکتر بیانی در مقدّمهٔ رسالهٔ *سوانح* چاپ خودش چنین می‌نویسد: «اینك به چاپ و نشر یك رسالهٔ گرانبها و یك گوهر یکتای ادبیّات فارسی، که بایستی آن را شاهکار مضمون و انشای فارسی دانست، دست می‌زنم؛ و آن رساله‌ای است به‌نام *السّوانح فی العشق*، اثر قلم شیوای یکی از دانشمندان مشهور و عرفای معروف و خطبای

۱۲. *تذکرهٔ روز روشن*، ص ۳۷.

۱۳. *مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات قاهره*، ش ۸، ج ۲، ص ۱-۱۵، دیسبر [دسامبر] ۱۹٤٦.

زبردست قرن پنجم و ششم یعنی شیخ احمد غزّالی برادر کِهتر حجّة الاسلام ابوحامد محمّد غزّالی که، گذشته از نثر شیوا و انشای بلیغ آن، قدیمترین کتابی است که مستقلا در موضوع عشق به زبان فارسی تصنیف شده است.

رسالهٔ سوانح از قدیم معروف و در میان اهل دل متداول بوده است و عرفا و زنده‌سران ایرانی، که راه عشق پیموده و با آن سرخوش بوده و در آن خصوص سخنان و دفترها ساخته و پرداخته‌اند، از مطالعه و همدمی مطالب این رساله بی‌بهره نبوده‌اند، از این بوستان روحانی میوه چیده و از این سبو ساغر گرفته و سرمست ذوق و حال آن شده‌اند. چنانکه عالم عارف و شاعر معروف، عبدالرّحمان جامی، آن‌را «بی‌نظیر» دانسته و فخرالدّین عراقی کتاب *لمعات* خود را در بیان مراتب عشق بر سُنن آن املا کرده و دیگران نیز کم‌و بیش از آن یاد کرده‌اند».

۱۴ـ مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ کتاب *سوانح* می‌نویسد: «و شیخ احمد غزّالی صاحب کتاب *سوانح*، که کتاب ذوق و شور و حال است[۱۴]... لفظاً و معناً کتاب نفیس و شیوایی است»[۱۵].

۱۵ـ مرحوم سعید نفیسی در باب این کتاب چنین می‌نویسد: «... تصوّف ایران از این‌گونه پرخاشها و پرده‌دریها فراوان دارد. و چون متصوّفهٔ ما در دورانی می‌زیسته‌اند که آزادی بیان و عقیده نداشته‌اند، چاره‌ای جز آن نبوده است که صبغه‌ای از دین و شریعت بر این عقاید بنهند. هر زمان که خواسته‌اند که آشکارتر سخن بگویند، چاره منحصر به این بوده است که لفافی از کنایات و استعارات، که معهود در میان خودشان بوده و تنها 'اهل دل' و 'اهل معنی' و یا 'اهل راز' به آن پی می‌برده‌اند، به‌کار برند و با بیان شاعرانهٔ دقیق مطالب حکیمانه را بپیوندند. بهترین نمونه‌هایی که در نثر فارسی از این بیانات داریم کتاب *سوانح* ابوالفتوح احمد غزّالی و *لمعات* فخرالدّین ابراهیم بن بزرگمهر عراقی همدانی است»[۱۶].

و در تألیف دیگر خود می‌نویسد: «وی مؤلّف کتاب بسیار شیرین شیوایی است به مذاق تصوّف به نام *السّوانح فی العشق*»[۱۷].

۱۶ـ دکتر ذبیح‌الله صفا در باب کتاب *سوانح* چنین می‌نویسد: «مهمترین اثر غزّالی کتاب *سوانح* او است. این کتاب را غزّالی در معانی احوال و اسرار عشق، بدان‌نحو که موردتوجّه و تأمّل صوفیان است، نوشته و هریك از اسرار و معانی را در فصلی موردبحث قرار داده در ضمن این فصول، تمثیلات کوتاه و حکایات مختصر برای توضیح بیان خود گنجانیده است و به اشعار مختلف، از غزل و رباعی پارسی و تازی، استشهاد کرده

۱۴. *تاریخ تصوف در اسلام*، ص ٤٦٩.   ۱۵. همان کتاب، ص ٥٤٢.

۱٦. سرچشمهٔ تصوف در ایران، ص ٤٥.   ۱۷. *تاریخ نظم و نثر در ایران*، ٦٩/١.

که همه لطیف و دل‌انگیز است. شیوهٔ انشای *سوانح* بسیار ساده و در عین سادگی پرمغز و پرمعنی است. گرم‌روی و سوختگی نویسنده از همه جای کتاب مشهود است و این امر موجب شده که در عبارات سوانح به‌قدر دیوانی از شعر لطف و حال دیده شود»[۱۸].

۱۷ـ احمد گلچین معانی در مقدّمهٔ رسالهٔ *سوانح* چاپ خودش می‌نویسد: «رسالهٔ *السّوانح فی العشق* از رسائل گرانبهای عرفانی و متون شیوای زبان فارسی است که شیخ امام ابوالفتوح احمد غزّالی تصنیف کرده است».

۱۸ـ ایرج افشار در مقدّمهٔ *سوانح* چاپ خودش این‌طور می‌نویسد: «سوانح تصنیف احمد غزّالی یکی از رسالات نغز عرفانی در موضوع عشق و به زبانی فصیح و بیانی روشن است».

۱۹ـ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب می‌نویسد: «در زبان فارسی پاره‌ای از آثار منثور صوفیّه هست که آنها را می‌توان شعر منثور خواند. مناجاتهای پیر انصاری و *سوانح* احمد غزّالی و *تمهیدات* عین‌القضات و *لمعات* عراقی و *لوایح* جامی شعرهایی عارفانه‌اند که در قالب کلام منثور مجال بیان یافته‌اند»[۱۹].

۲۰ـ دکتر رکن‌الدّین همایونفرّخ دربارهٔ این اثر غزّالی می‌نویسد: «امام احمد غزّالی در نظم و نثر فارسی یکی از استادان مسلّم است و کتاب *سوانح* در معانی عشق او را باید از گنجینه‌های ادب و عرفان فارسی دانست»[۲۰].

۲۱ـ در دایرةالمعارف فارسی چنین اظهارنظر شده: «*سوانح العشّاق یا السّوانح فی العشق*، رساله‌ای از احمد غزّالی در معانی و احوال و اسرار عشق بدان‌نحو که موردتوجّه صوفیان است. این رساله بسیار ساده و شیرین نوشته شده و مؤلّف، هرجا مقتضی بوده، نوشتهٔ خود را به اشعار و حکایتهای کوتاه آراسته است، و اسلوب نگارش آن مکرّر مورد تقلید نویسندگان صوفیّه واقع گشته است، چنانکه *لوایح* جامی از حیث سبك نگارش به تقلید آن نوشته شده است»[۲۱].

۲۲ـ مرحوم دکتر احمدعلی رجائی در باب کتاب *سوانح* می‌نویسد: «... و نثر *سوانح* لطیف و ساده و دلنشین و عمیق و شیرین است و به جای استدلالات منطقی در آن قیاس شعری به‌کار رفته»[۲۲].

۲۳ـ هانری کربن، محقّق فلسفه و عرفان اسلامی، می‌نویسد: «احمد غزّالی کتابی کوچك به فارسی موجز و دشوار راجع به عشق تألیف کرده که بسی قابل ملاحظه است و آن را *سوانح العشّاق* نامیده است. این کتاب از قطعات غنایی و از فصولی متوالی و

۱۸. *تاریخ ادبیات*، ۹۳۳/۲.   ۱۹. *ارزش میراث صوفیّه*، ص ۱۵۹.

۲۰. *کتاب و کتابخانه‌های شاهنشاهی ایران*، ۵۰/۲.

۲۱. *دایرةالمعارف فارسی*، ذیل «سوانح العشاق».   ۲۲. *فرهنگ اشعار حافظ*، ص ۳۹۵.

مختصر که بین آنها رابطه‌ای اندک موجود است تشکیل یافته و روانشناسی بسیار دقیق و لطیفی در آن به‌کار رفته است، و به‌قول هلموت ریتر، که انتشار این کتاب گرانبها مدیون او است، مشکل بتوان کتابی یافت که روانشناسی را تا چنین مرتبهٔ بلند تجزیه و تحلیل کرده باشد»[۲۳].

چاپهای رسالهٔ سوانح

این رساله نُه‌بار تاکنون چاپ شده است:

۱ـ چاپ نخست آن توسط هلموت ریتر، شرق‌شناس آلمانی، در استانبول به سال ۱۹۴۲ میلادی (۱۳۲۱ هـ ش) انجام پذیرفت. ریتر در چاپ خود از شش نسخه استفاده کرده است. این چاپ یکبار دیگر به‌سال ۱۳۶۹ در ایران افست و چاپ شد.

۲ـ چاپ دوم این کتاب به‌همّت مرحوم دکتر مهدی بیانی، به سال ۱۳۲۲ ش، از روی نسخهٔ شمارهٔ ۹۹۲ مورّخ ٦۵۹ کتابخانهٔ ملّی تهران انجام گرفت.

۳ـ چاپ سوّم به‌همّت احمد گلچین معانی، به سال ۱۳٤۵ ش، از روی نسخهٔ شمارهٔ ٦٦۰ مورّخ ۸۸۳ کتابخانهٔ رضوی، در سالنامهٔ کشور ایران منتشر گردید.

٤ـ چاپ چهارم به همّت ایرج افشار، به سال ۱۳٤۵ ش، از روی نسخهٔ شمارهٔ ۵٤۱٤ مورّخ ٦۸۸ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران با مقابلهٔ نسخهٔ چاپی ریتر، در مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه تهران، سال چهاردهم، شماره‌های ۵۵-۵۸ انتشار یافت. همین چاپ یك‌بار دیگر، در سال ۱۳۵۹، همراه با *رسالهٔ عشق* سیف‌الدین باخرزی چاپ گردید.

۵ـ چاپ پنجم به همت دکتر (طبّ) جواد نوربخش، به سال ۱۳۵۲ ش، انجام گرفت. کار ایشان چاپ نسخهٔ خطّی *سوانح* مورّخ ۸۲۲ متعلق به کتابخانهٔ خانقاه نعمت‌اللهی و مقابلهٔ آن با نسخهٔ ریتر و بیانی و افشار بوده است.

٦ـ چاپ ششم به‌همّت مرحوم اصغر ربّانی، متخلّص به حامد، به سال ۱۳۵۲ منتشر شد. بنای کار مرحوم حامد ربّانی دو نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملك به شمارهٔ ٤۹۳۱ و ٤۱۹٦ و مقابلهٔ آن با نسخهٔ ریتر بوده است.

۷ـ چاپ هفتم از اینجانب، در سال ۱۳۵۸، جزو سلسله انتشارات دانشگاه تهران منتشر شد.

۸ـ چاپ هشتم به همت نصرالله پورجوادی به سال ۱۳۵۹، براساس چاپ ریتر، جزو انتشارات بنیاد فرهنگ ایران منتشر شد.

۹ـ چاپ نهم از اینجانب، با اضافات بر چاپ قبلی، به سال ۱۳۷۰، جزو سلسله انتشارات دانشگاه تهران منتشر شد.

۲۳. *تاریخ فلسفهٔ اسلامی*، ص ۲۵۱-۲۵۲.

ترجمه‌های سوانح

این رساله را ریشارد گراملیخ (Richard Gramlich)، از مستشرقان و روحانیان مقیم سوئیس و استاد دانشگاه فرایبورگ آلمان، به سال ۱۹۷٦، با شروح و تعلیقات به زبان آلمانی ترجمه کرده است. (رك: مقدّمهٔ دو *رسالهٔ عرفانی در عشق* به کوشش ایرج افشار).

نامهایی که در نسخ خطی به این رساله داده شده است

سوانح، سوانح العشّاق، السّوانح فی العشق، الرّسالة العشقیّة، رسالهٔ کوتاهی در عشق الهی، بحر التّصوّف.

نسخه‌های سوانح در کتابخانه‌های جهان

نام شهر	نام کتابخانه	شمارهٔ ثبت	تاریخ نسخه
۱ـ آکسفورد	بادلیان	۱۲٦۷/۲	
۲ـ استانبول	ایاصوفیا	۳٦/۷	
۳ـ استانبول	ایاصوفیا	٤۸۲۱/۱۰	٦٦۷
٤ـ استانبول	عاطف افندی	۲۲٤۱/۵	۸۲۸
۵ـ استانبول	کپرولو	۱۵۸۹/۱۱۰	۷۵٤
٦ـ استانبول	لالااسماعیل	٤۸۷/۳۵	۷٤۱
۷ـ استانبول	نور عثمانیّه	۲٤٦۷	قرن ۱۰/۹
۸ـ بنگال	بنگال	٤۰٦	قرن ۱۳/۱۲
۹ـ پاریس	کتابخانهٔ ملّی	۳۸	
۱۰ـ پاریس	کتابخانهٔ ملی	۱۸۵۱	۸۹۷
۱۱ـ پاریس	کتابخانهٔ ملی	۱۱۱	
۱۲ـ پرینستون	گرة	۹۰	
۱۳ـ تهران	مجلس شورای ملّی	۹۰۲۵	
۱٤ـ تهران	مجلس شورای ملی	۳٤۵۷/٦۵	قرن ۱۱
۱۵ـ تهران	مدرسهٔ عالی سپهسالار	۱۳٤٦/۳	
۱٦ـ تهران	کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه	۵٤٦٤/۲	٦٦۸
۱۷ـ تهران	کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه	۱۱٤۷	
۱۸ـ تهران	کتابخانهٔ ملّی	۹۹۲/۱٦	٦۵۹
۱۹ـ تهران	ملك	٤۱۹٦/۱۳	۱۰۱٦
۲۰ـ تهران	ملك	٤۹۳۱/۲	۱۳۱۸

نام شهر	نام کتابخانه	شماره ثبت	تاریخ نسخه
۲۱- حیدرآباد دکن	آصفیّه	۵۳۶	
۲۲- حیدرآباد دکن	آصفیّه	۵۸۹	
۲۳- رامپور	رضا رامپور	۵۸۹	۵۱۷
۲۴- لندن	ایندیا آفیس	۷۲۴	
۲۵- لندن	ایندیا آفیس	۱۹۲۴/۱۲	
۲۶- مشهد	رضوی	۶۶۰	۸۸۳

شروح سوانح

همان‌طور که خود غزّالی در مقدّمه و پایان رساله می‌گوید: «کلامُنا اشارة»، این اثر در غایت ایجاز و اجمال و اشاره تصنیف گردیده است. از این‌رو برای تبیین و تفصیل مباحث آن شروحی نوشته شده که نگارنده تاکنون چهار شرح آن را با مشخصات زیر به‌دست آورده است که ذیلاً معرفی می‌شود:

۱- شرح سوانح مسمّابه *کنوز الاسرار و رموز الاحرار* از عارف مشهور عزّالدّین محمود کاشانی متوفّای ۷۳۵ ه ، صاحب کتاب *مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة* و مرید نورالدّین عبدالصّمد نطنزی، که سلسلهٔ اقطابش نیز بدین‌شرح به احمد غزّالی می‌پیوندند: عزّالدّین محمود کاشانی متوفّای ۷۳۵ مرید شیخ نورالدین عبدالصّمد نطنزی متوفّای ۶۹۹، و وی مرید نجیب‌الدّین علی بُزغش شیرازی متوفّای ۶۷۷، و وی مرید شهاب‌الدّین ابوحَفْص عمر سهروردی متوفّای ۶۳۲، و وی مرید عمّش ضیاءالدین ابونجیب سهروردی متوفّای ۵۶۳، و وی مرید مجدالدّین ابوالفتوح احمد غزّالی متوفّای ۵۲۰ ه.

این رساله در بعضی نسخ، از جمله نسخهٔ دانشگاه پنجاب پاکستان و دو نسخهٔ دیوان هند، به‌نام *عشقنامهٔ سنایی* یاد شده است. و علّت آن بیتی است که در اواخر این رساله آمده و در آن، به مناسبتِ نقل‌قولی از سنایی، نام او برده شده است و آن بیت این است:

کشف این رمز را سنایی گفت   در بیانی که درّ معنی سفت
یوسفی از فرشته نیکوتر   دیو رویت نماید از خنجر[۲۴]

اتّفاقا در همان دو نسخهٔ دیوان هند، که به نام *عشقنامهٔ سنایی* یاد شده، بیت مذکور به‌صورت دیگر نوشته شده و به‌جای «سنایی»، «آشنایی» آمده و معنی آن هم درست است:

کشف این رمز آشنایی گفت   در بیانی که درّ معنی سفت

۲۴. حدیقه *الحقیقة*، ص ۶۹.

پس آنچه مسلّم است این است که این رساله از سنایی نیست، هم به این دلیل که نسخی که به نام *عشقنامهٔ سنائی* آمده است از لحاظ تاریخ کتابت متأخّرتر از نسخی است که به نام *کنوزالأسرار و رموز الأحرار* و یا *عشقنامهٔ* عزّالدّین محمود کاشانی ثبت گردیده است.

از طرفی، سنائی دو حکایت از *سوانح* غزّالی (حکایت مجنون و آهو، و حکایت یکی از خدمتکاران سلطان)[۲۵] را در حدیقةالحقیقة[۲۶] به نظم آورده است که با همین دو داستان که در رسالهٔ *کنوز الاسرار* آمده اختلاف فاحشی از لحاظ بیان مطلب دارد، و این غریب است که شاعری یك مطلب را دو نوع و با دو مضمون در دو اثر خود بیاورد.

چاپهای رسالهٔ کنوز الاسرار و رموز الاحرار

۱ـ این رساله نخستین بار، به همت غلام جیلانی (جلالی)، ضمن مجموعه‌ای از رسائل سنائی، به‌نام چهار *کتاب نایاب*، در غزنین به‌طبع رسیده است.

۲ـ چاپ دوم به همت احمد گلچین معانی، با مقابلهٔ دو نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ رضوی و نور عثمانیّه، در سال ۱۳۴۵ خورشیدی در *مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات* دانشگاه تهران، سال چهاردهم، ضمن شماره‌های ۳ و ٤ منتشر شده است.

۳ـ چاپ سوم به همت مرحوم محمّدتقی مدرّس رضوی، ضمن کتاب *مثنویهای حکیم سنائی*، در سال ۱۳٤۸ خورشیدی، با مقابلهٔ دو نسخه از دیوان هند و نسخهٔ چاپ غزنین، انتشار یافته است[۲۷].

نسخه‌های کنوزالاسرار و رموز الاحرار

۱ و ۲ـ دو نسخه از این رساله در کتابخانهٔ دیوان هند لندن به شمارهٔ ۲۳۸۳ ضمن آثار سنائی و به نام *عشقنامهٔ سنائی* موجود است که یکی از آن دو با تاریخ ۱۰٦۱ در پایان رساله دیده می‌شود.

۳ـ نسخه‌ای دیگر، باز با نام *عشقنامهٔ سنائی* در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب پاکستان به شمارهٔ ۳٦۳٦ مورّخ ۱۰۲۵ معرفی شده است.

٤ـ نسخهٔ کتابخانهٔ نور عثمانیّه در استانبول به شمارهٔ ۲٤٦۷ بدون تاریخ.

۵ـ نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول ترکیّه به شمارهٔ ٤۷۲/٦ مورخ ۸۹۷.

٦ـ نسخهٔ کتابخانهٔ رضوی به شمارهٔ ۹۹۸۱ بدون تاریخ.

۲۵. *سوانح*، ص ۲۸۰، ۳۰۲.   ۲٦. *حدیقةالحقیقة*، ص ٤۵۷، ۳۳۱.

۲۷. مرحوم مدرس رضوی در صفحات ۵ـ٦ مقدمهٔ *مثنویهای حکیم سنائی* به اشتباه خود اعتراف نموده و *عشقنامهٔ سنائی* را همان *کنوز الأسرار* عزّالدین محمود کاشانی شمرده است.

کیفیّت تصحیح رسالهٔ کنوزالاسرار

نگارنده برای تصحیح این رساله از پنج نسخه با مشخصات زیر استفاده کرده است:

۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول ترکیه به شمارهٔ ٤٧٢/٦ مورخ ٨٩٧ در متن؛
۲ـ هـ نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند به شمارهٔ ۲۳۸۳ مورخ ۱۰٦۱ در حاشیه؛
۳ـ د نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند به شمارهٔ ۲۳۸۳ بدون تاریخ در حاشیه؛
٤ـ ن نسخهٔ کتابخانهٔ نور عثمانیّه به شمارهٔ ۲٤٦٧ از قرن نهم در حاشیه؛
۵ـ ر نسخهٔ کتابخانهٔ رضوی به شمارهٔ ۹۹۸۱ از قرن نهم در حاشیه؛

از این میان اغلاط نسخهٔ د بیش از سایر نسخ است، و در بسیاری موارد از لحاظ کمیّت و کیفیّت دو نسخهٔ هـ و د مطابقت دارند، و در هر دو نسخه مقدّمهٔ رساله ساقط است.

نسخهٔ متن به خط نستعلیق روشن نوشته شده و در بعضی موارد حرکات کلمات (مثل سُکر، صَحو) را هم دارد.

دو نسخهٔ دیوان هند را دوست محترم احمد منزوی، قبل از چاپ شش مجلّد فهرست نسخه‌های خطی فارسی خود، به من معرفی کرد، و همچنین نسخهٔ متن از کتابخانهٔ دانشگاه استانبول به پایمردی علی‌اکبر کوثری، سرپرست وقت مدارس ایرانیان در ترکیه، تحصیل شد در این مقام از معظّم‌لهما صمیمانه سپاسگزاری می‌نمایم.

۲ـ شرح *سوانح*. این شرح در کتابخانهٔ ملّی ملك، ضمن مجموعهٔ شمارهٔ ٤۱۹٦، از ص ۵۳ تا ٦۷، با تاریخ ۱۰۱۷ در پایان، بدون ذکر نام شارح و به نام *شرح سوانح* موجود است.

صاحب *خزینة الأصفیاء* می‌آورد: «شیخ حسین ناگوری، از اکابر عرفای هند، که اصول شریعت و طریقت و حقیقت را جامع و کراماتی بدو منسوب و تفسیر قرآن و شرح *سوانح العشّاق* شیخ احمد غزّالی و... از تألیفات او بوده و در سال ۹۰۱ هـ ق درگذشته»[۲۸].

در کتاب تذکرهٔ علمای هند، که به نام *تحفةالفضلاء فی تراجم الکُملاء* معروف است، آمده: «گویند خواجه حسین ناگوری *سوانح* شیخ احمد غزّالی را نیز شرح کرده است»[۲۹].

خانم ممتازبیگم چودهری، فارغ‌التّحصیل دکتری ادبیات فارسی از دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران، در پایان‌نامهٔ دکتری خود، به نام *کتابهای تصوّف به زبان فارسی در پاکستان و هند*، می‌نویسد: «خواجه حسین ناگوری، متوفای ۹۰۱ هـ ق، سوانح شیخ احمد غزّالی را شرح نموده بوده»[۳۰] و ممکن است که این شرح *سوانح* از او باشد؛ چه در

۲۸. *خزینةالأصفیا*، ٤۰٦/۱. ۲۹. *تحفةالفضلاء*، ص ۵۰.
۳۰. نسخهٔ ماشینی موجود در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران، ۵۱۲/۲.

مجموعهٔ کتابخانهٔ ملك، که این شرح سوانح در آن آمده است، چند رسالهٔ دیگر نیز از ناگوری دیده می‌شود، و این می‌تواند قرینه‌ای باشد که شرح مذکور، نیز از وی باشد.

به هرحال، شارح در بعضی موارد دو شرح بر یك مطلب داده است و شرح دوم را با اصطلاح «معنی دیگر» شروع می‌کند. انشای شرح متأخرتر از قرن دهم نمی‌تواند باشد. شارح نیز به فلسفه و مباحث آن و مصطلحات فلسفی آشنایی دارد. شارح، هنگام شرح، نسخه‌های متعدّدی از سوانح در دست داشته، به‌طوری که در بعضی موارد اختلاف نسخ را ذکر می‌کند و شرح می‌دهد، و در یك جا نیز از غزّالی با لفظ شیخ نام می‌برد. نسخه به خطّ نستعلیق روشن و خوانا نوشته شده است.

۳- شرح *سوانح*. این شرح در کتابخانهٔ نور عثمانیّهٔ استانبول به شمارهٔ ۲٤٦۷، بدون ذکر نام شارح و تاریخ کتابت، موجود است. انشای شرح متعلق به حدود قرن نهم[۳۱] می‌نماید. ریتر نیز این شرح را در دست داشته و هنگام چاپ رسالهٔ سوانح، در بعضی موارد در حاشیه از این شرح نقل کرده است.

٤- چهارمین شرح از نظام‌الدین تهانیسری متوفای ۱۰۳۵ به نام بحرالتصوف. نگارنده در زمانی که کتاب شروح سوانح مراحل آخری چاپ را می‌گذراند از این نسخه اطلاع پیدا کرد و در نظر است در آینده به‌صورت مستقل چاپ شود.

٥- پنجمین شرح به‌نام آیات حُسن و عشق، جلد دوم، شرح سوانح العشاق شیخ احمد غزّالی، تألیف دکتر حشمت‌الله ریاضی،تهران ۱۳٦۹ (پخش کتاب در شهریور ۱۳۷۰ انجام گرفت) مشارالیه سوانح را به زبان روز شرح کرده است.

خوانندگان محترم توجه داشته باشند که استفاده از این شروح بدون در دست داشتن متنی از سوانح بی‌فایده خواهد بود، چه، شارحان قسمتی از مطلبی را آورده و مابقی را به کتاب سوانح ارجاع داده‌اند. برای متن سوانح همراه با تعلیقات رجوع شود به کتاب «مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزّالی» از انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، به‌اهتمام اینجانب.

احمد مجاهد

تهران، ۱۳۷۰ خورشیدی

۳۱. نظریهٔ مرحوم مینوی در پشت نسخهٔ عکسی.

کنوزالأسرار و رموزالأحرار

تصنیف

عزّالدین محمود کاشانی

(عارف متوفّای ۷۳۵ هـ)

ظهر نسخه:

کتاب شرح *سوانح* از منظومات عارف ربّانی،
شیخ محمود کاشانی (قُدِّسَ روحُه و نُوِّرَ
ضریحُه و غُفِرَ لَه) مسمّابه *کنوز الأسرار*

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

ای خداوند آشکار و نهان / پرورانندهٔ زمین و زمان
منشأ فیضِ رحمت ازلی / مالك لایزال لم یزلی
باسطِ نورِ آفتابِ شهود / قابضِ ظلِّ امتدادِ وجود
شامل خاصّ و عامْ رحمتِ تو / دو جهان غرقِ بحرِ نعمتِ تو
وصف آلای تو چه دانم گفت / دُرِّ شکر تو چون توانم سفت
ساخته فضل تو به رحمت خویش / نعمتِ شکرْ شکرِ نعمتِ خویش
غایتش اعتراف تقصیرست / عقل را خود جُز ین چه تدبیرست
در ثنایت شروع نتوانم / در صفات تو مانده حیرانم
وصف ذاتت برون ز حدّ بیان / در صفاتت یقینِ عقلْ گمان
در بیان کمالِ ذاتت فهم / نرسد در صفاتِ پاکت وهم
برتر از عقل و وهم و جانی تو / هرچه گویم ورای آنی تو
عجز و ضعفم که وردِ مورودست / در ثنای تو بذل مجهودست
هست یادت همیشه همنفسم / بجز او غمگسار نیست کسم
بحر او مشرع سباحت دل / بوی او رَوْح روح و راحت دل
هرچه بر یاد تست بنیادش / تا وجودست دار آبادش
در دو عالم هر آنچه بنیادست / که نه بر یاد تست بر بادست
[همه ذرّاتِ کَون ذاکر تو / هریك از گونه ایست شاکر تو]
لطفت آن را که داشت ارزانی / سمع داودی و سلیمانی
بشنود جانش از دریچهٔ غیب / نغمهٔ ذکر هریکی بی‌عیب
ورد هر کار خاص تذکاری / کرد بر ذکر خویش تکراری
جود عام ترا به ذکری خاص / شده مأمور هریك از اخلاص

هریکی خاصْ ذاکرِ صفتی   گشته زان ذکرْ شاکرِ صفتی
سربسر جمله شاکران صفات   عاشقِ خاص گشته ذاکرِ ذات
عاشقانی که در مقرِّ شهود   ذکرشانْ وضع کرده و زِر وجود
همه را داده ذکر خانه فروش   بارِ هستی فروگرفته ز دوش
همه در عینِ سُکر یافته صَحو   هم در اثبات بوده هم در محو
همه فانی ز خود به حق باقی   همه او را ندیم و او ساقی
همه از خود جدا و او خود هیچ   زبدهٔ هر دو عالم و بَد هیچ
خلق را مایهٔ صلاح و فلاح   شمعهای مجامع ارواح
سبب رحمتِ بلاد و عباد   موجب راحتِ معاش و معاد
داعیان جمله با طریقت حق   رهنمایان سوی حقیقت حق
سایهٔ حق و نایبان نبی   شاد ازیشان دل و روان نبی
منبسط در جهان ولایتشان   به نبوّت رسیده غایتشان
اولیا را هرآنچه غایاتست   انبیا را همه بدایاتست
اولیا جانِ عالَمند و خواص   انبیا جانِ جان و خاص الخاص

فی نَعت النبیّین خصوصاً خاتم المرسلین صلی‌الله علیه وعلیهم

صدهزاران درود باد و سلام   برگذارندگانْ ز حق پیغام
خاصّه بر فخر دودهٔ آدم   اصل کَوْنَیْن و سیّدِ عالم
زبدهٔ کاینات و حاصلِ کل   سرور انبیا و ختمِ رسل
پیش از آدم حبیب حق و نبی   جانِ جانها محمد عربی
همچنین فیض حق و رضوانش   باد بر اهل بیت و یارانش
رهنمایان ملت اسلام   پیشوایان و سروران آنام
[معدن صدق و عدل و بحر علوم   از پی اهتدای خلقْ نجوم]
باد بر پیروان پس از یاران   فیض بارانِ فضل حق باران
هم بریشان که ماضیند و سلف   هم برینها که باقیَند و خلف
خاصه بر قطب وقت خویش اکنون   در تصرّف شده ز حق مأذون
شیخنا نور دین و شمع هدیٰ   قدوهٔ سالکان راه خدا
آنکه جان را ز ظلمت بشری   کرده نورش به وصلْ راهبری
در هدایت به‌یك تصرّف خویش   سُبُلِ جهل برگرفته ز پیش
سرّ مکتوم را عیان بنمود   مشکلاتم یکان‌یکان بگشود
من چه گویم ثنای اوصافش   در نگنجد به حصرْ الطافش

دیر باد از پی سعادت خلق   در جهان قبلهٔ ارادت خلق

در منقبت امام کامل واصل شیخ احمد غزّالی و اشارت غیبی به‌نظم این کتاب

روزی از غیب شد گشاده دری   بر دلم ناگه از پی نظری
باز شد دیدهٔ دل مشتاق   بر جمال *سوانح العشاق*
کرده در وصفِ عشقْ اجمالی   جمع آن بوالفتوح غزّالی
شیخ کامل امام ربّانی   کرده در عهد خویش سلطانی
جان او معدن محبّت و شوق   دل او منبع معارف و ذوق
جمع کرده درو حقایق عشق   درج کرده درو دقایق عشق
همه رمز و اشارت و تلویح   نانموده درو مرادْ صریح
کرده بس معنی عزیزِ غریب   جلوه در کسوتِ بدیعِ عجیب
عشق مطلق درو بیان کرده   وان بیان از سر عیان کرده
ز اختلاف تعاقب ادوار   عشق را وصف کرده در اطوار
در تفاصیل عشق و جملهٔ او   هیچ تعیین نکرده قبلهٔ او
چون نظر کردم از سر تحقیق   در اشارات او جلیّ و دقیق
زان سوانح مرا به‌وجهِ سُنوح   روی بنمود صدهزار فتوح
نظر افتاد بر مقاصد آن   کشف شد جملگی قواعد آن
روز و شب یار غار ما بودی   مونس و غمگسار ما بودی
تا در اثنای آن مرا گاهی   که دلم جمع بود ناگاهی
روی بنمودی خاطری از غیب   به تفکر گرفته جان را جیب
که ازین گنج بذل کن بهری   بل ازین بحر کن روان نهری
کشف ساز این معانی مستور   نظم کن این لآلی منثور
کسوت نثرشان ز سر درکش   حُلّهٔ نظمشان به بر درکش
کین چنین دلبرانِ خوش منظر   به چنین کسوتی مناسبتر
چون دلم را ز خاطری که نمود   هیچ تدبیر جز قبول نبود
کمرِ انقیاد بربستم   نثرْ در سلکِ نظم پیوستم
گرچه ترتیب هردو یکسان نیست   آنچه مقصود ازین بجز آن نیست
تا مراد از سخن شود مفهوم   جمله گردد مفصّل و مقسوم
نامِ نامه کنوز *اسرارست*   معنی آن رموزِ *احرارست*
هرچه در ضمن این عباراتست   همه ارکان آن اشاراتست

گرچه با بهره نیست زو هرکس	لیك آزاده را اشارت بس
نوعروسیست این مخدّره بکر	نارسیده بەدست خاطبِ فکر
هرکه در راه عشق عنّینست	بیخبر زین عروس شیرینست
اعتصامم به فضل یزدانست	به نوالش امید من آنست
کز مهبّ رضا قبولِ قبول	بخشدم وَهُوَ اکرم المأمول

المقالة فی وصف العشق

[شرح فصل ١/ ر،م]

عشق مرغ نشیمن قِدَمست	قوتِ او گه وجود و گه عدمست
در بدایت وجودِ غیر خورَد	تا نهایت همین قدم سپرد
چون غذا شد وجودِ غیر اورا	به عدم قطع گشت سیر اورا
خورش آنکه ز خود نه از غیرست	وصفش آنکه نه سیر بل طیرست
در هوای خودش بوَد طیران	خودبخود بر جمال خود نگران
از ازل تا ابد گرفته پرش	نبوَد جز به خویشتن نظرش
اصل تا فرع با وجودش صحو	عرش تا فرش در وجودش محو
بیضۀ کَوْن عقل زیر سایۀ او	هر دو عالم فروغ پایۀ او
در هوای فضایش ار بپرد	غیر او باز غیرتش شکرَد
در نیاید به هر مکان سر او	برنتابد دوکَوْن یك پر او
نستاید تمامْ ذکر او را	نرباید به دامْ فکر او را
وصف او را هم او کند بسزا	کس نداند چنانکه هست او را
عقل و فهم از صفات او معزول	غیر او را بدو محالْ وصول

المقالة فی کیفیة الارتباط بین العشق والرّوح وعلّة امتزاجهما

[شرح فصل ١/ر، م]

روح اگرچه نتیجۀ کرمست	با قِدم گوئیا که همقدمست
یافته از جلالِ سُبّوحی	شرف اختصاص «مِنْ روحی»
دیدۀ عشق بهر دیدن او	منتظر تا بدو رسیدن او
[از عدم چون سوی وجود آمد	دیدۀ عشق در شهود آمد]
عشق در وی چو جای خالی دید	رخت بنهاد و تختگاه گزید
ذات چون باصفت درآمیزد	هر دو با یکدگر درآویزد

روح گه ذات و عشق چون صفتست   گه بعکس، اینْت جای معرفتست
تا بود طور نشأتِ اُولی   روح را ذات گفتنت اَوْلیٰ
عشق در نشأتِ دوم ذاتست   صفتش روح و ین نه طاماتست
لُبّ تحقیق و جانِ توحیدست   محضِ تجرید و عین تفریدست

المقالة فی وحدة العشق

[شرح فصل ۱/ر، م]

عارضش از برای مسبوقی   عشق را عاشقی و معشوقی
عشق در ذات خود چو یکرنگست   فارغ از نام و عاری از ننگست
ذات او برتر از جهات آمد   وین عوارض برونِ ذات آمد
جهت عاشقی و معشوقی   نسبت خالقی و مخلوقی
نه درو فرق عاشق از معشوق   نه درو سبق سابق از مسبوق

فی قِدَم العشق و حدوثه

[شرح فصل ۱/ر،م]

تا چه نقش آورد ز پرده برون   وقتِ نیرنگ سازِ بوقلمون
عشق را قبله از کجا سازد   درد را از کجا دوا سازد
بلکه عشق از ولایت صمدیست   روی او سوی قبلهٔ احدیست
منشاش ذات ذوالجلال آمد   لاجرم پاك و بی‌زوال آمد
حجّت او «یُحِبّهُمْ» نه بسست؟   غیر ازین نیست بل همه هوسست
عشق را پس قدیم دان نه حدیث   حدثان را ازو نصیب حدیث
کی بود در سُرادقات قِدم   حدثان را مجال وضع قَدَم
براساس طهارتش چو بناست   از علل دور و از نصیب جداست
عشقِ محدَث فروغِ تابش اوست   نمی از فضلهٔ ترابش اوست
گرچه این عشق عین آن اثرست   وین نظر هم فروغ آن نظرست
تو بدان عین اگر نظر داری   شاید ار بر اثر گذر داری

[تمثیل]

[شرح فصل ۱/ر،م]

[مرکبی را که داغ شه دارد   گر رکابی به زیر ران آرد]
بینی آنگه که برنشیند. شاه   هیچ نقصی بدو نیافته راه
شاه عشق ارچه در «آلست» آباد   روح را داغ اختصاص نهاد
تا ز آفات در پناه بود   مرکبِ خاصِ پادشاه بود
هم شود بهر استقامت سیر   در مبادی اسیرِ رایضِ غیر
تا چو در سیر مستقیم شود   خدمت شاه را مقیم شود
بلکه خود شرط ابتدا باشد   اثر از عین کی جدا باشد

تمثیل در بیان آنکه مبتدی را استاد کامل کارِ مبتدیان فرماید

[شرح فصل ۱/ر،م]

آن نه نبینی که چون نوآموزی   سفتن دُرّ هوس کند روزی
گر به‌نزدیك اوستاد آید   جز خزف سفتنش نفرماید
در میان خزف نهد گه‌گاه   بسپارد به‌دست او ناگاه
گهری را که نیك بهراسد   دستِ استاد او بپَرماسَد

المقالة فی الفرق بین العشق القدیم والمحدَث

[شرح فصل ۳۳/ر، ۳۴/م]

عشق را جان گُزیده ایوانست   جای بار امانتش آنست
عشق در داغگاه روز آلسْت   متمکّن درون جان بنشست
گر کنون پرده‌ها تُنُك یابد   نور او از درون برون تابد
ضابطی گویمت چه خوب الحق   که کند فرق عشق خلق از حق
عشق حق از درون برون آید   عشق خلق از برون درون آید
لیك بس روشنست غایت او   پردهٔ دل بود نهایت او
از ره دیده چون به‌پرده رسد   پرده‌دارش به‌پرده ره ندهد
دل محلّ تنزّل عشقست   دایماً در تزلزل عشقست
جای او قلب و نفس و روح آمد   زین سویش بند و آن فتوح آمد
از دو جانب محلّ تلوینست   جای او بین اصبعین اینست

نفس تا در حجاب بسیارست　　به‌کمند هوا گرفتارست
چو حُجُب مرتفع شود یکبار　　جلوهٔ عشق آردش در کار
پس از آن روی سوی عشق آرد　　آرزوها تمام بگذارد
لیك عمری شود در آن سپری　　تا شود نفس از مراد بری

المقالة فی مشاهدة الجمال من الصنع

[شرح فصل ۱۲/ر،م ۱۳/م]

هم جمیلست و هم محبّ جمال　　احد فرد ایزد متعال
تو هم ار در جمال حق بینی　　در جمال جمیل حق بینی
وگرت بر محل آن نظرست　　زآنکه در وی از آن جمال اثرست
این نظر در شمار محسوبست　　چون محبّت مرادِ محبوبست
گر ترا چشم معرفت بیناست　　وجه صانع ز صنع او پیداست
دیده از وجه خوب چشمهٔ نور　　دید در صنع آیتی مشهور
جز بدین وجه اگر نظر باشد　　چشم بیننده بی‌بصر باشد
چشم بیننده نیست بیننده　　ز آفرینش جز آفریننده
وجه باقی جمال یزدان دان　　غیر آن «کلُّ مَنْ علیها فان»

فی بُذور العشق و ثمرته

[شرح فصل ۵۸/ر،م]

عشق چون تخم خویش کرد القا　　در زمین دلی به‌دست بقا
به در آمد به‌آفتاب نظر　　دایم آن تخم تا رسید به‌بر
لیك باشد چو تخم بر پا شد　　که به یك لحظه تخم بَرْ باشد
به‌زمان گرچه تخم بیش بود　　بار مانند تخم خویش بود
عشق با روح در مقام «اَلَسْتُ»　　چون مواثیق دوستی می‌بست
در وی آن روز تخم خویش بکاشت　　تا کنون زان رسیده بر برداشت
چون ازو بردمید عبهر عشق　　بود مانند تخم خود برِ عشق
تا که آن‌کش نظر بر آن افتاد　　راز پنهان ز پرده بیرون داد
بود «اناالحق» و نطق «سبحانی»　　فرع این اصل کشف روحانی
بلکه خود تخم بود عینِ ثمر　　بار دعوی علاوه‌ای بر سر

فی مستقر العشق و مستودعه

[شرح فصل ۲۱/ر، ۲۲/م]

بی شکی ذات شاهد و مشهود   متقابل شوند گاهِ شهود
بر مثال دو آینه‌ی مصقول   در محاذاتْ عکس کرده قبول
آنکه موصوفِ وصف عشق آید   در دگر عکسِ خویش بنماید
صفتی کان «یحبّهم» را بود   در «یحبّونه» بعکس نمود
صفت ذاتِ عاشق آمد عشق   بر وی از اصل صادق آمد عشق
جان عاشق قرارگاه ویست   دل او قلب بارگاه ویست
عشق معشوق عکس تابش اوست   بخودش هیچ ازو نه رنگ و نه پوست
عشق‌عاشق‌حقیقتست وحسب   عشق معشوق تهمتست و نسب
عشق با او ودیعتست و مجاز   عشق را سوز درخورست و نیاز
قوت او از صفات عشّاقست   دایمش زآن خزاین اِنفاقست
هیچ معشوق را به معشوقی   نیست از وصف عشق مرزوقی
گر بتابد برو طلایهٔ عشق   تا درآرد ورا به سایهٔ عشق
باشد آنگه به عاشقیش نصیب   نه به معشوقیش ز عشق حبیب
لیکن آنجا مقام حیرانیست   چون‌نه‌پیداست‌خودکه‌عاشق‌کیست
بی‌ربودن روش محال بوَد   کوشش بی‌کشش خیال بوَد
تا ز معشوق جاذبی نبود   عشق را هیچ طالبی نبود
عاشق اینجا نخست معشوقست   طالب اینجا نخست مطلوبست

حکایت در توضیح معنی این آیت که «یُحِبُّهُمْ و یُحِبُّونَهُ»

[شرح فصل ۲۱/ر، ۲۲/م]

شیخ اسلام بایزید چه گفت   چو برو کشف گشت راز نهفت
«بود تا مدتی گمان آنم   که من او را محبّ و جویانم
پس یقین گشت کان گمان کژ بود   حال بر عکس آنچه بود نمود
او محبّ منست و من محبوب   او مرا طالبست و من مطلوب»
حسنْ بی‌عشق رخ به کس ننمود   درِ او را کلید عشق گشود

المقالة فی افتقار ظهور الحسن و بروزه الی وجود العشق

[شرح فصل ۱۳/ر، ۱٤/م]

بود بی‌عشـق دیدهٔ محبوب   از کمال جمال خـود محجـوب
عشـقِ عاشـق ورا چـو آینه شـد   صـورتِ حسـن از آن معـاینه شـد
بی‌شـك آن لحـظه کاندرو نگـرد   چشمش از حسن خویش قوت خـورد
حسـن را گر نه عاشـقی باشـد   ذات را چـون مفـارقی باشـد
چـون نبیند جمال خـود معشـوق   گویی از ذات خـود بود مفـروق
هست اگر زانکه نیست با خود خویش   قـرب عاشـق به‌حسـن او زوبیش
قـربش از حسـن او چـو بیشـترست   لاجـرم با جمال خـویشترست
زین سـبب بر جمال دیدهٔ دوسـت   غیرت آید ورا ز دیدهٔ دوسـت
گر کسـی این بشـرط دریـابد   بس کز آن گنجهـا گهـر یابد
فهـم آن از کلید اسـرارست   زیر آن گنجهـای بسـیارست

فی غنج المعشوق و دَلاله

[شرح فصل ۱۱/ر، ۱۲/م]

نیسـت جـز بر دو گونه غنج و دلال   غنج معشـوقیست و غنج جمال
غنج حسـن و جمال را ز برون   هیچ پیوند نیسـت جـز ز درون
غنج معشـوقی از برون با ناز   به نیازش بود همیشـه نیاز
قـوت او از نیاز مشـتاقست   زین سـبب حـاجتش به عشـاقست

حکایت در روشن‌کردن غنج و دَلال معشوقی

[شرح فصل ۱۲/ر،م]

بود مردی فقیرْ گلخـن‌تاب   زاتش عشـق در روانش تاب
با یکـی از ملوك سـرخوش بود   دلش از عشـق او پر آتش بود
روزی از روزها مگـر بنهفـت   این سـخن با ملِك وزیری گفـت
چو ملك حـال گلخنی بشـنود   خـواست او را سـیاستی فـرمود
گفـت با او وزیر نیکـورای   کاین به‌عدلت نه لایقست و سـزای
آنچـه در اختیار کس نایـد   عدل بروی سـتم نفـرماید
عشـق چیزیسـت کاختیاری نیسـت   چـاره‌اش غیر بردباری نیسـت

جان عاشق بساط مهرهٔ اوست   شهر بند مراد شهرهٔ اوست
تا چه نقشست مهره آن بازد   عاشق ار خواهد ار نه می‌سازد
رنج عاشق که آن شمارش نیست   جز ز پندار اختیارش نیست
اتفاقاً ملك به گاهِ‌گُذَر   بود بر مرد گلخنیش مَمَر
مرد هر روزه بر گُذار ملِك   بنشستی در انتظار ملِك
چون ملك نزد او روان گشتی   بی‌هزاران کرشمه نگذشتی
روزی آن مرد بر گدار نبود   که ملك با کرشمه روی نمود
شده پیوسته از برای کمال   غنج معشوقیش به غنج جمال
چو ندید آن ربوده را حاضر   گشت در وی تغیّری ظاهر
ناز او را نیاز دربایست   سوز عاشق بساز دربایست
زان تغیّر چو شد وزیر آگاه   با ملِك روی کرد و گفت ای شاه
آنچه در خدمت تو عرض افتاد   بهر آن مرد عین فرض افتاد
هیچ درخور نبُد سیاست او   گشت روشن کنون نفاست او
خود معیّن چو روز گشت که چون   درخورست آن نیاز او اکنون
ذات معشوق و عاشق ار چه یکیست   در صفتشان بجز تقابل نیست
وصف معشوق عزّ و جبّاریست   وصف عاشق مذلّت و خواریست
وصف آن ساز با کرشمه و ناز   وصف این سوز و اشتیاق و نیاز
لیك با این همه خلاف و عناد   هر یکی راست دیگری چو عماد
وصف هریك به دیگریست منوط   به ظهورش ظهور او مشروط
ناز همواره با نیاز بود   سوز پیوسته جفت ساز بود
تا نباشد یکی فقیر و اسیر   دگری چون بود غنّی و امیر
کی نماید یکی عزیز و بلند   گر نباشد دگر ذلیل و نژند
عشق پیوند راست رابطه‌ای   در میان ایستاده واسطه‌ای
نسبتش گر به جانبیست درست   خود به دیگر طرف بباشد سست
یك طرف را اگر دهد جنبش   دیگری را نماید آرامش
گر کسی با ملِك در آن سر وقت   گفتی از روی امتحان در وقت
کز تو برگشت مرد گلخن تاب   کرد بنیاد عشق با تو خراب
از تو برشد به‌دیگری پیوست   هرچه پیوند داشت با تو گسست
هیچ دانی چه غیرتش بودی   در درون زان اگرچه ننمودی.

المقالة فی غیرة العاشق و لوازمه

[شرح فصل ۱۵/ر، م]

عاشق صادق از مبادی عشق		کی شود سالك بوادی عشق
تا ز غیرت هنوز محجوبست		دوستدار محبّ محبوبست
دشمن دشمنش بود پیوست		تا دهد غیرتش ز ناگه دست
غیرتش چون جمال بنماید		حال او برخلاف آن آید
دشمن دوستدار دوست شود		دوست با آنکه خصم اوست شود
آتش غیرتش برافروزد		هرچه بیند ز غیر می‌سوزد
برنتابد شریك خویش و عدیل		درنگنجد درو کثیر و قلیل
غیر ازو گر کسی مساهِم اوست		درنظر گاه او مزاحم اوست
تا به حدی که گر درو نگرد		دیدهٔ نازنینش رشگ برد
دیده غیرست اگرچه دیدهٔ اوست		ورچه با ناز پروریدهٔ اوست
زین سبب غیرتش فزون آید		حسن معشوق اگر بیفزاید
این سخن جز به ذوق نتوان یافت		ذوق آن جان ز راه وجدان یافت

المقالة فی تشبیه العاشق و تنزیهه

[شرح فصل ۲۳/ر، ۲۴/م]

در بدایت چو عشق خام بود		مرد در عشق ناتمام بود
نشناسد کمال را ز قصور		بر جمال نگار خود مقصور
در نیابد به قوّت تنزیه		حسن او را مجرّد از تشبیه
گر شبیه نگار خود بیند		مونس و غمگسار خود بیند

الحکایة فی توضیح هذا المعنی

[شرح فصل ۲۳/ر، ۲۴/م]

بود مجنون گهِ بدایت عشق		ناتمام اندرو سرایت عشق
چند روزی نخورده بود طعام		ناگهش آهوی فتاد به‌دام
داد حالی رهایی از دامش		نیك اعزاز کرد و اکرامش
گفت چشمش چو چشم یار منست		گردنش گردن نگار منست
پس نشاید برو جفا کردن		در وفا نیست جورها کردن

این قــدم در بدایتســت هنوز   نارســیدن به غایتســت هنوز
مرد عاشــق چو پخته شــد در کار   انس او منقــطع شــد از اغیار
پس ز تشــبیه یار دور شــود   بلکــه بر نام او غیور شــود
خـود نبیند به لطف و حســن و جمال   دلبر خــویش را نظیر و مثال
انس او بگســلد ز مرغوبات   جـز مضـافات یار و منســوبات
مثلاً پاســبان هندویش   یا چــو خــاك ره سگ کویش
در نهـایت چـو عشــق یافــت کمال   زین مقـامش دگر نگــردد حــال
سَــلْوَتش پاك رخــت برگیرد   آتش وجــد شــعله درگیرد
کس نداند انیس و غمخــوارش   مســتی خــویشتن بود یارش
طــالب عشــق و اتحــاد شــود   ســالك راه انفراد شــود
همگــی رخ به دلنواز کند   ورق از نقش غیر باز کند

فی ریاء العاشق و اخلاصه

[شرح فصل ۳۲/ر، ۳۳/م]

عاشــق از بند خلق تا نرهد   هرگز از ورطــهٔ ریا نرهد
روی او مانده در ریا زانســت   کز ملامت هنوز ترســانست
دل او را که روی در خلقســت   صــد کمندش ز خلق در حلقســت
گر تعلق بریده گردد پاك   از ملامت ندارد آنگــه باك
تا نشــد عشــق را بکلّی رام   برنخیزد تعلّقــاتْ تمام
خــود نماند چــو شــد بدو تســلیم   نه امیدش به‌کس نه از کس بیم
بیخ و پیوند منقــطع گردد   وز ریا پاك منخلع گردد
حظّ نفس از میان نهـد یك‌ســو   روی با عشــق آورد در رو
تا نیابد ز حـظّ خـویش خـلاص   طمعش دور دارد از اخــلاص
دل که امّید و آرزو دارد   دایما در ســه قبله رو دارد
تا مرادات خــویش دارد دوســت   نفس و معشوق و عشـق قبلهٔ اوسـت
روی در نفس خــود چنان دارد   که ازو عشــق را نهــان دارد
آنچنان مرد را نمایاند   گرچـه ســرّش خــلاف آن داند
که مرا با فــلان تعلّق نیســت   ســبب میل جـز تخلّق نیســت
دل بدین مایهٔ حــدیث الزّور   نفس را کرده در جــوال غرور
عشــق با عشــق باخته در ســرّ   باز پوشــیده باطـن از ظــاهر
زآتش عشــق اگرچـه می‌جــوشد   حــال خــود را ز هر دو می‌پوشــد

طمع وصـل یار بگـذارد — کز رخ کار پرده بردارد
روی او در نگـار و خلق چنان — که کند عشق خـود ز هر دو نهـان
دسـت ازین علّت ار برافشـاند — صـاحبش از ریا بری ماند
روی ازین هر سـه قبله برتابد — سـوی ایوان عشـق ره یابد
تا هنوزش به خـود نظر باشـد — در طـریق ریا گذر باشـد
هسـت با علّتش ریا پیوسـت — از ریا رَسـت اگر ز علّت رَسـت

المقالة فی تسلیم العاشق و جُموحه

[شرح فصل ٢٤/ر، ٢٥/م]

هر که فـارغ ز هر دو علّت نیسـت — عشـقبازی ورا مسلّم نیسـت
عاشـق از عشـق بهـره کی دارد — تا ولایت تمام نسپارد
[در بدایت ز غایت مسـتی — بسپارد ولایت هسـتی]
گه‌گهـی تا وجـود در بازد — عشـق غارت‌کنان برو تازد
ظـرف هسـتیش را خـراب کند — تا مگـر ملکش انقـلاب کند
عاشـق از درد درخـروش آید — زاتش غم دلش به جـوش آید
می‌فـزاید چنین سـرایت او — تا شـود مالك ولایت او
چـون ولایت تمام بسـتاند — مرد را از خـروش بنشـاند
بنشـیند خـروش و زاری او — زاری آنگـه شـود نزاری او
تا ز آلودگی بپالاید — به سِـوایش دگر نیالاید
گرچـه باشـد به هسـتی آلوده — پاك گردد کنون و پالوده

فی الغیبة والشهود

[شرح فصل ٢٥/ر، ٢٦/م]

[عاشقان را وجود عاریتسـت — وصـف معشـوق در فنا دیتَسـت]
زین سـبب قبله‌شـان فنا باشـد — عاریت را کجـا بقـا باشـد
مرد در خـامیِ بدایت عشـق — نارسـیده به کنه و غایت عشـق
پیش جـانان چـو در شـهود آید — اضـطرابیش در وجـود آید
در نهـایت چـو پخته شـد کارش — غیبت آرد شـهود دلدارش

الحکایة فی تلویح هذا المعنی

[شرح فصل ۲۵/ر، ۲٦/م]

در حکـایت به نقـل مشـــهورست گرچـه نزدیك عقـل بس دورسـت

کاهل مجنون ز فـرط عشـق و وَلَه که بدو راه یافـت طُـوبیٰ له

بهسوی قـومِ لیلی آشـفتند به طریق شـفاعتی گفتند

کاخر این مرد در فـراق بسـوخت بس که نیران ز اشـتیاق افـروخت

چـه زیان دارد ار به دسـتوری خسـتهای مبتلایِ مهجـوری

باز بیند جمال لیلی را یك نظر از پی تسـلّی را

همه گفتند هیچ ضـنّت نیسـت این قـدر بلکـه نیز منّت نیسـت

او نیارد قبول تاب نظر همچو چشم از فـروغ چشـمهٔ خـور

در زمانش سـبك روان کردند سـوی خـرگاه لیلی آوردند

دید از دور عطف دامانش بیهشـی سـر زد از گریبانش

بیخـودش سـوی منزل آوردند با ندامت که حـاصل آوردند

نوبت غیبتش چـو آمد سـر هیچ از آن حـالتش نبود خبر

سـاعتی شـد بههوش باز آمد دیگ سُکـرش ز جـوش بازآمد

نیك نادیده سـایهٔ لیلی به عدم کرد هسـتیش میلی

شد به وجـد از وجـود خـود خـالی فرع شد سوی اصـل خـود حـالی

سـبب غیبت وجود از اصـل میل فـرعست سـوی مرکز اصـل

هسـتی ما لباس عاریتسـت هسـتی دوسـت اصـل باقیتسـت

نفس هسـتی که مسـتعار بود مرد باید کزوش عار بود

المقالة فی ملازمة بلاء العشق و فایدته

[شرح فصلهای ۱٦ و ۲۰/ر، ۱٦ و ۲۱/م]

عشـق دریای حیرتسـت و هلاك عاریت را نماند زان ره پاك

اصـل ترکیب او ز رنج و بلاسـت انس و راحـت درو غریب وهباسـت

هر که در وی طلب کند یاری کار او روز و شـب بود زاری

نیسـت بر یاری اعتماد و وثوق چـون معـادات عاشـق و معشـوق

هر یکـی خصـم جـان آن دگرسـت جـای یاری نه موضـع خـطرست

تا به خـود هریکـی خـودست هنوز این معـادات ثابتسـت و نشـوز

یاری از اتحـاد خیزد و بس وین صـفت در دویی نیابد کس

هر دو را تا میان مصادمتست / عشق را با بلا ملازمتست
زین سبب عشق را بلا اصلیست / انس و راحت غریب و نااصلیست
راحت یکدم اعتباری نیست / سببش علّتست یاری نیست
تا دویی پاك برنیندازد / عشق هرگز سپر نیندازد
درد عشق آنچنان بلا گردد / که ترا نیستی دوا گردد
همگی هستیت فروگیرد / ز تو یکدم فراق نپذیرد
نتوانی نمود ازو پرهیز / نه گزیرت بود نه راه گریز
پس بلا را چو برنتابی تو / جز عدم ملجائی نیابی تو
نیستی را به جان شوی مشتاق / تا برآسایی از بلای فراق
نتوانی به خود شدن معدوم / بسته دارد درِ عدم قیّوم
مگرت ساقی فنا یك دم / جرعه‌ای بخشد از شراب عدم
وز تو تمییز و عقل بستاند / نفسی از بلات برهاند
تا بکلی ترا فنا نکند / دامنت را بلا رها نکند
پس بلا منجنیق معشوقست / که کند قلعهٔ وجود تو پست
تا نباشی تو جمله او باشد / بد نماند همه نکو باشد
تیر کامد گشاده آنرا فوق / از گشادِ ارادت معشوق
قبله چون هستیِ تو کرد آن را / پس چه تیر جفا چه تیر وفا
تا نظرگاه خویش قبله نساخت / مر ترا تیر زی تو چون انداخت
تا ترا در حساب نشمارد / روی در قبلهٔ تو چون آرد
پس چه گویی که این عنایت نیست / این همه لطف ازو کفایت نیست
گر ترا چشم معرفت بیناست / با تو پیوند او همه زینجاست
مرد عاشق چنان سزد یکچند / که برای وثوق آن پیوند
جنگ بر صلح اختیار کند / بند و پیوندش استوار کند
[تا عتابش زیار یار شود / بند پیوندش استوار شود
عشق تا هست از ابتدا پیوست / به عتاب و کرشمه در گروست].

المقالة فی ملامة العشق و فایدتها

[شرح فصل ٤/ر،م]

عشق را روی در سلامت نیست / راه عاشق بجز ملامت نیست
بی‌ملامت نگشت عشق تمام / عشق خامست بی‌ملامت خام
عشق را بهرهای وافی زوست / زرِ مغشوشِ عشقْ صافیِ زوست

[نام عاشق نکو ز بدنامیست   کام او در طریق ناکامیست]
تا ملامت سه وجه ننماید   بند عاشق تمام نگشاید
هر سه صمصام غیرتند و جفا   قطعِ پیوندِ بندِ عاشق را
وجه اول چو جلوه آغازد   خلق را جلوه‌گاه خود سازد
به ملامت زبان کنند دراز   نام عاشق به ننگ گردد باز
تا بدین وجه ازو چو درگیرد   بند پیوند خلق برگیرد
پس شود ملجأ هزیمت او   در جفا منشأ غنیمت او
نظرش منقطع شود ز برون   نبوَد قوت او مگر ز درون
باز وجه دوم شود مشرق   وز دل عاشقش بود مشرق
آتشی در نهادش اندازد   خویشتن را ملامت آغازد
وصل معشوق را به وجه مراد   هیچ در خود نبیند استعداد
چون نیابد مجانست با دوست   داند آنگه که خود نه درخور اوست
طمع وصل او علی‌الاطلاق   روی برتابدش ز استحقاق
چو خود از خود نظر بیندازد   کرمش قبلهٔ طمع سازد
طمعش در کرم چو بندد امید   گردد او را رخِ سیاهْ سپید
عاشق اینجا بُرَد طمع از عدل   کیسه‌ای دوزد از طمع در فضل
گویدم فضل او کند تعریب   گر نیابم ز وصل او ترحیب
آن ملامت که ذکر رفت ز پیش   وین که عاشق کند ملامت خویش
قطع پیوند راست با اغیار   هر دو صمصام غیرت دلدار
نظر عاشق این دو قطع کند   از خود و خلق بیخ او بکند
تا ندارد به غیر یار نظر   ملجاش او بوَد به خیر و به شر
مر سیوم وجه را به‌گاه شعور   نفس معشوق دان محلّ ظهور
گرچه نبوَد ملایم عاشق   گشت معشوق لایم عاشق
[هر زمان ناز و جور بیش کند   ناامیدش ز وصل خویش کند]
کند از کبریا و عزّت خویش   شمّه‌ای جلوه بر دل درویش
کز وجود دو کَوْنم استغناست   هم مراد خودست آنچه مراست
تا نهد در زوال منتفعش   چون نهد داغ یأس بر طمعش
این ملامت درین بلندمقام   غیرت عشق راست چون صمصام
تا کند قطع عاشق از معشوق   نبوَد او را به‌غیر عشق وثوق
مغز عشقش کنون شود بی‌پوست   که نه خود ماندَش نه خلق نه دوست
عشق را این مقام تجریدست   ابتدای ظهور توحیدست
قوتش اکنون ز اتّحاد بوَد   خود مرید خود و مراد بوَد

در چنین حالْ بی‌وجود شکی   عشق و معشوق و عاشقست یکی
متصوّر نه سابق از مسبوق   متمیّز نه عاشق از معشوق
هستی هر دو عارضیست و دخیل   بر نتابد وجود عشقْ عدیل
همّتش با یگانگی سازد   رسم بیگانگی براندازد
تا بکلی چو هر دو را بخورد   به خود از خود به‌سوی خود نگرد
با خود اندر خودش وصال بوَد   هجر را خود کجا مجال بوَد
ذات او هم به او بوَد قایم   قوت او هم ازو بوَد دایم
عشق عاشق هنوز معلولست   تا به حظّی ز غیرْ مدخولست.

المقالة فی شهود العشق و احتجابه

[شرح فصل ۵/ر،م]

عشق چون قصد ارتفاع کند   ظاهر علم را وداع کند
از تعزّز شود ز دیدهٔ غیب   محتجب در حریم پردهٔ غیب
در شهود آمده ز پردهٔ راز   همچنان سوی غیب گردد باز
عاشق اینجا شود ز عشق ملوم   که تصور کند ورا معدوم
عاشق از درد گفته واآسفا   در فراقش نموده والَهفا
درد مانده کنون خلیفهٔ عشق   هجر مانده کنون وظیفهٔ عشق
تا سرانجام آن چه باشد حال   در چه منزل بود مِحَطّ رحال
همچنان درد رخت برگیرد   تا دگر عشق تازه‌تر گیرد
گاه باشد که درد مستخلف   عشق باشد نهان زصیت وصَلَف
گاه گوید چو رخ نهفته بود   رفتم اکنون ولی نرفته بود

فی اطوار العشق

[شرح فصل ۷/ر،م]

عشق را چندگونه اطوارست   گاه اقبال و گاه ادبارست
گاه بر ذروهٔ کمال بود   کمو بیش اندرو محال بود
تا مجال زیادتست درو   نام اقبال مطلقست برو
روی او سوی قبلهٔ قُبَلست   طور اقبال عشق ازین قِبَلست
باز چون روی در حضیض نهد   رخ ز اقبال در نقیض نهد
طور او بار عشق گیرد نام   عاقبت تا کجا رسد انجام

رهروان راست تا محطّ رحـــال / اندرین ره بســی تقلّب حـــال
گاه انکــار و گاه اقــرارست / گاه اقبال و گاه ادبارســت

فی خلع العشق

[شرح فصل ٦٧/ر، ٦٨/م]

طـور اقبال عشـق تا باقیســت / عاشــق اندر نیاز و مشـــتاقیست
هر جفــایی که بیند از معشـــوق / بند و پیوند را کند موثوق
پس جفـا یارِ عشـق و معشـــوقست / تا بدان بند عشـــق موثوقســت
چـون بود طـور عشـــق را ادبار / عاشـــقان را به‌عکس گردد کار
جـــور معشـــوق و ظلم و بیدادی / موجـــب رحمتســـت و آزادی
هرچـه یابند عاشـقان ز جفـــا / در چنین طـــور درد راســت دوا
یار عاشـق جفـا شـــود اکنون / آرد از بند عاشـــقیش برون
عاشـــق از عشـــق منخلع گردد / جـور معشـوق منقـــطع گردد
چـون ورا این مقــام شـــد حـــاصل / بی‌غم عشـــق می‌بُرد منزل
تا طـــریقی که ســـالها نبُرد / عاشـــق او به یك قـــدم سپرد

فی همّة العشق

[شرح فصل ٦٤/ر،م]

عشـــق را همّتیســـت بس عالی / از دنائـت مجـرّد و خـــالی
همه پیوند با کســـی دارد / که به پیوند ســـر فـــرونارد
هرکه آســـان ســـوی کمند آید / نه به معشـــوقیش پســـند آید
هر کجـــا عزّت و تجبّر بیش / هر کجـــا نخـــوت و تکبّر بیش
عشـــق خـــواهد که با وی آمیزد / دســـت در دامن وی آویزد
زین سـبب چـون کشـید بر شیطان / رقـــم لعنت ابد یزدان
خـورد حـالی به عزّتش ســوگند / پایهٔ وصـــل او چـــو دید بلند
من همی خـواهم ای بعزّت فـــرد / که نباشـد ترا کســی در خـــورد

فی انزواء المعشوق و انطواء صورته فی صمیم القلب عن نظر العلم

[شرح فصل ۲۹ و ۳۰/ ر، ۳۰ و ۳۱/م]

تا بدایات حال عشاقست — مرد عاشق به‌قوت مشتاقست
چون ز معشوق بر نتابد قوت — در فراق از خیال یابد قوت
تا به هر لحظه سوی او نگرد — دیدهٔ علم قوتِ تازه خورد
در درونش ز پیکر معشوق — بنشیند خیال نامفروق
بعد از آن چون کمال شد حاصل — رفت صورت درون پردهٔ دل
مدد علم ازو گسسته شود — قوت او را طریق بسته شود
ظاهر علم کی شود ز برون — مدرِکِ سرّ عشق و نقد درون
چو شود در درونِ دل پنهان — مدرِك آن نباشد الاّ جان
علم از آن بیخبر که درّاکست — زانکه عاجز ز درك ادراکست
عاشق از درك بهره‌ور باشد — لیك از ادراك بیخبر باشد
هستی او نه ظاهر آمد و بس — تا بوَد باخبر نفس بنفس
هست نظّارگی وجود برون — در نیابد همیشه نقد درون
در درون نقدهای بسیارست — گنج اسرار و نور انوارست
چشمِ نظارگی به‌آسانی — درنیابد نقود روحانی
از پی دفع دیدهٔ اغیار — هست در پیش او بسی آستار
نور او گه‌گهی برون تابد — چشم نظّارگیش دریابد
چون شود باز در تعزّز خویش — درنیابد ز حال او کم و بیش

فی نهایة ادراك العلم من العشق

[شرح فصل ۳/ر،م]

عشق را جز به عشق نتوان یافت — علم ازو آگهی به ایمان یافت
حدّش از حدّ و وصف بیرونست — نتوان چند گفت یا چونست
علما از طریق استدلال — گفته رسمش محبّتِ بکمال
عشق بیرون ز رسم و اسم آمد — علم را زو همین دو قسم آمد
علم را سوی او دلالت نیست — جز عمارت بدو حوالت نیست
غایت علمِ عشق نادانیست — نسقِ مِلك او ز ویرانیست
وادی عشق بحر مسجورست — خانهٔ علم بیت معمورست

حظِّ علم از حقیقتش خبری		قسمِ دانش ز عین او اثری
عشق دریای حیرتست و هلاك		دل و جانم فدای عشق چه باك
علم را راه تا به ساحل او		بیش ازین نی ز عشق حاصل او
گر فراتر نهد ازو قدمی		دم بحرش فرو خورد به دمی
چون فزون شد خبر عیان گردد		زان عیانش یقین گمان گردد
زین عیان گفته شد «رأی قلبی»		وین گمانست «ظنّ عبدی بی»
اوست غوّاص عین این دریا		اوست جویای لولوی لالا
تا مگر ماهئی بەشست آرد		یا مگر گوهری بەدست آرد

فی القرب والبُعد

[شرح فصل ٦١/ر، ٦٢/م]

تا بوَد علم را ثبات و مجال		قرب معشوق و عاشقست محال
عاشقی جمله ضد معشوقیست		وامقی برخلاف موموقیست
هستی آن زمینِ ذلّ و نیاز		و ان این آسمانِ عزّت و ناز
آن یکی عاجز و فقیر و اسیر		وین یکی قادر و غنّی و امیر
هیچ ضدّی نه ضدّ خود را خویش		هر کجا عشق بیش دوری بیش

حکایت در تبیین معنی سابق

[شرح فصل ٦١/ر، ٦٠/م]

گفت محمود روزی از سرِ درد		با ایاز آن به حسن و خوبی فرد
کای به رخسارِ تو روانم شاد		نفسی بی‌توام مراد مباد
دلم از عشق هرچه ریشترست		از تو بیگانگیم بیشترست
از چه برخاست انبساط قدیم		وز تو بنشست در دلم تعظیم
روز از روز از تو دورترم		دمبدم از تو ناصبورترم
پیش ازین قرب و آشنایی بود		بی‌حجابیّ و روشنایی بود
تا محبّی کنون و محبوبیست		بُعد و بیگانگی و محجوبیست
سبب بُعد فرطِ عشق چراست		با من این حال را بیان کن راست
از سر خاطر چو آتش و آب		داد محمود را ایاز جواب
گفت اول ز سست‌پیوندی		بندگی بود با خداوندی
تو خداوند بوده من بنده		تو سرافراز من سرافکنده

عشق چون در دل تو تخم بکاشت		بندِ آن بندگی ز من برداشت
باز گسترد ز احتشامْ سماط		درنوردید انبساطْ بساط
برگرفت از سرِ کرم بندم		بنده بودم کنون خداوندم
همه احوال ما محوّل کرد		همه اوصاف ما مبدّل کرد
بند من برگرفت بر تو نهاد		تو کنون بنده‌ای و من آزاد
تو اسیری مرا و مِنّت امیر		قرب چون یابد از امیرْ اسیر
مگر از مملکت ترا پندار		زین اسیری نمی‌دهد تیمار
بی‌شکی چون مجانست نبوَد		در مراتب مؤانست نبوَد
مگر از قدرت امارت امیر		صفت عزّ خود دهد به اسیر
کُنَد از جام حیرتش سرمست		بستاندش اختیار از دست
بسترَد تختهٔ تعرّف او		بگسلد رشتهٔ تصرّف او
علم چون پایمال حیرت شد		هستیِ غیر پستِ غیرت شد
قرب و بعد از میانه برخیزد		هر دو با یکدگر درآویزد

تمثیل در توضیح این معنی

[شرح فصل ۳/ر، م]

ذرّه تا در فروغ ممسوست		بُعد او ز آفتاب محسوست
چون فروغ از میانشان برخاست		آنگهی قرب و بعد ناپیدست
لیك اینجا لطیفه‌ای دگرست		فهم کن کز دقایقِ نظرست
بُعد ذرّه ز بُعد رتبت اوست		بُعد عاشق ز فرط قربت اوست
هرچه با تست در نهایت قرب		علّت بُعد اوست غایت قرب
دیده هرچند بنگرد پس و پیش		در نیابد ز قربْ آلتِ خویش

المقالة فی الوصل والفصل

[شرح فصل ۳۹/ر،م]

وصل را از یگانگی اصلست		با دویی وصل نیست بل فصلست
وصل پاکست از قران و حلول		بلکه در عین وحدتست وصول
گر کسی وصل را جز این داند		جهل محضست تا یقین داند
چون زوال وجود حاصل شد		یك‌طرف را بدان‌که واصل شد
غیر ازین از تصوراتِ وصال		همه پندار و باطلست و محال

تا دویی پاك مرتفـع نشـود عاشـق از وصـل منتفـع نشـود
آنزمان مرتفـع شـود تمییز که یکـی در یکـی شـود نا چیز
[دیگـری را یکـی فـدا گردد هسـتی او ورا غذا گردد]
گرچـه عاشـق فـراخ حـوصلتست این مقـامش نه حـد و منزلتسـت
کُنج این گنج از کجـا باشـد کش ز محبوب خـود غذا باشـد
قـرب پروانه کی شـود آتش زین محـالات دامن اندر کش
مهـر کی در تن هبا گنجـد بحـر در ناودان کجـا گنجـد
قـوت او از خیال معشـوقست او چـه مرد وصـال معشـوقست
با همه احتمال او باری بر نتابد ز زلف او تاری
لیك معشـوق گنج آن دارد که به یك لقمه‌اش بیوبارد
هسـتی او فـدای خـود سـازد اسـم و رسـمش همه براندازد
بل تواند به جـای یك سـر مو در خـم زلف جـای دادن او

فی رجاء الوصل والفصل

[شرح فصل ۳۹/ر، م]

وصل عاشق ز فصل هسـتی اوسـت فصلش از وصل وصل هستی اوست
هسـتی او چـو اصـل فصـل بود سـاز راهش نه سـاز وصـل بود
گرچـه پروانه را ز پر سـازست سـاز وصـلش نه سـاز پروازسـت
جـای پرواز عکس اشـراقست وصـل آتش مقـام احـراقست
تا به‌آتش روش نداند بیش چـون به آتش سپرد هسـتی خـویش
بعـد از آن سـیر آتشسـت درو عشـق بر عکس از آن سـرست برو
سـاز باشـد پرش گه پرواز وصـل آتش بسـوزد او را سـاز
تا بدانی که سازِ وصـل کراسـت ساز عاشـق نه سـاز وصـل چـراست

حکایت در توضیح این معنی

[شرح فصل ۳۹/ر، ۴۰/م]

بود روزی به طـالع مسـعود حـاضر بارگاه خـود محمود
دید کاَورد مردی از ناگاه طبقـی پرنمك بدان درگاه
داد در صـفّ بارگاه آواز کین طبق را که می‌خـرد ز نیاز
بتعجـب بماند از آن محمود چـو بدید آنچـه بود نامعهـود

پس بفرمود جای خالی کرد / مرد را با نمك به پیش آورد
گفت کین جای سجدهٔ فلکست / خود چه جای منادی نمکست
این دلیری نمودنت ز چه خاست / با من این حال را بیان کن راست
مرد گفتا گشوده گویم راز / هست مقصود ازین بهانه ایاز
بی‌تحاشی چو مرد داد جواب / رفت محمود ازین سخن در تاب
گفت خود کیستی تو مرد گدا / که کنی دعویِ شریکی ما
ملك و دولت مرا و افسر و گاه / هفتصد پیل بسته بر درگاه
کس بدین مال و ملك و کوکبه نی / مر ترا وجه قوت یکشبه نی
مرد گفت این حدیث کوته کن / عاشقی؟ خیز و سازِ این ره کن
این همه سازِ وصل و ناز آمد / عشق را درد و سوز ساز آمد
هست اگر در رسد زمان وصال / سازِ آن خود ایاز را بکمال
قدسیان را که ساز عشق نبود / ساز تقدیس اگر چه بود چه سود
آدمی را که هست ذلّت خاك / ساز عصمت اگرچه نیست چه باك
سرّ حال نمك بگویم چیست / دیگ عشق تو از نمك خالیست
بلکه این مال و مُلك و عدّت و ساز / همه هیچست بی‌حضور ایاز
گلشنی بی‌حضور او گلخن / گلخنی با حضور او گلشن
پس ترا سازِ عشق نبوَد هم / این همه طمطراق و خیل و حشم
حسن معشوق ساز وصل آمد / وصل را زان نیاز اصل آمد
هستی عاشقست ساز فراق / نیست از ساز وصلش استحقاق
گر سعادت بود مساعد او / برکَند جملگی قواعد او
هستی او فدای یار کند / جان او را برو نثار کند
عاشقان را همه زیان سودست / وَجْد فقدست و بود نابودست
عدمِ قوتْ زادِ ایشانست / نامرادی مراد ایشانست
علم ازین گفت و گوی آگه نیست / هر کسی را بدین سخن ره نیست
آنکه علم از مقارنت شمرد / نه ز خود بل ز غیْر قوت خورد
جان او زین حدیث بیگانه‌ست / چه کند بیخبر نه در خانه‌ست

فی احکام الوصل والفصل

[شرح فصل ٤١/ر، م]

عشقبازی نه مختصر کاریست / عشقْ کافر دلی جگرخواریست
دَم او آتشیست هستی خوار / پیش چشمش نموده هستی خوار

هر کجا عشق نسبتی گیرد   از فنای وجود نگریزد
عاشق از عشق اگر گریزانست   بی‌شکی موجب گریز آنست
ور نماید حبیب از آن پرهیز   هم از آن آتشست کرده گریز
کاتش ار چند جرم هیزم سوخت   هرچه نزدیك شد بدو هم سوخت
عشق یکسان کند منیّ و تویی   نبوَد با یگانگیش دویی
آتش او چو شعله درگیرد   غیرِ خود را ز پیش برگیرد
بخورد عاشقی و معشوقی   از ره «لاٰ تَذَرْ وَلاٰ تُبقی»
زین سبب یار اگر مرادش نیست   وصل او برگ اتحادش نیست
[لیك عاشق نگردد از وی دور   گرچه دارد بظاهرش مهجور]
عاشقی کو ز یار مهجورست   هست نزدیك اگرچه بس دورست
تا نظرگاهش از نخست نساخت   سوی او تیر هجر چون انداخت
عاشقانی که این نظر دارند   دست با دوست در کمر دارند
اختیار اختیار محبوبست   هرچه مطلوب اوست مطلوبست
فصل کو خواهد آن نه فصل بود   بلکه آن فصلْ عینِ وصل بود
هرچه مختارِ اوست وصل آنست   وآنچه مختارِ غیرْ فصل آنست
زین سبب اختیار او در فصل   عاشقان را به از ارادتِ وصل
هرکه جانش به غور آن نرسید   دل او ذوق معرفت نچشید
اینچنین نکته را به جان دریاب   گنج عرفان برایگان دریاب

المقالة فی السُکر والصّحو

[شرح فصل ٤٧/ر، ٥٣/م]

عشق نوعی ز حیرت و سُکرست   حاصل معرفت ازو نُکرست
عقل را کرده جام او سرمست   رشتهٔ اختیار رفته ز دست
حال او برتر از مقاماتست   ابتدای تجلّیِ ذاتست
صاحبش چون به ذات مشغولست   از وجود صفات معزولست
غیبت کلّی ار نیارد هم   باری از حیرتی نباشد کم
غیبت کلّی آنچه مشهورست   حال مجنون چنانچه مذکورست
حیرت جان عاشق از پی عشق   حال آن مست طافح از می عشق

الحکایة فی تبیین هذا المعنی

[شرح فصل ۴۸/ر، ۵۳/م]

عاشقی مست بود در بغداد دادِ جان را ز جام حیرت داد
دوستی داشت نازنین در کرخ مانده سرگشته در هواش چو چرخ
عَبْره کردی برهنه هر شب نهر تا رسیدی به‌کرخ از آن سوی شهر
بنشستی دمی به صحبت یار تازه کردی روان به‌وصل نگار
در وی از بیخودی به گاه شتاب بیخبر بود از برودت آب
مرد تا از طمع مفارق نیست در حقیقت هنوز عاشق نیست
در بدایت اگرچه بد خواهد وصلِ معشوق بهر خود خواهد
تا شبی پیش دلنواز آمد زان تحیّر به هوش بازآمد
بر رخ او شگرفْخالی دید حال آن خال را ازو پرسید
از سر زیرکی جوابش داد گفت این خال هست مادرزاد
لیك امشب تو قصد آب مکن کشتی تن درو خراب مکن
تا کنون مست و بیخبر بودی لاجرم ایمن از خطر بودی
این زمان چون حضور داری و هوش در هلاك وجود خویش مکوش
هیچ نشنید و زد برهنه بر آب تا ز سرما هلاك شد در آب
صحو خود را ز سُکر فرق نکرد لاجرم جز در آب غرق نکرد
هرچه مستان کنند معذورند زانکه ایشان معاف مغرورند
چون در افعالشان حسابی نیست هیچ بر جرمشان عتابی نیست
[از پی سکرشان چو صحو بود هرچه گویند جمله محو بود]
هرچه در حالِ سُکر کسر کنند باز در حال صحو جبر کنند
خواهد از بهر استفادت خویش کارَدَش در ره ارادت خویش
اینچنین کس که‌روی اوسوی اوست عاشق خود بود نه عاشق دوست
روی او مانده در نقاب خودی متراکم شده حجاب خودی
هستیش هیچ‌گونه نگذارد که ز اخلاص رو به عشق آرد
نه وُرا بلکه باشد او خود را به خود از خود رسد بدو خود را
تا رسد ناگه از طوارق عشق به دلش برقی از بوارق عشق
سوزد او را حجب نفس و حظوظ تا شود عاشق از فنا محظوظ
همه معشوق را شود رویش لیك از خود به خود رود سویش
بعد از آن در رسد عواصف عشق در رباید ورا خواطف عشق
لمعه‌ای یابد از لوامع ذات که بسوزاندش حجابِ صفات

پس مرو را بدو رسد سوی او	نه به خود رفته بل ز خود سوی او
ذاتش آنگه پس از فنای صفات	با فنا گردد از صواعق ذات
حاصل آید فنای کلّ وجود	عاشق اینجا برآیدش مقصود
چون بکلّی ز خویشتن بگسست	خود مراد ابد بدو پیوست
چون ز خود هیچ گشت پس همه شد	که شنید این که هیچ کس همه شد
تا تو خود را به خود همیشه خودی	نرهی هرگز از مقام خودی

[شرح فصلهای ۱۸ و ۱۹/ ر، ۱۸ و ۱۹ و ۲۰/م]

هر که معشوق را به خود خود نیست	جز به معشوق بل جز او خود نیست
عاشق اینجا ز بند خود بجهد	وز همه علّت و طمع برهد
خویشتن را برای او خواهد	جان و تن را فدای او خواهد
گر بجوید ازو بدو جوید	ور بگوید ازو بدو گوید
این مقامیست تا کهرا گردد	که فنا قبلهٔ بقا گردد
حال آن کس که این مقام او راست	محو کلّ علی‌الدّوام اوراست
محو در محو و مَحْق در مَحْقَست	طَمْس‌درطمس‌وسَحْق‌درسَحْقَست
آنکه «سبحانی» و «اناالحق» گفت	دم ازین جا یگه زد و حق گفت
گرچه آن نز مقام تمکین بود	بلکه از سکر حال تلوین بود
هر که را این مقام حاصل شد	دان که ذاتش به‌ذات واصل شد
نبود بعد ازین به هیچ سبیل	وارد وقت را بدو تبدیل
ذات او رنگ وقت نپذیرد	بلکه زو وقتْ رنگ برگیرد
نه وصال و فراق و ردّ و قبول	در وی آنگه اثر کند نه حلول
بل بود قبض و بسط و حزن و سرور	از سراپردهٔ جلالش دور
اینچنین کس امیرِ وقت بود	نه چو دونان اسیرِ وقت بود
او بود پادشاه و مالکِ وقت	غیر ازو جمله گشته هالکِ وقت
هر که را این دمست ابوالوقتست	وانکه ذوالوقت نیست ذوالمقتست
باش اگر زانکه نیستی ذوالمقت	یا ابوالوقت یا نه ابن‌الوقت

المقالة فی البقاء بعد الفناء

[شرح فصلهای ٦٩ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳/ر، ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷٤/م]

آینه رخ درست ننماید	تا سه شرط اندرو به هم ناید

چو محاذات باصفا و خُلُو　　جمع گشت اندرونماید رو
گر نه خالی بوَد ز صورت بد　　ننماید صور چو صورت خود
کشف این رمز را سنائی گفت　　در بیانی که درّ معنی سفت
«یوسفی از فرشته نیکوتر　　دیو رویت نماید از خنجر»
روح را بر مثال آینه دان　　حاکی صورت معاینه‌دان
چو درو این سه شرط حاصل شد　　قابل صورت مقابل شد
شرط اول توجهِ کلّیست　　به خدا کین مقام بس عالیست
هرکه‌را روی نیست در جهتی　　متردّد بود به هر جهتی
پس زدودن ازو به شرط صفا　　طَبعِ طبع را به مصقلِ لا
روح را تیرگی ز ظلمت اوست　　دیو را خیرگی ز نهمت اوست
نور فطرت بدوست پوشیده　　گر پسندیده گر نکوهیده
ظلمت «بَحْرٍ لُجِّی» این مثلّست　　«بَعْضُهٰا فَوْقَ بَعْض» ازین قِبَلَست
پس به شرط خلو شدن فانی　　از وجودِ صفات ظلمانی
صورت روح اگرچه نورانیست　　در عِداد حجاب ظلمانیست
نور و ظلمت همه حجاب آمد　　صورت عشق بی‌نقاب آمد
زیر این پرده‌ها چو پنهانست　　صورت عشق بی‌نشان زانست
این همه پردهٔ تعزّز خویش　　بسته از نور و ظلمت اندر پیش
گر حجابی ازین براندازد　　آسمان و زمین براندازد
روح را نیستی ز سطوت دوست　　ره نوشتن به سعی خطوت اوست
تا ز اوصاف خود جدا نشود　　خلعت عشق را سزا نشود
چو ز خود پاك منخلع گردد　　صورت عشق منطبع گردد
روح در هر چه بنگرد زان پس　　نقش معشوق و عشق بیند و بس
این قدمگه مقام تمکینست　　غیر ازین نقشهای تلوینست
این مقامیست کز فنای فنا　　متحقق شود بقای بقا

فی خاتمة الکتاب

یارب این قوم کاهلِ تمکینند　　زبدهٔ کون و اصل تکوینند
همه را زافتاب عزّت خویش　　جلوه کن برفکن نقاب از پیش
بهر جمعی روندگان حریق　　مانده در بحرِ وجد و شوقْ غریق
همه در وادی طلب عطشان　　شده جویای چشمهٔ حیوان
طالبانی که صاحب روشند　　همه در کوشش از پی کششند

دایم از خـوف مکـر و اسـتدراج غرق دریای آتشـین امواج
همه را شـربت قبول چشـان به کمند محبتت بکشـان
وارَهان از مقـام هسـتیشان مگسـلان جـام ذوق و مسـتیشان
٦٧٤ منشـی نظم را علیالتعیین با همین جمع حـرز کن آمین!

تم فی یوم الخمیس احدی عشر من شهر جمادی الآخر سـنة سـبع و تسـعین و ثمانمائـة بمقام مهرآباد نیسابور فی جـوار قـدسیّهٔ مقـدسته، علی یدالعبد الفقیر الیالله الغنی علی بن حیدر القاسمی غفرالله ذنوبه وستر عیوبه، ویرحم الله عبداً قال آمیناً، والحمدلله اولاً و آخراً وظاهراً و باطناً.

شرح سوانح

تألیف

حسین ناگوری

(عارف متوفّای ۹۰۱ ه)

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

ربِّ یَسِّرْ وتَمِّمْ بِالخَیْر.
اَلحمدُ لِوَلیِّهِ والصَّلوٰةُ عَلیٰ نبیِّه.

[مقدّمه]

قوله «وتعلّق به هیچ جانب ندارد»، نه به جانب خالق و نه به جانب مخلوق، بتصریح.

قوله «در حقایق عشق»، أیْ ذات مطلق عشق. در اصطلاح، یعنی صوفیان اطلاق بر جزء لایتجزّیٰ کنند که آن را ذات می‌نامند؛ و به اصطلاح شیخ محیی‌الدّین ابن اعرابی مطلق می‌خوانند آن‌را، الطّبیعی گویند. و جمیع حقایق، به اعتبار ظهور به تعیّنات مختلفة الحقایق، توهّماً باعتبار اطلاقه و تحقّقاً باعتبار تقیّده.

قوله «واحوال»، یعنی اوصاف لازم و ثابت او که صفات ذاتیّه و امّهات صفات است.

قوله «واعراض عشق»، صفات فعلیّه و اضافیّه گویند که نماند و نباشد. یعنی اوصافی که اثبات و بقا نباشد و آثار لازم نتایج عشق بود.

قوله «نه به خالق نه به مخلوق»، أی بتصریح تطبیق به خالق و مخلوق نمی‌دهد. اگرچه همان اسرار اتّصال کاینات بالرّب بیان می‌کند، و اعراض و اوصاف آن می‌گوید، اما به تصریح نمی‌کند چنانکه شیخ محیی‌الدّین کرده است. این کار محرمی لایقی هر فصل به‌وضعی و حقیقتی و عرضی از اعراض عشق تطبیق خواهد داد تا اسرار از اهل هویٰ مستور ماند.

قوله «در این فصول تعلّل کنند»، پس حال خویش را و آنچه او را پیش آمده است او در فهم این متحیّر مانده است و بر موجب آن نمی‌تواند رفت؛ چون بکلّی از آن اصول این نشان آید، بدان مستظهر گردد و مستکمل شود، قراری یابد، خطا[ی] او را از صواب آن تمیز کند و از آفات و عواقبْ حذر به‌قدر ماامکن نماید.

قوله «قال: طبیب اِنس، الی آخره»، مقصود ابیات این است: چون عاشق را جز به جمال لیلی و وصول بدو قراری نباشد، بدین کلمات کی سکون حاصل آید، ولیکن هم از سکونی و قراری خالی نبوَد.

قوله «اِلیٰ ریقِهِ»، أی مشتاقاً اِلَیه.

فصل

[شرح فصل ۱/ ر، م]

«قال الله: يُحِبُّهُمْ ويُحِبُّونَهُ». چون اشارت بدين كرد، عشق به اختيار عاشق نيست به اختيار معشوق است. محبّ او بوَد و تو محبوب او، تو محبّ او محبوب، پس تورا به كلام ديگرى شفا كى باشد؟ و چون محبّت او سابق باشد كه اوّل او گفت: «يُحِبُّهُمْ»، او دوست داشت، بعده گفت: ايشان [۲] دوست داشتند، به تطبيق اين معنى بيتها[ى] فرودينه آورده.

قوله «قَبْلَ اَنْ اَعْرِفَ الْهَوٰى»، و هُوَ ما آتاهُ فَمِنْ اَيْنَ اُعْرِفُها.

قوله «با عشق روان شد ز عدم مركب ما»، يعنى آن قالب ما كه تمثّل فيض آن عشق مطلق است كه عالَم اِجمال است، آن عبارت از عدم است. به تفصيل آمد، به تفصيل مفصّل از مجمل نيست، بلكه همان مجمل بوَد كه بدين صفتِ معيّن تفصيل يافت. پس قالب ما با ذات حقيقى روان شد از عدم، يعنى از عالم اِجمال سوى عالم تفصيل و تقيّد.

قوله «روشن ز شراب وصلْ دايم شب ما»، يعنى قالب ما. و شراب وصل جهت ارتباط او بود به‌وجود مجمل، كه آن همه نور در نور است؛ و تقييد را نسبت به شب كرد، همه ظلمت است كه عدم حقيقى دارد و وجودِ وهمى و نسبت به شرك و دويى دارد. اِنَّ الشِّرْكَ لَظلمٌ عظيمٌ. پس اين مقيّد بى آن مطلق نبوَد. و او نور ظاهر و مُظْهِر، و آن مقيّد به حقيقت متّصلْ متّحد بدو، همين آيد كه «روشن ز شراب وصل دايم شب ما».

قوله «زان مى»، مراد از آن مى همان وصلت مقيّد است به مطلق و نسبت مفصّل به مجمل است.

«تا باز عدم»، يعنى تا آنكه باز آن تقييد را به اطلاق برد و گم در عالَم اِجمال گرداند، دايم ثابت باشد. و بدانكه علم بدين سرّ موجب نشاط و ذوق همهٔ عارفان است، بدين نسبت مى‌خواند.

قوله «عشق از عدم از بهر من آمد به‌وجود»، يعنى ذات مطلق از عالم عدم به من آمد، اَى به تقييد مقيّدات و به صور اسماء آمده، به‌وجود، يعنى به ظهور.

قوله «من بودم عشق را ز عالم مقصود»، تا ظهور حاصل آيد، تا منى و تويى پيدا نشود، ظهور بپذيرد.

«تا نبُرد بوى ز عود»، صفت عود است، قابل نقصان نيست؛ كذلكَ مقيّد صفت مطلق است، هرگز قابلهٔ انفصال نيست و انعدام نبوَد، و هو معكم اَيْنَما كُنْتُمْ.

قوله «مقدّمه روح از عدم»، يعنى از عالم اجمال و اطلاق به‌وجود آمد به تفصيل به تقييد آمد، يعنى اول تمثّلى كه پديد كرد روح بود.

قوله «بر سر حد وجود»، يعنى وجود روح.

قوله «عشق»، یعنی ذات مطلق منتظِرِ مَرْکَبْ از بهـر ظهـورْ متوقّف بر مَرْکبِ روح بود که اگر نبودی ظهـور نبودی؛ یعنی به مجـرّد قبول تقیید، دوگانگـی پدید آمد، مقیّد طـالبِ مطلقْ و مطلق مشتاقِ مقیّد شد، والاّ خود با خودْ عشـقْ محـال باشـد الاّ به ارادتِ دویی آن، ذات مندرج و متعلّق بدین مقیّد اسـت به منزلهٔ راکب با مرکب. و چنانکـه راکب با مرکب ظاهر است، همچنین مطلق به روح ظهور یافت. پس چون تقیید شد، همین تقیید مرکب، عشقْ ظاهر بدو شد، کالرّاکب بالمرکب، بدین اعتبار راکب [۳] و مرکب داشـت. چون از تعلّق مطلق بدان مقیّد وجـوهات مختلف دارد، گفـت: ندانم در بدو وجـود تا چـه مزاج افتاد، یعنی به کدام صفت تعلّق یافت و کدام نسبت درست نشست.

قوله «اگر ذاتِ روح آغاز آمد»، بیان وجود تعلّق آن روح به اعتبار ظهور، چون ذاتی که تصوّر ظهور بدوست، و آن عشق چون صفت که در وی باطـن و معقـول اسـت؛ چنانکـه شیخ محیی‌الدّین ابن اعرابی می‌گوید که الحقُّ باطنُ الخلقِ والخَلْقُ صـورةُ الحـقّ. لابدّ چون در سرحدّ وجود صفت راکب شد، خانهٔ روح خالی یافت، یعنی آن مقیّدْ به‌حقیقتْ عدمِ محض است، خانهٔ او خالی است، صاحب خانه همان مطلق اسـت. پس متمکّـنِ جـاگیر همو شد بحقیقت، و هم دویی از میانه خـاست. باز همان یکـی اسـت که بود، فَـإِنَّ اللهَ بِوجودِهِ غنیٌّ عن العالَمین. چون بذات خود او همانچه بود همان است، پس تفاوت نبوَد، و آنچه به‌وهم نماید عارضی است، وجود نماید هست ولیکن نیست.

قوله «اگر ذات روح آمد»، به اعتبار ظهور.

قوله «صفتِ ذات عشق [آمد]»، به اعتبار بطون، و از عشقْ ذاتِ مطلق مراد است.

قوله «خانه خالی یافت»، خانهٔ مقیّدِ مطلق خالی یافت.

قوله «جا بگرفت»، یعنی همو قرار گرفت.

قوله «تفاوت در قبلهٔ [عشق]، یعنی: در جهت عشق، أی ذات مطلق.

قوله «عارضی است»، أی نیستی است هسـت نما. امّا حقیقـت او از جهـات، أی از اختلاف منزّه است که او را روی در جهتی نمی‌باید داشت.

قوله «تا عشق بوَد»، یعنی ذات مطلق بوَد؛ زیرا چه آن منافـی است، یعنی بودن او در جهتی منافی اطلاق است.

قوله «ندانم تا دست کِشت وقت آب به کدام زمین برد»، یعنی اقتضـای ذاتْ مِن حیثُ الأسماء بالذّات او تعالی به کمال خویش به حسب وقـت آن ارادتِ مخصـوص ذات مطلق به کدام مظهر و به کدام صفت پیدا گردد. چـون حصـر آن نصـیب نمی‌توانسـت کرد و به حقیقت آن اطّلاع نمی‌یافت، گفـت. و چـون به اعتبار مختلف می‌توانسـت نسـبت دادن، چندی از آن جمله بیرون داد گفت: و آن نَفَس الی آخره.

قـوله «و آن نفس رکابداری»، یعنی به هر صـفتْ مقیّد ظـاهر شـود هم از آنِ او بوَد، یعنی به‌صفت آن حصار، بلکه تقییدْ او را عاریتی بوَد جز به‌صورت ظاهر بدان معلّق نباشد،

چنانکه رکابدار. «امّا» به جهت ظهور، زیانی ندارد که یك مظهر اوست. آن بیان ِ انواع ِ مظهرِ تجلّیاتِ ذاتِ مطلق است بهصوُرت مقیّد که آن نفس که او ــ تعالی ــ بهصورت رکابداری به مرکب برنشیند، مرکب به حقیقت از آن ِ مولی باشد، حقیقت هم از آن ِ [٤] او باشد. پس متصرّف همو بوَد، و آن وهم رکابداری و غلامی و نابودن ِ مرکب مر او را زیانی ندارد که او و مرکب و مولیٰ همه تمثّلات اواند. گاه مولیٰ و گاه غلام است، گاه اسب و گاه زین. الی آخره الموجودات.

بیانی دیگر: یعنی تقیید مخصوص بهمنزلهٔ مَرْکَب باشد، و آن ذاتِ مطلق بهمنزلهٔ رکابدار، که آن ذات باطل و مقیّد و منحصر هم بدین تقییدات مخصوص نیست بلکه تعلّق ِ او بدین عاریتی و ظهورْ بدو اعتباری، چنانکه تعلّق ِ رکابدار به مرکب. اما در حقّ ظهور زمانی ندارد. پس هر تقییدی که باشد و هر تمثّلی که فرض توان کرد، وضیع و شریف، حسن و قبیح، صغیر و کبیر، همه در معنی ِ ظهورْ علی السّواء بوَد؛ اما اطّلاع کاری دیگر است و زیانی ندارد اگرچه به نسبت و اضافات تکثّر نماید، رکابدار دگر بوَد و مرکب دگر، مولی دیگر، بتحقیق زیانی ندارد. از روی وحدت همه بحقیقت راجع به یکی باشد که اوست به همه صورها پیدا، و اوست به همه جهان ظاهر.

قوله «کلا منا اشارة»، و ما آن را بیان کردیم.

قوله «گاه حرفی درست شاگرد الی آخره»، این نیز بیان اختلاف مظاهر حق است. یعنی به ظاهر جلیّه و علیّه پیدا آید که علوّ هر ساعت صفت علّو و نزاهت و ترقّی گیرد، چنانکه شاگرد که او را یك حرفی و یا جزوی پرسیش و هر روزی ترقّی می‌کند تا به کمال رسد و مظاهر اولیاء و انبیاء الله است.

قوله «هرگاه بتعبیه درّی ناسفتهٔ ثمین الی آخره»، گاه بتعبیه یعنی بخفیّه که درّ ثمین و ناسفته است و موصوف به صفات کمال «بهدست ناشناس او دهند»، یعنی بمظاهر جهلا و اهل فسق و هوا که هیچ او از آن شعور نبرد، و آن که حقیقتِ او را بر وی کشف کند بر او بخندد و او را به کشتن ظاهر شود تا او را آنچه از او اقتضا کند همین پدید شود، همه کفر در کفر و نقص در نقص و خَرق در خَرق پیدا می‌آرد که آن همه کفر در عصیان و انواع مظالم بوَد که معرفت مظاهرِ عِظام، که آن عرفان بحقیقت آن درّ ثمین همان معرفت ایشان، مانع است از خوف نقص بدان ذات مطلق و ظهور بدان مظاهر نیز ذاتی اوست که کمال ظهور بدوست.

قوله «تا بهسفتن رسد»، چنانکه بعضی است که از کمال درست کذاك ظهور بمظاهر ذمیم بعضی نماید، امّا کمال او بدوست.

قوله «و چون بوقلمون وقت الخ»، یعنی چون ذات مطلق که قابل تجلّیات مختلف است و مظاهرِ متنوّع به حسب وقت، یعنی اقتضا به حسب اسم مخصوص، عجایب نیرنگ، یعنی انواع تجلیّات و الوان مظاهر، بر صفحهٔ انفاس، یعنی ظهور که نفس

الرّحمن است پیدا آرد، پی پیدا نبوَد، یعنی نمود از سالکی نبود و در فهم انسان نیاید که غیب در غیب است و وهم در وهم است، جرارهٔ محض نیست. [۵]و اگرنه او ــ تعالی ــ آن صورت ندارد و بدین‌صورت نگشته است؛ اما چنین نماید. گفته‌اند: المصوّر نمایند صورتها. و آن معنی سخن است که «بر آب است»، بلکه از آن ترقّی بر هواست، یعنی در آن دست نقّاش متّصل بشیئی می‌نماند صورتها نقش بر نمی‌توان، گفت: بر آب از آن نیز ترقّی کرده گفت: انفاس، یعنی نَفَسی دقیقی که آن را دَم و جنبش هوا می‌گویند. این اَلطَف و اَدَقّ از هواست، که هوا را و هم احساس می‌کند؛ امّا دم را این همه نیست، بلکه آن نفس بدوست، پس حاصل قابل دریافت نیست.

معنی دیگر: یعنی چون ظهور به تجلیّاتِ متنوّع خواهد آن را نهایتی پیدا نبوَد که بحقیقت تجلّی جز ارادت محض و نمودار از پیش نبوَد چون نقش و یا بر هوا.

فصل

[شرح فصل ۲/ر، م]

قوله «چون خانه خالی ماند...»، یعنی دل سالك از وهمِ وجودِ غیرْ خالی گردد، و آینهٔ دل صاف از لوث کدورتِ وهمِ حدثی باشد، جز اطلاق در اطلاق و اجمال در اجمال نبیند. همه گمی در گمی باشد. چون صورتی مقیّد در متجلّی شود، آن عینِ نقاب و حجاب این مطلق باشد. فعلیهذا، جمله صورِ موجوداتْ خیالِ او شود، او مثال.

معنی دیگر: چون تفاوت در قبلهٔ عشق عارضی بود و آینهٔ حقیقت از تفاوت جهان صافی باشد، صورت بی‌تفاوت او عین حجاب، و تفاوت نبود او عین حجاب، و تفاوت در آن مطلق باشد او را در جهت معیّن آرد. چون آن تفاوت آمد از اینجا چه آید و کمال چه باشد؟ که مقیّد را نیز بر آن مطلق بکد شدد(؟) و همه را او بیند.

قوله «صورت»، عین حجاب بدون اضافت عین به‌صورت و به اضافت نیز درست، یعنی صورت از عینِ مطلق نقاب گردد.

قوله «در هوای صفای روح»، یعنی نقاب و حجاب در فضای اطلاق و گمی در گمیِ روح بوَد. اینجا مراد از روحْ مقیّد است.

قوله «کمالش»، یعنی کمال مرد سالك در ظهوراتِ صورت آن بوَد که اگر دیدهٔ اِشرافِ، یعنی اطّلاع «روح»، یعنی مقیّد، خواهد که خود را بیند، نتواند دید. همان ظاهر که آن پیکر، ای مقیّد معشوق مطلق است، و یا پیکر نام اوست، یعنی صورت از صور اسماء، و یا پیکرِ صفتی از صفات آن ذات مطلق بیند، خود را محو یابد همهٔ اسماء او و یا «صفت او عشق»، ای و یا ذات او بیند. و این تفاوت اسامی، که گاهی صورت ذات و گاه صورت اسم و گاه صورت صفت، به حسب وقت سالك به اعتبار آن مختلف گردد و

متفاوت، والاّ در مآل به یکی بازآید که جز به اعتبار تفاوت نبود.

و معنی دیگـر: دریافـت آن مطلق در خـود و فنای همه در آن به‌وقـت، یعنی به‌روزگار، بگردد، یعنی [٦] حاصل گردد.

و معنی دیگر آن «بوقت بگردد»، یعنی وقتی بود که او را به جای خـود بیند و وقتی بوَد که خود را در او محو یابد، سـیاق کلام بر این مشـعر اسـت، و آن محـو او در آن مطلق. ظاهر متجلّی حجاب نظر او آید به خود، چـون همه او را بیند ضـرورت خـود را نبیند که او معدوم محض شده است، در نظر چگونه آید؟ و دیدهٔ اِشـرافِ روح، که متّصـف به صـفت مطلق شده است و خود را به خـود دیده، او را فـراگیرد، یعنی او ییِ او را محـو ســازد و دوگانگی از میان برخیزد تا به جای او خود بوَد و به جا[ی] خود او را بیند.

«مصرع ـ در هرچه نگه کنم تویی پندارم»، و تا خود را به جای او بیند گوید: أنا أقـولُ وأنا أسمعُ وهل فی الدّارین غیری، وأنا الحـقّ، و لوائی أعظم من لواء محمّد، و سـبحانی ما اعظم شانی. و گاه گوید که رفتم و نه رفته باشد، بلکه بر رفته باشد، چنانکـه در فصـل سابق رفت.

فصل

[شرح فصل ۷/ر، م]

«عشق را اقبالی»، یعنی تجلّی و ظهوری.

قوله «وادباری». یعنی استتاری، زیادتی و نقصانی و کمالی تجلّی و ظهوری. و عاشق را در او یعنی در عشق احوالی است حالتهاست. در حالت ابتدا، عاشـق منکـرِ عشـق بوَد، گوید: مٰا لِلتُّرابِ ورَبُّ الارباب. آنگاه تن دردهد چون در سـلوك درآید و از صـحبت نصـیبه گرفت و تن در داد و سخن عرفا قبول کرد، پس آنگـاه ممکـن بود که منهـزم شــود الی مطلق و بار دیگـر راه انکـار رفتن گیرد، مردی متردّد اسـت، وقتی قبول می‌گیرد و وقتی انکار می‌کند. زیرا که این احوال به حسب اشخاص و اوقات بگردد. گاه عاشق منکـر بود و عشق در زیادت، چنانچه در فصـل سـابق گفتیم که عشـق بر رفته باشـد. و گاه او یعنی عشق در نقصان باشد و [«خـداوندش»] یعنی عاشـقْ منکِــر. یعنی عاشــق می‌گوید: ما لِلتّرابِ ورَبّ الارباب. اینجا عاشق در نقصان باشد و العشق شدّة المیل الی الاتّحاد اینجـا نیز در فصل سابق گفته‌ایم.

قوله «و منکر عشق را قلعهٔ عاشق»، و بدان محافظت او از عشـق شـود، او را محیط نشود، در خویشتن‌داری عاشق است، تا عاشق با خـویشتن اسـت و خـویشتن‌داری دارد، عشق او را فرود نگرفته باشد. پس عشق را قلعهٔ خـویشتن می‌باید گشـاد تا عاشـق بتمام عشق شود و عشق بتمام عاشق را احاطه کند و عشق را عاشق تن دردهد.

فصل

[شرح فصل ۸/ر، م]

«خاصیت عاشق این نه بس بوَد» زیرا چه یُحِبُّهُمْ مقدّم بر یُحِبُّونَهُ آید.

قوله «این نه اندك منقبتی»، بر سبیل استفهام است.

قوله «جوانمرد نُزلی» یعنی میزبانی کرد در ازل افکند جز در ابد چون استیفا افتد، یعنی محبّت او تعالی و تقدّس ازلی است، و هرچه ازلی است ابدی باشد. و ازلی را ابدی نیز استیفا نپذیرد. جوانمرد! ازل اینجا رسید، چون محبّی او ــ تعالی ــ [۷] ازلی اینجا اظهار کرد و بدان ما را خبر داد، یُحِبُّهُمْ. و چونکه خبر از امر ازلی باشد، ابدی و ابد هرگز به نهایت نتوان رسید. با خود بگوییم آن همه تجلیّات و توسّلات و ظهورِ بهصورْ مقتضای محبّت اوست. کنتُ کنزاً مخفیاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لاُعْرَفَ. چون تجلیّات مقتضی محبّت او باشد و اقتضای ذاتی باشد مر او را اینجا بهظهور آمد. و چون اقتضا ذاتی است ابد باشد، هرگز استیفا نشود، تجلیّات او را نهایت نیست. اقتضای ذات ازلی است گفت: تا ابدالاباد باقی باشد، و خود «اگر بهسرّ وقت بینا گردی بدانی که قَابَ قَوْسَیْنِ تاب آفتاب ازل و ابد همین دل تست، وقت تست»، لیس فی الوجود غیر الله اینجا ظاهر شود.

فصل

[شرح فصل ۹/ر، م]

«سرّ آنکه عشق هرگز تمام روی به کس ننماید آن است قوله «مسافرانه آمده است»، تجلیّات او و ظهور تصوّر مختلف متجدّد است، پس مسافرانه باشد.

قوله «اینجا روی بهدیدهٔ حدثان ننماید»، زیرا که حادث طاقت مقابلهٔ قدیم ندارد. الحادث اذا قورن بالقدیم یتلاشی. آشیان او از جلالت ازل است کان اللهُ ولَم یکن معه شیء. قوله: «گاهگاه وا ازل پرد» و گوید: لِمَنِ الْمُلْكُ الْیَوْمَ للهِ الْواحِدِ الْقَهَّارِ. و میآرند جبرئیل را فرمان شود برو سلام بر اهل بهشت و اهل دوزخ برسان. جبرئیل بیاید: نه بهشت بیند و نه دوزخ و نه بهشتیان و نه دوزخیان. جبرئیل مناجات کن و یارب تو میدانی بهشت و بهشتیان، و دوزخ و دوزخیان نه آمد. فرمان شود از جایی که آمده بودند همانجا رفتند. گاهگاه وا ازل پرد، یعنی به صفتی که در ازل بود همه بدان صفت نماید. کانَ اللهُ ولم یَکنْ معه شیء و یکونُ ولایکون معه شیء آن باشد.

قوله «و هرگز روی جمال، بکمال به دیدهٔ علم ننموده است و ننماید برای [این] سرّ»، که دید حادث او [را] نشاید.

قوله «اگر وقتی نقد امانت او را بیند»، فیض که او بدین حادث متعلّق است، قوله که ایشان هراو (؟) و تعالی قدیم است، و مارأی اللهَ غیر اللهُ.

فصل

[شرح فصل ١٠/ر، م]

«او مرغ خودست و آشیان خود»، به اضافت و بدون اضافت، به هر دو طریق، می‌توان خواند و معنی راست آید.

فصل

[شرح فصل ١١/ر، ١٢/م]

«کرشمهٔ حسن دیگر است و کرشمهٔ الی آخره» ذات او قایم بدو و صفات ذاتی او نیز قایم هم بدو، بلکه عین ذات او، و امّا صفات اضافی به نسبت می‌آید: غفّاری به نسبت مغفور آید، خالقی به نسبت مخلوق آید، معشوقی به نسبت عاشق آید، به غیر او راست نیاید.

قوله «عشق واسطهٔ پیوند است»، زیرا که مقیّد بدون مطلق نیست، پس مقیّد با مطلق پیوند باشد [٨] و ظهور مطلق بدون [آن] نیست. پس پیوند به هر دو طرف ضروری باشد و مطلق قوام باشد.

فصل

[شرح فصل ١٢/ر، ١٣/م]

«سر ورجهٔ هر چیزی نقطهٔ پیوند اوست». یعنی هر چیزی به قیّومی او قیام دارد. و در بعضی نسخ افتاده: سروری هر چیزی نقطهٔ پیوند اوست. و اگرنه، سری کجا و سَرْوَری که را؟ هر چیزی دو روی دارد: وجهُ منه الی الحقّ، و وجهُ منه الیه. همه سروری و وجود هر چیزی از وجه منه الی الحقّ است تصوّر می‌افتد، و از وجه منه‌الیه همه فناست و نیستی.

و در بعضی نسخ افتاده است: «سر و روی هر چیزی به قطع پیوند او». یعنی وجود هر چیزی به قطع نسبت او تصوّر توان کرد اما به نسبت او عدم محض بود. الحادثُ إذا قورن القدیمَ لم یبق له اثر. این معنی و آن عبارت هم از عبارت سابق اعتبار کن؛ اعادت چه کنیم؟

قوله «و آیتی در صنع متواری»، یعنی آیتی از عشق در صنع متواری مخفی است.

یعنی فیض او هم با تست، هر چیزی بدان فیض است.

قوله «وحسن نشان صنع اوست»، کلُّ جمیلٍ من جمال الله.

قوله «و سروریِ آن درست روی آن درست» یا «سروری آن درست که روی در او دارد».

قوله: «آن روی جمالِ وَيَبْقى وَجْهُ رَبِّكَ است». یعنی آن روی که روی در وی دارد.

فصل

[شرح فصل ۱۳/ر، ۱٤/م]

«دیدهٔ حسن خود را». یعنی چون عاشق خواهد نظارهٔ خود کند، در آینهٔ طلبِ عاشق معاینه کند، هیچ جمال خود را چنانچه دارد خود نتواند دید چنانچه در آینه بیند. لاجرم از این روی آینهٔ عاشقی باید تا جمال خود بکمال در او معاینه کند و آن سرّی بزرگ و مفتاح کنوز بسیار اسرار است، زیرا چه سرّ ایجاد و ظهورِ مکنونات است، فعَلیٰهذا اسرار باشد.

قوله «مستی فزودنم» مگر این بیت از زبان مقیّد باشد. می‌بود یعنی میِ شوق بود؛ چه مشتاقِ پیوستن است به کلّ، حنینُ الجزءِ الی الکلّ کحنینِ الکلّ الی الجزءِ. حریف طرب حریفی که طرب پیوستن بدو حاصل آید آن مگر کلّ باشد.

قوله «عجایب علایق تمهید افتد»، یعنی عجایبِ عوارض تمهید یافت نزدیك‌تر معشوق و از معشوق. عاشق از دید معشوق بر معشوق غیرت برد، آن عوارض تمهید یابد، به شرطی باید که عاشق را پیوندی با خود نماند. از خود بکلّی بیرون آید. و در بعضی نسخ: به شرط پیوندی عاشق به عشق. و پیوندیِ عاشق به عشق عبارت از بی‌پیوندی باشد با خود، هر دو عبارت به یك [معنی] [۹] باز گردد.

قوله «یا خود به جایی رسد که اعتقاد کند عاشق که او عین معشوق است، و اگر در غیر داند». یعنی اگر عاشق خود را در میان طایفه‌ای داند که غیرند و عین نداند، میان دو کار یکی باشد: یا فراق باشد بَیْنَهُما، یا خواست بوَد، یعنی خواستِ دل که آن وصال است، و این هر دو مقام دویی تقاضا کند. فراق بین الشئین شد و کذلك الوصال: و پندارد که در یکی ازین دو مقام ناگزران است، یعنی ناچار است، کشت (؟) ندارد، و در واقع معشوق عین عاشق باشد.

فصل

[شرح فصل ۱٤/ر، ۱۱/م]

معشوق عاشق را گفت الخ. مطلقْ مقید را گوید تو در من غرق شو، وگرنه، من در تو

بیایم، آنگاه جانب عاشق زیادت شود؛ و چون عاشق افزاید، نیاز و دربایست، که صفتِ عاشق است، زیادت شود؛ و چون تو من گردی، تو هم معشوق شوی: جانبِ معشوق زیادت شود. و چون معشوق افزاید، ناز و یافت و توانگری، که صفت معشوق [است]، زیادت شود.

فصل

[شرح فصل ۱۵/ر، م]

«آن کار به جایی رسد که از خویش غیرت برد»، یعنی آن کار که میان عاشق و معشوق می‌رود به جایی رسد که عاشق از دیدهٔ خویش غیرت برَد.

و درین معنی گفته‌اند:

مصرع

ایْ دوست ترا به خویشتن دوست نه‌ام. یعنی ترا به سبب خود دوست نمی‌دارم، ترا از جهت تو دوست می‌دارم. اگر ترا از جهت خود دوست [بدارم] از خود غیرت نبرم.

وز رشگ تو بر دیدهٔ خود دوست نه‌ام، اگر دوست دیدهٔ خود باشم او را به مشاهدهٔ جمال تو راحت رسانم.

غمگینی از آنکه با تو اندر کویم، یعنی تو به سبب آن غمگینی که در کوی تو باشم.

غمگینم از آنکه با تو در پوست نه‌ام، یعنی غمگینیِ من از آن سبب است که با تو در پوست تو درون نه‌ام. با خود می‌گویم: که من غمگینیم از آن است که با تو در پوست نه‌ام.

قوله «و این نقطه به جایی رسد»، یعنی این سخن که در غیرت گفته‌ام و آن کار غیرت به جایی رسد الخ.

فصل

[شرح فصل ١٦/ر، م]

«عشق بحقیقت بلاست»، عشق گرفتاری است، هرآینه بلا باشد؛ و اگر از عشقْ مطلقْ خواهی، هم درست آید؛ مقیّد را به ظهورِ مطلقْ وجود نماند: کسبِ بلا باشد.

قوله «وانس و راحت در عشق غریب و عاریت بوَد»، که گرفتاری: انس و راحت در عشق از کجا باشد؟ اگر گاهی باشد، غریب باشد و بر سبیل عاریت. لازمِ گرفتاری قلق و اضطراب باشد. انس و راحت ما خود بگوییم. مقیّد را با مطلق چه انس؟ پروانه را با شمع چه انس؟ جز سوختن و نابدید شدن کاری دیگر نیست.

قوله: «زیرا که فراق بتحقیق دویی»، و در دویی انس چه نسبت، و وصال به تحقیق یکی میسّر نیست؛ و هرچه [۱۰] یکی نباشد پندار وصال باشد، و حقیقت وصال نباشد.

چون عشق خفته بود من شوم برانگیزم، یعنی بروم برانگیزم من آن بلا را، از آن بلا پرهیز نکنم، البته در بلا غرق شوم.

مرا خوشست که هر دو به هم درآمیزم، هم عشق باشد و هم وفا اندر او.

فصل

[شرح فصل ۱۷/ر، م]

«اگرچه عشق بلاست قوت او در علم». یعنی در عالم دویی، زیرا که علم نباشد مگر دویی.

قوله «از جفاست که معشوق کند» یعنی بر عاشق.

قوله «آنجا علم نبوَد»، یعنی آنجا که دویی شود، یعنی یگانگی باشد و آن ابتلای سخت است.

قوله «قوتش از یکی بوَد»، قوت و حظّ عشق از یگانگی و محوشدن در او بوَد.

قوله «تا حجّت بر معشوق بوَد و یا پیوندی ضرورتِ وقت آید»، این سخن بر طریق نصّ و کلام بالا بر طریق لفّ، حجّت بر معشوق در مقام علم، پیوندی ضرورتِ وقت سبب آن تسمیه می‌کند یگانگی و پیوند حقیقی قابلیّت ندارد، هرچند مفصّلْ مجمل گردد هم اثرِ تفصیل نرود. چون پیوند حقیقی قابلیّت ندارد، پیوند به‌حسب امکان باشد بضرورت.

قوله «جنگی باختیار دوست بهتر از ده‌هزار آشتی باشد که نه اختیار اوست».

قوله «ابتدای عشق از عتاب الی آخره»، در آغاز عشق همین باشد. که دل پاس انفاس او داشتن گیرد، یعنی دلِ عاشقْ پاسِ انفاسِ عشق کند، هر نفسی به‌یادْ او آرد.

قوله «از هیچ‌چیز مواسا نتواند کرد»، از عشق گذشتن و موافقت را گویند.

قوله «پس در میان الی آخره» این حدیث عشق محکم گردد و قوّت گیرد.

فصل

[شرح فصل ۱۸/ر، م]

«خود را به خودِ خود بودن دیگر است»، اینکه عاشق خود به‌وجود و به‌بقای‌خود باشد این دیگر است، این مقام تفرقه باشد؛ و خود را به معشوق و به‌وجود و بقای معشوق خود بودن دیگر. یعنی آنکه او باقی به بقای خود باشد، که مقام تفرقه است، آن دیگر است؛ و آنکه

او باقی به بقای معشوق باشد آن دیگر، مقام جمع الجمع است.

قوله «خود را به خودِ خود بودن خامیِ بدایت عشق است»، بدایت کار در مقام تفرقه است.

قوله «چون در پختگی خود را نبوَد و از خود برسد»، یعنی از خود به معشوق رسد.

قوله «آنگاه که به او فرارسد»، یعنی از عشق هم به عشق برسد.

قوله «اینجا بوَد که فنا قبلهٔ بقا»، بقای سالك به خود متوجّه فنای در عشقِ معشوق. یعنی بقا که به خود بوَد و رویی به فنا در عشق آورد و خود از خود فانی شد و مرد مُحْرِم پروانه‌وار از سرحدّ بقا به فنا پیوندد و آن در علم نگنجد، یعنی در علمِ هر کس درنیاید این که با وجود بقا فانی گویند و با احساس بقا فانی شده خوانند، این در علم درنیاید مگر به مثالی بیان این گفتند. [۱۱]

قوله «تا جام جهان‌نمای»، یعنی عشق.

قوله: «دردست‌من‌است»، یعنی‌درمن‌است و من شاهد آنم. «چرخ برین»، یعنی عالی.

قوله: «تا کعبهٔ نیست قبلهٔ هست من‌است»، یعنی تا هستیِ من روی به فنا بدو آورده است.

قوله «هشیارترین»، یعنی آنکه هشیارترینِ خلق جهان است او مستِ من‌است. یا هشیارترینِ خلق جهان کسی است که مست من باشد.

قوله «هذا ربی و اناالحق و سبحانی، همه بوقلمون» آن تلوین است و از تمکین دور است، آن که به شراب فنا مست شد و از خود به در شد، مستی پیدا آوردن گرفت و آن جنس مقالت گفتن گرفت، این مقام تلوین باشد. تمکین آن باشد که خُمها خالی کنند و بر جای خود باشند، و سخنی به تجاوز و تفاوت نگویند.

فصل

[شرح فصل ۱۹/ر، م]

«تا به خودِ خود بوَد الی آخره»، تا مرد با خودست و از خودی بیرون نیامده است، آن احکام بروی جاری نباشد و او اسیر وقت باشد. هرچه وقت تقاضا کند هم بر آن رود تا وقت چه حکم کند، کار هم بر حسب ارادت وقت باشد، و مرد به رنگ وقت باشد، حکمْ وقت را بود. و راه فنا حقیقت عشق چون پیدا شود، مطلقْ کلّی است، جزئیّات همه در او می‌شود. عاشق در حوصلهٔ معشوق تواند گنجید؛ معشوق در حوصلهٔ عاشق نگنجد. یك موی نتواند بود در زلف معشوق یك تقییدی و صفتی از اوصاف بتمام نباشد، یك صفتِ او چندین هزار تقیید آن دارد.

قوله «قوت از دوری آتش است» قوت و حظّ پروانه از آتش است، دور شده از آتش

نظاره کند، اشراقِ آتش یك ساعت پروانه را میزبانی کند، او را طرف خود خواند، پروانه نیز همّت کند، در هوای طلب آتش پرواز عاشقانه کند؛ وجود عاشق را پرش سوی معشوق چندان باید کرد تا به معشوق برسد؛ و چون پروانه به آتش رسید، آتش گشت، آتشْ زیادت شد، پروانه پروانه نماند؛ روشنی پروانه را نشد، روشنیِ آتش زیادت شد؛ یك نفسی پروانه آتش گشت در آن کوی عاشقِ نفس خود شد. و آن همه پرواز و طواف پروانه برای یك نَفَس است که بوَد این دولت دست دهد. کمال این است و حقیقت وصال همین است که یك ساعت صفتِ آتشی پروانه میزبانی کند، سوی خود خواند، رنگ خود دهد، پس بهدرِ خاکسترش بیرون کند، مقیّدْ در مطلق غرق شد، تقیید از میان برخاست، بخار از دریا خاست دود گفتند، متراکم گشت ابرش خواند[ند]، چکیدن گرفت باران گفتند، در زمینی و حوضی افتاد جوی و حوض نام شد، در دریا افتاد همان دریاست که بود، اسماء و صفات که میانه‌ها [۱۲] ثابت شده است همه بهدر شده، همه بهدر شد، نیست و نابود گشت.

بیت

پروانه را شمعی اگر ناگاه مهمان دررسد
خود را مگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش

«ساز» طالب و عاشق «چندان باید» و کوشش در آن باید که «به معشوق برسد و بدو پیوندد» و در او غرق شود، اما صفتِ وجودْ سازِ راه است نه مقصود. «اَفنَیْتَ عُمْرَكَ فی عِمارةِ الباطنِ فَأَیْنَ الفَناءُ فی التّوحید».

قوله آنچه عاشق را تواند بود هیچ چیز نیست که سازِ وصل تواند بود، وجود عاشق سازِ فراق است، وجودك ذنبٌ لا یقاس بهاذنبٌ. هرچه همچنین باشد، هراینه هرچه عاشق را باشد سازِ فراق باشد، سازِ وصل معشوق را بوَد اوست که عاشق را در او گم شود.

فصل

[شرح فصل ۲/ ر، م]

«چون خانه خالی ماند».

قوله «و گاه او را بجای خود بیند»، گوید: انّ الحادث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر، هم ازینجاست. در هر که نگه کنم ترا می‌بینم متعلّق است بقوله به جای خود او را بیند، پس کیف وجود او را نشد یا خود را او دید آنگه وجود شد یا او را خود یافت، پس وجود حقیقی مطلقْ راست، فقط؛ و بر این اشارت کرد: زیرا که راهش بخودی، یعنی طریق دانستن وجود او بحقیقت بر عشق است، یعنی بر اتّصاف به صفات مطلق است، و ظهور او بدو و موجود همو. پس راه به خودی آن دم است که گذرْ بر عشق [کند]، یعنی خود را

عین مطلق یابد، آنگه وجود وی را ثابت شود که آن مطلق بکلّی او را فروگرفته است، که وجود حقیقی او راست، فقط او به همه محیط است؛ به وجود خود، که آن وجـود حقیقـی است که عالم اجمال است، نتواند رسید. و چون همه را محو در او بیند و جـز او را وجـود نیابد که جلالت و بقای اطلاق آن عشق مطلق دیده را گذراند، هرکه دیده رائی و مرئی و رؤیت تقاضا کند که آن عالم تقیّد است نه اجمال، و مقیّدْ غیرمطلق بوَد، لابد غیرتِ مطلق هم بر مقیّد باشد نه بر اطلاق که آنجا غیرت معنی ندارد که جز کَمی در کمی نیست. پس هم محو باشـد جـز یك ذات او و غیرت از که و بر که کند. این اسـت ذرّهٔ دقیق که چـون متّصف به صفات او شود و خود را بر محو یابد، آنگـاه خـود را بیند که در حقیقـت من جـز کمی در کمی نیست.

قـوله «هم از اوصـافِ من»، یعنی اوصـــاف که تقییدِ من بر آن مبنی اســـت، هزاران نگاهبان سازند، و هم خطره بود و خود وصفی از آن وصفهای من به دل گذر نکند، و خود را مقیّد [۱۳] بهتقییدی و وصفی نیابد، همه مطلق بیند.

معنی دیگر: هر وصـفی که از آنِ من بوَد مرا آنرا از من خـود بنابر خـود میدانســتم همان اوصاف او باطلاق بحقیقت هم بر او راجع شود. هر یکیِ من هم به یکی باز آید، و هم خطرهٔ غیر واقع شود، و هریکیِ من هم به یکـی بازآید، و هم خـطرهٔ غیرمانع باشـد. «أَنَا مَنْ اَهْوٰی وَمَنْ اَهْوٰی اَنَا» بالاطلاق «نحن روحان»، یعنی شـیئانِ مقیّدان، أنا مقیّدٌ بالتّقیید، و هو مقیّد بالاِطلاق. و أنا مقیّدٌ بالعـاشقیّة، وهو مقیّدٌ بالمعشـوقیّة. «حَلَلْنٰا بَدَنٰا»، ای مرتبةً واحدةً الی مرتبةٍ و منزلةٍ. او المعنی: نحن معنیان، ای اِسمان، ظهرنا فی مظهرٍ واحد. و الاوّلُ حکایةٌ عن الوحدةِ، والثّانیُ عن الکثرةِ، بل کلٌ منهما عن الکثرة. زیرا چـه اعتبار از مهری و هاوی، و «مَنْ» و «اَنَا» همه کثرت تست. فَافْهم. یا و «نحنُ» اشـارت به کثرت، و «حَلَلْنٰا بَدَنا» اشارت به وحدت.

قوله «جانان»، یعنی قوام جان مِن به توست.

قوله «جان»، یعنی حقیقت جان منی، نه آنکه حقیقت جان من قایم به حقیقت اوسـت، زیرا که به این «غیرت» گردد.

قوله «خطایشان» شاعر مسکین خطایی نکرده اسـت. آن تُرك در آخـرش جـز نبشـته شده است، خطا نکرده است. در هر دو بیت میگوید: جان و دل و دین ما معشوقهٔ ماست. در اوّل بیت «جان و جهـان» معشـوق را گفـت؛ در دوم بیت «کفـر و ایمان» هم همو را گفت. و آنکه شیخ میفرماید: «مگر میبایست گفـت: بیجـان گردم»، هم از مصـراع او فهم میشـود، چـون او جـــان بود، به رفتن او موت این آمد. و اگر چنین گفتی، تکـــرار آمدی. و این دم فایدهٔ دیگر داد که دین و ایمان و کفر و ایمان من هم از هموسـت. و در بیت عربی نیز هیچ دور نرفته اسـت، و اگر دور رفته اسـت در هر دو مصـراع، و این را در بیان اشارتی کردهام.

فصل

[شرح فصل ۳/ر، م]

«گاه روح [عشق را]»، مقیّدْ مطلق را چون زمین بوَد موضع ظهور روا باشد تا مطلق بر او ظاهر شود، تا شجرة العشق، ای الحُبّ از او بروید که برای حُب کثرتْ لابُدی است. و گاه چون ذاتْ بوَد صفت را، اصل بود در معنی ظهور و مطلق مانع او باشد که ظهور او بدوست، چنانکه قیام ذاتْ به‌صفت.

و معنی دیگر: گاه مقیّد هم خود را ظاهر بیند و مطلق را باطن بیند قایم به خود، الحق معقولُ والخلقُ محسوسُ. گاه چون انباز بود در دوکان یا خانه، یعنی هر یکی را ظاهر به‌وجود خود بیند که یکی او یکی من. وقتی آن بیند که ظاهر هم او باطن من، وقتی این بیند که باطن و ظاهر، و اِن شِئْتَ قلتَ: الحقُّ محسوسُ [۱٤] والخلقُ معقولُ. تا قیام در مصالحِ دوکان و خانه نوبت دارد، خود متصرّف بیند وقتی او را.

فصل

[شرح فصل ۵/ ر، م]

«ملامت در عاشق و معشوق و خلق»، یعنی آن قسم ملامت که در فصل سابق مذکور شد.

قوله «گیرم که هر کسی در این راه بَرَد»، یعنی گیرم که هر عارفی آن را فهم تواند کرد.

قوله «اما اینجا دقیقه‌ای است» ، یعنی در بیان ملامت است که در عشق است، متوجّه به عشق است، یعنی به ذات مطلق که چون عشق به کمال رسد، و چون کمال ظهور مطلق در مقیّد شود مقید به کمال خویش خود را عین مطلق داند، و مطلق را گوید: ورای من چیست؟ همین منم. جز من چیزی دیگر نیست. این سخن از مقیّدْ محلٌ ملامت باشد. من عشق را، یعنی مطلق را، که او می‌گوید من ورای مقیّدم و مقیّد می‌گوید همین منم، جز من چیزی دیگر نیست، در این محلّ، مطلق روی به غیبت نهد، و علمی که بر این بوَد مقیّد را که ورای من چیزی مطلق است، و آن علم ظاهر بوَد، آن علم وداع کند مطلق را چون مطلق روی به غیبت نهد.

قوله «او پندارد که رفت»، یعنی عاشق پندارد که مطلقْ روی به غیبت نهاد و رفت و وداع کرد «و آن مطلق درونِ خانه متمکّن گشته بود و آن از عجایب احوالست. زیرا که وداع وقتی باشد که عشق برود، و در این محلّ عشق نرفت بلکه بر رفت و کمال گرفت در مظهرِ مقیّد؛ تا که قید کلاً قید نمود، این رفتنِ مطلق نباشد بلکه بر رفتنِ مطلق باشد؛

هرآینه آن را وداع گویی، از عجایب احوال باشد. و این از مشکلات احادیث باشد و کمالِ کمال باشد هر کسی را برو راه نبود مگر اشارت بدین معنی بوَد آنچه گفته:

بیت

ولیکن هوا چون به غایت رسد　　شود دوستی سربسر دشمنی

چون عشق به غایت ظهور و به کمال رسید و اتّحاد شد، و مقیّد ظهور منافی مطلق تصوّر کرد و مطلق را در ملامت کشید که ورای من چیست؟ همین منم، آن محلّ دشمنی شد مر مقیّد را با مطلق. مگر «أنا الحق» گفتن حسین منصور و «سبحانی ما أعظمَ شأنی» و «لیسَ فی جُبّتی سِوَی اللهِ» از آن دیگر در این مقام بود. حاصلِ این فصل به تمثّلی با تو بگویم:

چون عشق لیلی در مجنون به کمال رسید، مجنون خود را عین لیلی تصوّر کند، هر که بر مجنون در این مقام گفت که لیلی آمد، او را دشوار نمود. گفت: لیلی همین منم، آمدن چه معنی دارد. اگر لیلی در آن محلّ بیاید، مجنون به انکار پیش آید، با او ملامت [١٥] کند و خود را لیلی تصوّر، و این انکار و عداوت از کمال دوستی باشد و نهایت اتّحاد.

فصل

[شرح فصل ٦/ر، م]

«ملامت بتحقیق عشق هم بوَد»، زیرا که چون عشق را تحقیق کند سه چیز پیدا آید: عشق و عاشق و معشوق. یا خود بگویم: چون عشق را تحقیق کند یعنی مطلق را، وجودی غیر وجود خود تصوّر کند، در این مقام دویی باشد هرآینه ملامت گردد، و در این مقام خَجل شود از خود سببِ ظهور اثبات خودی خود، و از خلق سببِ ظهور خود، و از معشوق جهت اثباتِ معشوق، زیرا که این هم تکثّر باشد.

قوله «و در زوال عشق متأسّف شود»؛ و اگر عشق را غایب داند و خود را عین مطلق تصوّر کند ــ چنانکه در فصل سابق رفت ــ و روی در غیب نهد، زوال عشق عبارت از این باشد.

قوله «متأسّف شود»، زیرا چه قلق و اضطراب و لذّت و طلب در مقام دویی باشد، و در وحدت و اتّحاد چه لذّت باشد؟ و لهذا جمیع پیران تمنّای مقام مریدان کنند.

قوله «زیرا که درد بخلیفتی بماند اینجا بَدَل عشق»، یعنی عشق و طلب و ذوق و اضطراب بخیزد، خلیفهٔ آن درد و حسرت بماند.

قوله «تا مدّتی خود یکجا رسد آن درد نیز رخت برگیرد»، یعنی بتدریج روزگاری پیش آید آن درد هم نماند، چون همه غرق در او باشد، این تمنّا که کند و از روی قلق و اضطراب که کند.

قوله «تا کاری تازه شود»، یعنی تا آنکه باز در مقام دویی آید و این چنین بسیار باشد که از مقام اتّحاد و جمع در مقام تکثّر و تفرقه آید، و از نمایش بر صفت اطلاق روی بپوشد و به‌تمثّلات‌نماید، تجلیّات او هر زمان بتمثّلی دیگرست.

معنی دیگر: «بسیار بود که عشق نیز روی بپوشد از ورق نمائیش عشقی و در هر رنگی نمودن گیرد». یعنی ظهور او در مقیّدات به صفت کمال باشد تا هر یکی تقیید او خود را عین مطلق گوید، و مطلق روی خود پوشیده باشد، چنانچه در فصل سابق رفت. به‌رنگهای مختلف ظاهر شود. عبارت از تجلیّات مختلف است به‌صور مختلف به‌کمال‌ظهور در هر رنگی دعوی هر رنگی که: من عین مطلقم.

فصل

[شرح فصل ۳۹/ر، ۳۹ و ٤٠ /م]

قوله «اما عشق بذات خود ازین علل و علایق دورست»، ذات مطلق به‌غیر آنکه به‌جهت معشوقی و عاشقی مقیّد شود او را از وصال و فراق هیچ صفت نیست، این صفت به تقیید عاشقی و معشوقی پیدا آید. پس وصال مرتبهٔ تعزّز و کبریایی است معشوق را مناسب فراق و تذلّل و افتقار ملایم عاشق را بود عاشق بالله وجود عاشق یکی از سازهای فراق است.

مصرع

در عشق تو [۱٦] انتهاست تنهایی من، عشق تنهایی و یگانگی.

قوله «در دیگ عشق نمك تجرید و ذلت درمی‌باید، عاشق از خود پوشیده و مجرّد بود و ذلّ و افتقار ملازم اوست.

قوله «پس جبّاری آن ملاء اعلی»، یعنی عالم ملکوت که به خودستایی پیش آمده‌اند گفتند: «نحْنُ نُسَبّحُ بِحَمْدِكَ وُنُقَدّسُ لَكَ».

قوله «شما را برگ»، یعنی قوت.

قوله «عاشق را در وصال هیچ صفت نیست». آری، هرچه اسم عاشق گفتند ساز وصال رفت.

قوله«باز»یعنی باز مرا.

فصل

[شرح فصل ٤٠/ ر، ٤٦/م]

«اگر ممکن بودی که عاشق قوت توانستی خورد مگر در حوصلهٔ دل بودی». یعنی اگر

ممکن بودی که از معشوق، عاشق بهره و قوتی خورد، از طرف دل بودی لانّ «القلبَ بیتُ اللهِ وقلبُ المؤمنِ عرشُ الله»، «اَلرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوىٰ».

قوله «و عاشق بیدل بود»، عاشق بیدل گردد و غرق شده در عشق ازو به‌او نمانده. قوت از کجا خورد دل رباید و می‌ستاند و قوت می‌فرستد بیدل از آن چگونه حظّ می‌گیرد.

قوله «ناخورده واپس می‌زند»، ازین ناخورده معشوق مراد دارد. زیرا چه دل ربوده شد، قوت خوردن نتوانست، ضرورتاً قوت ناخورده واپس ماند.

قوله «قوت را من معشوق می‌گویم»، یعنی ازین که آن‌را به‌سوی دلی گم‌شده می‌فرستد تا این قوت ناخورده را پس می‌زند، یعنی ناخورد ماند آن قوت را من معشوق می‌گویم. یعنی ازین معشوق می‌خواهم.

قوله «و آن دور گذشت»، یعنی آن دور و آن‌طور که در بیان محو در ذات بود بیان کردم، و دیگر محو در صفات هم باشد. یعنی صفات عاشق برود، به جایی او صفات معشوق قایم ماند. «والله خلفٌ عن کل تلفٍ»، آن باشد.

قوله «آن قوت پندار که از حدیث: بی یَسْمَعُ و بی یُبْصِرُ» یعنی آن قوت یا ذات معشوق باشد، و آن مقام محو در ذات باشد، چنانچه بالا بدان اشاره کرد. و یا آن قوت از صفات معشوق باشد و آن محو در صفات باشد.

قوله «آن نمی‌خواهم که وصالست که این درین ورق نیست»، یعنی میان وصال از آن اعتباری و طور دیگرست نگوید، کانّی که ایشان را اقبال روی نماید و از ادبار خود بیرون آیند. آن بیان ما را تنها آیند.

قوله «اما کس را به تحقیق او هیچ قوت نیست»، هرچه قوت به‌واسطهٔ حوصلهٔ دل آید و دل نماید او هیچ‌کس را قوت نشود و هیچ یکی ازو حظّی نگیرد.

فصل

[شرح فصل ٤١/ر، م]

«از آنجا که حقیقت کارست معشوق از عشق»، یعنی از عشق عاشق، ازین عشق ذات [۱۱] مطلق مراد نیست، عشق مرادست.

قوله «نه سودست نه زیان»، او مستغنی است از همه، سود و زیان او چه معنی دارد.

قوله «ولیکن از آنجا که کرم عشق است»، یعنی ذات مطلق او عاشق را به معشوق برد، ظهور به صفت عاشق و معشوق کند، پس عاشق را به همه حال نظرگاه معشوق سازد از راه پیوند عشق، ناز و کرشمهٔ معشوق همه بر عاشق باشد و مقدار حسن و جمال و ناز و دَلال خود درو بیند.

قوله «اینجا بود که فراق به اختیار معشوق باشد»، و معشوق آن را اختیار کند.

قوله «وصال تر باشد از وصال به اختیار عاشق» یعنی آن فراق که به اختیار معشوق باشد از وصالی که به اختیار عاشق باشد، آن فراق از آن وصال تر باشد. یعنی راحت و لذّت آن فراق، بالاتر از آن وصال است. پس چنانستی که این فراق وصال‌ترست از وصال، یعنی با راحت و لذّت ترست از وصال.

قوله «زیرا که در اختیار معشوق فراق [را]»، یعنی زیرا که معشوق اختیار فراق کند. قوله «تا عاشق نظرگاه آید»، یعنی اختیار معشوقْ فراق [را] از آن جهت است تا عاشق نظرگاه معشوق آید. البتّه معشوق را نظر برین که خود را از وی دور دارد و از وی علی‌حدّه باشد و انواع بلاها بر وی نهد، فعلی هذا معشوق را عاشق نظرگاه باشد. قوله «دل معشوق و مراد و اختیار»، یعنی درین اختیار فراق که معشوق را افتاد سبب آنکه تا عاشق نظرگاه او آید، درین اختیار دل معشوق و اختیار و مراد، یعنی دل معشوق بر مراد خود و اختیار خود است. او را به اختیار و مراد گذشتن است.

قوله «در راه اختیار عاشق در وصال»، یعنی در رهی که اختیار مر عاشق [را] باشد در وصال و اختیار معشوق نباشد. عاشق نظرگاه معشوق نباشد، و در صورت اولی عاشق نظرگاه معشوق باشد. البتّه چون عاجز و مضطرّ بیند و کاری به مراد نه، لطف و نظر شفقتی هم باشد، و درین صورت دوم که اختیار عاشق باشد در وصال، عاشق نظرگاه معشوق نباشد، و معشوق را هیچ حسابی نباشد با عاشق، و آن مرتبهٔ بزرگ است در معرفت اما هیچ‌کس کمال آن فهم نتواند کرد بعضی را فراق اختیار کردند، هم بدین معرفت ابلیس را، بعضی سالکان، فصل نهند هم برین نظر.

قوله «پس نظرگاه عاشق و معشوق به عاشق ترازوست». یعنی معشوق از عاشق، عاشق‌تر باشد در نظرگاه بردن عاشق در کار تمیز درجات به صفات عشق و زیادت و نقصان عشق، یعنی چون [۱۸،] عاشق نظرگاه معشوق آید، پس معشوق نظر بر عاشق و عشق او و تمیز درجات عشق و زیادتِ و نقصان عشق او دارد، عاشق را برین صفات خود نظر نه. پس درین معنی معشوق از عاشق، عاشق[تر] باشد، و نسبت عاشق معشوق نزدیکتر از عاشق باشد درین کار. پس هرآینه آن معرفت، معرفتی بزرگ باشد. هیچ‌کس به کمال این فهم نتواند کرد.

فصل

[شرح فصل ۴۲/ر، م]

«هرچه عزّ و جبّاری است... لاجرم قوت عشق الی آخره» همهٔ صفات او در عشق محو شود و قوتِ عشق گردد؛ زیرا که عشق خداوند روزگارِ عاشق است به حسب وقت خود روزگار خود نیست بلکه روزگار عاشق به حسب حکم عشق است. و در بعضی نسخ نه

روزگارش فتاده است.

قوله «اما صفات عشق در ظهور نیاید الا به‌ظهور اضدادش بر عاشق». غفّاری به مغفور ظهور آید، و خالقی به مخلوق، و کذلك سایر صفات اضافی.

فصل

[شرح فصل ۴۳/ ر، م]

قوله «لاجرم چون چنین باشد» ،که طرف معشوقی هم عزّ و کبریاست الی آخره، پس لابد چاره نباشد از فنای عاشق و محو شدن او در عشق معشوق.

فصل

[شرح فصل ۴۴/ ر، ۴۴، ۴۵/م]

«چون معشوق خود به همه حال معشوق‌است... و اگر ترا این غلط افتد که عاشق مالك بود و معشوق بنده». یعنی در بعضی اوقات بینی که معشوق تحت حکم عاشق درآید و هرچه کند قبول کند. بعض مشایخ می‌آرند که ایشان گفته‌اند که: چندین سال آنچه او فرموده ما کردیم، آنچه ما بگوئیم او کند. برین چیزها غلط نخوری که معشوق مملوك گشت، او از همه مستغنی است، او مالك است که مملوك نشود. این غلطی بزرگ است، اگر حقیقت عشق طوق بر گردن معشوق نهد و حلقهٔ بندگی از برای معشوق پردازد یا خود آن سخن متعلق عاشق باشد، یعنی این غلطی بزرگست که حقیقت عشق طوق بندگی و ذلّ بر گردن معشوق نهد و حلقهٔ بندگی از گوش عاشق برد، برین معنی لفظ چندان مساعدت نکند.

قوله: «معشوق نرسد». یعنی هرگز نرسد، زیرا که عاشقی هم بندگی است چندان که همهٔ بندها آنجا گشاده شود، یعنی در بندگی بند شود، معشوق هم آزادگی شد همهٔ بندها آنجا گشاده، و کذلك عاشقی هم بندگیست، نقدِ همه گشادها اینجا بند شود، مگر ز پیدا شود. یعنی چون این حقیقت معلوم شد که عاشقی همه بندگیست، هرچه معشوق تحت امر او درآید و در تصرّف او باشد، حالت عاشقی در عشق مگر پیدا شود. هرگز از عجز و انکسار بازنماند، عجز بر عجز، افتقار پس افتقار، انکسار در انکسار باشد، فنا در فنا باشد، که عاشق را وجود [۱۹.] زیان کند تا این عذر برخیزد. آن عالی که عاشق بر آن معشوقست چنانکه وجود او بود، او همه در معشوق محو شود، و از سود و زیان برهد.

فصل

[شرح فصل ٤٦/ ر، ٥١/م]

«قدمی هست که مرد مشاهده از نفس خود بگیرد زیرا که آینده و شونده و مرکب معشوقست». النّفس ترویح القلوب بمشاهدة الغیوب مقروناً بالنّفس. نفس آینده و شونده است، در هر آمدن و شدن تجلّی دیگر کند. دل مسکن نفس است، و دل معکس انوار قدّوسی، و نفس از آنجا برآید، و دل بوی او برگیرد. بسا باشد که مرد هم از نفس قوت خورد، هم برین قوت درونی مسامحت کند و از معشوقی هم برین قانع آید و بار معشوق کشیدن نتواند.

فصل

[شرح فصل ٤٧/ ر، ٥٣/م]

«عشق نوعی از سکر است». یعنی عشق عاشق و گرفتاری او به معشوق نوعی از سُکرست و بیهوشی است، که کمال آن سکر [عاشق] را [از دیدن] ادراک کمال معشوق مانع است. یعنی اگر در ادراک، که کمال معشوق شود، کمال عشق باشد؛ زیرا که ادراک کمال معشوق به ادراک ذات صفات او شود. چون ادراک صفات تواند کرد چنان مستغرق است که پروای آن نمانده است که او را چنانچه اوست دریابد، خود کمال عشق و سکر نباشد.

قوله «و سرّی دارد» که چون ذات ادراک یافت، یعنی چون ذات معشوق را ادراک کرد و غرق در او گشت، ادراک ذات هم عبارت از فانی گشتن است در او.

قوله «مشغول است پروای اثبات صفات چون بوَد از روی تمیز»، یعنی چون در ذات غرق شد، پروای آن کجا ماند که او را مشغولی باشد به اثبات صفاتی که بدان تمیز حاصل شود.

قوله «ادراک ادراک نبوَد» یعنی اگر ادراک حاصل شود و گفته‌ایم: ادراک عبارت است از غرق شدن و فانی گشتن در معشوق؛ و چون فانی از ادراک فنا عاجز است، پس، اگرچه ادراک عبارت از فناست، حاصل آید؛ اما از ادراکِ آن ادراک عجز باشد «العجزُ عن درکِ الادراکِ ادراکٌ» درست شد.

«بیت

عمریست که با منی نگارا   وقت غم و وقت شادمانی
حقّا که هنوز عاجزم من   کز خوبی تو دهم نشانی»

فصل

[شرح فصل ٤٨/ر، ٥٣/ م]

«معشوق حاضر [و] شاهد و مشهودِ عاشق بود»، یعنی عاشق شاهد و معشوق مشهود، یا معشوق مشهود و عاشق شاهد.

قوله «و اگر بر دوام غیب عاشق بود، معشوق همیشه حاضر و مشاهد و مشهود بوَد. اگرچه عاشق را باشد که علی الدّوام غیبت بود، زیرا چه اگر حضور معشوق در عاشق غیبت کلّی ندارد، چنانکه در حکایت مجنون است که بالا رفته است، باری کم از دهشتی نباشد. چنانکه می‌آرند: مردی بود از نهر الحق عشق داشت [٢٠] با زنی که از کرخ بود، هر شب آن مرد نهر را گذاشتی در هوای سرما در کرخ بر این زن آمدی. از حرارت عشق هیچ سردی از آب سرد او را نشدی. بر روی آن [زن] خالی بود، آن مرد چنان در مشاهدهٔ او غایب بودی، هیچ وقت آن خال در نظرگاه او نیامدی. یك شب آن مرد را آن خال در نظر آمد. بر آن زن گفت: این خال بر روی تو از کجا آمد؟ گفت: مگر خال مادرزاد است. تو در آب منشین. او نشست و بمرد از سرما زیرا که عیب نهاده آمده بود تا خال می‌دید، یعنی از ذاتْ نظر در صفات معشوق کرده آن سرّی بزرگ است. و اشارت بدین معنی:

بیت

نه از عاشقی آگهم نی ز عشق   نه از خویشتن آگهم نی ز یار

فصل

[شرح فصل ٤٩/ ر، ٦٦/م]

«چون عقول را دیده قوله و ماهیتش و حقیقتش». عقل را راه نیست به دریافت روح و روح همچو صدف است مر عشق را، و عشق لؤلؤی است مکنون در او؛ هرچه عقول از ادراك روح عاجز آیند، ادراك عشق کی توانند کرد؟ پس عقل را سبیل نباشد مگر بر سبیل نابینایی. یعنی اگر نابینایی سبیل بینایی باشد، پس تا که نابینایی عقول باشد عشق را. معنی دیگر عقول را بینایی عشق نباشد مگر بر سبیل نابینایی از خود، هر وقتی که از خود نابینایی آید به عشق.

بیت

عشق پوشیدست هرگز ندیدستش عیان   لافهای بیهده تا کی زنند این عاشقان

فصل

[شرح فصل ۵۰/ر، ۵٤/م]

«بارگاه عشق ایوان جان است». یعنی مظهر تجلّی او جان است. و بارگاه جمال دیدهٔ عاشق و بارگاه سیاست عشقْ دل عاشق. سیاست عشق و ابتلای او دل عاشق است. و بارگاه ناز و غمزهٔ معشوق نیاز و ذات عاشق و بیچارگی تواند بود.

فصل

[شرح فصل ۵۱/ر، ۵۵/م]

«عشق را قبله حاجت نیست». مطلق را با مقیّد حاجت نیست. تا مطلق باشد او مستغنی از همه. والله غنیّ عن العالمین. جمیع تقییدات صوَر مظهر اویند، اما بعض را نظر بر صور جمیله اختیار افتاد، بنابر آنکه إنَّ اللهَ جمیلٌ یُحِبُّ الجمال. جمال صفت اوست. جمالِ همه از جمال اوست.

کلُّ الجمالِ عندَ وجهكَ مجملٌ　　　لکنّهُ فی العالمینَ مفصّلا

هرچه جمالْ صفت او باشد و البتّه هرکه هست خود را دوست بس، ثابت شود: إنَّ اللهَ جمیلٌ یُحِبُّ الجمالَ.

قوله «یا عاشق محبوبش» یا عاشق جمال او ــ تعالی و تقدّس ــ باید بودن، یا عاشق جمال مقیّد که آن را محبوب خود خواند. و این سرّ بزرگ است از آن محلّ نظر و اثر جمال و محبّت اویند. او تعالی و تقدّس خواست جمال خود را خود نظاره کند ــ و هیچ‌کس خود را چنانچه در آینه تواند دید در محلّ دیگر نتواند دید ــ انسان را مرآت جمیع اسماء و صفات خود ظاهر کرد، و از مخلوقات دیگر [۲۱] هیچ چیزی قابلیّت آن نداشته که مظهر جمیع اسماء و صفات او تواند بود، پس ایشان را مرآتی اوست.

قوله «آینه بیرون ازین چیزی دیگر است». آن را با تو مثالی گویم: سراب نیستی است هستی نما و هوا هستی‌است نیستی نما. سراب صورت هواست و هوا معنی سراب است. قوام سراب به هواست و ظهور هوا به سراب است. محیی‌الدّین ابن اعرابی در این بیان اشباع کرده است.

قوله «و همان طلب کند» یکی عاشق و گرفتار صورتی جمیله گردد اما از سرّ این محنت و گرفتاری غافل باشد؛ ولیکن دلش محلّ آن سرّ باشد بر حکم این همه طلب کند.

فصل

[شرح فصل ۵۲/ر، ۵٦/م]

«هیچ لذّت بدان نرسد قوله غافل» یعنی عاشق معشوق را بیند و معشوق از سر ناز و استغنا، که وقت او تقاضا می‌کند، از عشقِ عاشق و از عشقْ غافل بر منکر و عاشق نداند که مرا ناگزران و ناچار است که البتّه او را دوست می‌دارم و گرفتار اویم. آنگاه در این مقام عاشق از معشوق در خواهش کند و زاری و تضرّع و ابتهال می‌نماید، اگر دیرترش جواب می‌دهد بدان که لذّتی عظیم باشد و آن حدیثْ قوتِ معشوق گردد.

فصل

[شرح فصل ۵۷/ر، م]

«عشق که هست قوله بر عین پاکی و طهارت» یعنی عشق مطلق و پیوند و تقیید او بنای قدسی است یعنی بنایی و تقییدی از قدس، یعنی از ذات مطلق، که مقدّس و منزّه است از جمیع علل و عوارض بر عین پاکی، یعنی بر اطلاق. و آن اطلاق از عوارض و علل دور است و از نصیب پاك است زیرا که بدایت آن تقیید این است که یُحبّهم. بدایت از تقیید از یحبّهم آمد و اگر آن علت و نصیبه جایی‌نشان یابد از بیرون کار است و عارض است و عاریت است. یعنی به اعتبار تقیید باشد نه به اعتبار اطلاق آن. پاك است از علل و اعراض، و از نصیبه دورست. او را نصیبه وقتی باشد که به صفت تقیید ظاهر شود، از بیرون کار اشارت بدین می‌کند.

فصل

[شرح فصل ۵۸/ر، م]

«عشق از قدم اول... نقطه در هم». یُحِبّهم به تخمی در یُحِبّونه افکند زیرا که محبّت باری ــ تعالی و تقدّس ــ قدیم است. به اقتضای محبّت او ما را محبّت او حاصل آمد. پس گویی یُحِبّهم تخمی بود که در یحبّونه افتاد، یعنی در محلّ یحبّونه یعنی در مقیّدات افتاد. محبّت مطلق و محبّت مقیّد در «هم» افکندن شجرهٔ عشق، یعنی شجره‌ای که آن پیوند است میان هر دو، برآمد تخم که آن مطلق همرنگ ثمره شد که آن مقیّدست، و ثمره همرنگ تخم، میان هر دو اتّحاد شد. قائلی «سبحانی ما اعظمَ شانی» و قائلی دیگر «انا الحق» اینجا گفت.

قوله «نقطهٔ باری» به طریق بیان خداوندِ نقطه است؛ [۲۲] و این خداوند نقطه مطلق

می‌خواهد؛ بیان ربط سبحانی به ماقبل می‌کند. یعنی با تعلّق با اضافت که عبارت از مطلق است به مظهر مقیّد که نماید که او قایل است و اضافت به خود می‌کند. علامت آن است که ثمره یعنی مقیّد، یعنی تخم است، یعنی مقیّد عین مطلق است.

فصل

[شرح فصل ۵۹/ر، م]

«نشان کمال عشق قوله و بار او نتواند» بیچاره عاشق را پروای آن کجا که تاب معشوق آرد و در حضور او به خود قایم ماند و بار تواند کشید.

قوله «و عاشق بر درِ نیستی منتظر بوَد» که نیست و نابود شوم در معشوق. دوام بلا بر عاشق در دوام شهود بود.

قوله «و درِ عدم بر او بسته» منقبت عاشق در نیستی و فنای او، و آن در بسته. زیرا که انیّت رفتنی نیست و اثنینیت خاستی نه. هراینه درد ابدی اینجا بود اگر یك ساعت شاهد سایهٔ خود به مجاز افکند، به صورت تقیید ظاهر شود و به تمثیل و تشکیل نماید، در آن یك ساعت عاشق مسکین را میزبانی کرده باشد، و در آن ساعت او بیاساید و از او برخورد. زیرا که بلای عاشق علی الدّوام شاهد ذات معشوق شده است و بر عاشق احاطت گرفته و سمع و بصرش فروگرفته و از عاشق هیچ چیز نگذاشته الاّ پنداری، یعنی وهم پندار وجود عاشق که عاشقم، این پندار و وهم محلّ بیماری عاشق است با نفسی است که مَرْکب حیرت عاشق است هرچند عاشق را راحت در دویی است اما نالش او هم از دویی است و حیرت او هم از دویی است.

قوله «أحاطَ بِهِم سُرادِقُها وَإِنْ یَستَغیثوا یُغاثوا بِماءٍ کَالْمُهْلِ یَشْوی الْوُجُوهَ» پروانهٔ گرفتار و شیفتهٔ اسرار استغاثه کرد، شمع فریادش رسید، نزدیك خود خواند، و با خود نشاند. آنگه مسکین پروانه را خبر نیست و نابود گشتن و سوخته شدن چه است داد او. «وَإِنْ یَستَغیثوا یُغاثوا بِماءٍ کَالْمُهْلِ.»

فصل

[شرح فصل ۶۱/ر، ۶۰، ۶۱/م]

«هر زمان معشوق و عاشق قوله بیگانگی بیشتر» هرآینه عشقْ عاشق و معشوق و عشق خواهد، تکثّر و تعدّد تقاضا کند، ضرورت بیگانگی حاصل آید، وحدت و اتّحاد نباشد.

قوله «اکنون طلیعهٔ عشق بند بندگی که در من»، یعنی در ایاز، برگرفت، انبساطی که مالکی تو و مملوکی من بود از میان برخاست. بندگی من محو. پس نقطهٔ عاشقی و

معشوقی میان من و تو اثبات شد. اسیری و بندگی صفت من بود، صفت [۲۳] تو گشت؛ زیرا چه عاشقی هم اسیری است. و آزادی و امیری که صفت تو بود، صفت من گشت؛ زیرا که معشوقی همه امیری است. انبساطی که ترا با من بود برخاست، زیرا چه میان امیری و اسیری گستاخی چون تواند بود؟

قوله «ازین روی خللها بسیار بود»، یعنی آن پندار تو پیدا آید، من خداوند مملکتم، مملکت تیمار اسیری نمی‌دهد، مملکت‌داری و امیری تیمار داری و غمخوارگیِ اسیری نمی‌کند و در اسیری نمی‌افزاید. ازین روی خللهای بسیار در کار تو پیدا آید؛ زیرا که ترا تیمار داری اسیری البته لابدّی؛ زیرا چه گفته‌ایم: عاشقی همه اسیری است. اگر اسیر خواهد که انبساط با امیر کند خود اسیری حجاب آید، که ذلّتْ تاب آن ندارد که گردِ عزّت گردد. اسیری و ذلّت مجانس نیست، یعنی اسیری و ذلّت مجانس نیست که با عزّت و امارت مقاومت کند و تاب آورد.

قوله «اگر قدرت» که صفت امارت است و مناسب امیر است، نه امیر از حال خود بگردد و از صفات عزّ خود آن اسیر را صفت دهد و از خزاین دولت خود او را اقبال بخشد، آن معشوق که امیر است به جای آن عاشق اسیر را مست کند و سررشتهٔ تمیز و هشیاری، که بدان رعایتِ حدّ اسیری خود می‌کرد، از دست کسب و اختیار او فراستاند تا سلطنت عشق کار خود کردن گیرد در عاشق عاشق را به سلطان کلّی در حالت آن مستی ازو بستاند. عقل و هشیاری از عاشق روی بگرداند، عاشق بیچاره در آن مستی تواند که مراد خود از معشوق برگیرد.

فصل

[شرح فصل ۶۲/ر، م]

«اسم معشوق در عشق عاریت و اسم عاشق در عشق حقیقت است. اشتقاق معشوق از عشق مجازی و تهمت». اشتقاق عشق و خاست گرفتاری و پیوند از جانب عاشق است به حقیقت ؛ اما اگر همچنین افتد که عشق و گرفتاری از طرف معشوق شد، آن تهمتی باشد بر معشوق، و آن نوع عاریت شد.

قوله «اشتقاق بحقیقت عاشق»، یعنی اشتقاق عشق به حقیقت از عاشق است. منشأ عشق از اوست، از او مشتقّ و منشعب شده است؛ زیرا که عاشق محلّ ولایت عشق است و مرکب اوست، اما معشوق را از عشق اشتقاق نیست بحقیقت، یعنی لابدّی نیست که البتّه معشوق به صفت عاشقی گردد.

قوله «اگر وقتی طلیعهٔ عشق بر او تاختن آورد، او را در دایرهٔ عشق آرد.» او را عاشق گرداند. آن وقت نیز معشوق را حالی بود از عاشقی، نه از روی معشوقی بلکه از آن جهت

که او عاشق [۲٤] گشت.

فصل

[شرح فصل ٦٣ /ر، م]

«پیکرِ جان عاشق آید»، یعنی عاشق صورت معشوق را پیکرِ جان خود تصوّر کند، جان و دل خود چنان در او غرق کند که جز صورت معشوق در خود چیزی دیگر احساس نکند، و از آن صورت معشوق دایم و لازم [قوت] می‌خورد. هم از این است اگر معشوق به هزار فرسنگ بوَد عاشق او را حاضر داند و اَقرب من کل قریب شمرد.

قوله «امّا قوت آگهی الی آخره» یعنی بالقوّه در او به باطن است. در آینهٔ جمال خود بی‌ظهور به‌صورت مقیّد نتواند خورد. الا فاسقنی خمرا، خط به حواس اربعه معلوم شده بود «وقل لی هی الخمرُ» گفت بگو: ما به حاسهٔ خامسه نیز ازین گیرم.

قوله «در آینهٔ جمال او بی‌معشوق». و در نسخه‌ای: بی‌معشوق نتواند خورد، یعنی با او نداند که معشوق است یا از معشوق آمده.

قوله «و وصالْ قوت آگهی خوردن است»، یعنی وصال تو بذات مطلق این است که متّصف به صفات مطلق شوی. قوت آگهی خوری از جان خود نه از مطلق که او در همه جهان متمکّن است و از جملهٔ خطوط بیرون است.

فصل

[شرح فصل ٦٤/ر، م]

در همّت عشق

«عشق را همّتی است که معشوق را متعالی صفت خواهد»، یعنی عاشق هماره آن خواهد که معشوق متعالی صفت باشد، با کسی نپردازد و با هیچ‌کس نسازد.

قوله همگی باشد. **مصرع**: از بهر تو میرم از برای تو زیم. راه عاشق جز این نیست که همه خود در معشوق غرق شود.

فصل

[شرح فصل ٦٧ / ر، ٦٨/م]

«جفای معشوق... عشق معشوق بالایی است» یعنی معشوق را میلی افتد در این عشق. معشوق خود را بیاراید و در ناز و کرشمه افزاید؛ و این زیاده آراستن و در ناز و کرشمه

آوردن جفای بر عاشق و کشتن او باشد.

قوله «جفا و ناز معشوق»، آن فیض بود. الافاضة و الفیضان رسیدن چیزی را گویند و این در حاصل طریق اثر چیزی باشد. آن جفـا و ناز که معشـوق در آن افـزاید رسـیده و فیض باشد از معشوق و اسباب جذب عاشق بوَد سوی معشـوق؛ هرچند در حسـن و ناز و شیوه و ساز او فزود عاشق را بربود و به‌سوی خود جذب کرد.

قوله «و نوعی غیرت همه از نمون جفای او به هیچ‌کس پرداختن نمی‌دهد یك سـاعتی او را با او گذارد، هراینه جفا بود».

قوله «ساز معشوق آید»، یعنی آن جفا در ساز عشق معشوق است.

قوله «اما سبب عشق عشق عاشق است» تا تذلّلی و عجزی که عاشق در نقصان خـود کند آن سبب شود برای کرم معشوق بر عاشق و قرب معشوق با او.

قوله «و این کار به جایی رسد» اگر جفای معشوق بر عاشق و یا بر غیرت او بر عاشق رسد، البته پس آن جفـا و آن غیرت رحمی و شـفقتی کند، پس در این مقـام راضـی که عاشق بسالی بدیدی در آن ساعت بریده شد، [۲۵] یعنی راه گسسته یافـت و معشـوق را زیادت.

قوله «ابراهیم ادهم را پرسیدند قرب کی باشد؟ گفت: یك لمحـه که بر نفس من جفـا شد»، یعنی مرا از من ستد و مرا با خود داد.

فصل

[شرح فصل ٦٨/ر، ٦٩/م]

«غیرت چون بتابد صمصام بی‌مسـامحت باشـد»، به قهـری درآید که در آن مســامحت نباشد.

قوله «اما چه دانی کرا پی کند؟ گاه بود که صبر را پی کند، به عاشق»، معشوق عاشق را قرار گرفته بیند و صابر: غیرت کند، صبرِ او را پی کند و بر عاشق، به‌ضرورت عاشق از صبر دور افتد و به معشوق نزدیکتر. و آن عاشق سـر در این سـر معشـوق کند و در بند او افتد و «اعتصـموا بحبل المتین» اشـارت بدین معنی اسـت. و این پیوند عشـق هم بود، یعنی حبل متین عبارت از پیوند عشق هم باشد؛ ای اعتصموا بالعشق.

قوله «و گاه عشق را هم پی کند»، چنان دیوانه کند که او را از عشق او خبر نماند و نه از خود، از همه فارغ شود.

قوله «و گاه بر معشوق آید او را پی کند»، یعنی عاشق همه معشوق گردد، معشـوق از میان برخیزد، روی به غیب نهد.

قوله «آن جفای عدل عشـق اسـت»، یعنی این غیرت. یعنی اگرچـه هم جفـاست، اما

عدل عشق است؛ زیرا که عدل عشق کفایت و همتایی و هم مایی نخواهد و آمیزش از ناز خواهد. عشق، آمیزشی که میان عاشق و معشوق باشد، با ناز باشد.

فصل

[شرح فصل ٦٩/ر، ٧٠/م]

«قوت عشق از... زهرهٔ عاشق»، یعنی جگر او.

قوله «در کاس عشق»، یعنی پیوند عاشق.

قوله «اول جرعه»، یعنی عشق اول جرعه بر نهادِ عاشق ریزد.

قوله «پس بخورد» تا عاشق صبر کند و راه صبر بر عاشق بربسته، آن عجایب از خاصیت عشق است، یعنی عاشق باشد ازو بخورد و او را به خود فانی کند و بخواهد که عاشق بر آن فنا قرار گیرد؛ و صابر هرگز این حال در وی قرار نگیرد؛ و ناز به نیاز عاشقی رود و راه صبر بر او بسته، اینجا متحیّر متردّد ماند. هر لحظه فنا و هر لحظه بقا باشد.

فصل

[شرح فصل ٧٠/ر، ٧١/م]

قوله «هرچه در تلوین عشق از عاشق بشود در تمکینِ عشق بَدَلِ آن پیدا شود از معشوق»، هر آغاز عشق در عاشق، پیدا آید از تسلیم و رضا و طلب معشوق در تمکینْ آن صفات و مثله در معشوق، چرا چنانچه از بعضی صوفیه می‌آرند ایشان گفته‌اند: چندین گاه هرچه او فرمود ما کردیم، امروز هرچه ما می‌خواهیم او آن می‌کند.

قوله «ولیکن هر کسی بدین نرسد»، هرآینه درین مقام که رسد؟ بس عالی‌مقام است در عشق، اما با اینهمه بکمال در عشق آن باشد که در عاشق آن باشد که در عاشق از هستی او چیزی نمانده باشد و وصال و فراق یکسان شده باشد، آنگاه گویم که خلعت پوشید و عشق او را در دایرهٔ عشق غرق شده.

فصل

[شرح فصل ٧٢/ر، ٧٣/م]

قوله «عشق عجب آینه‌ای است» عشق هم در عشق دیدن. یعنی چه مقدار گرفتار دارد، همه معشوق را بیند [٢٦] و کمال او را هم در عاشق و کمال او.

قوله «و هم در خود و در اغیار خود دیدن». این سخن طریق بیان سخن بالاست.

قوله «کمال عشق معشوق جز در آینهٔ عشق نتوان دید، و کمال خود همچنان»، أیْ و کمال عشق جز در آینهٔ عشق نتوان دید.

فصل

[شرح فصل ٧٣/ر، ٧٤/م]

«عشق چیزیست که درو هیچ کس را راه نیست». آری، هیچ‌کس را راه نیست.

قوله «یکی در یکی و همه حیرت در حیرت، احکام همه او راست». کسی را در او حکمی نیست. هیچ‌کس را «اختیار در ولایت» عشق نیست، اختیار او راست. «احوال عشق» همچو پرتوِ مَه است، چنانچه پرتو مَه میوه‌ها را طبخ دهد و در اصلاح آرد، احوال عشق چیزی حیرت در آن احوال کند؛ اما عاشق را بساط مهرهٔ او باید بود تا چه بازد، بلای عشق در اختیار باشد.

فصل

[شرح فصل ٧٤/ر، ٧٥/م]

«گاه بوَد که بلا و جفای معشوق تخمی بوَد از دست مشاهده»، یعنی مشاهدهٔ معشوق را. یعنی از جهت اینکه عاشق معشوق را مشاهده شد، معشوق به جفا پیش آمد، در این وقت عشق در زمین مراد عاشق تخمی از جفا و بلا افکنده و ثمره که شد، عاشق به اعتذار پیش آمد و عجز و شکستگی مایه کرد، و آن نوع در عشق کاری است که نادره کسی داند. و این برای آن بوَد که هر کسی درین کار اعتماد بر معشوق نکند.

قوله «رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا». چون سخن اعتذار بود این آوردن مناسب افتاد.

قوله «و ما را از نهان کردن او»، یعنی و بازدارد از نهان کردن.

معنی دیگر: و از نهان کردن ما را سرّ او کشف کند. والله اعلم بالصّواب

فصل

[شرح فصل ٣٠/ر، ٢١/م]

قوله «عشق نه در وجود بیرون است»، یعنی مطلق در وجود خود بیرون از مقیّد نیست، تا مقیّد «بر دوام از حقیقت خبر دارد» که مِن ورای او نه‌ام، و او را از بیرونِ مِن وجودی نه، او عین من است مِن عینِ او، امّا متقیّد بتقییدی مخصوص. آن وجود بیرونی، آن و همه تقییدِ که بیرون آمده است از حقیقت اطلاق نظرگاهِ مطلق است. یعنی نظر آن را می‌دارد

و بر عدم اصلی بازمی‌دارد تا نظرگاه عشق و تماشاگاه عشق او مظهر جمال و کمال همین وجود مقیّد است که بیرونی است به نظر اطلاق. گاه که نقد درون یعنی سوی که مودع است در درون مقیّد و آن وحدت به حسب اطلاق است روی بدو نماید، یعنی از مقیّد به مقیّد نماید. گاه بود کما هوَهو بی‌تقیید در صفتی و جهتی که مقیّد خود را با همه مقیّد است، خود را گم بدید بدین مقیّد ظاهر شود.

و گاه بود که نکند. عالمهای درونی را بدین آسانی در نتوان یافت. کلّی گفته‌ام و در تحت آن جزویّات لایتناهی است. ادراکْ صعوبت دارد و اینجا حجُب و استار بی‌شمار است، که این کتاب مختصر احتمال بیان آن جزویّات [۲۷] و آن استار نکند.

فصل

[شرح فصل ۳۱/ر، ۲۲/م]

«اگر در خواب بیند، سبب آن است که روی در خود دارد». در خواب دیدن عبارت از واقعه است که منبع خواب و واقعه به یکی است. پس آنچه عاشق و معشوق را به واقعهٔ خویش می‌بیند سبب آن است که آن عاشق روی معشوق در خود دارد. یعنی آن معشوق ظاهر است در تقیید عاشق، باطنِ عاشق ذات معشوق است. پس هرچه می‌بینند خود را با خود می‌بینند، خارجی در حال واقعه در واقعه نمی‌آید، بلکه مکمونی مودعی آن باطن اوست. بودی کشف می‌شود. کیفیت دیدن این است که همهٔ عاشق، یعنی تمام تن او دیدهٔ روی گشته، یعنی بر صفت باصره شود؛ باطن خویش تمام خود بیند، همه دیده روی گشته است و همه وجود خود لایجمع خود در معشوق آورده و توجه بدو کرده، یعنی به ذات او علی‌الاطلاق. یا «در صورتِ او»، یعنی صورت خود را که بر هستی او، یعنی عاشق نقش افتاده است، یعنی متعیّن و متقیّد بر آن صورت شده. و این سخن دو معنی دارد: یکی آنکه همچو خودی را یعنی بر نگه خود به شکل خود و تربیت اعضای خود کلاً جمله بیند. و اینجا سرّی بزرگ است و آن، آن است که آنچه ملازم عاشق است ملازم معشوق است، بندگی از صفات و هیآت.

معنی دوم: یا در صورت عاشق که بر هستی او ملزوم است و زایدی و خارجی بر حسب مقتضای حال او افتاده. مثلاً حالت سرور و، ضدّ آن، حالت غضب و، ضد آن، صلوة و صوم و عبادات دیگر و حالت مرض و صحت. به هرحال که عاشق باشد معشوق را هم بدان حال بیند. اگر دیدهٔ دل تو گشاده باشد، آنگاه بدانی که چه گفته می‌شود لابد او را بر هر دو معنی.

بُعدْ حجاب نکند، اگرچه عاشق بر هزار کُروه بوَد از معشوق، اما خود از خود و از ذات خود و از صفات خود دور نبوَد. پس چون ذات معشوق را عین ذات خود و صفات او را عین

صفات خود یافته بوَد، او را بُعد چه کند؟ و طلب ظاهر که از نایافت بود اینجا کی رسد؟ که او خود را عین مطلوب یافته است، ذات او صفت و ملازم خود دیده طلب آن نقطه دیگرست، طلب ظاهر دیگر؛ آن نقطه نیز باطنی و سرّی دارد که باطن آن نقطه است. و آن نقطهٔ نقطه منحصر هم بدین نقطه نیست که او قابل انحصار نیست. پس چون بدان نقطه رسید، از این نقطه، نظر بر نقطهٔ نقطه افتاد، پس آن طلب از یافت شد. پس آن طلبی دیگر باشد و آن ظاهر پیش از یافت آن نقطه بوَد دیگر.

قوله «اما آنچه او در واقعه بیند»، یعنی آن نقطه که از دل او پیش او ظاهر شده، از روی‌دل یعنی تمنّی شد، یا از روی دل یعنی از راه دل چیزی [۲۸] دیده بود اما کما هوهو به باطن خود، که آن توجه نقطه است که آن بنهایت بیرون آید از همهٔ تقیّدات، آن را که دیده و که دریافت؟ پس لابد طلبْ باقی. اما از طلب به طلبی فرق باشد. و ازین دیدن علمی دست دهد تا چیزی از باطن خود بیرون آرد که من باطن شیئی‌ام که در حسّ و در فهم عقل درنگنجد. حدّ واقعه دیدن همین باشد، و از این کاری بیرون نبوَد. پس منتهی مبتدی باشد، و هر روز کار از سر گیرد و طل طم (؟) موضع و اصل طلب.

تمّت هذا الکتاب المسمّی بشرح سوانح بتاریخ غُرّهٔ شهر محرّم‌الحرام سنهٔ ۱۰۱۷.

شرح سوانح

شرحی از قرن نهم

شرح سوانح

الحمدلله ربّ العالمین وصلوته علی سیّدنا محمّد وآله اجمعین.

و بعد، ملازمانی [را] که در صحبت ما اقتضای خاطر ایشان استکشاف برقع حجاب بود از روی مخدّراتِ کلماتِ خواجه امام احمد غزالی ــ قدّس الله روحه العزیز ــ که در *سوانح* تقریر فرموده، در ابتدای آن، قاعده‌ای که سبب ادراك شرح آن اشارت باشد تمهید کردن واجب آمد؛ و از کلمات هرچه غامضتر بود شرح کرده آمد بر وفق سؤال ایشان، و باقی کلمات تعرّض نرسانیم؛ فَاِنَّ الذَّکیَّ یَکْفیهُ الاِشارةُ.

[مقدّمهٔ سوانح]

«بسم‌الله الرّحمن الرّحیم. الحمد لله ربّ العالمین والصّلوة علی سیّدنا محمّد وآله اجمعین. این حروف مشتمل است بر فصولی که به معانی عشق تعلّق دارد؛ اگرچه حدیثِ عشق در حروف و در کلمه نگنجد، زیرا که آن معانی ابکار است که [۲] دست حروف به دامن خِدْر آن ابکار نرسد. و اگرچه ما را کارْ آن است که ابکارِ معانی را به ذکورِ حروف دهیم در خلوات الکلام، ولیکن عبارت در این حدیث اشارت است به معانی متفاوت. نکره بوَد؛ و آن نکره در حقّ کسی بوَد که ذوقش نبوَد. و از این دو اصل شکافد: یکی اشارتِ عبارت، و یکی عبارتِ اشارت. و بدلِ حروف حدود السّیف بوَد، امّا جز به بصیرتِ باطن نتوان دید. و اگر در جملهٔ این فصول چیزی رود که آن مفهوم نگردد، از این معانی بوَد. والله اعلم.

دوستی عزیز، که به نزدیك من به جای عزیزترین برادران است، و مرا [با] او انسی تمام است، از من درخواست کرد که آنچه ترا فرا خاطر آید در معنی عشق، فصلی چند اثبات کن، تا به هر وقتی مرا با او انسی باشد. و چون دستِ طلبم به دامنِ وصل نرسد، بدان تعلّل کنم و به ابیات او تمسّکی می‌سازم. اجابت کردم و چند فصل اثبات کردم

قضای حقّ او را؛ چنانکه تعلّق به هیچ جانب ندارد، [در] حقایقِ عشق و احوال و اغراضِ عشق؛ تا او چون درماند، بدین فصول تعلّل کند.

بیت [۳]

و لو داواكَ كلُّ طبيبِ إنسٍ   بغير كلامِ ليلىٰ ماشفاكا

ولیکن:

اذا ماظَمِئتُ الى ريقها   جعلتُ المدامة منه بديلا
و أين المدامةُ مِن ريقها   ولكن أُعَلِّلُ قلباً عليلا

قال الله: يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ.

فصل

[شرح فصل ۱/ر، م]

بیت

عشق از عدم از بهر من آمد به‌وجود   من بودم عشق را ز عالم مقصود
از تو نبُرم تا نبُرد بوی ز عود   سال و مه و روز و شب علی‌رغمِ حسود

با عشق روان شد از عدم مرکبِ ما   دایم ز شراب وصل روشن شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما   تا باز عدم خشك نیابی لب ما

بیت

أتانی هَواها قَبْلَ أنْ أعْرِفَ الْهَوىٰ   فَصادَفَ قلبی فارغاً فَتَمَكَّنا

قاعده چون فیض الهی صفات عین عشق را به روز کَوْن از سرّ خفا تمشیت در یافتِ نایافت غیر اثبات کرد، واصلان آن عین، که فاضلان غیر بودند، خواستند که شرح آن منازلِ لامکانی و طلوعِ انوارِ بیزمانی بر سرایر سایران و طالبان کَوْن دهند. اما اظهار عشق حقیقی ممکن نبود. از راه تصوّر ادراك مُدْرِکان به مثلهای وصفی ثبت کردند تا رابطهٔ طالبانِ آن اصل گردد، و به مرآت نظر سایرانی [٤] که از خارج به بطن قضیّه، سیر فی الله کنند، بوَد که به وسیلت آن صورتهای تمثّلی مدرك عین شوند که از وصول عین اصلی طرحِ صوَرِ وضعی خود لازم افتد؛ که اگر صورتهای وضعی درنظرِ سایر ثابت شود و در محو آن نکوشد، نتیجهٔ آن، حُجُبهای مظلم و سدّهای مهلك باشد؛ قوله تعالی: إنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدیدٌ. چون در عشق حقیقی امکانِ مکانِ و اثبات تعیّن ممکن نیست، عشق وضعی خلافتِ عشق حقیقی را ورای کونْ اثبات کردند تا رابطهٔ اصل [و] فرع گردد، اشتیاق ارواح به عشق وضعی وسیلتِ وصول به عشق حقیقی شود و روح به قوتِ آن وسیلت معطیِ اشواقِ اشباح شود، تا هیچ ذرّه‌ای از ذرّاتِ ترکیب و هیچ شعله را از

شُغَل ارواح بی‌آثارِ سلسلهٔ عشق نقش وجودش درهم نیفتد. اگر برادر من، مشرف نادرة العصر، احمد غزالی، عشق را ورای روح اثبات کرده است، سبب این بوده است.

سؤال چه فرماید فی قوله: «روح از عدم به‌وجود آمد، به سرحدّ وجودْ عشق منتظرِ مرکبِ روح بود».

جواب [٥] یعنی ارواح از عالم تقدیر در بَیْدای وجود آمد. و مراد او از عشقْ عشقِ وضعی است، از آنکه عَظَمِ عشق حقیقی را گنجایی نیست در عالم ارواح، که عین عشق را جز مقرِّ عین عشقْ حاملِ دیگر نتواند بود. و انتظار عشق وضعی مر روح را از آن افتد که نزولش به وسایط می‌افتد و عروجش بی‌وسایط؛ خواست تا روح را مَرْکبِ خود سازد در نزول به عالم ترکیب، تا رابطهٔ اتّصال روح به ترکیب شود.

قوله «در بدوِ وجود ندانم تا چه مزاج افتاد»، یعنی ندانم که عشق راکب شد یا مرکب شد. در نزولْ راکبش باید بود، و در عروجْ مرکوب. از راه آنکه به مقرّ عشق حقیقی جز عشق وضعی را راه نیست، و اگر کسی بدان راه یابد به وسیلتِ عشقِ وضعی تواند یافت.

قوله «اگر ذاتْ روح آمد، صفتِ ذات عشق آمد»، یعنی اگر روح به اصالت آمد، عشق صفتِ وی گردد. و عشق [را] نه از بودن ذات موجوداتش شرفی و نه از صفات بودنش نقصی، که اصل جنبش کلّی و جزوی به اصالت است.

قوله «و تفاوت در قبلهٔ عشق عارضی است، امّا حقیقت او از جهتْ منزه است که» [٦]، یعنی تشبیه عشق در خود، ذاتاً کان اوصفاتاً، یکسان است که اصلِ وی را از اضافت و جهت تفاوتی نیفتد؛ و این دیر توان یافت.

قوله «او را روی در جهتی نمی‌باید داشت تا عشق بوَد. اما ندانم تا دستِ کسبِ وقتْ آب به کدام زمین بَرَد»، یعنی موجودات را منتظر اتّصال وی باید بود تا شیئی شوند، و وی را روی در جهتی نمی‌باید داشت تا عشق بوَد، که خودبخود مستقل است.

«آن نَفَس که به رکابداری بر مرکبِ سلطان نشیند نه مرکبِ او بوَد، امّا زیان ندارد. کلامُنا اشارة. گاه خزفی و یا خَرزی به دست شاگرد نوآموز دهند تا استاد شود. گاه بتعبیه درّ ثمین ولولویی را به دست ناشناس او دهند که زَهره ندارد دست معرفت استاد که آن را بَرْماسد تا به سفتن چه رسد»، میلِ صفتِ عشق مر روح راست. یعنی اگر عشقْ صفتِ روح گردد، چنان باشد که رکابداری بر مرکبِ سلطان نشیند، یا خزفی یا خَرَزی به‌دست شاگرد نوآموز، یا درّ ثمین [٧] به‌دست ناشناسِ آن.

قوله «چون بوقلمونِ وقتْ عجایب نیرنگی بر صحیفهٔ انفاس زند، پی پیدا نبوَد که روش بر آب است، لابل بر هوا که انفاسْ هواست خود»، یعنی ظهور عشق در بیان نگنجد و کیفیّت سیر در مراتب عشق تعیّن ندارد؛ از آنکه تغییر ظهور صوَر و مراتب او دمبدم متجدّد می‌شود چگونه نقش بیان تواند بود که جنبشهای عشق در تلوّن نمایشْ با نیرنگی و عجایب است.

فصل

[شرح فصل ۲/ر، م]

قوله «چون خانه خالی یابد و آینه صافی گردد، صورت عین ثابت گردد در هوای صفای روح»، یعنی چون روحْ مجرّد از علایقِ ترکیب بود و صافی از شوایب آن، سزاوار نشستگاه عشق شد. کمالش آن بوَد که اگر دیدهٔ اشراق روح خواهد که خود را بیند، پیکر معشوق یا نامش یا صفاتش ــ و این به وقت بگردد ــ حجابِ نظر او آید به خود، و دیدهٔ اشراق او را فروگیرد، تا به جای او خود بوَد و به جای خود او را بیند. اینجا بوَد که گوید:

بیت

از بس که درین دیده خیالت دارم   در هر که نگه کنم تویی پندارم

زیرا که راهش به خود بر عشق است: تا بر عشق گذر نکند، که کلّی او را فروگرفته است، به خود نتواند رسید. یعنی اتّصال به اوصاف معشوق یا به صفت عشقْ غالبتر است از اتّصال نظر روح به خود، و از غلباتِ [۸] این پروای ادراکِ آن ندارد.

سؤال چیست معنی قوله «جلالت عشق دیده را گذر ندهد زیرا [که] مرد در عشق غیرتِ اغیار بوَد نه غیرتِ خود.

بیت

خیال تُرک من هر شب صفات ذات من گردد
هم از اوصاف من بر من هزاران دیده‌بان گردد

شعر

أنَا مَنْ أهْوىٰ ومَن أهْوىٰ أنَا   نحنُ روحانِ حَلَلْنا بَدَنا
فإذا أبْصَرْتَنا أبْصَرتَه   وإذا أبْصَرْتَهُ أبْصَرتَنا

اشارت هم بدین معنی بوَد، ولکن دور افتاد در دوم مصراع که «نحن روحان حللنا بدنا» قدم از یکی در دُوی نهاده است. اوّل مصراع قریبتر است [که] «انا من اهوی و من اهوی انا». اینجا بوَد که معنی درست آید که گفته است:

بیت

گفتم صنما مگر تو جانان منی   اکنون که نگه کنم همی جان منی
مرتد گردم گر تو ز من برگردی   ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی

مگر می‌بایست گفتن که «بی‌جان گردم گر تو ز من برگردی»، ولیکن چون گفتار شاعران [بود] حدّ ایشان بیش از نظم و قافیه نیست. گرفتاری عاشقان دگر است [۹] و گفتار شاعران دگر.»

فصل

[شرح فصل ۳/ر، م]

«گاه روحْ عشق را چو زمین بوَد تا شجرهٔ عشق از او بر روید. و گاه چون ذات بوَد [صفت را تا] بدو قایم شود، و گاه چون هنباز بوَد در خانه تا در قیام او نیز نوبت دارد».

جواب یعنی عشق به هر چه جز عین وی است غیرت در آن به کار برَد و ذات عاشق غیر عشق می‌افتد. نظرش بدین سبب از ذاتش ساقط می‌گرداند؛ چنانکه گفت: «مرد در عشقْ غیرت اغیار بود نه غیرت خود. گاه او ذات بوَد و روحْ صفت، تا قیام روح بدو بوَد؛ اما این کس فهم نکند که این از عالم اثباتِ دوم است، بعد المحو بوَد و اهلِ اثباتِ قبل المحو را کژ نماید. چون آب و گِل ما را مصور کرده‌اند.»

جواب اثباتِ قبل المحوْ اتّصالِ روح با ترکیب است و اثباتِ بعد المحوْ محوشدن تعلّقِ ترکیب است و ثبوت تجرّدیِ روح به تعلّق عینِ عشق. و این تجرّدِ روح در ثبوت یگانگی نیست، با ترکیب کژ نماید از راه یگانگی در اتّصال عشق نه بر وظیفهٔ ترکیب است.

سؤال چیست [۱۰] معنی قوله «گاه عشق آسمان بوَد و روح زمین، تا وقت چه اقتضا کند و چه بارد. گاه عشق تخم بوَد و روحْ زمین تا چه روید. گاه عشق گوهرِ کانی بوَد و روحْ کان، تا خود چه گوهر است و چه کان. گاه آفتاب بوَد در آسمانِ روح تا چون تابد. گاه شهاب بوَد در هوای روح تا چه سوزد»؟

جواب چون عشق اصل کلّ اصول است و هرچه از علوّ رفعت او به روح نزول افتد اثر آن ترکیب پیدا شود و روی به معاد خود نهند بر همان نسق که نزول افتاده باشد: لطف به لطف و قهر به قهر و حزنها و فرحها از این قبیل می‌افتد.

سؤال قوله «گاه زین بوَد بر مرکبِ روح تا که برنشیند».

جواب وقتها معشوق برنشیند و آثارش آن بوَد که تسلّط معشوق برنهادِ عاشق غلبه گیرد و حیرت و عجز آرد. و گاه عاشق برنشیند، حصول قوت و ادراك صفتِ معشوق آرد و از آن حلاوت قوت یابد.

سؤال قوله «گاه لگام بوَد بر سرکشی روح تا به کدام [۱۱] جانب گراید».

جواب یعنی لگام بوَد بر سرکشی روح تا روح به غذا بخشی ترکیب حیاتی تعلّق به غیر صفات معشوق دارد نبخشد. و گاه بر راه لطف معشوق روان کند، و گاه از راه قهر مسخّرش کند.

سؤال قوله «گاه سلاسلِ قهر کرشمهٔ معشوق بوَد در بندِ روح».

جواب تا روح را مقیّد ذاتِ معشوق گرداند.

سؤال قوله «گاه زهر ناب بوَد در قهر وقت تا خود که را گیرد و که را هلاك کند.

بیت

گفتم که نهان مکن ز من چهرهٔ خویش   تا بردارم ز حسن تو بهرهٔ خویش
گفتا که بترس بر دل و زهرهٔ خویش   کین فتنهٔ عشق برکشد دهرهٔ خویش

جواب یعنی وقتها تعلّق عاشق را از ذات خود بمیراند، و وقتها از تسلّط بر معشوق باز رهاند.

سؤال قوله «این همه نمایشِ وقت بود در تاوش علم که حدّ او ساحل است؛ او را به لجّهٔ کارْ راه نیست؛ امّا جلالت او از حدّ و صفت و بیان [۱۲] و ادراك دور است، چنانکه گفت:

بیت

عشق پوشیده‌ست هرگز کس ندیدستش عیان
لافهای بیهده [تا] کی زنند این عاشقان
هر کس از پندارِ خود در عشق لافی می‌زند
عشق از پند ازْ خالی وز چنین و از چنان.

یعنی علمی که از خارج در است حاصل آید و از تمیز و تدبیر بر وی انگیخته شود، هرگز بدان دانش کی رسد که از آثارِ عین عشق از باطن برون آید خارج از جملهٔ تدبیرها و تقدیرها، که علم اصلی از قعر قضیّه برون آید، و علم خارج جز به ساحلِ لجّهٔ فکر نرسد؛ که عقل و علمْ مدبّرانِ این عالم‌اند و از این عالم تا بدان عالم، که عین عشق است، بسی راه است، که ادراكِ عشق هم از عینِ عشق توان کرد.

سؤال قوله «هستی ذرّه در هوا محسوس است و نایافتش معلوم، امّا هر دو به تابشِ آفتاب گرو است.

بیت

خُرشید تویی و ذرّه ماییم   بی روی تو روی کی نماییم
تا کی ز نقاب چهره یك دم   از کوه برآی تا برآییم

که نه همه دست نادادن از بزرگی و تعالی است، از [۱۳] لطافت هم بوَد و از فرط قرب هم بوَد. نهایتِ علمْ ساحلِ عشق است. اگر بر ساحل بوَد از او حدیثی نصیب او بوَد. و اگر قدم پیش نهد غرقه شود. آنکه که یارد که خبر دهد و غرقه شده را کی علم بوَد؟

بیت

حسن تو فزونست ز بینایی من   راز تو برونست ز دانایی من
در عشق تو انبُهست تنهایی من   در وصف تو عجزست توانایی من

جواب یعنی هستی عشق معلوم است و ادراکش از غایت لطافت و از فرط القرب ناممکن.

سؤال «لا بل علم پروانهٔ عشق است، علمش برونِ کارست. اندر او اوّل علم سوزد

آنگه او: خبر که بیرون آرد؟».

جواب یعنی علم پروانهٔ عشق است که گردِ وی می‌گردد؛ تا محروقِ عینِ عشق نشود از او چه خبر دارد، و چون محروق گشت خبر که برون آرد؟ علم دیگر هست که از عین عشق برون آید، و از صفاتِ تا بندگی عشق است، گذر آن بر آتش عشق است، و از عین کار مُخبِر ذات عشق است مر خطّهٔ برونی را و محروق آتش عشق نشود، از آنکه سمندرِ عینِ عشق است و طیرانش از آن [۱۴] طرف است بدین حدود.

فصل فی الملامة

[شرح فصل ٤/ر، م]

«کمالش ملامت است و ملامت سه روی دارد: یکی در خلق، و یکی در عاشق، و یکی در معشوق. آن روی که در خلق دارد صمصام غیرت معشوق است تا به اغیار بازننگرد. و آن روی که در عاشق دارد صمصام غیرت وقت است تا به خود واننگرد. و آن روی که در معشوق است صمصام غیرت عشق است تا قوت هم از عشق خورد و بستهٔ طمع نگردد و از برون هیچ چیزش درنیابد.

بیت

چون از تو بجز عشق نجویم بجهان   هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی‌عشق [تو] بودنم ندارد سامان   خواهی تو وصال جوی خواهی هجران

و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار؛ زیرا که این کار بوَد که به جایی نرسد، که عاشقْ غیر بوَد و معشوقْ هم غیر. و این سلطنتِ تاوشِ عشق بوَد، زیرا که قوّت کمالِ عشق از اتّحاد بوَد و در [او] تفاصیل عاشق و معشوق نگنجد. آنکه وصالْ فراهم رسیدن داند، و از این حالی قوت خورَد، آن نه حقیقتِ عشق بوَد.

بیت

بدعهدم و با عشق تو ام نیست نفس[۱۵]   گر هرگز گویمت که فریادم رس
خواهی به وصال کوش و خواهی به فراق   من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس

فصل ـ عشق باید که هر دو را بخورد تا حقیقةالوصال در حوصلهٔ عشق بوَد امکان هجران برخیزد؛ و این کس فهم نکند.»

جواب صورت عاشق و معشوق در جنبشهای نمایش عشق ضروری می‌افتد تا رابطهٔ سلسلهٔ آن جنبشها درهم افتد. چو آن اصل تمام شد و کار به کمال رسید، صورت عاشق و معشوق طرح آن اصل افتد و جنبش عینِ عشق در خود قرار گیرد و حاجتِ نمایش با صورتِ غیر نیفتد، یعنی صورت عاشق و معشوق و خلق. امّا آنکه «ملامت سه روی دارد: یکی روی در خلق و یکی روی در عاشق و یکی روی در معشوق. اما آن روی که در خلق

دارد صمصام غیرت معشوق است»، یعنی باید که صورت خلق به عوضِ صورت معشوق ننشیند تا مشغول به غیر حسن معشوق حاصل نشود. «و آن روی که در عاشق دارد صمصام غیرت وقت است»، یعنی تا از عین عشق به ذات خود، که عاشق است، قیام [۱۶]پذیر نشود تا از اتّصال عشق منقطع نگردد. «و آن روی که در معشوق است صمصام غیرت عشق است»، یعنی باید که حسن از ذاتِ عشق بر صورت معشوق ننشیند تا از مرتبهٔ اوّل به مرتبهٔ دوم نزولش نیفتد و در حقیقتِ حسن از مقرّ آن غلطش نیاید و در منتهی اتمام کمال مراتب یگانگی عشق را صورت عاشق و معشوق و خلقْ غیر افتد و طرح شود.

قوله «چون وصالْ انفصال بوَد، انفصالْ عین وصال بوَد. پس انفصالِ از خود عینِ اتّصال بود. اینجا قوت بی‌قوتی بوَد و بودِ نابود و یافتِ نایافت و نصیبِ بی‌نصیبی. و اینجا هر کس راه نبرد که مبادی او فوق‌النّهایات است، و نهایت او در ساحت علم کی گنجد و در صحرای وهم کی آید؟» یعنی، چون وصالْ انفصال بوَد از ذاتِ خود و از طمعِ وصول به معشوق، به تجریدِ عینْ مجرّدشدن و به اتّحاد عینِ عشق متحدشدن عینِ وصالِ حقیقی بود؛ زیرا که تا عاشق قایم به ذات خود بوَد، قوتِ خود از معشوق خورد؛ و چون [۱۷] به معشوقْ قایم بود، قوت از عشق بگشودهٔ معشوق خورَد؛ و چون به تجریدِ عشقْ قایم بوَد، قوت خوردن از عاشق و معشوق به عین عشق بازگردد.

سؤال قوله «و این حقیقت درّ است در صدف، و صدف در دریای نیستی، و علم را راه تا ساحل بیش نیست، اینجا کی رسد؟»

جواب حقیقت عشق در مکمنِ سرّ خفای مشیّت است. طالب عین عشق را صورت ترکیب به فنای معنوی گذر باید کرد تا درِّ معنویِ عین عشق از صفات قِدَم بطلبد، که دریای مغرق اصل فناست مرآثار غیر را، و درّ اصل عشق از قعر دریای بقا حاصل باید کرد، و آن خفای اصل سرّ مشیّت است؛ و علم تا به سرحدّ فنا که عالم و معلومات جزوی است بیش نرسد و از آنجا گذر نتواند کرد، که بقای لایزالی را علم لایزالی باید که از عین خفا برون آید، از آنکه علم جُزوی در آن عالم مدخل ندارد، و علم دِراسَت را از آن عالم هیچ خبر و اثر نیست از آنکه علمِ جزویّاتْ در جزویّاتْ خرج رود، کلّی باید از عین کلّی خبر برون آرد.

سؤال قوله «اما [۱۸] چون علم غرقه شود، یقینْ گمان گردد، از علم و از یقین ظنّی متواری برآید تا در لباس تلبیسِ ظنیّت به درگاهِ تعزّزِ این حدیث گذر یابد؛ که أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي» اشارت به چنین کار بود. أنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدی بی فَلْيَظُنَّ بی ماشاءَ همین بوَد. فَالعَبْدُ مُتَّصِلٌ بِالظَّنِّ والظَّنُّ مُتَّصِلٌ بالرَّبِّ. آن ظنّ غواصِ این بحر است، مگر آن گوهرش به دست افتد یا او بهدستِ آن گوهر افتد. ملامت خلق برای آن بود تا اگر یك سر موی او برون می‌نگرد، یا از برون متنفّسی دارد یا متعلّقی، منقطع شود،

چنانکه غنیمت او از درون می‌بوَد هزیمتش هم آنجا بود ــ أعوذُ بِكَ مِنْك ــ شبع و جوعش از آنجا بود ــ اُجوعُ یوماً و اُشبعُ یوماً ــ برون کاری ندارد.

بیت

این کوی ملامتست و میدان هلاك   وین راه مُقامران بازندۀ پاك
مردی باید قلندر و دامن‌چاك   تا برگذرد عیاروار و چالاك

به‌طمع کار از اغیار برگردد و روی در کار آورد. باك ندارد تا درست آید.

بیت [۱۹]

بِلْ تا بدرند پوستینم همه پاك   از بهر تو ای [یار] عیار چالاك
درعشق یگانه‌باش وز خلق چه‌باك   معشوق ترا و بر سر عالم خاك

پس یك بار دیگر سلطنتِ غیرتِ معشوق بتاود، ملامت بانگ بر سلامت زند، و رویش از خود بگرداند و در خود ملامتی گردد. رَبَّنا ظَلَمْنا اینجا روی نماید. پس یك‌بار دگر غیرتِ عشق بتابد و رویش از معشوق بگرداند؛ زیرا که به طمع معشوق از خود برخاسته است، داغ بر طمع او نهد، نه خلق و نه خود و نه معشوق، تجریدِ بکمال بر تفرید عشق تازد، توحیدْ او را و او خود هم توحید را بوَد، و در او غیری را گُنج نبوَد. مادام که او بوَد، قیام او بدو بود و قوت او هم ازو بوَد، عاشق و معشوقْ او را همه غیر بوَد. چون بیگانگان از این مقامْ علمْ خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، چنانکه عبارتش بدو نرسد، اما اشارت معرفت بر او دلالت کند که...»

جواب ظنّ غوّاصِ بحرِ عالَمِ غیب است که از آثار عجز و انکسارِ ترکیب می‌خیزد، و غیب در پس مراتب موافق ظنّ آید و مخالف علم، کما قال: «أنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدی بی»، و علم آلت [۲۰] اکتساب ترکیبی است در حصول قوّتِ اثباتِ یقینیّات: چون علم غرق شد، و یقین از نتیجۀ وی بوَد، مبدّل به شكّ گشت و از محوشدن علم و حصول شكْ ظنّی متواری برآید تا در تزلزلِ ترکیب از اصل مقرّ آثار طمأنینه طلبد، تا دل را طمأنینۀ ظهور اصل حاصل شود، چنانکه گفت: «أوَلَمْ تُؤْمِنْ قالَ بَلیٰ وَلٰكِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبی»، که ظنّ آلتِ کشتیهای بِلا یقینی بوَد و علمْ آلتِ کشتیهای یقین بوَد.

سؤال قوله «معرفت را حدّ و آخرش نبود، حدّ او باخر ابدست، نه چون علم که حدود او همه عمارت است. اینجا تلاطمِ امواجِ عشق بوَد، بر خود شکند و هم بر خود گذرد.

بیت

ای ماه برآمدی و تابان گشتی   گرد فلك خویش خرامان گشتی
چون دانستی[که]عاشق روی توام   ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

همو آفتاب و همو فلك؛ همو آسمان، همو زمین؛ همو عاشق، همو معشوق و همو عشق. که اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است، چون عوارضِ اشتقاقات برخاست، کارْ با یگانگیِ حقیقت خود افتد.

جواب یعنی که معرفت یقین عشق و اصلِ [۲۱] تفرید ذات عِشق از عالَمِ قِدَم حاصل می‌شود بعد از تخریب جمیع الاشیاء المرتبة. و علم مکتسب در عالم تعیّنات جزوی حاصل می‌شود، و هرگز صاحب علم بینای تعیین و مراتب تن درندهد تا از حصول علم معزول نشود که علم در تعیّنات و ترتیبات قرار گیرد. پس عالم وی جمله روی در عمارت دارد و عشق در فنای کلّی قرار گیرد و به هیچ ترتیب و تعیین فرونیاید. پس طرف خرابش از هدم اجزا و ترتیبات است، و طرف اصلی او از مقرّ تفرید ذات خود است.



فصل

[شرح فصل ۵/ر، م]

سؤال «ملامت در عاشق و معشوق و خلق، گیرم که همه کس را در او راه بوَد، اینجا نقطه‌ای هست مشکل، همه‌کس بدو راه نبرَد، و آن ملامت در عشق است؛ که چون عشق به کمال رسد روی در غیبت نهد و ظاهر را وداع کند. پندارد که رفت و وداع کرد و آن خود در درون خانه متمکّن نشسته باشد. و این از عجایب احوال است. این وداعِ در رفتن بوَد نه وداعِ بر رفتن. و این از مشکلات این حدیث است، و کمال کمال است، و هر کسی بدو راه نبرَد، و مگر اشارت [۲۲] بدین معنی بود آنچه گفته‌اند:

بیت

ولیکن هوا چون به غایت رسد　　　شود دوستی سربسر دشمنی

جواب یعنی چون عشق به غایت رسد و ولایت باطن فروگیرد و ظاهرِ علم را وداع کند، از آنکه هر وقت در ظاهر بهم می‌رسیدند، چون از ظاهر رخت برگرفت، لاجرم از ادراك علم برون شد.

اما **قوله** «وداعِ در رفتن بوَد نه وداعِ بر رفتن»، یعنی عشق رخت از ظاهر و اتّصالات خارج برگرفت و در قعر باطن نشست. اتّصالات علم از وی منقطع شود؛ که تا عشق در ظاهر رخت نیندازد، علم به وی متّصل نگردد. چون مسافت در راه عشق و علم افتاد، علم از او منقطع شود، پندارد که خود وجود عشق بکلّی رخت برگرفت، نه چنین است؛ بلکه از ظاهر به قعر باطن نشست.

امّا **قوله** «ولیکن هوا آه»، یعنی چون عشق به غایت رسد، و غایت هر چیزی بدایت ضدّ اوست، همچون غایت شب بدایت روز است. و چون وجود عاشق جامع قهر و لطف است، دوستی چون به غایت رسد قَدم در بدایت دشمنی ضروری افتد.

و [۲۳] معنی دیگر، یعنی غایت عِشق آن بود که نه در کسوت باشد. مادام که بدایت عشق بود، قوت او از عشق به‌واسطهٔ صورتِ معشوقِ می‌یافت؛ چون عشق به غایت رسد، رخت از صورت برگیرد؛ اینجا صورت معشوق کامل افتد. میان عاشق و عشق همگی در

رفع آن حجابِ کوشیدن گیرد، و این جز عین دشمنی نیست.

فصل

[شرح فصل ٦/ر، م]

سؤال «ملامت به تحقیق عشق هم بود که عشق رخت برگیرد و [عاشق] خجل شود از خود و از خلق و از معشوق.»

جواب یعنی ملامت به تحقیق نیست با عاشق، از تعلّقات مجازی خجل شود، از بیحاصلی فرع مطالعهٔ خود کند و از تعلّق اثر خود در ذات خود نگران شود، ساکنِ اصلِ خود گردد.

قوله «در زوال عشق متأسّف باشد بر آن دردی به خلیفتی بماند آنجا بدل عشق مدتی. آنگه تا خود به کجا رسد آن درد. و آن نیز رخت برگیرد تا کاری تازه شود، و نیز بسیار بوَد که عشق روی بپوشد از ورق نمایش عشقی و دردی نمودن گیرد، که او بوقلمون وقت است، هر زمانی رنگی دگر برآورد، گوید که رفتم و نرفته باشد.» [٢٤]

یعنی هم از اتّصال بیحاصل، و هم از انفصال بیحاصل.

سؤال «گیرم که در اتّصال بی‌حاصلیست، باری در انفصال رفع خجلت هست».

جواب خجلتِ بیحاصلیِ وی به انفصالْ مرتفع نشود، و چون از اتّصالِ طرف حاصلْ برنبسته است، در انفصال رجوع خلل هم بذات عشق ثابت نشود. زیرا که خلل ضدّ فایده است و عشق از هر دو منزّه است. پس حاصلِ خجلت و تأسّف به عاشق بازگردد، و تعلّق خارج را در وی بنیات ننشانده تا در ناامیدی عاشق، به عوضْ عشق مرآت درد مطالعه می‌کند تا این درد، خود بکجا رسد.

فصل

[شرح فصل ٧/ ر، م]

«عشق را اقبالی و ادباری هست، زیادتی و نقصانی و کمالی. و عاشق را درو احوال است. در ابتدا، بوَد که منکر بوَد،... و راه انکار دگرباره رفتن گیرد، این به اشخاص و اوقات بگردد. گاه عشق در زیادت بوَد و عاشق بر او منکر. و گاه او در نقصان بوَد و خداوندش بر نقصان منکر؛ که عشق را قلعهٔ عاشق در خویشتن‌داری می‌باید گشود تا رام شود و تن [٢٥]در دهد.

بیت

با دل گفتم که راز با یار مگوی زین بیش حدیث عشقْ زنهار مگوی

دل گفت مرا که این دگر بار مگوی تن را به بلا سپار بسیار مگوی

جواب یعنی چون عشق از عالم غیب طالع شود، ترکیب از جنس او نیست تا او در اول و علّت به نسبت ترکیب راضی شود، یا ترکیب در اول و علّت خواری او تواند شد تا اضمحلال از هر دو طرف حاصل شود، تا از زیادتی عاشق انکاری حاصل نشود، یا از نقصانش بازماندگی از وی حادث نشود.

فصل

[شرح فصل ۸/ ر، م]

خاصیت آدمی این نه بس است که محبوبیش پیش از محبی بوَد؟ این نه اندك محبّی بوَد و منقبتی. يُحِبُّهُمْ چندانی نُزل افکنده بوَد آن گدا را پیش از آمدن او که مِنَ الأزَلِ اِلَی الأبَد نوش می‌کند و هنوز باقی بوَد.

جوانمردان را [نزلی] که در ازل افکنند جز در ابد چون استیفا توان کرد؟ لابل نُزلی که قِدَم در ازل افکند، چون حدثان درآید، چون استیفا تواند کرد؟ فَلا تَعْلَمُ نفسٌ ما اُخفی لهم مِن قُرَّةِ اَعْيُنٍ.

جوانمردا، ازل اینجا رسید، ابد به نهایت نرسید. نُزل هرگز تمام استیفا [۲٦] نیفتد. اگر به سرّ وقت خویش بینا گردی، بدانی که قابَ قَوْسَیْنِ ازل و ابد دلِ تست و وقت تو.

جواب از راه آنکه محبوبی قبل الفطرة افتاده باشد، نور محبوبیش تا بعدِ انهدامِ وجودْ باقی بماند؛ که معنی قِدَم در صورتِ حدثان مستوفی نشود، اوّل و آخرِ وجود فروگیرد.

فصل

[شرح فصل ۹/ ر، م]

سؤال «سرّ آن [که] عشق هرگز تمام روی به کس ننماید آن است که او مرغ ازل است، اینجا آمده است مسافر ابد آمده است. اینجا روی به دیدهٔ حدثان ننماید، که نه هر خانه آشیانهٔ او را شاید که [آشیانه] از جلالت ازل داشته است. گاه‌گاه وا ازل پرَد [و] در نقاب پردهٔ جلال و تعزّز خود شود، و هرگز روی جمال به دیدهٔ علمْ به کمال ننموده است و ننماید. برای این سرّ اگر وقتی نقطهٔ امانت وی را بیند آن وقت بود که از علایق و از عوایق اینجا وارهد، و از پندارِ علم و هندسهٔ وَهْم [و] فیلسوفیِ خیال و جاسوسیِ [حواس] باز رهد.

بیت

بیار آنچه دل دوستان به هم کشدا نهنگ‌وار غمان از دلم به دم کشدا

چو تیغ باده برآهنجم از میان قدح[۲۷] که روستم را هم رخشِ روستم کشدا
که ایشان هر دو آنجایی‌اند نه اینجایی، که ایشان هر دو از عالم ملکوت‌اند نه از عالم مُلك.

جواب یعنی از راه آنکه نسبت عشق به صورتِ مجازِ ترکیبی نسبتی وصفی است نه اصلی، پس احاطت ادراکِ عین اصل صورت حدثان را ممکن نیست؛ که آن از عین کلّ است و این جزو، ادراك جزوی به نزد عین عشق اصلی نرسد که این اینجایی است و آن آنجایی.

فصل

[شرح فصل ۱۰/ ر،م]

سؤال «او مرغ خود است و آشیان خود است، و صفات خود است و ذات خود است، و پر خود است و بال خود است، و هوای خود است و پرواز خود است، و صیّاد خود است و شکار خود است، و قبلهٔ خود است و اقبال خود است، طالب خود است و مطلوب خود است، اولِ خود است و آخرِ خود است، سلطان خود است و رعیّت خود است، صمصام خود است و نیام خود است؛ او هم باغ است و هم درخت، و هم شاخ است و هم ثمره، و هم آشیَان و هم مرغ.

بیت

ما در غم عشق غمگسار خویشیم شوریده و سرگشتهٔ کار خویشیم
سودا[۲۸]زدگان روزگار خویشیم صیّادانیم و هم شکار خویشیم

جواب یعنی هرچه به عین عشق رسید هم از پرتو وی بود، که نزول کرده بود و باز به مقرّ او غیر را در خود راه ندهد.

فصل

[شرح فصل۱۱/ر، ۱۲/م]

«کرشمهٔ حسن دگر است و کرشمهٔ معشوق دگر. کرشمهٔ حسن را روی در غیری نیست، و از برون پیوندی نیست. امّا کرشمهٔ معشوق و غنج و دلال و ناز، آن معنی از عاشق مددی دارد، بی او راست نیاید. لاجرم اینجا بوَد که معشوق را عاشق دریابد. نیکویی دگر است و معشوقی دگر.

حکایتِ آن ملك که گلخن تابی بر وی عاشق شد. ملك می‌خواست که او را سیاستی فرماید، وزیر گفت: تو به عدل معروفی، این لایق تو نبوَد که سیاست کنی بر کاری که در

اختیار نیاید. و از اتّفـاق، ره گذرِ مِلِك بر گلخـن آن گدا بود؛ و او هر روز بر راه نشســته بودی منتظر تا ملك کی برگذرد؛ و ملك آنجا رسیدی کرشمهٔ معشوقی پیوندِ جمال کردی. تا آن روز که مِلِك می‌آمد و او نشسته بود، و ملك کرشمهٔ معشوقی در [۲۹] پیوسـته بود. آن کرشمهٔ معشوقی را نظارهٔ نیاز عاشقی دربایست. چـون نبود، او برهنه بماند، که محـلّ قبول نیافت. تغیّری ظاهر گشت. وزیر زیرك بود. حسّ کرد، آن را بیافت. خدمتی بکرد و گفـت که ما گفتیم که او را سـیاست کردن هیچ معنی ندارد که از او زیانی نیسـت. اکنون خود بدانستیم که نیاز او درمی‌باید.

جوانمردا، کرشمهٔ معشوقی در حسن همچـون مِلح در دیگ بباید، تا کمال ملاحـت به کمال حسن پیوندد.

جوانمردا، چه گویی اگر با ملك گفتندی که او از تو فارغ شد و با دگری کاری برساخت و عاشق شد، ندانم تا هیچ غیرتی سر از درون او بر زدی یا نه. اِنَّ اللهَ لایَغْفِـرُ اَنْ یُشْـرَكَ بِهِ وَیَغْفِرُ مادُونَ ذٰلِكَ لِمَنْ یَشاءُ.

بیت

هرچه خواهی بکن ای دوست مکن یارِ دگر   که پس آنگه نشود با تو مرا کارْ به‌سر.

جواب کرشمهٔ حسن از نزول صفات عشق است در حالت عرض به نسبت با یافت نظر عاشق در وقت به مقرّ عشق و کرشمهٔ معشوقی به نسبت با ذات عاشـق از راه غذا بخشـی مرذات عاشق را.

قوله [۳۰] «عشـق رابطهٔ پیوند اسـت و تعلّق به هر دو جـانب دارد. اگر نسـبت او در سمت عاشق درست شود، پیوند ضرورت بود از هر دو جـانب، که او خـود مقـدمهٔ یکــی است.»

یعنی عشق را تعلّقی به ذات عاشق است و تعلّقی به ذات معشوقی. اگر اتّصال عشـق با عاشقِ حقیقی افتد، مغلوبِ جذبهٔ قهر او شـود. و اگر به خـلافِ آن بوَد، عاشـق مغلوب جذبهٔ معشوق شود. و اگر قیام هر دو از عین عشق شود یکیِ این خود حاصل است.

فصل

[شرح فصل ۱۲/ر، ۱۳/م]

سؤال سروری هر چیزی نقطهٔ پیوند اوست. و آیتی در صنع متواری است و حسن نشـان صنع اوست. و سـروری آن روی اسـت که روی در او دارد، و تا آن سـروری نه‌بیند هرگز آیت صنع و حسن نبیند. آن رویْ جمالِ «ویَبْقٰی وجـهُ ربّكَ ذوالجـلالِ والاِکرام» اسـت. دیگر خود روی نیست، که «کلُّ مَن علیها فانٍ» آن روی قبح است تا بدانی.

جواب مراد از سرّ حقیقـت هر چیزی رؤیت آن چیز اسـت که یافـتِ آن حقیقـت بدان

وسایط ادراک [۳۱] افتد. و این در صنع متواری است. و آن را دو رؤیت است: رؤیت بقا از عرَضِ حُسن، و رؤیت فنا از عرَضِ قبح.

فصل

[شرح فصل ۱۳/ر، ۱٤/م]

سؤال دیدهٔ حسن از جمالِ خود بردوخته است که [کمال] حسنِ خود را در نتواند یافت الاّ در آینهٔ عشق عاشق. لاجرم ازین روی نزدیکتر است که معشوق به‌واسطهٔ او قوت بخورد از حسن و جمال خود. لاجرم عاشق معشوق خود را از خودی خودش خودتر است، و برای این است که بر او از دیدهٔ او غیرت برد. و اندر این معنی گفته است که

بیت

یارب بستان دادِ من از جان سکندر   کو آینه را ساخت که در روی نگری تو.

اینجا که عاشق معشوق را از او اوتر بود، عجایب علایق پیوند تمهید افتد به شرط بی‌پیوندی عاشق، تا خود به جایی رسد که اعتقاد کند عاشق که معشوق خود اوست، که «انا الحق» و «سبحانی ما اعظم شانی»، نکته آن است. و اگر در عینِ راندگی و فراق و ناخواست بوَد، پندارد که ناگزران است که معشوق خود اوست.

بیت

چندان نازست [ز] عشقِ تو در سر من   تا در غلطم که عاشقی تو بر من [۳۲]
یا خیمه زند وصال تو بر سرِ من   یا در سر این هوس رود این سر من.

یعنی: حسن ازلاً و ابداً به غدا بخشی موصوف است، و چون در مرتبهٔ ناظری خود افتد مرتبهٔ غدا بستانی شود، و از مرکز غنیٰ در مرتبهٔ افتقار افتاده باشد، و افتقار نه از صفات حسن است. پس بدین طریق نظر حسن از مطالعهٔ جمال خود بردوخته است. مطالعهٔ حسن را صورتی از مقابلهٔ صحیحه نیاید اگرچه غیر نماید. ولیکن صورت اصل استِ که از مرکز عین در خطّهٔ غیر نشسته است. پس بدین سبب صورت عاشق در خود چون از حسن آید و صورت معشوق در این مرتبه بیرون خطّهٔ صورت معشوقی، از راه تعلّق به معشوقی خود بیرون کار افتاد؛ و صورت عاشق، به حسب انقطاع از ذات خود و قیام او به اصل حسن به قیام اصل در عین اصل افتاد تا عاشق را ضمیر اصل معشوق از ذات خود مطالعه افتد.

فصل

[شرح فصل ۱٤/ر/۱۱۰م]

سؤال معشوق با عاشق گفت: بیا تو من شو؛ اگر من تو شوم، آنکه معشوق درباید و در عاشق بیفزاید، و نیاز عاشق [و] دربایست زیادت شود. و چون تو من [۳۳] گردی، در معشوق افزاید: همه معشوق بوَد، عاشق [نه]؛ همه ناز بوَد، نیاز نه؛ همه یافت بود، دربایست نه؛ همه توانگری [بوَد] و چاره درویشی و بیچارگی نه.

جواب اگر معشوق عاشق می‌شود، احتیاج و نیاز زیادت می‌گردد و مقصود ضایع می‌شود؛ و اگر عاشق معشوق می‌شود، استغنا و بی‌نیازی حاصل می‌گردد؛ و این حالت به عین عشق نزدیکتر است.

وجه آخر چنانکه در عشقِ ممزوج انتفای عاشق مهمّ است، در حقیقتِ عشقْ صرفِ انتفای معشوق مهمتر است؛ که چون اثبات عاشق به خلل عذر معشوق بازمی‌گردد، با شایبهٔ احتیاج در اثبات معشوق خلل است مر عین عشق صرف را، از آنکه نزولش باید کرد. پس در حقیقتِ عشقْ نفیِ معشوق از نفیِ عاشق مهمتر است، تا عاشق در عین ذات خود مصفّی نماید و از آلایشِ تعلّقِ صورت نمایش باز رهد.

فصل

[شرح فصل ۱۵/ر، م]

سؤال باشد که این کار به جایی رسد که از خودش غیرت [آید] و بر دیدهٔ خود غیرت برد، و اندر این معنی گفته‌اند:

بیت

ای دوست ترا به خویشتن دوست نیم [۳٤] وز رشک تو با دیدهٔ خود دوست نیم
غمگین نه از آنم که با تو اندر کویم غمگینم از آنکه با تو در پوست نیم.

و این نکته به جایی می‌رسد وقتْ وقتْ که اگر روزی معشوق با جمالتر بود او رنجور شود و خشم آیدش. و این معنی تا کسی را ذوق نبوَد دشوار فهم تواند کردن.

جواب زیادتیِ جمالْ عاشق را از استغراق و و لهان عشق در تمیز ادراك در تزاید اندازد، و از ادراك زیادتیِ جمال به نقصان در عین ولهان و استغراق آید، نقصان و لهان در صورت رنج به صورت عاشق بازگرداند.

فصل

[شرح فصل ١٦/ر، م]

سؤال عشق بحقیقت بلاست و انس و راحت در او غریب و عاریت است، زیرا که فراق بتحقیق دویی است و وصال بحقیقت یکی است؛ باقی همه پندار وصال است نه حقیقت وصال و برای این گفت:

بیت

بلاست عشق و منم کز بلا نپرهیزم — چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم
مرا رفیقان گویند کز [٣٥]بلا پرهیز — بلا دلست من از دل چگونه پرهیزم
درخت عشق همی روید از میانهٔ دل — چو آب بایدش از دیدگان فروریزم
اگرچه‌عشق‌تراناخوشست‌وانده عشق — مراخوشست‌که‌هردو به‌هم برآمیزم

جواب هوای قیام ذات خود عین آسایش هر وجود است؛ و عشق در کشاکش جذبات نه قیام ذات گذارد و نه تعلّقات او. پس انقطاع تعلّقات و خرابی ذوات عین بلا باشد. و فراق اثبات بُعد است میان دو تعیّن؛ و وصال یگانگی دو تعیّن در یك اصل؛ لاجرم از فراقْ دوگانگی آمد و از وصالْ یگانگی.

فصل

[شرح فصل ١٧/ر، م]

سؤال چون عشق بلاست قوت [او] در علم از جفاست که معشوق کند. آنجا که علم نبوَد خود حقیقتِ قوتش از یکی بوَد.

جواب یعنی جفای معشوق برون انداختن است عاشق را از حقیقت استغراق. یعنی وی را به معرفت وی مشغول شدن جفای معشوق است، که او را از عینِ جریان عشق تا حضیض ادخال تمیز و علم و معرفت انداخت.

فصل

[شرح فصل ١٧/ر، م]

«تا حجّت بر [٣٦] معشوق بود».

یعنی که معشوق عَرْض از عالم جمال کرده است تا عاشق به بلای تمیز مبتلا گشته است؛ که اگر عَرْض از جلال بودی، به حقیقتِ اتّحاد رسیدی.

قوله «و تا پیوندی ضرورتِ وقت آید، جنگی باختیارِ [دوست] دوستر آید از ده آشتی»

زیرا که در صلحْ مسامحتِ معشوق است در نوازش عاشق، در جنگ کار راستی فروگشودن حجبات و بندهای عاشق است.
قوله «ابتدای عشق از عتاب و جنگ در پیوندد که دل پاسِ انفاسِ [او] داشتن گیرد که ازو بر هیچ چیز اغضا نتوان کردن، تا به عاقبت تأسّف خورد و دست خود از ندامتِ فراق می‌خاید و دست تحیّر بر فرق ندامت می‌زند، می‌گوید:

بیت

چون بود مرا با صنم خویش وصال — باوی‌به‌عتاب و جنگ‌بودم همه‌سال
چون هجر آمد بسنده‌کردم به‌خیال — ای چرخ فضولیم مرا نیك بمال.

پس در میان جنگ و عتاب و صلح و آشتی و ناز و کرشمه این حدیث محکم شود».
یعنی عشق، چون متّصلِ ذات عاشق شود، [۳۷] هنوز با وجود عاشق آشنا نگشته است. اوّل جنگ آغاز کند که اگر صلح آغاز کند بیگانگی در ضمن بماند، و اما جنگ آغاز کند عین اهلیّت از پردهٔ بیگانگی روی نماید.

فصل

[شرح فصل ۱۸/ر، م]

سؤال خود را به خود بودن دگرست و خود را به معشوقِ خود بودن دگر. خود را به خودی خود بودن خامیِ بدایت عشق است. چون در راه پختگی خود را نبود و از خودی برسد، آنگاه او را فرارسد، آنگاه خود را با او از او فرارسد.
اینجا بوَد که فنا قبلهٔ بقا آید و مردْ مُحْرِم شود به طواف کعبهٔ قدس و از سرحدّ فنا به خطّهٔ بقا نقل کند، پروانه‌وار از سر [حدّ] بقا به فنا پیوندد. و این در علم نگنجد الاّ از راه مثالی. و این بیت مگر بدین معنی دلالت کند که گفته‌ام به روزگار جوانی:

بیت

تا جام جهان‌نمای بر دست منست — از روی خرد چرخ برین پست منست
تا کعبهٔ نیست قبلهٔ هست منست — هشیارترین خلق جهان مست منست.

«هذا ربّی» و «سبحانی» و «اناالحق» همه بوقلمونِ این تلوین است و از تمکین دور است».
جواب خودیِ [۳۸] هر نمایش که در موجودات است از خودیِ حقیقیِ اصل ثبت شده است. آن بود اصل و این در نمایش فرع. در بدایتِ عشق جنبش از خودیِ نمایش رود. چون کار به نهایت رسد ظهور خودیِ اصل در عَرَض آید و خودیِ نمایشْ غرقِ خودیِ اصل گردد. و این نهایتِ سیرِ عشق است.
سؤال چه فرماید فی قوله: «اینجا بود که فنا قبلهٔ بقا آید».

جواب چون از خودیِ اصل پرتو در خودیِ نمایش افتد، آن بود که از اصل بقا عین فنا می‌آید، نور بقا در کسوتِ فنا در ظهور می‌آید. «اناالحق» و «سبحانی» هم از گردشهای این اصل است.

فصل

[شرح فصل ۱۹/ر، ۱۹ و ۲۰/م]

سؤال تا به خودِ خود بوَد، احکام فراق و وصال، و قبول و ردّ، و قبض و بسط، و اندوه و شادی، و این معانی بر او روا بوَد و او اسیرِ وقت بوَد. چون وقت بر او درآید، تا وقت چه حکم دارد، او را به حکم و رنگ وقت باید بود، او را به رنگ خود کند و حکم و ارادتْ وقت را بوَد. در راه فنا از خود این احکام محو افتد و این اضداد بر [۳۹]خیزد، زیرا که مجلس طمع و علّت است. چون از او در خود واخود آید، راه به خود از او بوَد و بر او بوَد. این احکام فراق و وصال اینجا چه کند؟ قبول و ردّ او را کی گیرد؟ قبض و بسط و اندوه و شادی به‌گرد سراپردهٔ دولت او کی گردد؟ چنانکه گفت:

بیت

دیدیم نهان گیتی‌و اصل جهان   از علّت و عار برگذشتیم آسان
وان نور سیه ز لانُقَط برتردان   زان‌نیزگذشتیم‌نه‌این ماند و نه‌آن.

اینجا او خداوند وقت بوَد، چون به آسمان دنیا نزول کند بر وقت درآید، نه وقت بر او درآید، و او از او فارغ بوَد. بل وجودش بدو بوَد و از او بود. و این مگر فراق این حال بوَد، و فناش ازو بوَد و در او بود. این را اختفا درکُنه الاّ گویند. و گاه موی شدن در زلفِ معشوق خوانند. چنانکه گفت:

بیت

از بس که کشیدیم ز زلف تو ستم   موئی گشتیم از آن دو زلفینِ بخم
زین‌پس‌چه‌عجب اگر بوَم با تو به‌هم   در زلفْ‌یکی‌موی چه‌افزون و چه کم .

جواب تا عاشق [۴۰] در بدایت عشق به خود راه می‌کند، بار فراق و وصال و شادی و اندوهش ناگزیر افتد، که گرفتار وارد است، تا از عشق برو چه بارد و از معشوق به وی چه رسد. چون وقت وی را در کشاکش خود کشیدن گیرد، از اخلاق خود مبرّا گردد و به اوصاف وقت و جذبات عشق قایم و متّصف شود، هر چه به وجود عاشق فروآید از تصرّفات عشق بوَد نه از اخلاق ذات عاشق، و او از وصل و فصل و قبض و بسط فارغ شود و صاحب وقت گردد و خودش به عین قائم گردد و در عین وقت فانی الوجود شود و از وقت باقی الوجود گردد؛ اینجا خفا در کُنهِ الاّ گویند، یعنی هر فنا که به وجود سالك پیونْدْ آنِ را تجلّی معنی بوَد، همچون تجلّی که به حسب سالك به‌وی رسد و او را فانی

کند، محلّ فنا ظاهر بوَد؛ امّا این رونده را فنا از قعرِ نهاد روی نماید و آن پوشش عین وقت بوَد مر او را در اتّصالِ جنبشِ ذاتِ خود.

فصل

[شرح فصل ۲۰/ر، ۲۱/م]

سؤال چون این حقیقت [٤١] معلوم شد، بلا و جفا منجنیق اوست در قلعه گشادن و در بستن تویی تو تا تو بی او نباشی. تیری که از کمانِ ارادت رود، چون قبله تویی تو آمد، گو خواه تیر جفا باش و خواه تیر وفا، که صرف در علّت بوَد یا نه. تیر را نظر باید و هدف قبلهٔ وقت بوَد. تا همگیِ او روی در تو نیارد چون تواند انداختن در تو علی‌التعیین.

جواب هر بلا و جفا که به عاشق رسد، از برای وجود گشودن اوست، تا عاشق عشق در نهاد وی راه کند و از صدمات عین عشق هستی درست شود. و اگر از هستی بقا می‌یابد، آن از برای هدف تیر معشوق نه از برای نقصان باخت بود.

قوله لابّد از تو حسابی باید. اینچنین پیوند چون کفایت نبوَد، و خود یکی ازین جمله بسنده بود؟ اینجا بوَد که گفته است:

بیت

یك تیر به نام من ز ترکش برکش وانگه به‌کمان سخت خویش اندر کش
گر تیر نشانه خواهی اینك دل من از تو زدن سخت وز من آهی خوش.

یعنی که هستی باید تا هدفِ تیر آید [٤٢]. اگر بقای هستی برای آن بوَد تا هدفِ معشوق بوَد، این خواری حسن معشوق بوَد. و اگر بقای آن هستی از برای حصار خود بوَد، تا منجنیق عشق به وی رسد رام نگردد. هر تابش که عشق را بوَد از ثخونت این حجاب بود.

فصل

[شرح فصل ۲۱/ر، ۲۲/م]

سؤال «بدایت عشق آن است که تخم جمال از دست مشاهدهٔ معشوقه در زمینِ خلوتِ [دل] افکند. تربیت او [از] تاوشِ نظر بوَد، اما یك رنگ نبوَد. باشد که افکندن تخم و برگرفتن یکی بود. [و] از برای این گفته‌اند:

بیت

اصل همه عاشقی ز دیدار افتد چون دیده بدید آنگهی کار افتد
در دام طمع مرغ نه بسیار افتد پروانه به طمعِ نور در نار افتد.

حقیقتشِ قران بود میان دو دل. اما عشق عاشق بر معشوق دگر است و عشق معشوق [بر عاشق دیگر. عشق عاشق حقیقت است و عشق معشوق] عکسِ تابشِ [عشقِ] عاشق در آینهٔ او. از آن راه که در مشاهدهٔ قِران بوده است عشق عاشق ناگذرانی را اقتضا کند و ذلّت و احتمال و خواری و تسلیم در همه کارها، و عشق معشوقْ جبّاری و کبریایی و تعزّز.

بیت [۴۳]

زانجا که جمال و حسن آن دلبر ماست   ما در خور او نه‌ایم او در خور ماست

اما ندانم تا عشق کدام است و معشوق کدام، و این سرّ بزرگی است، زیرا که ممکن نشود که اوّل کس او بود آنگه انجامیدن این. و اینجا حقایق به عکس گردد. و ما تَشاؤُنَ اِلاّ اَنْ یَشاءَ اللهُ. «یُحِبُّهُمْ» پیش از «یُحِبّونه» بوَد بلا بُد. بایزید گفت ــ رحمةالله علیه: چندین گاه است پنداشتم که من او را می‌خواهم، خود اوّل او مرا خواسته بود.

جواب بدایت عشق آویزش نظر است به دامن حسن؛ تا حسن قدم برنجاند و به زمین دل رسد و تخم محبّت را در دل اندازد تا به حسب انداختن و پرورش آن چه روید. اما اگر عشق از عاشق به معشوق پیوندد و باز به عکس به عاشق آید، عاشق جامع ذات و صفات عین عشق گردد. و اگر بر عکس بوَد حکمش هم بر عکس بود. و حقیقت عشق آن است [که] از معشوق به عاشق آید.

قوله «یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ». در قضیّهٔ «یُحِبُّهُمْ، معشوق ظرف عین عشقست و عاشق ظرف غیب. و در قضیّهٔ «یُحِبُّونَهُ»، معشوق ظرف غیبست و عاشق ظرف [۴۴] عین.

سؤال پس عاشق و معشوق در این دو قضیّه بر چه وجه اثبات تواند کرد؟

جواب اگر ظهور اوّل در عرضِ حسنْ معشوق را بوَد، نزول عشق از وی بوَد به عاشق. و اگر ظهور اول عاشق را بوَد دریافت حسن فی محلّ الخفا، نزول عشق از وی بوَد به معشوق.

سؤال آخر ظهور ایشان از چه سبب است که گاهی حقّ مسابقتْ معشوق را و گاه عاشق را؟

جواب اگر اقتضای اولْ جنبش نظر را بوَد سبب ظهورْ عاشق بوَد، و اگر اقتضای جنبش اول حسن را بوَد سبب ظهورْ معشوق بوَد.

سؤال آخر در عشقِ مجرّد نظر و حسن را مجال نیست، کیفیّت مسابقتْ فرض چون توان کرد؟

جواب این تفاوت از معرفت سایران کَوْن می‌خیزد، که اگر در معرفت در اوّل وصلت یافت نظر گردد سبقت در حقّ نظر مثبت شد و حسن نتیجهٔ آن. و اگر برعکس بوَد، حکمش بر عکس بوَد.

سؤال چون نظر و حسن در اصل مجرّد لا شیء است، کیفیّت ادراك رونده مرآن را چگونه بوَد؟

جواب چون رونده [٤٥] از کوْن منقطع شود، اگر در نهاد او ظهور حسن بوَد، وقت الانقطاع اقتضای مسابقت در غیب حسن را فرض کند. و اگر اقتضای نظر بوَد، وقت الانقطاع در غیب مسابقت نظر را فرض کند.

سؤال حسن از اوصاف خفاست و نظر از اوصاف ظهور.

جواب اگر ادراك اوصاف خفاست جنبش حسن اثبات کنیم، و اگر ادراك از اوصاف ظهور است مسابقتْ نظر را بوَد. و نیز حسن به صفتِ اعطا موصوف است و نظر به صفتِ اخذو گرفت موصوف. اگر وقتی خود بگردانند که حسن وقتها خرج وجود عاشق خواهد، اثر صفت او علی التّحقیق کلّی نیست، کار راستی خود می‌کند، بلکه تهیّهٔ استعداد قبول عطای خود تربیت می‌دهد. و اگر وقتی نظر به صفت اعطا و خرج و بذل وجود مشغول شود، نه حقیقت صفت او بوَد بلکه تخلیهٔ نهاد خود می‌کند نزول آثار عشق را. چون مسابقت نظر بوَد، حسن را هیچ اصلی نبوَد، از نتیجهٔ تاوشِ نظرْ حسن مثبت شود تا حسن تلف نشود و در ذات خود مشغول بماند، حسن ذات گردد و نظر صفات.

فصل

[شرح فصل ۲۲/ر، ۲۳/م]

سؤال [٤٦] اگرچه در ابتدا دوستِ او را دوست بوَد و دشمنِ او را دشمن گیرد، چون کار به کمال رسد عکس گردد. از غیرتْ دوستِ او را دشمن گیرد، باز دشمنِ او را دوست گیرد. بر نامش غیرت برد فضلاً منه؛ و این عجب است.

بیت

از بس که دلم طریق عشقت سپرد   اشکم به من و تو بر همی رشك برد
بنگر که به دیده درهمی چون گذرد   تا نگذارد [که] دیده بر خود نگرد.

نخواهد که کس در نظاره‌گاه او شرکت دارد.

بیت

می نگذارم که باد بر تو گذرد   وز خلق جهان کسی بتو در نگرد
خاکی که کف پای تو آن را سپرد   این بنده بدان خاك همی رشك برد.

جواب در غیرت کار به جایی رسد که آنچه در اوّل دوستِ دوستانِ معشوق بوَد از راه معاونت در دوستی خود و جنسیّت و محبّت، در آخر به ضدّ آن گردد از راه آنکه جملهٔ اجزای دوستی را در خود کشیدن گیرد و نخواهد که جزوی از دوست داشتنِ معشوق در هیچ محلّی قرار گیرد یا خود جامع کلی اصالت دوستی گردد. لاجرم دشمنان را دوست

گیرد [٤٧]، از آنکه از مشارکتِ دوستی منفصل افتاده‌اند؛ و دوستان را دشمن گیرد، از آنکه طمع در اصل مایهٔ وی می‌کنند.

فصل

[شرح فصل ۲۳/ر، ۲٤/م]

حکایت مجنون چندین روز طعام نخورده بود، آهوی به‌دام او افتاده، اکرامش نمود و رهاش کرد، گفت: «ازو چیزی به لیلی می‌ماند، جفا شرط نیست». اما این هنوز قدم به بدایت عشق بوَد؛ چون عشق به کمال رسد، کمال معشوق را داند و از اغیار او را تشبیهی نیابد و نتواند یافت. انسش از اغیار منقطع گردد، الاّ از آنچه تعلّق بدو دارد، چون سگ کوی دوست و خاكِ راهش و آنچه بدین ماند. و چون به کمال‌تر برسد این سَلْوت نیز برخیزد که سَلْوت در عشقْ نقصان بوَد و جدش زیادت شود.

جواب مادام که مطالعهٔ حسن کلّی از مرآت جزوی افتد، در هر جزوی شعبه‌ای از حُسن مطالعه توان کرد. امّا چو اجزای مقابل به عین کلّی تعلق سازد و حسن جز عین اصل مشاهده نیفتد، جملهٔ اجزا از عرض آن حسن خالی ماند.

سؤال قوله و هر اشتیاقی که وصال از او چیزی کم تواند کردن، آن معلول [٤٨] و مدخول بوَد. وصال باید که هیزمِ آتش شوق [بوَد، شوق] از او زیادت شود، و این آن قدم است که معشوق را کمال داند و اتّحاد طلب کند، و هرچه بیرونِ این بوَد او را سیری نکند، و از وجود خود زحمت بیند، چنانکه گفت:

بیت

در عشقِ توانُبهست تنهایی من   در وصف تو عجزست توانایی من.

جواب کار اشتیاق عاشق به معشوق به مقامی رسد که کشش شوق از ذات معشوق به عین عاشق افتد اگرچه راهش بر معشوق است، که رسیدن معشوق در شوقش هیچ کم نکند، راهش به عین عشق همچنان مانده است، و وصول بدایت معشوقْ هیزمِ انگیزشِ شعله‌ها می‌شود تا در یگانگی ذات عاشق و معشوق به یگانگی عشق مبدّل شود.

فصل

[شرح فصل ۲٤/ر، ۲۵/م]

سؤال در ابتدا بانگ و خروش و زاری بوَد که هنوز عشق تمام ولایت نگرفته است. چون کار به کمال رسد و ولایت بگیرد و حدیث در باقی افتد و زاری به نظاره و نزاری بدل گردد، که آلودگی به پالودگی بدل افتاده بوَد، چنانکه گفت: [٤٩]

بیت

ز اوّل که مرا به عشق کارم نو بود   همسایه به شب ز نالهٔ من نغنود
کم گشت کنون ناله چو دردم بفزود   آتش چو همه گرفت کم گردد دود.

فصل

[شرح فصل ۲۵/ر، ۲۶/م]

چون عاشق معشوق را بیند اضطرابی در وی پیدا شود، زیرا که هستیِ او عاریت است و روی در قبلهٔ نیستی دارد، و خود را در وجد مضطرب کند تا با حقیقتِ کار نشیند؛ و هنوز تمام پخته نیست، چون تمام پخته شود آنجا در التقا از خود غایب شود؛ زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق، عشق نهادِ او بگشاد. چون طلایهٔ وصال پیدا شود، وجود او رخت بربندد به‌قدر پختگی او در کار.

و در حکایت آورده‌اند که اهل و قبیلهٔ مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند: این مرد از عشق هلاك خواهد شد، چه زیان دارد اگر يك‌بار دستوری باشد که او لیلی را بیند؟ گفتند: ما را خود از این معنی هیچ بُخلی نیست. ولیکن مجنون تاب او ندارد. مجنون را بیاوردند و در خرگاه لیلی برگرفتند: هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته بود که [۵۰] مجنون را مجنون دربایست گفتن. [گفتند:] ما گفتیم که طاقت دیدار او ندارد. اینجا بود [که گفته است]:

ار می ندهد ز وصل هجرت بارم   با خاك سر کوی تو کاری دارم.

زیرا که قوت تواند خورد در هستیِ علم، اما از حقیقتِ وصال قوت نتواند خورد [که] اویی او را بنماند.

جواب ناله و زاری از تنگی نهاد عاشق افتد که صفات عشق در ذات وی جایگیر نمی‌تواند شد. چون پختگی حاصل شد و اخلاق وی به عین عشق کلّی شد، از خروش و تنگنای حُجُب خلاص یابد و در نظارهٔ حسنِ صرف افتد، از راه آنکه هیبتِ صورتِ معشوقی ذات عاشق را از هستی در نیستی اندازد تا خامی به پختگی مبدّل شود. چون وصل معشوق روی نماید، وجود عاشق در ذَوَبان و فنا افتد، از آنکه تاب رؤیت حسن معشوق ندارد.

فصل

[شرح فصل ۲٦/ر، ۲۷/م]

سؤال قوله معشوق را گریز از عاشـق برای آن اسـت که وصـال نه اندك کاری اسـت: چنانکه عاشـق را تن در می‌باید داد تا او نبوَد، معشـوق را هم [۵۱] تن درمی‌باید داد تا عاشـق او بوَد. تا در درون او او را [تمام] نخـورد و از خـودش نشـمارد و تا بکلّی قبولش نکند، از او گریزان بوَد؛ که اگرچه او این حقیقت نداند در ظاهرِ علم، دل و جان او داند که نهنگِ عشق که در نهادِ عاشق است از او چه می‌کشد به دم، یا بدو چه می‌فـرستد. آنگـاه آن اتّحادْ انواع بود.

جواب یعنی چنانکه عاشق را از عاشقی معـزول می‌باید شـد تا به ذاتِ معشـوق قـایم شود، معشوق را هم از معشوقی معزول می‌باید شد تا معشوق از معشوقیِ عاشق باز رهد و از ذات معشوقیِ خود، معشوقِ عشقِ مجرّد خود شود تا حسن در محلّ خود قرار گیرد. و گریزش معشوق از عاشق از راه آن است که حسـنِ معشـوق عاشـق را نهنگ‌آسـا بازْ تجرّد کشد، جواز مقابله برخیزد، تعلّق عاشق به معشوق نرسد و روی از کشش عاشق باز رهد، تا بکلّی ذات معشوق در نهاد عاشق ننشیند بر راه عشق معشـوقْ از عاشـقی راضـی نگردد. اگر این حال در ظاهرِ علم نداند، جان و دل [۵۲] از معرفت این حال باخبرند.

قوله «گاه او شمشیر آید این نیام و گاه به‌عکس بوَد. گاه حساب را در او راه نبوَد».

یعنی که اگر وجود عاشق نماند، عشق نماند. عشق را به‌وجود معشوق تعلّق گرفتن از وجود عاشق هیچ مددی نمی‌باید. و اگر وجود معشوق نماند، تعلّق عشق به‌وجود معشـوق گروی است که عشق را از وجود و عدم عاشق و معشوق فراغت کلّی اسـت که وی مقـرّ اتّحاد است.

فصل

[شرح فصل ۲۷/ر، ۲۸/م]

سؤال از این معنی معلوم شود [که] اگر فراقْ اختیارِ معشوق بوَد، آن است که برگِ یکی ندارد؛ و اگر به اختیار عاشق بود، هنوز ولایت تمام نسپرده است و تمام رامِ عشق نشـده است. و بوَد که.

یعنی معشوق را در فراقْ مصلحتْ اسـتغنای وجـود اسـت تا بارِ ذات عاشـقش نباید کشیدن و به اتّحاد و یگانگی تن در نباید دادن؛ و اگر از طـرف عاشـق بوَد، هنوز ذات وی رام عشق نگشته[۵۳] است از آنکه اختیارش باقی است.

قوله و بوَد که از هر دو جانب تسلیم و رضا بوَد. امّا فراقْ حکمِ وقـت بوَد که و یگـانهٔ

روزگار بوَد که بیرون از اختیار ایشان کارهاست، الاّ کاری که بیرون آن هیچ چیز نبوَد.
یعنی عشق را به وجود خود استغراقی بوَد که فـراغتِ تصـدیع هر دو طـرف ندارد، که سلطان ذاتِ خود است، اگر فراق اختیار افتد نتیجهٔ وقت بود.

فصل

[شرح فصل ۲۸/ر، ۲۹/م]

سؤال **قوله** فراق بالای وصال است به درجه، زیرا که تا وصال نبوَد فـراق نبوَد که بُرِنش ِ پیوند آمده است. و وصال ِ بتحقیقْ فراق ِ خود است، چنانکه‌فراق ِ بتحقیقْ وصـال ِ خـود است، الاّ در عشق ِ معلول که عاشق هنوز تمام پخته نگشـته باشـد. و آن خـطایی که بر عاشق برود از قهرِ عشقْ از هلاك کردن خود طلب فراق خود می‌کند که وصـال بر او گرو است. و بوَد که نایافت بوَد از قهر کار یا از غلبات غیرت.
جواب آنچه فراق بالای وصال نهاد از راه آن است که فراق نتیجهٔ وصـال اسـت؛ که در اصلْ وصال بر فراق سابق [٥٤] است، که پیوند ثابت نشـد قـطع [و] فـراق حـاصل نشد. و آنچه **گفت**: «وصال ِ بتحقیقْ فراق ِ خود است، چنانکه‌فراق ِ بتحقیقْ وصال ِ خـود است»، چو وصال را روی در فراق است و فراق را روی در وصال، خـود را از خـود قـطع باید کرد تا به فراق ِ خود رسد و به وصال عشق پیوندد.

فصل

[شرح فصل ۲۹/ر، ۳۰/م]

سؤال تا بدایت عشق بوَد، در فـراق قــوت از خیال بوَد. و آن مطالعــهٔ دیدهٔ علم اســت صورتی را که در درون مثبَت شده اسـت. اما چـون کار به کمال شـود، و آن صــورت در درون پردهٔ دل شود، نیز علم از خود قوت نتواند خورد. زیرا که.
جواب عاشق تا قدم بدایت بود وی را از خیال خرسندی بوَد و به قوت خـوردن از خیال قانع گردد. اما چون در سیر عشق به کمال رسـد، صــورتِ خیال را در خــود مضــمحل گرداند. مطالعه‌ای که از راه علم به‌صورت خیال می‌کند برخیزد و معنی عشق در قعرِ باطن وی شود و باخت وی در صورت خیال و علم برخیزد.
قوله مُدرِك خیال [٥٥] همان محل خیال است، که او تمام جای نگـرفته اسـت از او چیزی فارغ است که ازو خبر بازمی‌دهد و از ظاهر علم خبر می‌یابد. امّا چـون ولایت تمام فروگرفت از او چیزی بر سر نیسـت تا ازو خبر یابد، تا قـوت خـورد. و نیزچــون در درون رفت، ظاهرِ علم نقدِ درون ِ پردهٔ سرّ را نتواند دید، پس یافت هست اما از یافت خبر نیست

که همه عین کار است، و مگر «العجزُ عن درکِ الادراکِ ادراکٌ» اشارت به چیزی بوَد از بن جنس.

یعنی تحصیل علم از جهت استنباط امور خارجی است، در عین عشق اصل ندارد. پس علمِ خارجی، که بمجازی علم می‌خوانند، چون حاصل شود معنی از او حاصل شود؛ لیکن از امور خارجی که در عالم اصل خیال است از معنی هیچ اصل ندارد، بلکه لابدّ بوَد که از عین منبع قلب علم حقیقی تاختن آرد و این علم خارج را با خیال که از آن حاصل گشته است برهم نشکند، و بحقیقت خیال که علمِ خارج از او قوت نتواند خورد قایم شود. العجزُ عن درکِ الادراکِ ادراکٌ اشارت به چیزی ازین جنس بوَد.

فصل

[شرح فصل ۳۰/ر، ۳۱/م]

سؤال عاشق نه وجود بیرونی است تا بر دوام [٥٦] از خود خبر دارد. این وجود بیرونی نظارگی است: گاه بود نقد درون روی بدو نماید و گاه بوَد که ننماید. گاه بوَد که نقد خویش بر وی عرضه کند و گاه بوَد که نکند. علمهای درونی را بدین آسانی در نتوان یافت و آنچنان آسان نیست، که آنجا اسرار است و حُجُب [و] خزاین و عجایب است. اما این مقام احتمال آن بیان نکند.

جواب بلکه اطّلاع معنوی است و صفت روح است. بحسب مجانست با روح معشوق که سلسلهٔ ناظری در عرض حسن پیوندد، وقتها در باطن کفایت بوَد. و گاه در صورتْ نزول کند، از راه او نظر خارج به‌صورت معشوق تعلّق گیرد؛ و گاه در صورتْ مغلوبِ احوال خارج گردد در مطالعهٔ صورت معشوق و از مطالعهٔ نقدِ باطن غافل ماند، و گاه روی از صورت معشوق بگرداند و در حُسن معنوی مستغرقِ مشاهدهٔ اصلِ حُسن گردد.

فصل

[شرح فصل ۳۱/ر، ۳۲/م]

سؤال «اگر در خواب بیند سبب آن است که او روی در خود دارد، همه دیده روی گشته است، و همه تن دیده [٥٧] گشته و در معشوق آورده یا در صورت او که بر هستی او نقش افتاده است. اما اینجا سرّی بزرگ است و آن آن است که آنچه عاشق است ملازم عشق معشوق است و قرب و بُعدْ او را حجاب نکند که خود است قرب و بُعد به دامن او نرسد. طلب آن نقطه دگرست و طلب ظاهر دگر. اما چون در خواب بیند آن بوَد که از روی دل چیزی دیده باشد، و آگاهی فراعلم دهد تا خبر او را از درون حُجُب بیرون آرد.

فصل

[شرح فصل ۳۲/ر، ۳۳/م]

عاشق را ریائی است با خلق و با خود و با معشوق. و ریای او با خلق و با خود بدان روی است که به دروغی که بگوید شاد شود و اگرچه داند دروغ می‌گوید. و سبب آن است که ذهن چون آن حدیثِ وصال قبول کند، در وی حضور معشوق درست شود در خیال، و ذهن او از [وصال] نصیب بیند، [لاجرم در وقت از او قوت خورد. و تا مادام که خود را خود بوَد] از ریا خالی نبوَد و هنوز از ملامت ترسان بود. چون رام شود باك ندارد از انواع ریا برهد. و ریا با معشوق آن بود که نور عشق در درونش تابد و ظاهر [۵۸] پنهان دارد، تا به حدّی که مدّتی از معشوقْ عشق را پنهان [دارد] و پنهان از او عشق می‌ورزد. اما چون علّت برخیزد و تسلیم افتد، نیز در درونش نباید که همگیِ خود را در او باخته است. در این حالت جلالت یکی بوَد، چه جای روی بستن بود.

جواب از راه آنکه عینِ سرٌ عاشق متّصلِ عینِ سرٌ معشوق گشته است؛ تا اگر صورتِ معشوق مصوّر شود، نه در صورت بوَد بلکه نقشِ صورتِ معشوق بر عین سرٌ عاشق بوَد تا مشاهدهٔ وی بی‌نقل صورت، نقلی و ترکیبی مطابق افتد؛ زیرا که نظر باطن عاشق جمله مشاهدهٔ صورت معشوق فروگرفته است خواه در خواب و خواه در بیدار.

فصل

[شرح فصل ۳۳/ر، ۳٤/م]

«بارگاه عشق ایوان جان است که در ازل ارواح را داغِ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ آنجا بازنهاده است. اگر پرده‌ها شفّاف‌اند او نیز از درون حُجُب بتابد. اینجا سرّ بزرگ است که عشقِ این حدیث از درون برون آید و عشق خلق از برون در درون رود؛ اما پیداست که [۵۹] تا کجا تواند رفت. نهایت او شغاف است که قرآن در حقّ زلیخا بیان کرد: قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا؛ و شغاف پردهٔ بیرون دل است و دل وسطِ ولایت است، و تنزّلِ اشراقِ عشق تا بدو بوَد. و اگر تمامِ حُجَب برخیزد، نفْس نیز در کار آید. اما عمری بباید در این حدیث تا نفْس در راه عشق آید. مجال دنیی و خلق و شهوات و امانی در پرده‌های دل بوَد بیرونی، نادر بوَد که به دل رسد، و خود هرگز نرسد».

جواب عین عشق، چو در ورای مکوّنات است، اگر صفاتش را نزولی افتد جز در عین روح قرار نگیرد؛ و اگر آثارش به ترکیب رسد، آن اصلی بوَد که از درونِ کار در بیرونِ کار تابنده شده است، به شرط آنکه وجود عاشق مصفّی صفات عشق شده باشد و پرده‌های شفّاف گشته و در عشق و صفی که از ناظری به باطن رسد و حجُبها میان قلب و

نفْس برخیزد، نفْس از راه خارج در کار آید و قلب از راه پرتو اصلی که در باطن است حُسن‌پذیر شود؛ که عشق اصلی از درون[به] بیرون، و عشقِ خلق وصفی است [٦٠] از برون در باطن نشیند.

فصل

[شرح فصل ٣٤/ر، ٣٥/م]

سؤال «ابتدای عشق چنان بوَد که عاشق معشوق را از بهر خود خواهد، و این کس عاشق خود بوَد به‌واسطهٔ معشوق، ولیکن نداند. می‌خواهد که او را در راه ارادت خود به کار برد، چنانکه گفتم:

بیت

گفتم صنما تویی که جان را وطنی   گفتا که حدیث جان مکن گر شَمَنی
گفتم که به تیغ حجّتم چند زنی   گفتا که هنوز عاشق خویشتنی.

کمال عشق چون بتابد کمترینش آن بوَد که خود را برای او خواهد، و در راه رضای او جان در باختن بازی داند. عشق این بوَد، باقی هذیانات و علّت».

جواب در مرتبهٔ اوّل که هوایی عاشق را از اثر عشق پیدا شود، خرج ذات معشوق خواهد از جهت هوای خود. و این از آن است که عاشقِ خود است به سبب انگیزش حسنِ معشوق. چون کار به کمال رسد، ذات و صفات خود را برای معشوق خواهد.

فصل

[شرح فصل ٣٥/ر، ٣٦/م]

سؤال قوله عشق مردمخوار است و او مردمی خورد و هیچ باقی نگذارد. و چون مردمی بخورد، او صاحب ولایت بوَد، حکم او را بوَد. اگر جمال [٦١] بر کمال بتابد بیگانگیِ معشوق نیز بخورد، ولیك این سخت دیر بوَد.

جواب عشق چو از عالم تجرید است، از عالم پرورش تجرید تا عالم پرورش ترکیب و انسانیّت و مردمی بسی راه است. عشق مصلحتهای تجرید را در ترکیب گنجاند و مصالح ترکیب و مردمی را بخورد و نیست کند. امّا عاشق و معشوق به حیلهٔ تجرید متحلّی کرد. امّا جمال به کمال تابیدن: جمالْ عرضِ عشق است به کسوت معشوق، و کمال منتهیِ اخلاق معشوق است. و عشق صفات خود را که جمالی است بر کمالِ معشوق زاید گرداند تا بیگانگی معشوق را نیز از راه جمالْ یگانهٔ معشوق می‌گرداند، اگرچه این دیر دست دهد.

فصل

[شرح فصل ٣٦/ر، ٣٧/م]

سؤال هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود؛ و اندر آن وقت که خود را بدو و او را به خود نزدیکتر گرداند، دورتر بود؛ زیرا که سلطنت او راست، و السّلطانُ لاصدیقَ له. حقیقت آشنایی در هم‌مرتبتی بوَد، و این محال است میان عاشق و معشوق؛ زیرا که عاشق همه زمینِ مذلّت بوَد و معشوق همه آسمانِ تعزّز و تکبّر بوَد، آشنایی چون باشد؟ اگر بوَد به حکم نفس و وقت بوَد و این عاریت بوَد

بیت

همسنگ زمین و آسمانْ غم خوردم [٦٢]　　تا چون تو شکرلبی به‌دست آوردم
آهو بمثل رام شود با مردم　　تو می نشوی هزار حیلت کردم.

جبّاریِ معشوق با مذلّتِ عاشق کی فراهم آید؟ نازِ مطلوب با نیازِ طالب کی با هم افتد، او چارهٔ این و این بیچارهٔ او؟ بیمار را دارو ضرورت است، اما دارو را بیمار ضرورت نیست؛ چه بیمار از نایافتنِ دارو ناقص آید و باز دارو را از بیمار فراغت حاصل هست؛ چنانکه گفت:

بیت

عاشق چه کند که دل به دستش نبوَد　　مفلس چه کند که برگ هستش نبوَد
نه حسن ترا شرف نگارا ز منست　　بت را چه محل چو بت‌پرستش نبود.

جواب عاشقی کسوتِ نظر است و معشوقی کسوتِ حُسن. و این از راه مشرب متفرّق است: هرگز یگانه و آشنا نشود، اگرچه بصورت نزدیك افتد، که حسن بی‌نظر بر غلبات دارد از همه و مدارات دورند که نظر همه خواهش است و حسن همه استغنا، و نازِ مطلوبی را نیازِ طالبی درخور نیفتد.

فصل

[شرح فصل ٣٧/ر، ٣٨/م]

سؤال قوله حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید. اما دل محلّ صفای [٦٣] اوست و او خود بحجُب عزّ خود متعزّز است. کس ذات [و] صفات او چه داند؟ یك نکتهٔ او روی به‌دیدهٔ علم نماید که از روی لوح دل بیش ازین ممکن نیست که ازو پیامی و نشانی تواند داد. اما در عالم خیال تا روی خود فرانماید، گاه بوَد که نشان دارد علی الیقین گاه بوَد که ندارد.

جواب جان أقرب‌ترین شعله‌های نورانیست به عالم. عشق از راه جان اگر به دل نزول

کند طریق مستقیمش آن است که ذات و صفات عشق بیرون جان و دل است. اما آنکه گفت: «یك نکته از نکَت او روی به دیدهٔ علم نماید»، یعنی ذات عشق در حجاب خفا خود مقرّر است، علم کی بدو رسد؟ اما از او شعله‌ای نزول کند تا مُدرِكِ علم شود. اثبات علم مرآن شعله راست. و از برای ضرورت ادراك علم، عشق را نزول می‌باید کرد. اما نزولش جز در صورت خیال نباشد، که هر صورت که اثبات کنی ذات عشق از آن منزّه است. گاه بوَد که صورت خیالی فرادیدهٔ علم چنان نماید که علم ادراك کند تا تعیّن صورت، و گاه بود که ادراك تعیّن صورت بوَد.

سؤال [٦٤] قوله گاه نشان به زلف و گاه به خط بوَد و گاه به خال و گاه به قد و گاه به دیده و گاه به روی و گاه به غمزه و گاه به خندهٔ معشوق و گاه به عتاب. و این معانی هریك از طلب گاه عاشق نشانی دارد. آن را که نشان عشق بر دیدهٔ معشوق بوَد قوتش از نظر معشوق بوَد و از علّتها دورتر بوَد، که دیده درّ ثمین دل و جان است. عشق که نشان به دیدهٔ معشوق کند در علم خیال، دلیلِ طلبِ جان و دل او بوَد و از علل جسمانی دور بوَد. و اگر به ابرو بوَد، طلب بوَد از جانِ او امّا طلایهٔ هیبت استادهٔ بوَد در کمین آن، زیرا که ابرو نصیب دیده آمد. و همچنین هریك از این نشانها در راهِ فراستِ عشق از عاشق طلب روحانی یا جسمانی یا علّتی یا عیبی بیان کند؛ زیرا که عشق [را] در هر پرده [از] پرده‌های درون نشانی است و این معانی نشان اوست در پردهٔ خیال. پس نشان او مرتبهٔ عشق بیان کند.

جواب چون در مقدّمات بیان کرده شد که صورت معشوقْ عَرَضِ [٦٥] منازلهای عشق است و اوصافش، پس عاشق را از هر عضوی از ذات معشوق نصیبی و حظّی افتد در عین ثابت، و هر موی از ذات معشوق به نسبتِ با ذات عاشق بیانی است از او[و] یافتِ عاشق در رموز عشق.

فصل

[شرح فصل ۳۹/ر، م]

سؤال «حقیقت عشق چون پیدا شود، عاشق قوتِ معشوق آید نه معشوق قوتِ عاشق؛ زیرا که عاشق در حوصلهٔ معشوق تواند گنجید، امّا معشوق در حوصلهٔ عاشق نگنجد. عاشق یك موی تواند آمد در زلفِ معشوق، امّا همگیِ عاشق یك مویِ معشوق را برنتابد. پروانه که عاشقِ آتش آمد، قوت او [در] دوریِ اشراق است. طلایهٔ اشراق او را میزبانی کند و دعوت کند و او به پر همّتِ خود در هوای طلب او پرواز عشق می‌زند. امّا پرّش چندان باید تا بدو رسد؛ چون بدو رسید، نیز او را روشن نبود روشن آتش را بوَد در او و او را نیز قوتی نبوَد، قوت آتش را بوَد، و این بزرگ سرّی است، یك نَفَس او معشوق

خـود گردد، کمال او این اسـت. و آن همه پرواز و طـواف کردن برای آن نَفَس [٦٦] است، تا کی بوَد که این بوَد. و پیش از این بیان کردیم که حقیقت وصـال این اسـت که یك ساعت صفتِ آتشـی او را میزبانی کند و زود به در خـاکستری بیرونش کند. سـازْ همه چندان می‌باید که تا بدو رسد. وجود و صفاتِ وجود همه ساز این است. أفنَیتَ عمركَ فـی عمارةِ الباطنِ فأینَ الفناءُ فـی التوحیدِ. این بوَد آنچـه عاشـق را بتواند بود. و این همهٔ آن است و هیچ چیزی دگر نیست که ساز وصـال تواند آمد. سـاز وصـال معشـوق [را] تواند بود. سرّ بزرگ است که وصال مرتبهٔ معشوق است و حقّ اوست، و فراق اسـت که مرتبهٔ عاشق است و حقّ اوست. لاجرم وجودِ عاشق ساز فراق اسـت و وجـود معشــوق ســاز وصال و عشق خود به ذات خـود ازین علایق و علل دور اسـت، که عشـق را از وصـال و فراق هیچ صفت نیست، این صفات عاشقی و معشوقی اسـت. پس وصـال مرتبهٔ کبریا و تعزّز معشوق است، و فراق مرتبهٔ تذلّل و افتقار [٦٧] عاشق است. لاجـرم سـاز وصـال معشوق را تواند بود و ساز فراق عاشق را. و وجود عاشق یکی از سازهای فراق است.

مصراع

در عشق تو انبُهست تنهایی من.

آن را [که] وجود زحمت بوَد و سازِ فراق بوَد، او را سازِ وصال از کجا می‌آید؟ زمین وصال نیستی آمد و زمین فراق هستی آمد، تا شاهد الفنا در صحبت بوَد، وصال وصال بوَد؛ چون بازگردد و حقیقت فراق سایه افکند امکان وصال برخیزد.

فصل

[شرح فصل ٣٩/ر، ٤٠/م]

در حکـایت آورده‌اند که روزی محمود نشسـته بود به بارگاه، مردی بیامد و طبقـی نمك بر دست نهاده، در میان حلقهٔ بارگاه محمود آمد و بانگ می‌زد که ’نمك که می‌خـرد؟‘ محمود آن هرگز ندیده بود. فرمود تا او را بگرفتند. چـون به خلوت نشسـت او را بیاورد و گفـت: این چه گستاخی بود که کردی و بارگاه محمود چـه جـای منادی نمك‌فـروشی کردن بوَد؟ ای نمك‌فروش، این چه بی‌نمکی بود که تو کردی؟ گفـت ای جـوانمرد، مرا با ایاز کاری است، نمك بهانه بود. گفت: ای [٦٨] گدا تو که باشی با محمود دست در یك کاسه کنی؟ مرا که هفتصد پیل بوَد [و] جهانی ملك و ولایت و ترا یکشـبه نان نبود. گفـت: قصـه دراز مکـن...

جواب چون ثابت شد که سلطنت عشق از صورت معشوق بر ذات عاشق مسـلّط شـده است، پیدا بوَد که کنج مذلّت عاشق جای سلطنت را چـه‌قـدر مأویٰ تواند شـد، وسـعت سلطنت را مأوی بندگان بس است؛ ولیکن بندگان را مواجهت سـلطنت یکـی اسـت. اگر عاشق قوت معشوق آید و معشوق قوت عاشق نتواند آمد که گنجایی ندارد، سبب این بوَد.

همچو جای پروانه که قوت آتش آمد، و آتش در زمان وصـول یك لمحـه قـوت جـواری پروانه شده تا پروانه در سرور نشد.

قوله «این همه که تو بردادی ساز وصال است نه ساز عشق. [ساز عشـق] دلی اسـت بریان و چشمی اسـت گریان و آن ما را بکمال اسـت و به شـرطِ کار اسـت. لابل، یا محمود، دل ما خالی است از آنکه در او هفتصـد پیل را جـای بوَد و حسـاب [٦٩.] و تدبیر چندین ولایت به کار نیست. ما را دلی است خالی سوختهٔ ایاز [یا] محمود، سرّ این [نمك] دانی که چیسـت؟ آنکـه در دیگ عشـق تو نمكِ تجـرید و ذلّت درمی‌باید که بس جبّاری. عشق ساز وصال است: هم معشوق را تواند بود نه عاشق را. و آن جمال و کمال وخـد و زلف و خال بود که زمینِ وصال نیسـتی آمد، و زمینِ فـراق هسـتی، تا شـاهد الفنا در صحبت بود [وصال] وصال بود؛ چون او بازگردد، حقیقتِ فراق سایه افکند، آنکـه وصـال برخیزد که...»

یعنی ساز وصال عشق را نیستی فهم است که عین عشق در اصل نیستی صـافی نماید و وصال معشوق را سازهای اثبات جواری حسن بتابد تا سلسلهٔ وصـال معشـوق را از راه عشق در جواری اثبات عاشق مصطفی درهم افتد.

قوله «عاشق را ساز وصال نتواند بودن که آن وظیفـهٔ معشـوق اسـت. و آن آیات ملأ اعلی دان که وَنَحْنُ نُسَبِحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ [با] ششصد پر طاووسی. گفـت: تجـریدی که شرط این کار است شما را می درباید؛ و چون [٧٠] بوَد، آنگـه شـما نه این باشـید؛ و شـما را برگ این نبوَد که بترکِ خـود بگـویید. یا محمود، این همه که تو بردادی سـاز وصالست، و عشق را از وصال هیچ صفت (خبر) نیست. چون مرتبهٔ وصال بوَد ایاز را خود سازِ وصال بکمال است.

یا محمود، این هفتصـد پیل و این همه ولایت هند و سـند بی‌ایاز هیچ ارزد یا به جـای یك موی از زلف او قیام کند؟ گفت: نه. گفت: بازو در گلخنی [یا] در خـانهٔ تاریك بهشـت عدن و وصال بود؟ گفت: بود؟ گفت: پس این همه [که] تو بردادی سـازِ وصـال نیسـت. چون عاشق را ساز وصال نتواند بود، معشوق را تواند بود، [و آن جمال کمال و خدّوخال و زلف بود] و این آیات حسن است.

از اینجا بدانستی که از وصال و از فراق عاشق را هیچ صفت نیست، و از سـاز وصـال [عاشق را] هیچ چیز معلوم نیست و نتواند بود. ساز وصالْ وجـود معشـوق اسـت، و سـاز فراقْ وجود عاشق است، و عشق از هر دو بی‌نیاز. اگر سعادتِ وقت [٧١] مسـاعدت کند، این وجود فدای آن وجود آید. این است وصالِ بکمال.

بیت

عشقی بکمال و دلربایی بجمال — دل پرسخن[و]زبان‌ز گفتن‌شده‌لال
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال — من تشنه و پیش من روان آبِ زلال.

یعنی که در عین عشقْ تعزّز و رفعت از عشّاق پسندیده نباشد، که راه عاشقی اظهار تذلّل و انکسار و عرض احتیاج است. چنانکه ملایکه عرض تسبیح و تقدیس در ضمن عرض رفعت خود دارند، تا لاجرم تعلیم و تجرید ایشان را وارد شد. پیل و سلطنت محمودی خوریِ عشق نیفتاد که ساز وصال را لطافت و حسنِ معشوقی بس باشد.

فصل

[شرح فصل ٤٠/ر، ٤٦/م]

اگر ممکن بودی که عاشق از معشوق قوت توانستی خوردن، مگر در حوصلهٔ دل بودی. ولیکن چون عاشقی بی‌دلی بوَد، این معنی چون شود؟ پس دلْ قوت در کجا خورد که دلش برباید و قوت می‌فرستد تا [نا]خورده را ز پس من برد ـ قوت از معشوق می‌گویم، و این دورِ [٧٢] دور است. آن قوت مپندار از حدیث به سمع و از جمال به دیدهٔ بصر. آن نمی‌خواهم که آن نه وصال است. آن در این ورق نیست، که نگرندگان به آفتاب بسیار است، کس را از او بتحقیق هیچ قوت نیست و نبوَد، او جهانِ روشن است.

یعنی قوت حقیقی آن است که از هستی وجودی معیّن براه نتیجهٔ وجود ثانی حاصل شود، و عاشقی نیستی است، لاجرم از وی قوت حقیقی خوردن ممکن نگردد. امّا قوتِ بتحقیق از عین عشق تواند خورد، که نواله از راه حسن که به‌منظور نظر عشق می‌رسد هم از عین عشق است که تجلی برمی‌کند. قوت خوردن در سلوت مجاز ذات عاشقی از مطالعهٔ کسوت مجاز معشوقی دیگر است، و باخت عین باعین خود بی‌تعلّق کسوت دیگر دیگر است.

فصل

[شرح فصل ٤١/ر، م]

قوله از آنجا که حقیقت کارست، چنانکه گفت:

معشوق را ز عشق نه سودست نه زیان

ولیکن از آنجا که سنّتِ کرمِ عشق است، او عاشق را بر معشوق [٧٣] بندد. عاشق [به] همه حالی نظرگاهِ معشوق است از راه پیوند عشق.

اینجا بوَد که فراق باختیارِ معشوق وصالتر بوَد از وصال باختیارِ عاشق، زیرا که در اختیارِ معشوق فراق عاشق را نظرگاه آید دل معشوق را و اختیار و مرادِ [او] را؛ در راه اختیار عاشق وصال [را]، هیچ نظرگاه معشوق در میان نیست و او را از اویی هیچ حساب نیست. و این مرتبهٔ بزرگ است در معرفت؛ امّا کس این بکمال فهم نتواند کرد. پس نظر

معشوق به عاشق ترازوست در تمیز درجات و صفات عاشق در کمال است یا در زیادت یا در نقصان.

فصل

[شرح فصل ٤٢ و ٤٣/ر، م]

هرچه عزّ و جبّاری و استغنا و کبریاست در قسمت عشق صفات معشوق آمد؛ و هرچه مذلّت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی بوَد نصیب عاشق آمد. لاجرم قوت عشق صفاتِ عاشق است که عشقْ خداوندِ روزگارِ عاشق است. امّا روزگار عشق که صفت عاشق آمد و این بوقت بگردد. و امّا این صفات [٧٤] معشوق در ظهور نیاید الاّ به ظهور اضدادش بر عاشق. تا افتقارِ این نبوَد استغنای او [رو] ننماید. و همچنین جملهٔ صفات از آن رو او را درخور است.

«لاجرم چون چنین باشد».

یعنی در اصل عشق معشوقی به خودی خود قائم است و مستغنی، و کمالِ اصلی دارد؛ و عاشق از راه عشق معشوق متّصل است، و نقصان احتیاج به اصالت دارد با عشق عاشق را از معشوق چه بخشد که در چه کارش اندازد. چنانکه اگر وصالْ مرادِ عاشق افتد و فراقْ مرادِ معشوق، فراق از وصال اولیتر به عاشق؛ که فراق از منبعِ کمال و مقصدِ مراد، که ذات معشوق است، می‌آید؛ و وصال از منبع نقصان و مذلّت می‌آید که ذات عاشق است. چو عاشق را مطلوبْ معشوق است و فراقْ مطلوبِ معشوق باشد، فراقْ اولیٰتر که تا به مطلوبِ مطلوب رسد به خلاف وصال که رجوع با مراد عاشق می‌شود و از مراد معشوق خالی می‌ماند؛ که نظر معشوق بر حال عاشق است بر آنکه حال وی خرجِ [٧٥] مرادِ معشوق است یا خرجِ مرادِ ذات خود، ولا شك مرادِ معشوق بر مرادِ عاشقی راجح آید.

سؤال عاشق و معشوق ضدّان باشند؛ لاجرم فراهم نیایند الاّ به‌شرط فدا و فنا. و برای این گفته‌اند:

بیت

چون زرد بدید رویم آن سبز نگار — گفتا که دگر به وصل امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار — تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار.

فصل

[شرح فصل ٤٤/ر، م]

قوله معشوق خود به همه حال معشوق است، پس استغنا صفتِ اوست؛ و عاشق به همه حال عاشق است و افتقار همیشه صفت او. عاشق را همه معشوق درمی‌باید. پس افتقار همیشه صفتِ او بوَد. و معشوق را هیچ درنباید که همیشه خود را دارد، لاجرم استغنا صفتِ او بوَد.

بیت

اشکم ز غم تو هر شبی خون باشد — وز هجر تو بر دلم شبیخون باشد
تو با تویی ای نگار زان با طربی — تو بی‌تو چه‌دانی که‌شبی چون باشد.

بیت

همواره تو دل ربوده‌ای معذوری — غم هیچ نیازموده‌ای[٧٦]معذوری
من‌بی‌تو هزارشب به‌خون‌در بودم — تو بی‌تو شبی نبوده‌ای معذوری.

جواب از راه آنکه عاشقی همه کششِ اوصافِ معشوق است و معشوقی همه گریزش از عاشقی، تا او مالكِ وجودِ خود باشد و ملك وی را نماید؛ شرط اتّصال ایشان به یکدیگر فنا و فدای عاشق و ترك گریزش معشوق، که هم فنا و محوِ گریزش اوست، تا اتّحاد حاصل شود.

فصل

[شرح فصل ٤٤/ر، ٤٥/م]

سؤال «اگر ترا این غلط افتد که [بود که] عاشق مالك بود و معشوق بنده تا در وصالْ او در کنارِ عاشق بوَد، این غلط بزرگی است که حقیقتِ عشق طوق بر گردنِ معشوق نهد و حلقهٔ بندگی بردارد، که هرگز معشوق مِلْك نتواند بود. و برای این است که آنها که دم از فقر زنند و جان و دل دربازند و دین و دنیا و روزگار در میان نهند همه کاری بکنند و از همه چیز[ی] برخیزند، و از سَر نیز نترسند و بر کَوْنین سپرند. امّا چون کار به نقطهٔ عشق رسد، هرگز معشوق در میان [٧٧] [ننهند و] نتوانند نهاد. [زیرا که مِلك بوَد که در میان توان نهاد نه مالك]، معشوق مالك بوَد. دست آزادگی بر دامن عشق و عاشقی نرسد. چنانکه همهٔ بندها اینجا گشاده شود ـــ اعنی در آزادگی فقر ـــ همه گشادها اینجا بند شود ـــ اعنی در بندگی عشق. چون این حقایق معلوم شد، جلالت عشق مگر پیدا شود که عاشق را بود خود زیان کند، تا از علل برخیزد و از نبود و زیان برهد».

جواب در رضای عاشق شدن بندگی نماید؛ و چون آزاد اصلی عشق است که سلطنت

به اصالت به‌وی داده است، چگونه مملوك شود؟

جواب آخر از راه آنکه معشوق از عاشق به‌وی رسیده است اثبات بندگی بر این وجه است؛ و صفت عاشقی از معشوق به وی رسیده است، و سلطنت از عین عشق نصیب معشوق آمد، و مذلّت از عشق نصیب عاشق. اگر چنانکه هر دو وجود متصرّف‌اند اوصاف خود را، متصرّف استقلال عشق نه آید. اگر عشق بندگی از معشوق برگیرد و آزادی بخشد، که ملایم سلطنت است، بازآید، تصرّف عشق [۷۸] آمده باشد. و اگر مالکی از عاشق بردارد و بندگی اثبات کند، که ملایم مذلّت است، تا تصرّف هر دو به عین عشق بازگردد، چه عجیب.

فصل

[شرح فصل ٤٥/ر، ٥٠/م]

سؤال «بدان‌که هر چیزی [را] کاری است از اعضای آدمی تا آن نبوَد او بیکار بوَد. دیده را کار دیدن است و گوش را شنیدن است... و کارِ دل عاشقی است، تا عشق نبوَد بیکار بوَد. چون عاشقی آمد، او را نیز به کار خود فراهم دید. پس یقین آمد که دل را برای عشق و عاشقی آفریده‌اند و هیچ‌چیز دگر ندارند. آن اشکها که به روی دیده می‌فرستد طلایهٔ طلب است تا که از معشوق چه خبر است، که بدایت از دیده است. متقاضی به او فرستد که این بلا از راه تو آمد و قوتم از راهِ توست».

جواب امّا حقیقت دل نه از عالم اجسام و نه از عالم ارواح است، بلکه هر ذرّه‌ای را دلی است از اجزای کون. و از عین نقطه مقرّ مرادُ عالمِ غیب است از وجودات شتی. امّا وجود دل رابطه است از میان اتّصال فیضِ عالمِ [۷۹] غیب به عالم کون، که او نه طرف کون اثبات دارد و نه در عالم غیب، که اجزای کون را عروج تا دل بیش نیست، و فیض را نزول تا به وی است. و از او اجزای کَوْن نصیب خود می‌برند. پس مر وجودی که بر حقیقتِ دل خود اطّلاع یافت حاجت سفرکردن به عالم غیبش نماند؛ که عبارت از دل تنزلی و حقیقی که حوالی و حواشی به وی قایم است، آن حقیقت را دل می‌خوانند. امّا دل گرو آن است که هر حقیقت و معنی که از جنس کون است و اتّصال فیض از آن معنی به اجزای کون علی‌السَّواست، صورتِ کَوْن قائمْ بدوست. آن نقطه، یعنی آن حقیقت، را دل کَوْن خوانند. امّا عشق را دلی است و آن حقیقت است منزّه و مقدّس از تعیّن که حوالی عین عشق بدان حقیقت قائم است. وافی حقیقت در پردهٔ عین تعزّز عشق متواری. این حقیقت را دلِ عشق خوانند. نقطهٔ قیام عشق در اجزای کَوْن فراوان به‌دست آید؛ ولیکن نقطهٔ دلِ عشق کش در کَوْن جز در یك وجود اثبات نتوان کرد؛ از راه آنکه عشق [۸۰] صفت یگانگی دارد، جز در نقطهٔ عین یگانگی قرار نگیرد. اگر نقطهٔ آن دل

حقیقت یگانگی حوالی غلبات جذبهٔ عین عشق بوَد، عین عشـق ناظـر نقـطهٔ دل منظور. و اگر نهنگ نقطهٔ حقیقت یگانگی بر عین عشق سوار شـود و عین عشـق صـفات آن نقـطهٔ حقیقی شود، نقطهٔ مرکز اصلی ناظرِ عینِ عشقِ منظوری. چو سلسلهٔ ذات و صفات درهم افتد، حقیقت فردانیّت در عین وحدانیّت قرار گیرد، و فـردانیّت را در احـدیّت ذاتی معیّن و صفاتی ممیّز حاجت نیست. فَهِمَ مَنْ فَهِمَ ومَن لَمْ یَذُقْ لَم یَعْرِفْ.

فصل

[شرح فصل ٤٦/ر، ٥١/م]

سؤال قدمی هست در عشق بلعجب که در آن قدم مرد عاشق مشاهد نَفَس خود می‌گردد، زیرا که نَفَس آینده و شونده مرکب معشـوق می‌آید، از آن روی که دل مسکـن اوسـت. و نَفَس بود که از دل بوی و رنگ او گیرد. اینجا بود که مراد را روی در خـود بوَد و از بیرون کاری نداند، تا به حـدّی که اگر معشـوق او را از نَفَس خـویش مشـغول کند بار آن نتواند کشید. زیرا که [٨١] این مشاهده در نفس مسامحتی دارد، بار برگیرد و دیدار معشوق بار برنهد و سیاست او سایه افکند. از درِ درون چون قـوت پیدا شـود مسـامحتی دارد، امّا بار معشوق کشیدن دشخوار است.

بیت

زان من به در سرای تو کم گذرم　　　کز بیم نگهبان تو من برحذرم
توخـود به‌دل اندری نگـاراشـب‌و روز　　　هرگه که ترا خواهم در دل نگرم.

جواب شرح آن حدیث آن است که عشـقِ مجـرّدْ نفس عاشـق را از صــورت عرض معشوق در خود کشد تا با لطافت صرف عشق بسازد و از صـورت معشـوق وی را اسـتغنا حاصل شود، که کثافتِ صورتِ معشوق با لطافتِ صورت عشـقِ صـرف همسـری نتواند کرد.

فصل

[شرح فصل ٤٧/ر، ٥٣/م]

سؤال عشق نوعی از سُکرست که کمال او عشق را از دیدن و ادراکِ کمالِ معشوق مانع است. زیرا که عشق سُکری اسـت در آلتِ ادراک [و] مانع اسـت از کمالِ ادراک. اگرچـه سرّ لطیف است ورای این. و آن آن است که [٨٢] چون حقیقتِ ذاتِ عاشـق بادراکِ ذاتِ معشوق مشـغول اسـت، پروای اثبات صـفات چـون بوَد از روی تمیز؟ و اگر ادراک بوَد، پروای ادراکِ ادراک نبود؛ که العجزُ عن درکِ الادراکِ ادراکٌ این بود.

بیت

عمریست که با منی نگارا وقت غم و وقت شادمانی
والله که هنوز عاجزم من کز خوبی تو دهم نشانی.

جواب غلبات عین عشق که بر وجود عاشق تابنده گردد وی را متحیّر گرداند. تمیز صورت معشوق و غلبات عین عشق گاه وی را ولهانِ حُسن معشوق به خود می‌کشد و گاه غلباتِ عشق وی را از ادراك حسنِ معشوق بازمی‌دارد و، در راه ذوبان در تابندگیِ عشقْ، ادراكِ وی ضعف شود؛ که هردم از کمال حسن معشوقی بر وی تاختی است، و از تابش عشق حرارتی. زمام ادراك از دست وی چنان بشود که اصلِ یافتِ معشوقی عینِ ادراك وی شود و تعین وی برخیزد.

سؤال اگر [چه] معشوق حاضر و شاهد و مشهودِ عاشق بود، ولیکن بر [۸۳] دوام غیبتِ عاشق بوَد. زیرا که اگر حضور معشوق غیبت کلّی نیارد ــ چنانکه در حکایت مجنون است ــ باری کم‌ازدهشتی‌نبوَد. چنانکه مرد از نهر المعلّی آن زن را در کرخ دوست داشتی و هر شبی بر آب زدی و پیش او رفتی. چون یك شب خالی به رویش بدید، گفت: که این خال از کجا آمد؟ او گفت: که این خال مادرزاد است. امّا تو امشب در آب منشین. چون در نشست بمرد از سرما، زیرا که با خود آمده بود، خال دید. و این سرٌ بزرگ است.

بیت

نه ز عاشقی آگهم نه ز عشق نه ز خویشتن آگهم نه ز یار.

جواب زیرا که صورت معشوق صورت غیب است. او را از غیب و حقیقت تفریدمقرّ به‌صورت حقّ غیب آرد و در صورت برای ادراكْ صورتِ تمیز بخشد، و همچنان از صورت تمیز در عین عشق اندازد.

فصل

[شرح فصل ٤٩/ر، ٦٦/م]

سؤال چون عقل را دیده بربسته‌اند[از] ادراك جان و ماهیّت و حقیقت وی [و] جان صدف عشق است، [۸٤] به لؤلؤی مکنون که در صدف است که بینا شود الاّ بر سبیل همانا؟

بیت

عشق پوشیده‌ست هرگز کس ندیدستش عیان
لافهای بیهده [تا] کی زنند این عاشقان.

فصل

[شرح فصل ٥٠/ ر، ٥٤/م]

بارگاه عشق ایوانِ جان است و بارگاه جمالْ دیدهٔ عاشق [است] و بارگاه سیاستِ عشقْ دلِ عاشق است، و بارگاه دردْ سینهٔ عاشق، و بارگاه نازْ غمزهٔ معشوق است. نیاز و ذلّتْ خود حیلتِ عاشق تواند بود.

در فصل اول بیان کردیم.

جواب از راه آنکه روح به نیابت امر از راه اتّحاد ترکیب آمده است، حیات بخشی ترکیب را بس نیابت اصل و عقل از برای ادراك مصالح ترکیب آمده است ثبت کرده آمد. و آثار عشق از راه روح به ترکیب می‌پیوندد؛ که اگر غطایی که میان عقل و روح است از میان بردارند، عقل متحیّر عشق شود و زمام مصالح ادراك از وی برود، بسبب بازماندگیِ علم و عقل از کیفیّت روح. و اصل عشق این بوَد، تا لاجرم [٨٥] بارگاه عشقْ ایوانِ جان آمد، «و بارگاه جمال دیدهٔ عاشق است، و بارگاه سیاستِ عشق دل عاشق». چو عشق از راه جمالِ صورتِ معشوق بر جانِ عاشق از هر دریچهٔ عضوی نمایشِ جمال می‌کند، و ذلّت و خواری خود حیلتِ عاشق است از سطوات عشق که از راه معشوق به عاشق می‌رسد.

فصل

[شرح فصل ٥١/ر، ٥٥/م]

سؤال «عشق را به قبلهٔ معین حاجت نیست تا عاشق بوَد. اکنون بدان که اِنَّ اللهَ تعالیٰ جمیلٌ یُحِبُّ الجمالَ. عاشق آن جمال باید بود یا عاشق محبوبش؛ و این سرّ بزرگ است. ایشان محلّ نظر [و اثر] این جمال و محلّ محبّت [او] بینند و دانند و خواهند. و بیرون این چیزی کرا نکند. و بوَد که عاشق خود این نداند، ولکن خود دلش محلّ آن جمال و نظرْ طلب کند تا بیابد.»

جواب در ماقبل گفته‌ایم: عشق به اصالتِ ذات خود مستقّل است و وی را به هیچ تعلّق حاجت نیست. و جمال حقّ قدیم الاصل است و درستی وی به تعلّق هر جمال که هست از موهبت [٨٦] و نتیجهٔ حسن وی است، یعنی راجع با حُسن وی است.

فامّا قوله «عاشق آن جمال باید بود یا عاشق محبوبش و این سرّی عظیم است»: عین محبوبی راجع باعین عشق است، و حسن و جمال راجع با نصیبِ عاشق. از نصیبِ عاشق تا عین اصلی به معنی راه است. اگر عاشق مقیّدِ جمال است، در وقت نقلِ ذات عاشق به اتّصال عین عشقْ حقیقتِ عشق منفرد ماند از اتّصال عین محبوبی؛ زیرا که عین

محبوبی محلّ عینِ عشق است، و عوض جمال محـلّ تعلّق نصیب ذات عاشـق. عین محبوبی را در نقل تفـاوت نیفتد، و عین جمال متفــاوتْ حــال افتد. و اگر عاشــق مقیّدِ محبوب افتد، اتّصالْ به عین اصل است: در انقلاب تفاوت نیفتد.

فصل

[شرح فصل ٥٢/ر، ٥٦/م]

سؤال «هیچ لذّت بدان نرسد که عاشق معشوق را بیند به حکم وقت، و معشوق از عشـق عاشق غافل و نداند که او ناگزیران اوست. آنگه در خو[ا]هش می‌کند و سؤال و تضرّعِ و زاری و ابتهال. اگر دیرتر جواب دهد یا دیرتر اجـابت کند، می‌دان که [٨٧] از آن حـدیث قوت می‌خورد که لذّت عظیم دارد و تو ندانی.»

جواب معشوق در بدو حالت، که هنوز از ناگزیرانی خود بیخبر است، عزم ناز و کرشمه و تسلّط نکرده است و استغنا و کبریای خود را کارنساخته. تعلّقات عاشـق را و کلمات وی را اِصغا می‌کند و لذّتی می‌یابد. گرچه وی را اجـابت کند ابتهـال عاشــق را، تا چندانکــه حقیقتِ کار مطالعه کند، آنگه ناز آغاز کردن گیرد.

فصل

[شرح فصل ٥٣ و ٥٤/ر، ٤٧ و ٤٨/م]

سؤال عشق چنان است که جفا از معشوق در وصال [در] عشق فزاید و هیزم آتش عشق آید؛ که قوتِ عشق از جفاست، لاجرم زیادت شود. تا در وصال بوَد، بدین صـفت بوَد. امّا در فراق، جفای معشوق دست گیرد سـلاسل بود، مادام که بر درِ اختیار بوَد و از او چیزی نظارگی کار بود؛ اما چون رام عشـق [شـده] بود بتمامی و کمال سـلطنتِ عشـق بتمامی ولایت فروگرفته باشد، چون زیادت و نقصان را آنجا راه بوَد؟

«اسرار عشق در حروف عشق مضـمَر اسـت. عین [٨٨] وشــین عُش ْبود، و قــاف اشارت به قلب است. چون دل نه عاشق بوَد معلّق بوَد، چون عاشق شود آشنایی یابد».

جواب از راه آنکه معشوق چندانکه جفا بیش کند، عشق بر دل عاشق شیرینتر گردد، و از دست جفای معشوق در وصول عین عشق بیش گریزد، تا مگر از عشق دستگیری یابد. اما در فراق جفای معشوق دست گیرد. یعنی اگر در فـراق فـراغت معشـوق مطالعـه افتد بهم، هلاکِ عاشق بوَد. ولیکن جفا نوعی از یاد معشوق است مر عاشق را، و سلسلهٔ پیوند است انقطاع را.

سؤال «بدایتش دیده بوَد؛ و دیدن، عینْ اشـارتْ بدوسـت در ابتدای حـروف عشــق.

[پس]، شرابِ مالامال شوق خوردن گیرد؛ شین اشارت بدوست. پس، از خود بمیرد و بدو زنده گردد؛ قاف اشارت قیام بدوست. و اندر ترکیبِ این حروف اسرار بسیار است، و این قدر در دل تنبیهٔ کفایت است».

جواب [۸۹] ابتدای اسم عشق عین افتاد، و ابتدای پیوند سلسلهٔ عشق از عین افتاد.

فصل

[شرح فصل ۵۵/ر، ٤٩/م]

سؤال «بدان که عاشق خصم بود نه یار، [و معشوق هم خصم بوَد نه یار]؛ زیرا که یار[ی] در محو رسم ایشان بسته است. مادام که دوی بود و هریکی خود بهخودِ خود بوَد، خصمی مطلق بوَد. یاری در اتّحاد بوَد. پس هرگز نباید که عاشق[و] معشوق را از یکدگر یاری رسد، که این نباید. و رنجْ همه این است که هرگز یاری نیاید. والله عجب کاری، که در وجود زحمت است، صفات وجود کجا درگنجد؟ پس بدانستی که در عشقْ رنج اصلی است و راحت عاریتی. البتّه هیچ راحتِ اصلی ممکن نیست در وی. پندار یا که نگهبان از بیرون بوَد همگی آن سهل بوَد. نگهبان بتحقیق آیات الجمال است و سلطنت العشق که از او حذر نبوَد. هیچ گریزگاه نبوَد. قوتِ بکمال از بیم سلطنت هرگز نتواند خورد الاّ مشوب به لرزهٔ دل و هیبت جان».

جواب اصل خصمی از دو مشرب مختلف برخیزد. و در [۹۰] عاشقی و معشوقی آن حال است که صورتِ عاشقی مذلّت و عجز و انکسار دارد و، با اینهمه، دعوی نظرِ معشوق؛ و صورتِ معشوق جبّاری و تعزّز دارد و، با اینهمه، دعوی حُسن و بر زحمت کشش عاشق کند، و این عین اختلاف است. چون صفات معشوقی را، که تعزّز و استغناست، در صورتِ عاشقی گنجایی نیست؛ و تذلّل و احتیاج صورت عاشقی در صورت معشوقی گنجا نه. چون صفات در یك جا گنجایی ندارد، ذوات مختلفه چگونه در یکدیگر گنجد؟ مگر به محو رسوم و طرح مقتضیاتِ مقصدْ در نهایتِ کارْ اتّحادی روی نماید. و این موضع یگانگی است و دیر دست دهد.

فصل

[شرح فصل ٥٦/ر، ٥٢/م]

سؤال «اگر ممکن گردد که عاشق از معشوق قوت تواند خورد، آن نبوَد الاّ در غیبت از صفتِ علم ظاهر، که آن شبیه سُکری است ــ گر یار نبوَد قوت بود. و این غیبت مثال بیهُشی دارو [بوَد] تا تابِ طلایهٔ معشوق دارد. چنانکه گفت:

بیت

درخـــوابْخیال تومرا[۹۱] مونس و یار　　از خواب مکن مرا نگارا بیدار
زیرا که تورا هست نگهبان بسیار　　ما را به خیالِ بی‌نگهبان بگذار».

جواب سبب عاشق با معشوق چنان است که مادام که ناظرِ حسـن معشـوق باشـد در حضورْ، وی را از ذوبان یا از مشاهدهٔ سلطنت معشوق که به وی رسـد مشـغولی به تذلّل و انکسار حاصل بوَد؛ مگر در غیبت، که از جفای ذوبان و سلطنتْ اندکی فراغت یابد و قـوت تواند خورد.

فصل

[شرح فصل ۵۷/ر، م]

سؤال «عشق که هستِ بنای قدس است بر عین پاکی و طهـارت، از عوارض و علل دور و از نصیبْ پاك؛ زیرا که بدایت او این است که «یُحِبُّهُمْ». و اندر او البتّه خود امکان علّت و نصیب نیست. اگر از معنی علّت و نصـیب جـایی نشـان بوَد، آن از بیرون کار اســت و عارض و لشکری و عاریتی است.»

جواب عشق از اصل مقـرّ با تقـدیس «یُحِبّونَهُ» آمده اسـت. اگر بر اصـالت پرورند و عودش از راه موهبه «یُحِبّونَهُ» بوَد. و اگر در آلایشـــهای کونی افتد، آن نه [۹۲] از عین عشق اصلی است بلکه از هواهای عارضی است، از آنکه اسمش بغلط عشق نهاده آمد.

فصل

[شرح فصل ۵۸/ر، م]

سؤال «اصل عشق از قِدَم قِـدَم رود و از نقـطهٔ یاء «یُحِبُّهُـمْ» تخمی در زمینِ «یُحِبّونَهُ» افکنده، لابل آن نقطه در «هُمْ» افکند[ند] تا «یُحِبّونَهُ» برآید. چـون عبهـرِ عشـق برآمد، تخم همرنگ ثمره بود و ثمره همرنگ تخم. اگر «سبحانی» رفـت، یا «اناالحـق»، ازین اصل رفت. یا نطقِ نقطه بود [یا] خداوند نقـطه بود، یا روی دعوی علاقـهٔ ثمره‌ها بود، و ثمره عین تخم بود.»

جواب اصل عشق که در حقیقت از مقرّ ورای کَوْن اسـت و از عالمِ قـدیم اسـت، شعله‌ها به اجزای کاینات می‌فرستد و بعد الموهبة جـاذب شَـعله‌های خـود می‌گردد. هیچ اصل بر نهج اصلی نرسد الاّ به طریق تقدیس و تنزّه وی که با «یُحِبُّهُـمْ» از راه اصـل در زمینِ استعدادِ فرع انداختند، «یُحِبّونَهُ» در عالم فرع بر یك اصل برآمد؛ که اگرچه عاشـق فرع بود، چون تخم از اصل بوَد، ثمره به رنگِ اصل برآید.

فصل

[شرح فصل ۵۹/ر، م]

سؤال «نشان کمال عشق آن است که [۹۳] معشوق بلای عاشق گردد، چنانکه البته تاب او ندارد و بار او نتواند کشید و او بر در نیستی منتظر بوَد. دوام شهود در دوام بلا پیدا گردد.

بیت

کس نیست بدین‌سان که منِ مسکینم   کز دیدن و نادیدن تو غمگینم.

و خود را جز در عدم هیچ متنفّسی نداند. و درِ عدم بر او بسته که به قیّومیت او استاده است. دردِ ابد اینجا بوَد که اگر شاهد الفنا یك ساعت سایه افکند و او را در سایهٔ بی‌عَلَمی میزبانی کند، اینجا بوَد که یك ساعت برآساید. زیرا که بلای او بر دوامْ شاهدِ ذاتِ او شده است و بر او احاطه گرفته است، و سمع و بصرش فروگرفته است، و ازو او را هیچ چیز بازنگذاشته است، الاّ پنداری که منزلِ تیماری آید یا یقینی که مرکب حیرتی بود. اَحاطَ بِهِم سُرادِقُها وَاِنْ یَسْتَغیثوا یُغاثوا بِماءٍ کَالْمُهْلِ یَشْوِی الْوُجُوهَ.

جواب در کمال عشقْ فنای ذات عاشق از بقای معشوق حاصل می‌شود. کار چون چنین می‌رود، تاب [۹٤] حسن و التقای او ندارد. از شدّت سطوت وی وقتها روی در فنا آرد پندار خلاص را. یعنی که عاشق مر خلاص وجود را تمنّای نیستی می‌کند و درِ عدم می‌زند تا از کشاکش بلا و زحمتِ وجود بازرهد، و عنایت عشق برای مصلحت صرف شد. عاشق مر عینِ عشق را در عدم بدو در بسته می‌دارد تا در هر مرتبه‌ای خامی مسافر مقرّ عین اهلیّت نگردد.

فصل

[شرح فصل ٦١/ر، ٦٠، ٦١، ٦٢/م]

سؤال «هر زمان معشوق با عاشق از یکدیگر بیگانه‌تر باشند، هرچه عشق بکمال‌تر بوَد بیگانگی بیشتر بوَد. و برای این گفته‌اند:

بیت

بفزودی مهر و معرفت کردی کم   پیوند تو با تو این بود بهم
تقدیر چنین کرد خدای عالم   نیکی ز پس بدی و شادی پسِ غم.

حکایت

روزی محمود با ایاز نشسته بود، می‌گفت: یا ایاز، هرچند که من در کار تو زارترم و عشقم بکمالتر است، تو از من بیگانه‌تری؛ این چراست؟

بیت

هر روز به اندوهِ دلم شادتری		در جور و جفا نمودن استادتری
هرچند به‌عاشقی ترا بنده[۹۵]ترم		از کار مَن ای نگار آزادتری.

یا ایاز، مرا تقاضای آن آشنایی می‌بود و گستاخی که پیش از عشق بود میانِ ما که هیچ حجاب نبود، اکنون همه حجاب بر حجاب است، چگونه است؟ ایاز جواب داد که آن وقت مرا ذلّت بندگی و ترا سلطنت عزّ خداوندی بود. طلایهٔ عشق آمد و بند و بندگی برگرفت. انبساط مالکی و مملوکی دربرگرفتن این بند محو افتاد. پس نقطهٔ عاشقی و معشوقی در دایرهٔ حقیقی اثبات افتاد.

عاشقی همه اسیری است و معشوقی همه امیری. میان امیر و اسیر گستاخی چون توان بود؟ پندارِ مملکتْ ترا فراتیمارِ اسیری نمی‌دهد؛ ازین خللها بسیار می بوَد. اگر انبساطْ اسیر خواهد که کند خود اسیری حجابِ او آید، که از ذلّت خود یارگی ندارد که گردِ عدّت او گردد بگستاخی. اگر امیر خواهد که انبساط کند، امیریِ او هم حجاب بوَد که عزّتِ او با اسیری و ذلّت مجانس نیست. اگر قدرت صفت امارت گردد و از صفات عزّت خود [۹٦] آن اسیر را صفات دهد و از خزاین دولت خود او را دولت دهد پس به جام بی‌انجام او را مست کند و این سررشتهٔ تمیز از دست کسب و اختیار او فراستاند تا سلطنت عشق کار خود کردن گیرد. عاشق در میانه، که اسیر عشق است و عشق سلطان است و توانگر. اگرچه درویش است، چنانکه گفت:

بیت

در کوی خرابات یکی درویشم		زان خُم زکات می بیاور پیشم
هرچند غریب و عاشق و دل‌ریشم		چون می بخورم ز عالمی نندیشم.

تا جلالتِ بی‌تمیزیِ سُکر بوَد هیچ عتاب نبوَد. اگر وقتی هشیار شود که علم و ادب و تمیز پای در میان نهد و گوید:

بیت

گر در مستی حمایلت بگسستم		صد گوی ز زر باز خرم بفرستم.

عجبا کار تو!

بیت

بر شاخ طرب هزاردستان توییم		دل بسته بدان‌نغمه و دستان‌توییم
از دست مده که زیردستان توییم		بگذر ز گناه ما که مستان توییم.

فصل

[شرح فصل ۶۲/ر، م]

اسم معشوق در عشق عاریت است [۹۷] و اسم عاشق آشناست، با معشوق هیچ آشنایی ندارد.

بیت

گر عشق تو سلسله‌ست دیوانه منم   گر عشق تو آتشست پروانه منم
پیمان ترا به مهر پیمانه منم   با عشق تو خویش وز تو بیگانه منم.

[اسم] عاشق در عشق حقیقت است. اشتقاق معشوق از عشق مجاز و تهمت است. اشتقاقِ بحقیقت عاشق راست که او محلّ ولایت عشق است و مرکب اوست. اما معشوق را از عشق هیچ اشتقاقِ بحقیقت نیست.

معشوق را از عشق نه سود است نه زیان. اگر وقتی طلایهٔ عشق بر او تاختن کند و او را نیز در دایرهٔ عشق آورد، آن وقت او را نیز حسابی بوَد از روی عاشقی نه از روی معشوقی.

جواب هرچند عشق به کمالتر، بیگانگی بیشتر. از راه آنکه در ابتدای قدمِ عشق، صورت معشوق به کسوت حسن خلیفهٔ نمایش عشق است، و صورت عاشق دریافت نمایش جنبش سایر معاد عین عشق است. چون عین عشق در ظهور آید، صورت عرض معشوق است و صورت جنبش عاشقی. پس حاجت نیفتد [۹۸] که عین عشق در جنبش آید. خود عرض و یافت آن کفایت است خود را.

فصل

[شرح فصل ۶۳/ر، م]

سؤال [عشقِ] بتحقیق آن بوَد که صورت معشوق پیکرِ جانِ عاشق آید. اکنون جانِ عاشق از آن صورتِ ملازم قوتِ خود می‌خورد و برای این بوَد که اگر معشوق به هزار فرسنگ بوَد، عاشق او را حاضر داند و اَقرب مِن کلٍّ قریبٍ شمارد.

جواب از راه صحّت مناسبت روح عاشق با روح معشوق. چو صورت معشوق از روح معشوقی مصوّر شده است و صحّت روح عاشقی با روح معشوقی همان پیکر اصلی یاد دارد و از مناسبت روح معشوقی پیکر صورت‌معشوقی‌با خود آورده است، ذات عاشقی تا لاجرم در حضور و غیبت پیکر معشوق بر جان وی نگاشته شده است.

سؤال «اما قوت آگاهی از آنچه نقد خودش است جز در آینهٔ جمالِ روی معشوق نتواند دید.

بیت

اَلا فَاسْقِنِی خَمْرًا وقُلْ لی هی الخمرُ ولا تَسْقِنِی سِرّاً وقد اَمْکَنَ الْجَهْرُ.

وصالِ معشوق قوتِ آگاهی خوردن است از نقد جان خـود [نه] [۹۹] یافتن. اما حقیقت وصال خود اتّحاد است، و این نقطه از علم متواری است. امّا عشق، چون به کمال رسد، قوت هم از خود خورد و از بیرون کار ندارد».

جواب یعنی در حالت سُکر و استغراق بوَد که صورت معشوق پیکر جـان او آید و از آن قوت خورد. امّا در حالت تمیزْ قوت از جمالِ معشـوق تواند خـورد. چنانکـه «الا فـاسقنی خمراً وقل لی هی الخمر»، یعنی صفت خمر که بی‌تمیز است مرا از قول قـوتی بخش. و «قـل لی هی الخمرُ». در من کار خـود بازدید نیارد؛ زیرا که اگر خمْر ذات اسـت و سُکـرْ صفات، ادراك را استغراق در ذات اولیتر از استغراق در صفات.

فصل

[شرح فصل ٦٤/ر، م]

سؤال «فی همّة العشق. عشق را همتی است که او معشوقِ متعالی‌صـفت خـواهد. پس هر معشوق که در دام وصال تواند افتاد به معشوقی نپسندد. اینجـا بوَد که چـون با ابلیس گفتند: «وَاِنَّ علیكَ لعنتی»، [گفت]: «فَبِعِزَّتِكَ» من خود از تو این تعـزّز دوسـت می‌دارم، که ترا هیچ کس دروا نبوَد و در خور نبوَد. اگر ترا چیزی درخور بودی آنگه بر کمال نبودی [۱۰۰] در عزّت.

فصل

[شرح فصل ٦٥/ر، م]

سـؤال طمع همه تهمت [اسـت]، و تهمت همه علّت، و علّت همه ذلّت، و ذلّت همه خجلت، و خجلت همه ضدّ معـرفت و عین نکـرت. طمع دو روی دارد: یکـی رویش سپید است و یك روی سیاه. آن روی که در کرم دارد سپید است، و آن روی که در استحقاق یا تهمت [استحقاق] دارد سیاه.

جواب چو مکمن عشق ورای جملهٔ وراهاست، معشوق را هم در رفعـتِ وراها طلبد. و هر معشوق که در دام وصـال آسـان افتد، آن نه اعراض کلّی اسـت که ذات معشـوقی را وصال عاشقی به هیچ‌وجه دروا نیست که استغنای عشق به ذات معشوق بازگشـته اسـت. اگر ابلیس ناظر این معزّز گشته است، ای بسا کار که وی است.

فصل

[شرح فصل ٦٦/ر، ٦٧/م]

سؤال «راه عاشقی اویی نیست، معشوقی تویی بوَد.»
جواب یعنی حقیقت معشوقی آن است که نزول عشق می‌شود به نهاد عاشق و واسطهٔ جنبش عشق می‌آید از نهاد عاشق تا مقرّ اصلی.

سؤال «زیرا که تو نمی‌شاید که خود را باشی که شاید که معشوق [را] باشی. عاشقی [۱۰۱]، می‌باید که تا هیچ خود را نباشی.

بیت

تا تو در بند هوایی‌از زرو زن‌چاره‌نیست — عاشقی شو تا هم از زر فارغ‌آیی هم ز زن
با دو قبله در ره توحید نتوان آمدن — یا رضای یار باید یا هوای خویشتن.

بیت

قدری نبوَد ملوك را بر در ما — جز عاشق مسکین نبوَد درخور ما
تا با سر[ی]ای خواجه نداری سرِ ما — کاین بی‌سر بی‌سران بود افسر ما.

فصل

[شرح فصل ٦٧/ر، ٦٨/م]

جفای معشوق دو است: یکی در [پای] بالای عشق و یکی در پا[ی] نشیب عشق. و عشق را پا[یِ] بالایی و پا[یِ] نشیبی هست. تا عاشق در زیادت بوَد، پا[ی] بالای او بوَد، که بر عاشق دشوار بوَد جفای معشوق. یارِ معشوق بوَد در محکمیِ بند. و همچنین غیرت از ورقِ جفا بوَد و یارِ عشق بوَد و یارِ معشوق بوَد تا زیادت می‌شود.

جواب یعنی مر خود در مقرّ خود تا بوَد، خود می‌باید که بشود. پس چون در مقرّ خود نمی‌شاید بوَد، در مقرّ معشوق، که غیر مقرّ خود است، چون شاید بوَد؟ پس صورت معشوق، اگرچه حقیقتِ خودی ندارد [۱۰۲]، اما در مقرّ معشوق به خودِ خود رامشب(؟) شدن ضرورت کشش عاشق است از مقرّ خود و از نهاد گرفتاریِ خودیِ خود.

سؤال «و پای نشیب عشق آن بوَد که راهِ زیادت برسد و عشق روی در نقصان نهد. اینجا جفا و غیرت یارِ عاشق آید تا بندش برمی‌خیزد در خلع عشق می‌بُرد. و این کار به جایی رسد که، اگر جفا یا غیرت عظیم بدو رسد، راهی مثلاً که به سالی خواست وفت در خلع عشق، به روزی یا شبی لابل به ساعتی برود. زیرا که بارگاهِ جفا لابُدّی معشوق است».

جواب یعنی در عشق پا[ی] بالایی است که عاشق از وجودِ خود محو شود و به ذات

معشوق قیام نماید. چون راه زیادت تر شد، یعنی وجود وی تمام محو افتد، در پای نشیب عشق افتد. یعنی از صورت معشوق بر عین عشق را محو شدن.

قوله «زیرا که بارگاه...»

یعنی خلاص عاشق از وجودش جز به طریق جفا میسر نشود.

قوله «چون چشم بر رخنه‌ای افتاد لابدّی برسید و امکانِ [۱۰۳] خلاص پیدا گشت».

جواب یعنی که عاشق را چون خطر سیر معلوم شود، که وقوف است خواه بر صورت عاشقی و خواه بر صورت معشوقی، «لابدّی برسید و امکان خلاص پیدا گشت» هم از صورت عاشقی و هم از صورت معشوقی.

فصل

[شرح فصل ٦٨/ر، ٦٩/م]

سؤال «غیرت چون بتابد او صمصام بی‌مسامحت بود، اما تا چه پی کند و که را پی کند. گاه بوَد که صبر را پی کند و بر عاشق آید [تا] قهری بدو رسد ــ سر در رسن کردن از این ورَق بود؛ و گاه بوَد که بر پیوند آید و ببُرد و عشق را پی کند تا عاشق فارغ شود؛ و گاه بوَد که بر معشوق آید و معشوق را پی کند، زیرا که او از جناب عدل عشق است، و عدل عشق کفائت و همسانی و همتایی نخواهد. آمیزش و آویزشِ عشق خواهد ــ تا نسبت هم در حقّ عاشق ــ[و بس]. و این از عجایب است.

بیت

ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر　　خون شد دل و جان نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر بماند از من به جهان　　تقصیر روا مدار آن نیز ببر.

فصل

[شرح فصل ٦٩/ر، ٧٠/م]

فصل ـ قوت عشق از درونِ [۱۰٤] عاشق زهرهٔ عاشق است، و جز در کاسِ دل نخورد. اولاً در موج دردِ عشق بر دل ریزد زهره‌اش بخورد. چون تمام بخورد صبر پیدا شود؛ امّا تا تمام نخورد، راه صبر بر عاشق دربسته است. و این نیز از عجایب خواصّ عشقی است.

جواب اگر بر عاشق آمد، هلاك کردن خود طلبد؛ و اگر بر معشوق آمد، عشق بی‌معشوق؛ و اگر بر عشق آید، عاشق فارغ شود، چون فارغ شود بی‌پیوندی عشق ممکن شود. واگرنه، در مقرّ عین عشقْ وصل و فصل را هیچ اصل نیست از راه انتقای حقیقت

غیرت. و عشق در ظهور تعیین از آن می‌افتد که ذات عشق در اصل تعیّنی ندارد در ظهور. و تعیین که در عشق و منصوبات عشـق در تعیین آید، آن از ضـرورت عشـق اسـت که کسوت غیر درپوشیده است که در مقرّ خود وی را خفا و ظهور نیست، و با غیر جز در خفـا و ظهور قرار و پیوند نگیرد، و وصل و فصل وظیفهٔ پیوند غیرست، و از جملهٔ آن ضرورات غیرعشق است تا وسیلت [۱۰۵] عین تعینی شود.

فصل

[شرح فصل ۷۰/ر، ۷۱/م]

سؤال «هرچه در تلوین عشق از عاشق بشود، در تمکین عشق بَدَلِ آن بیابد از معشـوق؛ ولیکن نه هر کس بدین مقام رسـد، که این بس عالی‌مقـامی اسـت در عشـق. و کمال تمکین آن بوَد که از هستی او چیزی نمانده بوَد.

بیت

لعلی که ز کان عقل و جان یافته‌ام　　با کس ننمایم که نهان یافته‌ام
تا ظنّ نبری که رایگان یافته‌ام　　من جان و جهان داده پس آن یافته‌ام

وصال و فـراق او را یکـی بوَد و از علل و عوارض برخـاسته بوَد. اینجـا بوَد که او اهلیّتِ خلعتِ عشق یابد و این حقایق که بر بَدَل از معشوق به عاشق می‌رسد خلعت عشق بوَد.

بیت

دل در طمع عشق بلا را سپرست　　جان در دمِ [زهرِ] هجرِ او برخطرست
بیرون ز وصال و هجر کاری دگرست　　همّت چو بلند شد همه دردسرست.

جواب آنچه نسبت با معشوق دارد، همچون بلای بعـد [به] بهجـت قـرب، و همچـو محنتهای هجر به سرور وصل، همچو قیام ذات خود و انکسار در آن، در انقـلاب [۱۰۶] قیام پذیرشدن به ذات معشوق و یافت عزّتها بعدالمذلّة، و طرح یگانگی و حصول آشنایی. و این کار به جایی رسد که حسن و لطافتهای ذات معشوق به خود کشـیدن گیرد، چنانکـه در غیبت همان لذّت و سُرور یابد که در حضور. و اگر از این مرتبه در کمال زایدتر شـود، کار به جایی رسد که عشقْ صورتِ معشوق در ناظری عاشق چنان مصوّر کند و حسن وی ثبت کند که عاشق را به خیالِ صورتِ معشوقْ سکـونی چنان حـاصل شـود که در خـارج صورت معشوق نطلبد. و از قوّت وصالِ معنوی وی را فراق و وصال هر دو یکی گردد، و از بیرونِ کار وی را علّتهـا نماند. و اگر مرتبت از این بلندتر گردد، در مکمن عینِ عشـق کار به جایی رسد که از ترکیب به تجریدِ عین عشق و از فنای ترکیب به بقای تجرید قایم شود، و از جناب منسوب و لذّت جـزوی به جناب اصـل رسـد، و قیام‌پذیر شـود. و این در مراتبْ منتهای تمکینِ عشق اسـت. و مراد از عین عشـق و کسـوت صـورتهای [۱۰۷]

عاشق و معشوق خود این اصل است، و رابط این حقیقت است؛ تا جنبشهای عین عشق با اصلِ تمکین ممکن گردد، و منتهای مقرّ اصل شود چنانکه در اصل افتاده بود، و تلوینهای خارج ازو زایل شود، و به مقرّ قیامِ اصلْ قیام‌پذیر شود.

فصل

[شرح فصل ۷۱/ر، ۷۲/م]

سؤال «معشوق خزانهٔ عشق است، و جمال او ذخیرهٔ اوست. تصرّف عشق در او نافذ[تر] است به همه حال؛ امّا اهلیّتِ خلعت عشق آن است که در فصل اوّلِ پیش از این افتاد».

جواب عشق به واسطهٔ معشوق با عاشق تاختهای گوناگون کند. گاه در عرضِ جمال نظرش برتابد و التفات نکند. و گاه از راه حسن وی را لطافتها بخشد و نظر عاشق را بلای حسن کند و به عوضْ کرشمه‌ها بخشد. و گاه دل عاشق را از بلاها و محنتها ملا کند. و گاه تهی کند و برباید و بامیدهایی ویرا مقیّد کند. و گاه از نظر امیدهای بحسن‌های معشوق ویرا مستغرق گرداند و از ذات خودش بازرهاند، و نصیب ترکیب و ظلمت اندوه ویرا از شعله‌های شوق جنس روشنی می‌فرستد [۱۰۸] تا عزم هلاکش نیفتد. و گاه روح عاشق را بتبعیّت روح معشوق قرب حسن می‌دارد. و گاه ترکیب عاشق را به تذلّلها و انکسارها کوفته و خسته و خراب می‌دارد. و گاه ولش می‌دهد و به‌عاریت بر او می‌گذارد تا جمله کون در نظر عاشق بر پشه نمی‌سنجد. و بعد از آن بفنای کلّی وی را مضمحل و محو می‌گرداند. و بعد هذا الامر، اگر وی را از فنا، از بقای خودی بخشد و یا حیاتی نو دهد، وی داند که ذات عشق مسخّر و مسکن وی است تا به‌واسطهٔ معشوق، عاشق را از عین عشق خبر رسد.

فصل

[شرح فصل ۷۲/ر، ۷۳/م]

سؤال «عشق عجب آینه‌ای است هم عاشق را و هم معشوق را. هم در خود دیدن و هم در معشوق دیدن و هم در اغیار دیدن. اگر غیرتِ عشق دست دهد تا واغیری ننگرد، هرگز کمالِ جمالِ معشوق بکمال جز در آینهٔ عشق نتواند دید. و همچنان کمالِ نیاز عاشق و جملهٔ صفات نقصان و کمال از هر دو جانب».

جواب ذات عاشق از اصل عشق می [۱۰۹] شاید که اگر یك نظر باصالت قیام بیش نطلبد، و اگر نظر وی به جز وی از اجزای مکوّنات تعلّقی دون ذات معشوق سازد، آن از نقصان مرتبت عاشق است در نمایش آینهٔ عشق، و ذلّت معشوق می نیاید که استغنای

کلّی دارد و استظهار به کمال حسن خود. و هیچ احتیاج گرد دامن تعزّز وی نگردد، تا کمال صورت معشوقی تمامت در آینهٔ عشق صورت عاشقی در مراتب عین عشق وقتی کمال نماید که کلّ جهات تابش لقای معشوق وی را فروگرفته باشد و صفات وی من کلّ حدود بلاحسن نمایش معشوقی شده باشد، و حقیقت عاشقی از ذات خود مبرّا گشتن و به اصل معشوقی قیام‌پذیر شدن. و اگر بلای ما ز کی(؟) از فراق روی نماید، تدبیر دفع آن کردن از کاهش مراتب می‌افتد. و تا کار وصول در پیش گرفتن و تمنّای آن ساختن این همه در مراتب حصّه‌های بدایت عشق می‌افتد که کمال عاشقی همه تذلّل و احتیاج و تسلیم و بی‌اختیاری به هرچه از طرف معشوق [۱۱۰] می‌رسد که صورت عاشقی همه در ذوبان و همه سوختن است بی‌خویش. و صورت معشوقی همه کشیدن است بی‌کوشش، که از صفای کمال عشق صورت عاشقی را جز عشق هیچ نباید. و صولت معشوقی را هیچ درنباید، که نیستیهای راه باشش آید و هستیهای راه نمایش.

فصل

[شرح فصل ۷۳/ر، ۷٤/م]

سؤال «عشق جبری است که در او هیچ کسب را راه نیست به هیچ سبیل. لاجرم احکام او نیز همه جبر است، و اختیار از او و از ولایت او معزول است، و مرغِ اختیار در ولایت او نپرد. احوال او [همه] زهرِ قهر بود و مکرِ جبر بوَد. عاشق را بساط مهرهٔ قهر می‌باید بود تا او چه زند و چه نقش دهد. اگر خواهد واگر نخواهد آن نقش بر او پیدا می‌شود. بلای عاشق در پندار اختیار است. چون تمام بدانست و نبود کار بر او آسانتر باشد، زیرا که نکوشد تا کاری به اختیاری کند در چیزی که در او هیچ اختیار نیست».

جواب عشق اصلی است که مقرّ وی در لامکان بیرون از تعلّق و زمان، [۱۱۱] هیچ خلق را بدو راه نه. اگر یافت بوَد مگر از جهت وی بوَد و اگر تصرّفی رود مگر از نفاذ حکم و تسلّط وی بوَد، که وی استقلال ذاتی دارد. هرکه به وی رسد اوست که رسید، نه آن که به‌وی رسید. لاجرم حکم وی جمله جبر افتاد و کسب را بدو راه نه. اختیارها تدبیر مصالح ترکیب آمد. وی اختیار مصلحت تجرید آمد. و راه عشق بر تجرید قریب اصل افتاد، و بر ترکیب بعدالمسافة. عاشقان را بلا چندان بود که زمام اختیار به دست ایشان بود. چو اختیار عاشقان او منشأ بی‌اختیاری بود، تسخّر معشوق بلا اعزاز حسن مر ایشان را اضطراری بود. عشق مجرّد را هیچ غیر در نوا نبوَد در مقرّ خود از استقلال ذات خود به قیام اصل خود. ولیکن کاینات را از دروای علاقه خود عشق حقیقی دروا بود. ولیکن چون بدو راه نبود، هرچه در کون از عشق ثبت شد آن را عشق نام کردند. ولیکن عشق وصفی بود که نه در مقرّ خود بود. و هرچه در کسوت دو تعیین ثبت شد، همچو عاشق و معشوق،

آن را عشق ممزوج [۱۱۲] نام کردند تا رابطهٔ عشق اصلی گردد. و هرچه در منازل عشق وی به مقرّ اصل کشید، هم حکم اصل یافت در هر ملّت و مذهب که بود، به‌شرط آنکه در منازل وقوف نکرد و تلف علل و آلایشِ بیرونی نشد و به اضمحلال تن درداد، وقـوع را به ذوبان غرق اصـل گردانید و نمود از حـرح (؟) و فنای بود کز دلی عشـــق ناگریزان جمله خلایق است جبراً و قهراً. اگر وجودی را از پنهـا[ن] کشش و کوشش درهم افتد، و خبیر و عارف این اصل شد، فهوالمراد، واصل اصل شد. واگرنه چو کششها[ی] اجزا کشـیده شود، وی هم کشیده شود. ولیکن از سقوط معرفت و انقطاع علاقه اصلی در مراتب تلف فرع شود و در استغنای کلّی عین عشق شود. ازین بس یابی.

فصل

[شرح فصل ۷۴/ر، ۷۵/م]

سؤال «گاه بود که بلا و جفای معشوق تخمی بوَد که از دست المعیّت و کفـایت رعایتِ و عنایت عشـق در زمین مراد عاشـف افکند تا از او گلِ اعتذاری برآید. و بوَد که فـرابندد و ثمرهٔ وصال گردد. اگر دولت بکمالتر بوَد آن وصال از [۱۱۳] یکی خـالی نبود. اگر برق و صاعقه برنجهد و پرده بر راه او نیاید و راه به دولت او نزنند، و این برای آن بوَد تا بداند که هرگز در راه عشق روی اعتماد نبوَد. و برای این گفته‌اند:

بیت

گر غرّه بدان شدی که دام به‌تو دل — صد قافله بیش برده‌اند از منزل.

—

دل گرچه ز وصل شادمان می‌بینم — هم پای فراق در میان می‌بینم
در هجر تو وصل تو نهان می‌دیدم — در وصل تو هجر تو عیان می‌بینم.

فصل

[شرح فصل ۷۵/ر، ۷۶/م]

فصل «عقول را دیده بربسـته‌اند از ادراك ماهیّت و حقیقـت روح. و روح صـــدف عشـــق است. پس چون به صدفْ علم [را] راه نیسـت، به جـوهرِ مکنون که در آن صـدف اسـت چگونه راه بوَد؟ اما بر سبیل اجـابتِ التماس این دوسـت عزیز ــ اکرمه الله تعـالی ــ این فصول [و] ابیات اثبات افتاد. اگرچه که کلامُنا اشارةٌ از پیش بر پشتِ جزوْ اثبات کرده‌ایم تا اگر کسی فهم نکند معذور بود، که دست عبارت بر دامن معانی نرسد».

جواب یعنی گاه بود که [۱۱٤] بلا و جفا که از معشوق صادر شـود، تیغ تربیت عشـق بوَد که از راه معشوق بر ذات عاشـق آید تا ذات عاشـق را از پیوند بیرونی منفـرد گرداند و تعلّقاتش قطع، تا ذات عاشـق را راه بهطـرف معشـوق مواجهــهٔ کلّی گردد. و گاه بوَد که لگدکوب استغنا بود تا عاشق ترکِ وجود خود گیرد و به فنای تن دردهد. و گاه بوَد که آتش عشق افروختن گیرد. جفا و بلا از جمال و حسن وجود معشوق بر عاشق تاختن آرد تا ذات عاشق را هیزمِ خواری انگیزش شعلههای شوق گرداند. و گاه بوَد که جفا پیشرو مهربانی بود که معشوق از سر تعزّز و استغنای کمال جلال خـود سـوی مقبول وصـلت عاشـق درجنباند. این چنین نزول در مراتب از ذروهٔ کمال جبروت معشوق به انحطاط بساط مذلّت عاشق آمدن از جفا ناگزیر بوَد.

و امّا آمدیم با آن جفا که سلسلهٔ وفا درهم اندازد و تخم مراد از راه وصـلت عنایت عین عشق در زمین احتیاجِ [۱۱٥] عاشق افکند تا ازو کُلی برآید که به رنگ و بوی اتّحاد بوَد. و اگر کار از این فراتر رود، شـجرهٔ ثمرهٔ یگـانگی در ظهـور آید. و اگر دولت بکمالتر بوَد، آن ثمرهٔ یگانگی از بادهای عینی و صاعقههای قَـدَری محفـوظ ماند، و از خلل عودش به تعیّنات تفرقه نیفتد و در یگانگی به کمال رسـد. این منتهـای یگـانگی اسـت که در عالم عشق وصفی ثبت شود در نیابت پرتو عشق حقیقت احدیّت اصـل. و اگر از این مراتب کار به عین اصل کشیده شود، چنانکه گفت: «وصال از یکی خالی شود»، یعنی هر وحـدانیّت که از اتّحاد دوگانگی در یگانگی ازلاً و ابداً در یگانگی نماید که عین احـدیّت را اسـتقلال حقیقت احدیت بس است فردانیّت بگذارد که تصـرّف ضـمن دوگانگـی پیرامن دامن عین حقیقت احدیّت گردد. زیرا که اظهار هر وحـدانیّتی بر عین حقیقـت احـدیت است، هر دو وحدانیّت که امکان دوگانگی دارد و یا از اتّحاد امتزاج دوگانگی افتاده اسـت و بهترقّـی و رفعت بهظهور وحدانیّت رسیده [۱۱٦] اسـت، همان غیرت حقیقـت عین احـدیّت او را از ابتلای توقّف در این مرتبه در آینهٔ اتّحـاد خـود تحـونعی(؟) از آثار منزل اوّلش مطالعــه گرداند. و هر یگانگی که روی به احدیّت اصل آرد غرق اصـل گردد، که احـدیّت را اصـل راستی است که هر واحد که به آستان اصالت احدیّت رسد، از راه فنای آن واحد عددی از احد بلا عدد طرح و محو افتد. والله اعلم.

شرح نسخه‌بدلها

بسم...الرحیم. ر: + الرسالة المنظومة الموسومة بکنوزالأسرار و رموزالأحرار نظماً للسّوانح.
بیت ۰۱. ر: مکین و مکان.
ب ۰۳. ن: ـ باسط... وجود.
ب ۰۷. ن: و تقصیر. ر: خود جز این عقل را چه تدبیرست. ن: خود چنین عقل را چه تدبیر است.
ب ۰۹. ن: و بیان.
ب ۱۰. ر ن: در نیابد.
ب ۱۱. ر: عقل و فهم.
ب ۱۲. ن: ـ در... مجهودست.
ب ۱۳. ر ن: غیر ازو.
ب ۱٤. ن: سیاحت. ن: ـ و.
ب ۱۵. ن: دارد.
ب ۱۷. ر ن: همه... شاکر تو.
ب ۱۹. ر: بی‌ریب.
ب ۲۰. ر: هر ذرّه. ن: و تذکاری. ر ن: کرده.
ب ۲۱. ر ن: به شکری.
ب ۲۳. ر ن: ذاکران. ر: عاشقان.
ب ۲٤. ن: در قیام. ر: کردزرّ. ن: کرده قدر.
ب ۲۵. ن: بار هستی فروگرفته ز دوش / همه را داده ذکر خانه فروش. ر ن: عشق خانه.
ب ۲۸. ر: همه از وی همه خورند از خود هیچ. ن: همه از وی خورند و از خود هیچ. رن: عالم و خود.
ب ۲۹. ن: سایهٔ فساد.
ب ۳۱. ر: بر طریقت.
ب ۳۲. ر: روان و جان.

ب ۴۲. رن: معدن... نجوم. ن: از پی اهتدای خلق نجوم / معدن صدق و عدل و بحر علوم. ن: از پی اقتدای حق چو نجوم.
ب ۴۳. ر ن: پیروانش.
ب ۴۶. ر ن: شیخ ما.
ب ۴۸. ر ن: سبل دیده.
ب ۵۵. ر ن: در وقت.
ب ۵۷. ر: بسی دقایق.
ب ۵۹. ن: جمله.
ب ۶۳. ر ن: جلیل.
ب ۶۵. ن: در.
ب ۶۷. ر ن: کاندر آن جمع بود ناگاهی.
ب ۶۸. ر ن: بنمود. ر: به تقاضا. رن: دل‌را.
ب ۷۱. ر ن: سربر.
ب ۷۲. ر ن: با چنین.
ب ۷۶. ر: کردم.
ب ۷۸. ر: بهر آزادگان اشارتست. ن: بهری از کان آن اشاراتست.
ب ۸۳. ن: بهشت. د هـ : ـ بسم‌الله الرحمن الرحیم... المأمول. از اینجا به بعد مطالب در دو نسخهٔ د هـ آمده است.
ب ۸۶. د ن هـ : به قدم.
ب ۹۰. د ر ن هـ : با فرع. رن: در وجودش. در ن هـ : با فرش. رن: در شهودش.
ب ۹۱. در ن هـ : ـ عقل. در هـ : فرود. ن: مایه.
ب ۹۲. رن: فضای هوایش. د: پرد.ر: پرّد. د هـ : عزّتش. ر: بخورد.
ب ۹۴. دنهـ : تمام.
ب ۹۷. د رن هـ : نتیجهٔ عدمست.
ب ۹۹. دیدهٔ... رسیدن او. در دو نسخهٔ دهـ با تقدیم و تأخیر آمده است. د هـ : منتظر بود تا.
ب ۱۰۰. ر: از عدم... آمد.
ب ۱۰۱. ن: جایگاه.
ب ۱۰۳. د هـ : روح چون. درهـ : جان. ن: ـ روح... معرفتست.
ب ۱۰۷. در نهـ : عارضست.
ب ۱۰۸. در هـ : فارغ از صلح و ایمن از جنگست. ن: فارغ از صلح و کین و از جنگست.
ب ۱۰۹. در هـ : ز ذات.
ب ۱۰۹ تا ۱۱۱. ذات... مسبوق. این سه بیت در تمام نسخ با تقدیم و تأخیر آمده است.
ب ۱۱۶. رن: غیر آن عشق نیست بل هوسست.
ب ۱۱۹. ن: خلل.
ب ۱۲۱. هـ : جای این.
ب ۱۲۸. د هـ : ـ تا... شود.

ب ۱۳۲. ر ن: خزف به تعبیه‌گاه.
ب ۱۳٤. ده : جان ما را امانیش آنست.
ب ۱٤۲. ن: جای قلب ارچه نفس و روح آمد.
ب ۱٤٤. ر: حجاب پندارست. ن: نفس تو تا حجاب پندارست.
ب ۱٤٥. در نه : چون. درن: آورد.
ب ۱۵۲. ر: دیده ز آن وجه خوب و چشمهٔ نور. ن: دیدهٔ وجه خوب و چشمهٔ نور. ه : ـ دیده... مشهور. رن: مستور.
ب ۱۵٤. ه : دیده از وجه اگر.
ب ۱۵۷. ه : دل آمده است بقا. رن: لقا.
ب ۱۵۸. درن: پروراند به آفتاب. درنه : رسیدن بر.
ب ۱٦۰. درن:باز.
ب ۱٦۱. ه : مؤاخات.
ب ۱٦٤. ر: ناگهانش. ن: ناگهان کش. د ه : ازپس اشباه خواست زو فریاد.
ب ۱٦٦. ن: عین تخم بود و ثمر.
ب ۱٦۸. در ه : کرده عکس. ن: کرده عشق.
ب ۱٦۹. ه : ـ آنکه... بنماید.
۱۷۵. ر: حقیقتست. در ه : خورست نه ساز. ن: نه‌ناز.
ب ۱۸۵. د ه : ـ بود... جویانم.
ب ۱۸۹. دنه : ـ بود... محجوب.
ب ۱۹٤. ده : ـ ز آنکه.
ب ۱۹٦. ن: جمال دیدهٔ اوست. ر: آید ازو به دیدهٔ.
ب ۱۹۷. دنه : شروط.
ب ۱۹۸. ده : ـ فهم... بسیارست.
ب ۲۰۵. رن: وزیرش.
ب ۲۱۰. ه : نشاط.
ب ۲۱۱. درنه : چون.
ب ۲۱۲. ده : جز به بیداد.
ب ۲۱۳. دره : گاه گذر.
ب ۲۱٤.درنه : گذار.
ب ۲۱۹. درنه : چوساز.
ب ۲۲٦. ه : ـ وصف... نیاز.
ب ۲۲۸. ه : به صفت یك به دیگریست منوط.
ب ۲۳۰. ه : ـ تا... امیر.
ب ۲۳۳. ده : نباید. رن: نباشد.
ب ۲۳۷. ده : برگشت به دیگری.
ب ۲٤۱. د: تا دهد ناگهانش غیرت دست. ه : تا دهد با کمال غیرت دست.

ب ۲٦٤. ن: مقامات. ده : منصوبات.
ب ۲٦۸. رن: نماند. در ه : هستی.
ب ۲٦۹. رن: عین.
ب ۲۷۰. ده : هوس از نفس خویش باز. ر: عشق.
ب ۲۷۷. ده : ورز ناپاك.
ب ۲۸۱. درنه : خلق قبلهٔ.
ب ۲۸۷. ده : راز خود. سه بیت ۲۸۷ تا ۲۸۹ در نسخه‌های درنه با تقدیم و تأخیر آمده است.
ب ۲۸۸. رنه : نگذارد. ده : یارپرده.
ب ۲۸۹. دن: خلق جهان.
ب ۲۹۰. ن: ساختش. ده : داند.
ب ۲۹٤. درنه : دو عالم. حاشیهٔ متن: عشقبازیش غیر تهمت نیست.
ب ۲۹٦. درنه : در... هستی. ده : نسپارد.
ب ۲۹۸. ده : طرف. رن: طرق. درنه : ـ را.
ب ۳۰۳. رن: بیالاید. رن: به شوایب.
ب ۳۰۵. رن: عاشق... دیتست. ـ ده .
ب ۳۰٦. ه : آتش قبله‌شان و با باشد.
ب ۳۰۹. ن: ـ در... دلدارش.
ب ۳۱۹. درنه : ـ دید... گریبانش.
ب ۳۲۰. ده : بیخودش... آوردند.
ب ۳۲۲. د: دید سُکرش. ه : وجه سکرش.
ب ۲۲-۳۲۰. این سه بیت در نسخه‌های درنه با تقدیم و تأخیر آمده است.
ب ۳۲٤. ده : شد وجود از وجود او خالی. ن: وصل خود.
ب ۳۲۵. ن: میل فرع سوی مراکز اصل. ر: ـ سبب... اصل. ابیات ۳۲۳ تا ۳۲۵ در نسخه‌های درنه با تقدیم و تأخیر آمده است.
ب ۳۲٦. درن: نقش.
ب ۳۲۸. ن: محنتست. رن: عافیت.
ب ۳۳۱. ده : نیست یاری ز اعتماد وثوق. ن: با معادات. ده : سعادات.
ب ۳۳۳. د: سعادات ثابتست هنوز. ر: معادات باطلست و نشوز. ن: معادات ثابتست هنوز. ه : سعادات مایلست هنوز.
ب ۳۳۵. ن: مصادقتست.
ب ۳۳٦. رنه : اصلست.
ب ۳٤۹. ر: درد عشق آنچنان فروگیرد / وز تو یکدم فراق نپذیرد.
ب ۳٤۰. ر: ـ همگی... نپذیرد.
ب ۳٤۱. رن: برگ گریز.
ب ۳٤۳. ده : نفاق.
ب ۳٤۹. ده : بد نباشد. ن: بدنماید.

ب: ۳۵۰. د: جوق. هـ : حوق.
ب ۳۵۲. ن: قبله شناخت. ر: مر ترا تیر هجر. ن: تیر وی مرتورا .
ب ۳۵۷. رن: آرزوی عتاب یار کند.
ب ۳۵۸. ده : ـ تا ... شود.
ب ۳۵۹. دنه : در پیوست.
ب ۳٦۲. در ن: زر معشوق. هـ : نزد معشوق و.
ب ۳٦۳. درنه : نام... ناکامیست.
ب ۳٦۸. ده : تا چو وجه از وجود برگیرد. دنه : بندو
ب ۳۷۱. ده : عاشقان.
ب ۳۷٤. ده : مجالست.
ب ۳۷۸. درنه : امید در.
ب ۳۷۹. دره : کند تقریب. درنه : ز عدل.
ب ۳۸۰. رن: از پیش.
ب ۳۸۲. ن: ـ نظر بکند.
ب ۳۸٦. درنه : هر... کند.
ب ۳۸۷. در نسخهٔ ن با تقدیم و تأخیر آمده است.
ب ۳۸۸. درن: هم مرا در خورست.
ب ۳۹۰. ن: غیرتش.
ب ۳۹٦. ن: متحیّر.
ب ٤۰۲. ده : هنوز مطلوبست. ر: غیر مشغولست.
ب ٤۰٤. ن: ز پردهٔ.
ب ٤۰٦. ن: عشق ملول. ن: ورا معلوم.
ب ٤۰۷. د: از درد کینه. هـ : درد و کینه.
ب ٤۰۸. ده : درد باید. درنه : هجر باشد.
ب ٤۰۹. دره : محطّ رجال.
ب ٤۱۰. د: پاره‌بر. ر: بارور. هـ : تازه‌در.
ب ٤۱۱. ن: از حبیب. هـ : ز صلب. ن: خلف.
ب ٤۱٤. د: مجال.
ب ٤۱۵. ده : اقبال عادتست درو.
ب ٤۱۹. ره : رجال. ن: تغلّب.
ب ٤۲۲. درنه : بند پیوند.
ب ٤۲۳. ده : ـ پس... موثوقست.
ب ٤۲۵. درنه : راحتست. هـ : آبادی.
ب ٤۲۷. ن: عافیت.
ب ٤۲۸. ده : از حکم.
ب ٤۳۰. ده : عاشقی را. رن: عاشق آن‌را. ن: به یك نظر.

ب ۴۳۳. ن: ـ ه ... پسند آید.
ب ۴۳۴. ر: هر که را عزّت. ه : هرکجا غیرت. ه : عزّت و تحیّر. ر: هر که را نخوت.
ب ۴۳۵. ه : گردن.
ب ۴۳۹. د: به صوت.
ب ۴۴۰. رن: برنیاید. ه : نتابد موت.
ب ۴۴۲. ن: مغروق. ابیات ۲ـ۴۴۱ در نسخه‌های درن‌ه با تقدیم و تأخیر آمده است.
ب ۴۴۳. ن: یافت صورت درو ز پردهٔ دل.
ب ۴۴۵. ر: اگر شود به برون. دره : سرّ جان. ن: ـ ظاهر... درون.
ب ۴۴۹. ن: معنی.
ب ۴۵۰. ه : نیست.
ب ۴۵۷. درن‌ه : حدّ وصف.
ب ۴۵۸. درن‌ه : محبّتی.
ب ۴۶۰. ده : جز خرابی.
ب ۴۶۱. ن: ـ غایت... ویرانیست.
ب ۴۶۲. د: مسحور. ده : علم از این بحر بیکران دورست.
ب ۴۶۳. ده : حفظ علم. ه : حقیقتش شده پاك. ه : ـ قسم... اثری.
ب ۴۶۴. ه : ـ عشق... هلاك.
ب ۴۶۵. ن: به علم حاصل.
ب ۴۶۶. ر: هجرش. حاشیهٔ متن: فرو برد.
ب ۴۶۷. درن‌ه : فروشد.
ب ۴۷۲. د: واثقی. ر: وافقی. ه : واقفی. د: موثوقیست. ر: موفوقیست. ه : موقوفیست.
ب ۴۷۳. ن: هست آن را.
ب ۴۷۵. ن: دولت بیش. ه : دردی بیش.
ب ۴۷۷. درن‌ه : حیات مباد.
ب ۹ـ۴۷۸. در نسخه‌های درن‌ه با تقدیم و تأخیر آمده است.
ب ۴۷۹. ه : برپاست. ده :وزچه.
ب ۴۸۰. رن: روز روز.
ب ۴۸۴. ر: خاطری.
ب ۴۸۶. درن‌ه : سرافراز و.
ب ۴۸۷. ن: بعد آن.
ب ۴۸۹. ده : سرکمر.
ب ۴۹۱. درن‌ه : برگرفت و.
ب ۴۹۲. ن: قوت خود یابد.
ب ۴۹۳. ر: نمی‌کند.
ب ۴۹۴. ه : به یکی.
ب ۴۹۷. ن: تختهٔ تشرّب.

ب ۵۰۰. دهـ : فروغ مطموسست. ر: محبوسست.
ب ۵۰٤. هـ : بایست. دهـ : غایت بعد.
ب ۵۰۵. دهـ : ـ دیده... خویش.
ب ۵۰۷. درهـ : وحدتست و.
ب ۵۱۰. درنهـ : پندار باطلست. ن: و خیال.
ب ۵۱۱. دهـ : وصل منقطع.
ب ۵۱۳. درنهـ : دیگری... گردد.
ب ۵۱۵. هـ : هم به وسع خودش مقابلتست (د: معاملتست). هـ : ـ کنج... کجا باشد. ن: این حسن. رن: معشوق.
ب ۵۱٦. درنهـ : قوت.
ب ۵۱۷. هـ : تیرگی در ضیاهبا گردد.
ب ۵۱۹. دن: برنیاید.
ب ۵۲۰. د: نغمه‌اش. ر: فزون نارد. ن: سینارد.
ب ۵۲۱. هـ : هم او.
ب ۵۲۲. هـ : هر سر.
ب ۵۲۳. هـ : فصل عاشق ز وصل هستی اوست. د: از فصل.
ب ۵۲٤. هـ : بند دامش به تار وصل بود. د: ساز دامش بسان وصل بود.
ب ۵۲۵. هـ : ـ گرچه... پروازست. ن: زیر آن. ر: راهش.
ب ۵۲٦. دهـ : میان.
ب ۵۲۷. درنهـ : ندارد.
ب ۵۲۸. دنهـ : سرّ. ن: عکس بر. دهـ : درو. ن: ازو. ر: به‌او.
ب ۵۳۰. دهـ : عاشق ز ساز. رن: عاشق نه ساز. دهـ : جداست.
ب ۵۳٤. هـ : سخت درماند از آن سخن محمود. رن: متعجّب. ن: ورا معهود.
ب ۵۳٦. دهـ : ملکست.
ب ۵۳۷. رن: سرّ این را بگو با من راست.
ب ۵۳۸. ن: میانه.
ب ۵٤۳-٤٤. دهـ : ـ مرد... ساز آمد.
ب ۵۵۱. درنهـ : ساز وصل.
ب ۵۵۲. درنهـ : ز آن وجود.
ب ۵۵۵. د: نیاز کند.
ب ۵۵٦. دهـ : نقدست.
ب ۵۵۸. ن: ـ علم... ره نیست.
ب ۵۵۹. آنکه وصل. نهـ : مقاربت.
ب ۵٦۲. در: دام‌او. ن: کام عشق.
ب ۵٦۳. دهـ : بگریزد.
ب ۵۷۱. درنهـ : لیك... مهجور. این بیت در دو نسخهٔ دهـ با تقدیم و تأخیر آمده است.

ب ۰۵۷۲. ده : عاشقی گریه‌کار. ر: کزنگار. ن: ـ عاشقی... دواست.
ب ۰۵۷٤. ده : این هنر.
ب ۰۵۸۱. ده : بکرست.
ب ۰۵۸۲. رن: امتیاز برده.
ب ۰۵۸۵. ه : ار ببندد. ن: ـ غیبت... کم.
ب ۰۵۸٦. د: کلّی از چه. ه : ارچه. درنه : چنانکه.
ب ۰۵۸۸. ن: حسرت.
ب ۰۵۸۹. رن: بازنی.
ب ۰۵۹۲. درنه : بودی.
ب ٤-۰۵۹۳. ن: ـ مرد... خواهد.
ب ۰٦۰۰. ه : شعور.
ب ۰٦۰۲. درنه : جز وجود غرق.
ب ۰٦۰۳. دره : معاف و مغفورند. ن: معاف و مقصورند.
ب ۰٦۰۵. درنه : از پی... بود.
ب ۰٦۰٦. د: صحو حشر. ه : صحو صبر. ن: +

مرد تا از طمع مفـارق نیســت　　　در حقیقـت هنوز عاشـق نیسـت
در بدایت اگرچــه بد خــواهد　　　وصل معشوق بهر خـود خـواهد

ب ۰٦۰۷. ده : استعادت. ن: ـ خواهد... خویش.
ب ۰٦۱۰. ه : هستیش می چگونه بگذارد. ده : به راه آرد.
ب ۰٦۱۱. د: در آنگه که. ن: ورا بلك. ه : در آنگه. ه : بر دل از نرمی از.
ب ۰٦۱۵. درنه : رسد عواطف. ر: ورا خواطب.
ب ۰٦۱٦. ر: تابد.
ب ۰٦۱۷. د: پس مراد آید و رشد بر او. ن: بل به دستور.
ب ۱۸-۰٦۱۷. ه : ـ پس... مقصود.
ب ۰٦۱۹. ده : نداندش.
ب ۰٦۲۰. د: او مراد راند بود پیوست. ر: ببرد از خود و بدو پیوست. ن: زو مرو را بدو بود پیوست. ه : خود مراد ابد بدو پیوست. در اصل: رو مراد را بدو بدو پیوست.
ب ۰٦۲۱. ه : ـ چون... شد.
ب ۰٦۲۳. ر: زد به معشوق و چونکه زد خود نیست.
ب ۰٦۲۵. ر: گر بجوید ازو بدو خواهد.
ب ۰٦۲٦. ر: ـ گر... گوید.
ب ۰٦۲۹. ده : محو در محوست.
ب ۰٦۳۰. ن: دم ازینجای زد که از حق گفت.
ب ۰٦۳۱. دره : حال و.
ب ۰٦۳۳. ه : هیچ عدیل. ده : بدان تبدیل.
ب ۰٦۳٤. دنه : بل‌کزو.

ب ٦٣٦. ن: ـ بل... دور. این بیت در دو نسخهٔ ده با تقدیم و تأخیر آمده است.
ب ٦٣٩. ر: بوالمقتست.
ب ٦٤١. ه : روی دوست ننماید.
ب ٦٤٢. ن: جمع شد کی غلط نماید رو.
ب ٦٤٣. درنه : بد نماید.
ب ٦٤٤. ده : رمز آشنایی.
ب ٦٤٥. دره : رویی.
ب ٦٤٦. د: خاکی. نه : خالی از صورت.
ب ٦٥٠. ه : به صیقل لا. ده : طبعی طبع را به شرط صفا.
ب ٦٥٣. ه : بحرطی این میلست.
ب ٦٥٤. درنه : صفات روحانی.
ب ٦٥٥. ن: چه روحانیست.
ب ٦٥٦. رن: عشق را نقاب.
ب ٦٥٧. ه : این بودها چه.
ب ٦٥٨. ن: زیر آن پردهٔ. ه : پرده از تعدّد بیش.
ب ٦٦٠. ن: روح را هستی. ده : ره کوشش.
ب ٦٦٨. ده : روندگان طریق.
ب ٦٧١. ده : حرف مکر. ن: ـ دایم... امواج.
ب ٦٧٣. دنه : از مضیق. د: مستیشان.
ب ٦٧٤. دنه : حشرکن.
سطر ٦٧٨. باطناً + ه + تمّ فی أواخر محرّم سنة ١٠٦١. د: تمّ. ن: تمّ کنوزالأسرار بعون الملك الغفّار. ر: ندارد.

حكّ و اصلاحات دو شرح دیگر سوانح

ارقام سمت راست ممیّز نمایندهٔ صفحه، و سمت چپ نمایندهٔ سطر است.
٨/٣٣. جای سفید در اصل نسخهٔ خطّی است.
١٨/٣٣. تعلّل. در اصل: تعلّق. متن مطابق نسخه‌های سوانح.
١٢/٣٥. خانه. در اصل: خاصه.
٢٥/٤٦. قوله خطایشان. این فقره در هیچ نسخهٔ سوانح دیده نمی‌شود.
١/٥١. وصال‌تر. در اصل: وصال ترا.
١٨/٥٣. هم عبارت. در اصل: عبارت هم.
١٩/٥٤. دیده. در اصل: دیدم.
٢٢/٥٦. محل. در اصل: محال.

۱۵/۵۷. فروگرفته. در اصل: زود گرفته.
۶/۵۹. به هزار. در اصل: هزار.
۶/۶۰. قوله و نوعی غیرت... بود. این فقره در هیچ نسخهٔ سوانح دیده نمی‌شود.
۱۵/۶۰. قوله ابراهیم ادهم... داد. این فقره در هیچ نسخهٔ سوانح دیده نمی‌شود.
۲۶/۶۰. عشق راهم. در اصل: عشق وهم.
۱۰/۷۶. نقطه‌ای. حاشیه: لفظی.
۱۷/۷۹. مادر. در اصل: تا در.
۱۰/۸۳. هر دو. در اصل: هردم.
۷/۸۶. گو. در اصل: که.
۲۰/۹۴. پیداست. در اصل: پنداشت.
۲۱/۹۵. بخورد. در اصل: نخورد.
۲/۹۷. نکت. در اصل: تهمت.
۱۰/۹۷. گاه. در اصل: جای.
۱۰/۹۸. هیچ. در اصل: دور.
۵/۹۹. خالی. در اصل: عالی.
۳۱/۹۹. در اصل: دل بر سخن گفتن ز گفتن لال.
۲۵/۱۰۱. زرد بدید رویم. در اصل: رویم دید.
۲۳/۱۱۶. حضور. در اصل: حصول.
۱۴/۱۱۸. جبری. در اصل: چیزی.
۱۶/۱۱۸. مهرهٔ قهر. در اصل: مهرهٔ مهر.

راهنمای فصول و شروح سوانح

فصول سوانح ریتر	صفحهٔ شرح	فصول سوانح مجاهد	صفحهٔ شرح
٢١	١٠، ٨٦	٢١	١٦، ٨٦
٢٢	٨٨	٢٢	١٠، ٨٦
٢٣	١٣، ٨٩	٢٣	٨٨
٢٤	١٥، ٨٩	٢٤	١٣، ٨٩
٢٥	١٦، ١٥، ٩٠	٢٥	١٥، ٨٩
٢٦	٩١	٢٦	١٥، ١٦، ٩٠
٢٧	٩١	٢٧	٩١
٢٨	٩٢	٢٨	٩١
٢٩	٢١، ٩٢	٢٩	٩٢
٣٠	٢١، ٦٢، ٩٣	٣٠	٢١، ٩٢
٣١	٦٣، ٩٣	٣١	٢١، ٦٢، ٩٣
٣٢	١٤، ٩٤	٣٢	٦٣، ٩٣
٣٣	٨، ٩٤	٣٣	١٤، ٩٤
٣٤	٩٥	٣٤	٨، ٩٤
٣٥	٩٥	٣٥	٩٥
٣٦	٩٦	٣٦	٩٥
٣٧	٩٦	٣٧	٩٦
٣٨	٩٧	٣٨	٩٦
٣٩	٢٣، ٢٤، ٤٩، ٩٧، ٩٨	٣٩	٢٣، ٢٤، ٤٩، ٩٧
٤٠	٤٩، ١٠٠	٤٠	٢٤، ٤٩، ٩٨
٤١	٢٥، ٥٠، ١٠٠	٤١	٢٥، ٥٠، ١٠٠
٤٢	٥١، ١٠١	٤٢	٥١، ١٠١
٤٣	٥٢، ١٠١	٤٣	٥٢، ١٠١
٤٤	٥٢، ١٠٢	٤٤	٥٢، ١٠٢
٤٥	١٠٣	٤٥	٥٢، ١٠٢
٤٦	٥٣، ١٠٤	٤٦	٤٩، ١٠٠
٤٧	٢٦، ٥٣، ١٠٤	٤٧	١٠٧
٤٨	٢٧، ٥٤	٤٨	١٠٧
٤٩	٥٤، ١٠٥	٤٩	١٠٨
٥٠	٥٥، ١٠٦	٥٠	١٠٣
٥١	٥٥، ١٠٦	٥١	٥٣، ١٠٤

فصول سوانح ريتر	صفحهٔ شرح
٥٢	٥٦، ١٠٧
٥٣	١٠٧
٥٤	١٠٧
٥٥	١٠٨
٥٦	١٠٨
٥٧	٥٦، ١٠٩
٥٨	٩، ٥٦، ١٠٩
٥٩	٥٧، ١١٠
٦٠	٥٧، ١١٠
٦١	٢٢، ٥٧، ١١٠
٦٢	٥٨، ١١٢
٦٣	٥٩، ١١٢
٦٤	٢٠، ٥٩، ١١٣
٦٥	١١٣
٦٦	١١٤
٦٧	٢٠، ٥٩، ١١٤
٦٨	٦٠، ١١٥
٦٩	٢٨، ٦١، ١١٥
٧٠	٢٨، ٦١، ١١٦
٧١	٢٨، ١١٧
٧٢	٢٨، ٦١، ١١٧
٧٣	٢٨، ٦٢، ١١٨
٧٤	٦٢، ١١٩
٧٥	١١٩
٧٦	-

فصول سوانح مجاهد	صفحهٔ شرح
٥٢	١٠٨
٥٣	٢٦، ٢٧، ٥٣، ٥٤، ١٠٤
٥٤	٥٥، ١٠٦
٥٥	٥٥، ١٠٦
٥٦	٥٦، ١٠٧
٥٧	٥٦، ١٠٩
٥٨	٩، ٥٦، ١٠٩
٥٩	٥٧، ١١٠
٦٠	٢٢، ٥٧، ١١٠
٦١	٥٧، ١١٠
٦٢	٢٢، ٥٨، ١١٠، ١١٢
٦٣	٥٩، ١١٢
٦٤	٢٠، ٥٩، ١١٣
٦٥	١١٣
٦٦	٥٤، ١٠٥
٦٧	١١٤
٦٨	٢٠، ٥٩، ١١٤
٦٩	١١٥
٧٠	٢٨، ٦١، ١١٥
٧١	٢٨، ٦١، ١١٦
٧٢	٢٨، ١١٧
٧٣	٢٨، ٦١، ١١٧
٧٤	٢٨، ٦٢، ١١٨
٧٥	٦٢، ١١٩
٧٦	١١٩

تعلیقات و توضیحات

*۴۶ «شیخنا نورالدین»، مراد نورالدین عبدالصّمد نطنزی (وفات: ۶۹۹)، عارف و شیخ طریقتِ ناظم کتاب است.

۹۸ «ونَفَخْتُ فیهِ مِن روحی» (حجر ۱۵: ۲۹ و ص ۳۸:۷۲)، و در آن از روحم دمانیدم.

۱۱۶ «یُحِبُّهُمْ ویُحِبُّونَهُ» (مائده ۵:۵۷)، خداوند ایشان را دوست می‌دارد و ایشان خداوند را.

۱۲۵ «أَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟». (اعراف ۷:۱۷۱)، آیا من پروردگار شما نیستم؟

۱۴۳ «بینَ أُصبعینَ»، حدیث نبوی است. الجامع الصغیر، ص ۸۳: اِنّ قلوبَ بنی آدَمَ کلُّها بینَ أُصبعینَ مِن أصابعِ الرّحمانِ کقلبٍ واحدٍ یُصَرِّفُهُ حَیثُ شاءَ. (به‌درستی که دلهای آدمیان بین دو انگشت پروردگار مثل یك قلب قرار دارد و هرطور که خواهد می‌گرداند).

۱۵۶ «کلّ... فان». (رحمن ۵۵:۲۶). هرکس که هست در معرض فناست.

۱۶۵ «أنا الحق»، کلام مشهور از حلاّج.

۱۶۵ «سبحانی ما أَعظمَ شأنی». پروردگار من چقدر شأن من بزرگ است. از شطحیات بایزید بسطامی است. *النّور مِن کلمات ابی‌طیفور*، ص ۱۱۱.

۱۸۴-۱۸۷ «شیخ... مطلوب» *تذکرة الأولیاء* (ص ۱۶۸): گفت سی‌سال خدای را ــ عزّوجلّ ــ می‌طلبیدم، چون نگه کردم او طالب من بود و من مطلوب. همچنین ← *شطحات الصّوفیّة*، ص ۳۲؛ *حلیة الأولیاء*، ۱۰/۳۴.

۲۵۵ و بعد حکایت مجنون و آهو:

* شمارهٔ بیت است.

بوالفرج اصفهانی (وفات: ۳۵۶) در *اغانی* (۸۱/۲-۸۲) این داستان را چنین آورده ست: مَرَّ المجنونُ برَجُلَيْنِ قد صادا ظَبيةً فرَبَطاها بحبَلٍ وذَهَبا بها. فلَمّا نَظرَ اِلَيها و هی تَرْكُضُ فی حِبالِهما دَمَعَتْ عَيْناهُ و قالَ لَهما: حُلّاها و خُذا مكانَها شاةً مِن غَنَمی (او: و خُذا مكانَها قَلُوصاً مِن اِبِلی). فَأعطاهُما و حَلّاها. فَولَّتْ تَعدُو هاربةً. وقال المجنونُ لِلرَّجُلَينِ حينَ رَآها فی حِبالِهما:

يا صاحِبَيَّ اَللَّذَيْنِ اليومَ قد أخذا   فی الْحِبْلِ شِبْهاً لِليلی ثُمَّ غَلّاها
اِنّی أرَی الْيَومَ فی أعطافِ شكاتِكُما   مُشابِهاً أشبَهَتْ ليلی فَحُلّاها

امام عبدالکریم قشیری (وفات: ٤٦٥) در شرح *اسماء الله الحُسنی* (ص ۳۹-٤٠) این حکایت را به این صورت می‌آورد: وكان الشيخ أبوعلی الدَّقّاق يقول: انَّ مجنونَ بنی عامرٍ ادَّعَی المحبةَ لِشخصٍ وتحققَ فيها حتّی هَجَر الأوطانَ وفارَق الاِخوانَ واغْتَرَبَ عن كُلِّ شیءٍ حتّی اسمَهُ. فلمّا خَرَجَ اِلَی الصّحرا رَأی ظَبْياً فقال:

فَعَيْناكِ عَيْناها وجِيدُكِ جيدُها   سِوىٰ أنَّ عَظْم السّاقِ مِنْكِ رقيقُ

فقالَ له أهلُ التّحصيلِ: أُفٍّ لكَ مِن مُحبٍّ قاسيتَ ما قاسيتَ و تحمّلتَ مَا تحمّلتَ وحينَ خَرَجْتَ اِلَی الصَّحراءِ وجدتَ مِن أمثالِه ما لايُحْصیٰ.

شیخ ابومحمد سراج قاری (وفات: ۵۰۰) در *مصارع العشاق* (۷۸/۲) این داستان را به این صورت نقل می‌کند: اخبرنَا أبومحمّد الحسن بن علیّ بن محمّد أخبرنَا أبوعمر محمّد بن العباس الخرّاز أخبرنَا محمّد ابن خلف اخبرنی أبوبكر العامری عن عبدالله بن أبی‌كريم عن أبی‌عمرو الشّيبانیّ عن أبی‌بكر الوالبی قال ذُكَرُوا أنَّ المجنونَ مَرَّ برَجُلَيْنِ قد صادا عَنْزاً مِنَ الظّباءِ، فلمّا نَظَر اِليها دَمَعَتْ عَيناهُ وقالَ ياهذان! خَلِّياها. فَأبَيا عليه. فقال لَكُما مكانَها شاةً مِن غَنَمی. فَقَبلا ذلك مِنه و دَفَعاها اليهِ. فَأطْلَقَها ودَفعَ اِلَيْهِما الشّاةَ وأنشأ يَقولُ:

شَرَيْتُ بِكَبْشٍ شِبْهَ ليلی فلو أبیٰ   لأُ غطَيْتُ مالی مِن طَريفٍ وتالدِ
فيا بائِعَیْ شبه ليلی هُبِلتُما   وجُنِّبتُما ما نالَهُ كلُّ عائدِ
فلو كنتُما حُرَّيْنِ ما بِعْتُما فَتیً   شبيهاً لِلَيْلیٰ بِيْعَةَ المُتَزايدِ
وَاَعْتَقْتُماها رغبةً فی ثوابِها   ولَمْ تَرْغَبا فی ناقصٍ غيرِ زائدِ

حکیم سنائی (وفات: ۵۳۵) نیز این حکایت را در *حدیقة الحقیقه* (ص ٤۵۷) آورده است:

فی تحقيق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون   بود بر حسن لیلی او مفتون
دعوی دوستیّ لیلی کرد   همه سَلوی خویش بَلوی کرد
حُلّه و زاد و بود خود بگذاشت   رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش   بی‌خبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام / صید را برنهاده بر ره دام
ز اتفاق آهوی فتاد به دام / مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را / وآن چنان چشم و روی نیکو را
یله کردش سبك زدام او را / ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست / این که در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه‌رواست / همرخ دوست در بلا نه رواست
چشم لیلیّ و چشمِ بستهٔ بند / هست گویی به یکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من / یله کردمش ازین بلا و محن

میبدی نیز در *کشف‌الاسرار* (۱۲۸/۵) داستان مجنون و آهو را بدین‌صورت نقل می‌کند: نبینی مجنون بنی عامر که به صحرا بیرون شد و آهویی را صید کرد و چشم و گردن وی به لیلی مانند کرد، دست به گردن وی فرو می‌آورد و چشم وی می‌بوسید و می‌گفت: فَعَیْنَاكِ عَیْنٰاها و جِیدُكِ جِیدُها.

نظامی گنجوی متوفای اواخر قرن ششم نیز این حکایت را در *لیلی و مجنون* (ص ۱۰۵) به‌نظم آورده است که به اختصار نقل می‌گردد:

رهانیدن مجنون آهوان را

سازندهٔ ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ به کام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیّارهٔ تند را شتابان / می‌راند چو باد در بیابان
می‌رفت سرشك ریز و رنجور / انداخته‌دید دامی از دور
در دام فتاده آهوی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون به شفاعت اسب را راند / صیاد سوار دید درماند
گفتا که به‌رسم دامیاری / مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / این یك دو رمیده را رها کن
دل چون دهدت که برستیزی / خون دوسه بیگنه بریزی
آن‌کس که نه آدمیست گرگست / آهوکُشی آهویی بزرگست
چشمش نه به چشم یار ماند؟ / رویش نه به نوبهار ماند؟
گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست

.... / ....

صیاد بر آن نشید کو خواند / انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی هم‌آغوش
نخجیرِ دوماهه قیدم اینست / یك خانه عیال‌و صیدم اینست

گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون به جواب آن تهی‌دست / از مرکب خود سبك فروجست
آهو تلكِ خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
می‌داد ز دوستی نه زافسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگرنه چشم یارست / زان چشم **سیاه** یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / و آنگاه ز دامشان رها کرد

حسینی هروی، متوفای اوایل قرن هشتم، این داستان را در *نزهة‌الأرواح* (برگ ۳۰) بدین‌صورت آورده است: روزی مجنون، به استقامت جنون، با قامت چون نون، وقتی که عشق لیلی گریبان جانش گرفته بود، در دامن دشتی می‌گذشت. صیادی را دید که آهوی را دست و پای بسته و دربند افکنده بود و در بند آن شده که سرش برگیرد. مجنون چون آن سیه‌چشم را در آن حالت بدید، عالم در چشم او سیاه گشت و از غایت سفیددلی فریاد برآورد و گفت:

خَفِ اللهَ لاتَقْتُلْهُ اِنَّ شَبِیهَهُ / حیاتی وقد اَرْعَنْتَ مِنِّی فَرائصی

چون نور دیدهٔ خود را در چشم آهو دید، یعنی نشان لیلی ازو بیافت، گفت از مردی نباشد که این پای‌بسته را از دست این صیاد نرهانم. معلومی (معدودی) که داشت بدو داد و آن دهان‌بسته را از بند بگشاد.

داود انطاکی (وفات ۱۰۰۸) در *تزئین الأسواق*، ۷۵/۱ این داستان را از قول کُثَیِّر عزّه نقل می‌کند، اما در ۱۱۶/۱، موافق با دیگران، از قول مجنون.

۳۱۰ حکایت لیلی و مجنون.

این حکایت در *مکارم اخلاق* نیشابوری، (ص ۱٤٦) و از آنجا به *جواهر الأسرار* خوارزمی (۱٤۱/۱) به‌گونه‌ای آمده است. شیخ عطّار هم آن را به‌صورت زیر در *الهی‌نامه* (ص ۸۷) به‌نظم آورده است:

حکایت عشق مجنون

چو مجنون درگه لیلی بدیدی / نبودی تاب آنش می‌دویدی
شدی چون زعفران آن رنگ رویش / سنان گشتی ز سر تاپایْ مویش
فتادی بر همه اعضاش لرزه / چو روباهی که بیند شیر شرزه
بدو گفتند ای در انقطاعی / نبیند هیچ‌کس چون تو شجاعی
نه تو بیمی ز شیر بیشه داری / نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
به صحرا و میان کوه گردی / نترسی از همه عالم به مردی
چو آید درگه لیلی پدیدار / شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
چنین گفت آنگهی مجنون پرغم / که آن کس کو نترسد از دو عالم
ببین بازوی شیر عشق چندست / که چون موریش در پای او فکندست

هر آن قوّت که نقد هر نهادست | به پیش زوردستِ عشق بادست
اگر تو مرد آیی این سخن را | تو باشی همنشین آن سروبُن را
چو عاشق بر محک آید پدیدار | شود معشوقْ جاویدش خریدار

صاحب *مصباح الهدایة* این حکایت را مطابق با متن *سوانح* آورده است (ص ۱۳۲).

٤٦٨ «رأیٰ قلبی ربّی» قلبم پروردگارم را دید. حدیث نبوی است. ← *التّجرید فی کلمة التّوحید*، برگ ٤٨؛ *تمهیدات*، ص ۲۰۲؛ *تذکرة الأولیاء*، ص ١٦؛ و به‌صورت «رَأَیْتُ ربّی بقلبی»، در *کشف‌الأسرار*، ٦٣٥/١٠ و همچنین *شرح شطحیّات*، ص ۳۱۹.

٤٦٨ «أنَا عندَ ظنِّ عبدی بی»، من آنجا هستم که ظنّ بندهٔ من است. حدیث قدسی است که با صدر مشترك و ذیل متفاوت به صورتهای مختلف روایت شده است.

بخاری، توحید ١٥؛ مسلم، توبه ۱؛ تِرمذی، زهد ٥١؛ ابن ماجه، ادب ٥٨؛ اباداود، رقاق ۲۲؛ مسند احمد بن حنبل، ۲۵۱/۲؛ *الرّعایة لِحقوق الله*، ص ٦٢١؛ *قوت القلوب*، ٤٣٧/١ و ٤٥٢. *شرح تعرّف*، ۹/۲؛ *اصول کافی*، ۱۱۹/۲-۱۲۰. *احیاء علوم‌الدّین*، ١٢٥/٤؛ *کشف الخفاء*، ۲۰۲/۱، ٢٤٥ و ۱۰۱/۲؛ *الجامع الصّغیر*، ص ٢٢٤؛ *فیض القدیر*، ٤٩٠/٤؛ *کشف الأسرار*، ٥١٩/١؛ *مجمع‌البحرین*، ذیل «ظنّ»؛ *کلمة الله*، ص ۷۸؛ *الاِتحاف السّنیّة*، ص ١٢؛ *شرح فارسی شهاب الأخبار*، ص ۱۷۱.

٤٧٦ ایاز ← مجلهٔ دانش، س ۱ (۱۳۲۸)، ش ۱.

٥٣١ حکایت سلطان محمود و نمك‌فروش. این حکایت در *الهی‌نامه*، ص ۱۹۲؛ *اسرارنامه*، ص ۱۰۳؛ *منطق‌الطیر*، ص ١٦٠ آمده است.

٥٦٩ «لا... تبقی». (مدثر ۲۸/۷٤)، نه وامی‌گذارد و نه باقی می‌دارد. اصل آیه به‌صورت «لاتبقی ولاتذر» است.

٥٨٨ حکایت عاشق مست در بغداد.

این حکایت را سنائی در *حدیقة الحقیقه* (ص ۳۳۱) چنین به‌نظم آورده است:

فی اشراق عشق

این چنین خوانده‌ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهرالمُعَلّی این را باب | زن ز کَرْخ آب دجله گشت حجاب
هرشب این مرد ز آتش دل خویش | راه دجله سبك گرفتی پیش
عَبْره کردی شدی به خانهٔ زن | بی‌خبر گشته او ز جان و ز تن
بادهٔ عشق کرده وی را مست | وز وقاحت سَباحه کرده به دست
چون بر این حال مدتی بگذشت | آتش عشق اندکی کم گشت

خویشتن را در آن میانه بدید — گِرد چون و چرا همی گردید
بود خالی بر آن رخانِ چو ماه — مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست ای مه‌روی — با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کامشب اندر آب — منشین جان خود هلا دریاب
خال بر رویمست مادرزاد — آتش عشق تو شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من — پرشدی زین جمال فرّخ من
مرد نشنید و شد به دجله درون — به تهوّر بریخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب — گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر سُکر — بود راه سلامت اندر شکر
چون ز مستیّ عشق شد بیدار — کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل — نبود مطلع به حاصل گل
چون شرر کم شود خبر یابد — آنگه از عقل خود خطر یابد
وانکه او مدّعیست در ره عشق — شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده — از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد — که خجل گشته از زنان باشد
نشنیدی که آن عزیزه چه گفت — چون برو مرد حال خود ننهفت

میبدی نیز در *کشف الأسرار* (٦٢٦/٢ و ٢٦٩/٩) حکایتی چنین، نزدیك به داستان *سوانح*، نقل می‌کند: حکایت کنند که مردی را زنی بود و در کار عشق وی نیك رفته بود، و آن را سپیدیی در چشم بود و مرد از فرط محبت از آن عیب بی‌خبر بود. تا روزی که عشق وی روی در نقصان نهاد، زن را گفت: این سپیدی در چشم تو کی پدید آمد؟ زن گفت: آنگه که کمال عشق ترا نقصان آمد.

همین داستان را شیخ عطّار در *منطق الطیر* (ص ١٦٩) به‌نظم آورده است:

الحکایة والتمثیل

بود مردی شیردل خصم‌افکنی — گشت عاشق پنج سال او بر زنی
داشت بر چشم آن زنِ همچون نگار — یك سرِ ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودش بی‌خبر — گرچه بسیاری برافکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار — کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را — دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت — کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم بار — این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم — چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید — عیب در چشمم چنین زان شد پدید

کرده‌ای از وســوسه پرشــوز دل　　هم ببین یك عیب خــود ای کوردل
چند جــویی دیگــران را عیب باز　　آن خــود یك ره بجــوی از جیب باز
تا چــو بر تو عیب تو آید گران　　نبودت پروای عیب دیگــران

۶۵۳　«بحــر... بعض». (نور ۲۴:۴۰)، دریایی عمیق... بعضیشان‌بالای‌بعضی‌دیگر.

۲۲/۳۳* «قال طبیب انس...»، مقصود این بیت است که در *سوانح* آمده است:

وَلَوْ داواكَ كلُّ طبيبِ اِنْسٍ　　بغير كلامِ ليلىٰ ماشَفاكا.

(اگر تمام طبیبان انسانها تورا بغیر از کلام لیلی مداوا کنند تورا شفا نمی‌دهد).

بیت در *دیوان المعانی* (۲۷۱/۱) بدون ذکر نام شاعر دیده می‌شود.

۲۵/۳۳　«الی ریقه»، مقصود این رباعی است که در *سوانح* ثبت است:

اِذا ماظَمِئْــتُ الیٰ ريقِــهِ　　جَعَلْتُ الْمُدامَةَ مِنهُ بَديلا
و أيْنَ المُدامَةُ مِن ريقِــهِ　　ولكــن أُعَلِّل قلباً عليلا

ابیات از ابوالحسن جَحْظَهٔ برمکی (وفات: ۳۲۴) شاعر اسـت. ← *ترجمهٔ الفهـرست*، ص ۲۴۰:

اگر تشــنه گردم به آب دهانش　　بدل گیرم از بادهٔ ناب آن را
کجــا بادهٔ ناب و آب دهانش　　ولکـن تسـلّی دهم این دل ناتوان را

و در بعضی از نسخ *سوانح* و مصادر این شعر، به جای «ریقِهِ»، «ریقِها» آمده که صـحیح همین است. زیرا سخن شاعر دربارهٔ آب دهان معشوقه است که شراب را به جای آن قرار می‌دهد، و اگر در اصل شعر شاعر، با ضمیر مذکّر (ریقه) آمده باشد، باید گفـت که شـاعر دچار انحراف بوده، هرچند که جَحْظَه بنابر قول مورّخ معاصرش ابن ندیم متّهـم اسـت که «مردی بدسرشت و چرکین بود، در دینش پاره‌ای چیزها بلکه خیلی چیزها گفته می‌شد». و صَـفَدی می‌نویسـد: «جَحْـظَه مردی دنّی النّفس و قلیل‌الدّین بود که ماه رمضـان را هم روزه نمی‌گرفت».

۸/۳۴　«قبل... الهوی»، مراد این بیت است که در *سوانح* آمده است:

أتانی هَواها قبلَ أنْ أعْرِفَ الْهَوىٰ　　فَصادَفَ قلباً فارغاً فتَمَكَّنا

قبل از آنکه عشق را بشناسم عشق او مرا رسید / پس با قلب خالی (من) برخـورد و در آن متمکّن شد.

بیت از عمر بن ابی‌ربیعه (وفات: ۹۳) شاعر است.

۹/۳۴-۲۰　«با... عدم»، مصرعی است از یك رباعی که در *سوانح* آمده است:

با عشق روان شد ز عدم مرکب ما　　روشن ز شراب وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما　　تا روز عدم خشك نیابی لب ما

* از اینجا عدد سمت راست شمارهٔ صفحه و عدد سمت چپ شمارهٔ سطر است.

۱۵/۳٤ «انّ... عظیم». (لقمان ۱۳:۳۱)، بدرستی که شرك هر آینه ظلمی بزرگ است.

۲۳/۳٤-۲۷ «عشق... عود»، مصرعی است از یك رباعی در *سوانح*:

عشق از عدم از بهر من آمد بهوجود   من بودم عشق را ز عالم مقصود
از تو نبرم تا نبرد بوی ز عود   روز و شب و سال و مَه علی‌رغم حسود

۳۱/۳٤ «وهو... کنتم». (حدید ٤:٥٧)، و او با شماست هرجا که باشید.

۱۵/۳٦ «کلامُنا اِشارة»، سخن جنید (وفات: ۲۹۷) است. ← *زبدةالحقائق*، ص ٦۹.

۱۰/۳۸ «در... پندارم»، مصرعی است از بیتی در *سوانح*:

از بس که دو دیده در خیالت دارم   در هر که نگه کنم تویی پندارم

۱۰/۳۸ «أنا... غیری»، سخن عرفاست. ← *جامع الأسرار*، ص ۲۰۵.

۱۱/۳۸ «لوائی... محمّد»، سخن بایزید بسطامی است.

۱۹/۳۸ «ما... الأرباب»، خاك را با ذات پروردگار چه‌کار! قول فرشتگان است خطاب به موسی در کوه طور. ← *کشف الأسرار*، ۷۲٦/۳، ۷۳۲؛ *تمهیدات*، ص ۲۷٦؛ *تذکرة الأولیاء*، ص ۷۹۱.

۱۰/۳۹ «کنت... لأعرف»، من گنجی مخفی بودم، پس دوست داشتم شناخته شوم، پس خلق را خلق کردم تا شناخته گردم. حدیث قدسی است، و بنابر اقوالی حدیث نیست. ← *المقاصد الحسنة*، ص ۳۲۷؛ *مدخل السلوك الی منازل الملوك*، ص ۳۲؛ *الأسرار المرفوعة*، ص ۷۳.

۱۳/۳۹ «قاب قوسین». (نجم ۱۰:٥۳)، قدر دو کمان.

۲۱/۳۹ «الحادث... یتلاشی»، حادث چون با قدیم مقرون گردد متلاشی می‌گردد. سخن جنید است که به‌صورت «المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له أثر» هم آمده است. ← *نقد النّصوص فی شرح نقش الفصوص*، ص ۱٥۱؛ *لمعات*، ص ۳٦.

۲۱/۳۹-۲۷ «کان... شیء»، خدا بود و چیزی با او نبود، و می‌باشد و چیزی با او نیست. حدیث به‌صورتهای گوناگون و با ضمایم و اضافات در بسیاری از کتب آمده است. ← *کشف الخفاء*، ۱۳۰/۲؛ *مشکاة المصابیح*، ۱۱۱/۲؛ *کشف الحقائق*، ص ۳۱٦.

۲۲/۳۹ «لمن... القهّار». (مؤمن ۱٦:٤۰)، که راست پادشاهی در آن روز، خدا راست که یکتای قهرکننده است.

۲/٤۰ «ما... الله»، خدا را جز خدا ندیده است.

۲/٤۱ «کلّ... الله»، هر زیبایی از زیبایی خداست.

٥/٤۱ «و یبقی... ربّك». (رحمن ۲۸:٥٥)، و ذات پروردگار تو پاینده است.

۱۲/٤۱ «مستی فزودنم»، اشاره است به یك رباعی در *سوانح*:

مستی فزودنم ز رخش بی‌سبب نبود — می بود و جای بود و حریف طرب نبود
مستغفرم اگر تو گویی تو بوده‌ای — او بود در طلب که مرا این طلب نبود

۱۳/٤۱ «حنین... الجزء»، طرب، نالهٔ جزء به کلّ مانند طرب، نالهٔ کلّ است به جزء.

۱۷-۱۱/٤۲ «ای... نه‌ام»، مقصود این رباعی است در *سوانح*:

ای دوست ترا به خویشتن دوست نیم — وز رشك تو با دیدهٔ خود دوست نیَم
غمگین‌نه‌از آن‌که‌نیستم‌باتو به‌کوی — غمگینم از آنکه با تو در پوست نیَم

۵-۳/٤۳ «چون... آمیزم»، مقصود این ابیات است:

بلاست عشق و منم کز بلا نپرهیزم — چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم
مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز — بلا دلست من از دل چگونه پرهیزم؟
اگرچه‌عشق خوش و ناخوشست‌اندُه عشق — مرا خوشست که هر دو به‌هم برآمیزم

۱۵-۱۱/٤٤ «تا جام... منست»، مقصود این رباعی است:

تا جام جهان‌نمای در دست منست — از روی خرد چرخ برین پست منست
تا کعبهٔ نیست قبلهٔ هست منست — هشیارترین خلق جهان مستِ منست

۱۷/٤٤ «هذا ربّی». (انعام ۷۸:۷٦)، این پروردگار من است.

۱۷/٤٤ «افنیت... التّوحید» ← *کیمیای سعادت*، ص ۸۰۰: همهٔ عمر در آبادانی باطن بگذاشتی، پس در توحید کی رسی؟ کلام حلّاج است خطاب به ابراهیم خوّاص. ← *کشف‌الأسرار*، ۲٤۷/۵.

۲۰/٤٤ «وجودك... ذنب»، تمام بیت چنین است:

فقلتُ وما أذْنَبْتُ قالتْ محبّةً — وجودكَ ذَنبٌ لایُقاسُ به ذنبُ
گفتم چه دورم از تو چه‌ما را گناه هست — گفتا که هست هستی تو بدترین گناه

بیت در شرح *گلشن راز* لاهیجی (ص ٤۲۱) آمده است.

۱۰/٤٦ «هم... من»، اشاره به این بیت است:

خیال ترك من هرشب صفات ذات من گردد
هم از اوصاف او بر من هزاران دیدبان گردد

۲۱-۱٦/٤٦ «أنا... بدنا»، مقصود این بیت است:

أنَا مَن أهْویٰ ومَن أهْویٰ أنَا — نحنُ روحانِ حَلَلْنا بدَنا

من آن کسم که او مرا قصد کرده و کسی که مرا قصد کرده من هستم / ما دو روحیم که در یك بدن حلول کرده‌ایم. بیت از حلّاج است. ← دیوان، ص ۹۲. و مولوی آن را به این صورت درآورده است:

من کیم لیلی و لیلی کیست من — ما یکی روحیم اندر دو بدن

۲۷-۲۱/٤٦ «جانان منی»، مقصود این رباعی است:

گفتم صنما مگر که جانان منی چون نیك نظر کردم خود جان منی
مرتد گردم گر تو ز من برگردی ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی

۸/٤۸ «لیس... الله»، در جبّهٔ من چیزی جز خدا نیست. سخن ابوسعید ابوالخیر است. ← *اسرار التّوحید*، ص ٤۸، ۲۰۱.

۲۱/٤۹ «نحن... لك». (بقره ۲:۲۹)، ما به ستایش تو تسبیح می‌کنیم و تورا تنزیه می‌کنیم.

۱/۵۰ «القلب... الله»، حدیث نبوی است که به‌صورتهای مختلف آمده است، از آن جمله: «قلب المؤمن بیت الله» ← *تمهیدات*، ص ۹۳؛ و به‌صورت «قلب المؤمن عرش الله» ← *جامع الأسرار*، ص ۵۵۷؛ *کشف الخفاء*، ۱۰۰/۲.

۲/۵۰ «الرّحمن... استوی». (طه ۲۰:۵)، خدای بخشنده بر عرش مستولی شد.

۱۲/۵۰ «والله... تلف»، عبدالرّؤف مُناوی، در *الکواکب الدّریّة*، (۷۵/۲)، آن را از کلمات احمد غزّالی می‌آورد، و در رسالهٔ *التّجرید فی کلمة التّوحید* احمد غزالی هم آمده است. امّا عین القضات در *نامه‌ها* (۱۷۳/۲) و میبدی در *کشف‌الأسرار* (۳۷۱/۱) آن را حدیث نبوی شمرده‌اند. و در شرح *تعرّف* (۱٤۹/۲) نیز حدیث پیامبر شمرده شده است. سُلَمی در *طبقات الصّوفیّه* (ص ۳٤۸) و میبدی در *کشف الأسرار* (۳۵٦/۲) آن را به عنوان سخن شِبلی آورده‌اند و در *تذکرة الأولیاء* (ص ٦۳۵)، ترجمهٔ آن از شبلی چنین آمده است: «هر که به حق تلف بود، حق او را خلف بود».

۱۳/۵۰ «بی... یبصر»، حدیث قدسی است که تمامش این است: «لایَزالُ العبدُ یتقرّبُ الیَّ بِالنّوافلِ حتّی اُحِبُّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُه کنتُ له سمعاً و بصراً و یداً و مؤیّداً فبی یَسْمعُ و بی یَنطِقُ و بی یَبطِشُ و بی یُبصِرُ». ← بخاری، رقاق ۳۸؛ مسند احمد بن حنبل، ۲۵٦/٦؛ *الجامع الصّغیر*، ص ٦٤؛ *کشف المحجوب*، ص ۳۲٦ (همیشه بندهٔ ما به مجاهدت به ما تقرّب کند، ما وی را به دوستی خود رسانیم، و هستی وی را اندر وی فانی گردانیم، و نسبت وی از افعال وی بزداییم، تا به ما شنود، و به ما بیند، و به ما گیرد آنچ گیرد).

۲٤/۵۳ «العجز... ادراك»، ناتوانی از درك اِدراك خودْ اِدراك است. این جمله ضمن بیتی در دیوان علیّ بن ابی‌طالب آمده است. اما در *امالی* انصاری (ص ۱۳۸) و *فضائل الأنام من رسائل حجّة الاسلام* (ص ٦۲) و *تمهیدات* (ص ۵۸) از ابوبکر صدّیق نقل شده است.

۱۰/۵۵ «انّ... الجمال»، خدا زیباست و زیبایی را دوست می‌دارد. حدیث نبوی است. ← مسند احمد بن حنبل، ۱۳۳/٤؛ سنن ابن ماجه، دعا ۱۰.

۱۲/۵۵ «کلّ... مفصّلا»، هر جمالی در پیش روی تو مجمل است / لکن جمال تو نزد جهانیان مفصّل است.

۱۹/۵۷ «أحاط... الوجوه». (کهف ۲۹:۱۸)، سراپردهٔ آن به آنها احاطه کرده و اگر فریادرسی جویند به آبی چون فلزّ گداخته فریاد رسیده شوند که رویها را بریان می‌کند.

۱۰/۵۹ «وقل... الخمر»، مقصود بیت ابونُواس (وفات: ۱۹۸)، شاعر ایرانی‌الاصل است:

أَلا فَاسْقِنِی خَمراً وقل لِی هِیَ الْخَمرُ ولا تَسْقِنِی سِرّاً اِذا أَمْکَنَ الْجَهرُ

هان! مرا شرابی بنوشان و بگو که این شراب است / و پنهان منوشان هرگاه به آشکارا میسّر باشد.

۱۵/۶۰ ابراهیم ادهم بلخی (مقتول در سال ۱۶۰ یا ۱٦٦ در جنگ بیزانس)، زاهد معروف.

۱۸/٦۲ «ربّنا... أنفسنا». (اعراف ۲۳:۷)، پروردگارا بر خود ستم کردیم.

۷/٦۷ «فانّ... الاشارة»، هرآینه هوشیار را اشارت کفایت کند.

۲٦/٦۸ «انّ... لشدید». (بروج ۱۲:۸۵)، به درستی که گرفتن (صلابت) پروردگارت هرآینه سخت است.

۲۰/۷۰ «فاذا... أبصرتنا»، هر زمان که ما را ببینی او را دیده‌ای / و هر زمان که او را ببینی ما را دیده‌ای.

۲۸/۷٤ «أولم... قلبی». (بقره ۲٦۳:۲)، آیا باور نداری؟ گفت: چرا، ولیکن از برای آنکه دلم بیارامد.

۱/۷۵ «أعوذ... منك»، از تو به تو پناه می‌برم. حدیث نبوی است که تمامش این است: اَللّهمَّ اِنّی أعوذُ برضاكَ مِن سَخَطِك، و بمُعافاتِكَ مِن عقوبتِك. و أعوذُبِكَ مِنكَ. لاأُحْصِی ثناءً علیكَ کما أَثْنَیْتَ علیٰ نفسِكَ. ← مسلم، صلات ۲۲۲؛ اباداود، صلات ۱٤۸؛ نسائی، قیام‌اللّیل ۵۱.

۲/۷۵ «أجوع... یوما». حدیث نبوی است که به‌صورتهای مختلف آمده است. ترجمهٔ *احیاء علوم‌الدّین*، ۲۵۳/۲: یك روز گرسنه باشم و یك روز سیر.

۱۲/۷۸ «فلا... أعین». (سجده ۱۸:۳۲)، پس آنچه برای ایشان از آسایش چشمها پنهان کرده شد نفسی نمی‌داند.

۱۱/۸۰ «انّ... یشاء». (نساء ٤۷:٤، ۱۱۵)، به‌درستی که خدا نمی‌آمرزد که به او شرك آورده شود، و آنچه فروتر آن است می‌آمرزد از برای هرکه بخواهد.

۲۸/۸۰ «ویبقی... الاکرام». (رحمن ۲۸:۵۵)، و ذات پروردگار صاحب جلال و اکرامت پاینده است.

۹/۸۷ «وما... الله». (دهر ۳۰:۷٦ و تکویر ۲۹:۸۱)، و نمی‌خواهید مگر که خدا خواهد.

۲۱/۹٤. «قد... حبّا». (یوسف ۳۱:۱۲)، به حقیقت این غلام او را از راه عشق شیفته کرده.

٤/٩٦ «السلطان... له»، پادشاه را دوستی نباشد. این جمله از امثال و مواعظ است و تمامش این است: «البحرُ لاجارَ له، و السلطانُ لا صدیقَ له، والعافیة لاقیمةَ لها.»
← *الستین الجامع* ص ٥٢٤؛ *لمعةالسراج لحضرة التاج*، ص ٢٣١.

٥/١٠٤ «فهم... یعرف»، فهمید کسی که فهمید، و کسی که نچشید نشناخت.

١٥/١١٣ «وانّ... فبعـزّتك». (ص ٣٨:٨٤-٨٠)، و به درستی که لعنت من بر توست... پس به‌عزّت تو.

واژه‌نامه

ابتهال: زاری‌کردن

استدراج: به‌ظهور آمدن خرق عادت از غیر مؤمن

استیفا: چیزی را به‌طور کامل طلب‌کردن

بوارق: بارقه‌ها

بیداء: بیابان

پرماسیدن: دست‌مالیدن به چیزی، دست سودن

جموح: طغیان و سرکشی‌کردن

خدر: پرده، چادر

خرز: مهره، صدف

خرق: پاره‌کردن، شکافتن

خواطف: تیرها، درخشهای چشم ربای

دروا: ضروری

دهره: حربهٔ داس مانند، شمشیر دودمهٔ کوچك

رایض: رام‌کنندهٔ ستوران

سحق: بیخودی بنده در جنب قهّاریّت حقّ

سلوت: شادی و خرسندی

سماط: سفره

سنوح: ایجادشدن، پیداشدن سانحه

شتّی: پراکنده

شمن: بت‌پرست

صلف: خودپسندی، تکبّر

صمصام: شمشیر
طافح: مست مست
طمس: فانی‌شدن
لهف: حسرت خوردن، اندوهگین شدن
محاذات: مقابل، روبرو بودن
محطّ رحال: محلّ فرود آمدن بارها
محق: محوکردن
مسجور: لبریز، پُر
مقامران: قمارکنندگان
مقت: بیزاری، نفرت
مواسا: یاری‌کردن
mوموق: دوست داشته شده
نزل: روزی، آنچه که قبل از طعام پیش مهمان نهند، هدیه
وامق: نام عاشق عذرا

فهرست آیات قرآنی

فهرست احادیث قدسی

صفحه

فهرست احادیث نبوی

سخنان مشایخ

صفحه

اشعار عربی

فهرست امثال

اشعار فارسی

با عشق روان شد از عدم مرکب ما | دایم ز شراب وصل روشن شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما | تا باز عدم خشك نیابی لب ما
٦٨، ٣٤

قدری نبود ملوك را بر در ما | جز عاشق مسکین نبود درخور ما
تا با سری ای خواجه نداری سر ما | کاین بی‌سر بی‌سران بود افسر ما
١١٤

زانجا که جمال و حسن آن دلبر ماست | ما درخور او نه‌ایم او درخور ماست
٨٧

دل در طمع عشق بلا را سپرست | جان در دم زهر هجر او برخطرست
بیرون ز وصال و هجر کاری دگرست | همّت چو بلند شد همه دردسرست
١١٦

تا جام جهان‌نمای در دست منست | از روی خرد چرخ برین پست منست
تا کعبهٔ نیست قبلهٔ هست منست | هشیارترین خلق جهان مست منست
٨٤، ٤٤

اصـــل همه عاشـــقی ز دیدار افتد | چون دیده بدید آنگهی کار افتد
در دام طمع مرغ نه بسیار افتد | پروانه به طمع نور در نار افتد
٨٦

خیال ترك من هر شب صفات ذات من گردد | هم از اوصاف من بر من هزاران دیده‌بان گردد
٧٠، ٤٦

از بس که دلم طریق عشقت سپرد | اشکم به من و تو بر همی رشك برد
بنگر که به دیده درهمی چون گذرد | تا نگذارد که دیده بر خود نگرد
٨٨

اشکم ز غم تو هر شبی خون باشد وز هجر تو بر دلم شبیخون باشد
تو با تویی ای نگار زان باطربی تو بی‌تو چه دانی که شبی چون باشد
۱۰۲

بیار آنچه دل دوستان به هم کشدا نهنگ‌وار غمان از دلم به دم کشدا
چو تیغ باده بر آهنجم از میان قدح که روستم را هم رخش روستم کشدا
۷۸

عشق از عدم از بهر من آمد به‌وجود من بودم عشق راز عالم مقصود
از تو نبرم تا نبرد بوی ز عود سال و مه و روز و شب علی‌رغم حسود
۶۸، ۳۴

مستی فزودنم ز رخش بی‌سبب نبود می بود و جای بود و حریف طرب نبود
۴۱

عاشق چه کند که دل به دستش نبود مفلس چه کند که برگ هستش نبود
نه حسن ترا شرف نگارا ز منست بت را چه محل چو بت‌پرستش نبود
۹۶

ز اوّل که مرا به عشق کارم نو بود همسایه به شب ز نالهٔ من نغنود
کم گشت کنون ناله چو دردم بفزود آتش چو همه گرفت کم گردد دود
۹۰

چون زرد بدید رویم آن سبزنگار گفتا که دگر به وصل امید مدار
زیرا که تو ضدّ ما شدی از دیدار تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار
۱۰۱

در خواب خیال تو مرا مونس و یار از خواب مکن مرا نگارا بیدار
زیرا که تورا هست نگهبان بسیار ما را به خیال بی‌نگهبان بگذار
۱۰۹

نه ز عاشقی آگهم نه ز عشق نه ز خویشتن آگهم نه ز یار
۱۰۵، ۵٤

ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر خون شد دل و جان نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر بماند از من به جهان تقصیر روا مدار آن نیز ببر
۱۱۵

هرچه خواهی بکن ای دوست مکن یار دگر که پس آنکه نشود با تو مرا کار به‌سر
۸۰

بدعهدم و با عشق توام نیست نفس گر هرگز گویمت که فریادم رس
خواهی به وصال کوش و خواهی به فراق من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس
۷۳

پروانه‌را شمعی اگر ناگاه مهمان دررسد — خود را مگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش
٤٥

یك تیر به نام من ز ترکش برکش — وانگه به کمان سخت خویش اندرکش
گر تیر نشانه خواهی اینك دل من — از تو زدن سخت وز من آهی خوش
٨٦

گفتم که‌نهان‌مکن ز من‌چهرهٔ‌خویش — تا بردارم ز حسن تو بهرهٔ خویش
گفتا که بترس بر دل و زهرهٔ خویش — کین فتنهٔ عشق برکشد دهرهٔ خویش
٧٢

این کوی ملامتست و میدان هلاك — وین راه مقامران بازندهٔ پاك
مردی باید قلندر و دامن چاك — تا برگذرد عیاروار و چالاك
٧٥

بل تا بدرند پوستینم همه پاك — از بهر تو ای یار عیار چالاك
در عشق یگانه باش وز خلق چه باك — معشوق ترا و بر سر عالم خاك
٧٥

چون بود مرا با صنم خویش وصال — با وی به عتاب و جنگ بودم همه سال
چون هجر آمد بسنده کردم به خیال — ای چرخ فضولیم مرا نیك بمال
٨٤

عشقی بکمال و دلربایی بجمال — دل پرسخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود هرگز حال — من تشنه و پیش من روان آب زلال
٩٩

گر غرّه بدان شدی که دادم به تو دل — صد قافله بیش برده‌اند از منزل
١١٩

لعلی که ز کان عقل و جان یافته‌ام — باکس ننمایم که نهان یافته‌ام
تا ظنّ نبری که رایگان یافته‌ام — من جان و جهان داده پس آن یافته‌ام
١١٦

گر در مستی حمایلت بگسستم — صد گوی ز زر باز خرم بفرستم
١١١

از بس که کشیدیم ز زلف تو ستم — مویی گشتیم از آن دو زلفین به خم
زین‌پس‌چه‌عجب‌اگر بوم باتو به‌هم — در زلف یکی موی چه افزون و چه کم
٨٥

همسنگ زمین و آسمان غم خوردم — تا چون تو شکرلبی بدست آوردم
آهو به مثل رام شود با مردم — تو می نشوی هزار حیلت کردم
٩٦

از بس که درین دیده خیالت دارم　　در هر که نگه کنم تویی پندارم
۷۰، ۳۸
ار می ندهد ز وصل هجرت بارم　　با خاك سر کوی تو کاری دارم
۹۰
زان من به در سرای تو کم گذرم　　کز بیم نگهبان تو من برحذرم
تو خود به دل اندری نگارا شب و روز　　هرگه که ترا خواهم در دل نگرم
۱۰٤
بلاست عشق و منم کز بلا نپرهیزم　　چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم
مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز　　بلادلست من از دل چگونه پرهیزم
درخت عشق همی روید از میانهٔ دل　　چو آب بایدش از دیدگان فرو ریزم
اگرچه عشق ترا ناخوشست و انده عشق　　مرا خوشست‌که‌هر دو به‌هم‌برآمیزم
۸۳، ٤۳
در کوی خـرابات یکـی درویشـم　　زان خُم زکات می بیاور پیشم
هرچند غریب و عاشق و دلریشم　　چون می بخورم ز عالمی نندیشم
۱۱۱
گر عشق تو سلسله‌ست دیوانه منم　　گر عشق تو آتشست پروانه منم
پیمان ترا به مهر پیمانه منم　　با عشق تو خویش وز تو بیگانه منم
۱۱۲
دل گرچه ز وصل شادمان می‌بینم　　هم پای فراق در میان می‌بینم
در هجر تو وصل تو نهان می‌دیدم　　در وصل تو هجر تو عیان می‌بینم
۱۱۹
کس نیست بدین‌سان که من مسکینم　　کز دیدن و نادیدن تو غمگینم
۱۱۰
بفزودی مهر و معرفت کردی کم　　پیوند تو با تو این بود بهم
تقدیر چنین کرد خدای عالم　　نیکی ز پس بدی و شادی پس غم
۱۱۰
ما در غم عشق غمگسار خویشیم　　شوریده و سرگشتهٔ کار خویشیم
سودازدگان روزگار خویشیم　　صیّادانیم و هم شکار خویشیم
۷۹
ای دوست ترا به خویشتن دوست نیم　　وز رشک تو با دیدهٔ خود دوست نیم
غمگین نه از آنم که با تو اندر کویم　　غمگینم از آنکه با تو در پوست نیم
۸۲، ٤۲

بر شاخ طرب هزاردستان توییم / دل‌بسته بدان نغمه و دستان توییم
از دست مده که زیردستان توییم / بگذر ز گناه ما که مستان توییم
۱۱۱

خورشید تویی و ذرّه ماییم / بی‌روی تو روی کی نماییم
تا کی ز نقاب چهره یك دم / از کوه برآی تا برآییم
۷۲

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان / از علّت و عار برگذشتیم آسان
وان نور سیه ز لانقط برتر دان / زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن
۸۵

چون از تو بجز عشق نجویم به جهان / هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی‌عشق تو بودنم ندارد سامان / خواهی تو وصال جوی خواهی هجران
۷۳

عشق‌پوشیده‌ست‌هرگزکس‌ندیدستش‌عیان / لافهای‌بیهده تاکی‌زننداین‌عاشقان
هرکس از پندار خود در عشق لافی می‌زند / عشق از پندار خالی وز چنین و از چنان
۱۰۵، ۷۲، ٥٤

تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست / عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
با دو قبله در ره توحید نتوان آمدن / یا رضای یار باید یا هوای خویشتن
۱۱٤

چندان نازست ز عشق تو در سر من / تا در غلطم که عاشقی تو بر من
یا خیمه زند وصال تو بر سر من / یا در سر این هوس رود این سر من
۸۱

حسن تو فزونست ز بینایی من / راز تو برونست ز دانایی من
در عشق تو انبهست تنهایی من / در وصف تو عجزست توانایی من
۹۸، ۸۹، ۷۲، ٤۹

یارب بستان داد من از جان سکندر / کو آینه را ساخت که در وی نگری تو
۸۱

ای ماه برآمدی و تابان گشتی / گرد فلك خویش خرامان گشتی
چون دانستی که عاشق روی توام / ناگاه فروشدی و پنهان گشتی
۷۵

هر روز به اندوه دلم شادتری / در جور و جفا نمودن استادتری
هرچند به عاشقی ترا بنده‌ترم / از کار من ای نگار آزادتری
۱۱۱

همواره تو دل ربوده‌ای معذوری	غم هیچ نیازموده‌ای معذوری
من بی‌تو هزار شب به خون در بودم	تو بی‌تو شبی نبوده‌ای معذوری
۱۰۲

عمریست که با منی نگارا	وقت غم و وقت شادمانی
والله که هنوز عاجزم من	کز خوبی تو دهم نشانی
۱۰۵، ۵۳

گفتم صنما تویی که جان را وطنی	گفتا که حدیث جان مکن گر شمنی
گفتم که به تیغ حجّتم چند زنی	گفتا که هنوز عاشق خویشتنی
۹۵

ولیکن هوا چون بغایت رسد	شود دوستی سربسر دشمنی
۷٦، ٤۸

گفتم صنما مگر تو جانان منی	اکنون که نگه کنم همی جان منی
مرتد گردم گر تو ز من برگردی	ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی
۷۰، ٤٦

با دل گفتم که راز با یار مگوی	زین بیش حدیث عشق زنهار مگوی
دل گفت مرا که این دگربار مگوی	تن را به بلا سپار بسیار مگوی
۷۷

مصراع:	از بهر تو میرم از برای تو زیم
۵۹

فهرست اعلام

فهرست اماکن

فهرست کتب

منابع فارسی

اسرارالتوحید فی مقامات الشیّخ ابی‌سعید ـ تألیف محمّدبن منوّر. تهران ۱۳۳۲.
اسرارنامه ـ تألیف فریدالدین عطّار. تصحیح دکتر سیدصادق گوهرین. تهران ۱۳۳۸.
الهی‌نامه ـ تألیف فریدالدین عطّار. به تصحیح فوآد روحانی. تهران ۱۳۳۹.
تذکرةالأولیاء ـ تألیف فریدالدین عطّار. تصحیح دکتر محمد استعلامی. تهران ۱۳۴۶.
ترجمهٔ احیاء علوم‌الدین ـ تألیف مؤیدالدین محمد خوارزمی. به کوشش حسین خدیوجم. تهران ۱۳۵۱.
ترجمهٔ الفهرست ـ از محمدرضا تجدّد. تهران ۱۳۴۳.
تفسیر سورهٔ یوسف ـ یا ـ السّتین الجامع للطائف البساتین ـ تألیف احمدبن محمد زید طوسی. تصحیح محمد روشن. تهران ۱۳۴۵.
تمهیدات ـ تألیف عین القضات همدانی. تصحیح دکتر عفیف عسیران. تهران ۱۳۴۱.
جواهر الأسرار ـ تألیف کمال‌الدین حسین خوارزمی. لکهنو ۱۸۹۳.
حدیقةالحقیقة ـ تألیف سنائی غزنوی. تصحیح محمدتقی مدرّس رضوی. تهران ۱۳۲۹.
شرح تعرّف ـ تألیف ابوابراهیم اسماعیل بن محمد بخارائی، ٤ جلد. لکنهو ۱۳۳۰.
شرح شطحیات ـ تألیف روزبهان بقلی شیرازی. تصحیح هنری کربین. تهران ۱۳۴۴.
شرح فارسی شهاب الأخبار ـ تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه. تهران ۱۳۴۹.
طبقات الصوفیة ـ تألیف عبدالله انصاری هروی. تصحیح عبدالحیّ حبیبی. کابل ۱۳۴۱.
فضائل الأنام من رسائل حجّةالاسلام ـ تألیف محمدغزّالی. تصحیح عباس اقبال. تهران ۱۳۳۳. و تصحیح مؤید ثابتی. ۱۳۳۳.
کشف الأسرار وعدّة الأبرار ـ تألیف ابوالفضل میبدی. به اهتمام علی‌اصغر حکمت، ۱۰ جلد. تهران ۹-۱۳۳۱.
کشف الحقایق ـ تألیف عزیز نسفی. به‌اهتمام دکتر احمد مهدوی دامغانی. تهران ۱۳۴۴.

کیمیای سعادت ـ تألیف محمد غزالی. تصحیح احمد آرام. تهران ۱۳۳۳.
لمعات ـ تألیف فخرالدین عراقی. به‌سعی دکتر جواد نوربخش. تهران ۱۳۵۳.
لمعة السراج لحضرة التّاج ـ به اهتمام محمد روشن. تهران ۱۳٤۸.
لیلی و مجنون ـ تألیف نظامی گنجوی. تهران ۱۳۱۳.
مثنوی. تصحیح نیکلسون. لیدن ۱۹۲۵.
مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز ـ تألیف محمّد لاهیجی. تهران ۱۳۳۷.
مکارم اخلاق ـ تألیف محمّد نیشابوری. به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه. تهران ۱۳٤۱.
منطق‌الطّیر ـ تألیف شیخ عطّار. تصحیح دکتر سیدصادق گوهرین. تهران ۱۳٤۲.
نامه‌های عین‌القضات همدانی ـ تصحیح علینقی منزوی و عفیف عسیران. تهران ۱۹٦۹ و ۱۳۵۰.
نزهةالأرواح ـ تألیف حسینی هروی. چاپ ترکیه.

منابع عربی

الاتحافات السّنيّة فی الأحادیث القدسیّة ـ تألیف محمّد مدنی. حیدرآباد دکن. ۱۳۲۳.
احیاء علوم‌الدین ـ تألیف محمّد غزّالی. قاهره ۱۹۵۸.
الأسرار المرفوعة فی الأخبار الموضوعة ـ تألیف ملاّعلی قاری. بیروت ۱۳۹۱.
أصول کافی ـ تألیف ثقةالاسلام کلینی. چاپ تهران.
الأغانی ـ تألیف ابوالفرج اصفهانی. چاپ دارالکتب.
التّجرید فی کلمة التّوحید ـ تألیف احمد غزّالی. نسخهٔ خطّی.
تزئین الأسواق فی أخبار العشّاق ـ تألیف داود أنطاکی. بیروت ۱۹۷۲.
جامع الأسرار و منبع الأنوار ـ تألیف سیّد حیدر آملی. تصحیح هنری کربین. تهران ۱۳۴۷.
الجامع الصّغیر فی أحادیث البشیر والنّذیر ـ تألیف جلال‌الدین سیوطی. قاهره ۱۹۶۷.
دیوان ابونواس. قاهره ۱۳۲۲.
دیوان الحلاّج ـ تصحیح لوئی ماسینیون. پاریس ۱۹۵۵.
دیوان علیّ بن أبی‌طالب ـ بمبئی ۱۳۱۰.
الرّعایة لحقوق الله ـ تألیف حارث محاسبی. تحقیق عبدالقادر احمد عطا. قاهره ۱۳۹۰.
زبدةالحقائق ـ تألیف عین القضات همدانی. تصحیح عفیف عسیران. تهران ۱۳۴۱.
شرح أسماء الله الحسنی ـ تألیف عبدالکریم قشیری. قاهره ۱۹۶۹.
طبقات الصّوفیّة ـ تألیف عبدالرّحمن سلمی. تحقیق نوالدین شریبه. قاهره ۱۳۸۹.
فیض القدیر ـ تألیف عبدالرّؤف مناوی. بیروت ۱۹۷۲.
کشف الخفاء و مزیل الالباس ـ تألیف اسماعیل عجلونی. بیروت ۱۳۵۱.
کلمة الله ـ تألیف سیدحسن شیرازی. بیروت ۱۹۶۹.
مجمع البحرین و مطلع‌النّیرین ـ تألیف فخرالدین طریحی. تهران ۱۲۶۶.

مدخـــل الســـلوك الى منازل الملوك ـ تأليف محمّد غزّالى. تحقيق محمدرياض المالح. دمشق ١٣٨٥.
مصارع العشّاق ـ تأليف ابومحمد سراج قارى. بيروت ١٩٥٨.
المعجم المفهرس لألفاظ الحديث النّبوى. ليدن ١٩٣٦.
النّور من كلمات أبى طيفور ـ تصحيح عبدالرّحمن بدوى. قاهره ١٩٤٩.
الوافى بالوفيات ـ تأليف صلاح‌الدين صفدى، ١٥ جلد. ٩٤-١٣٨١.

آثار مصحح

۱. ***مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزّالی.*** انتشارات دانشگاه تهران. چاپ دوم، ۱۳۷۰.

۲. ***الهدیة السعدیة فی معان الوجدیة*** (دو رساله در سماع و فتوت به زبان فارسی) تألیف احمدبن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. انتشارات کتابفروشی منوچهری. تهران ۱۳۶۰.

۳. ***کدو مطبخ قلندری.*** تألیف ادهم خلخالی متخلص به عزلتی و مشهور به واعظ. عارف و شاعر متوفای ۱۰۵۲ هـ . انتشارات سروش، ۱۳۷۰.

٤. ***گلشن راز شبستری.*** با کشف‌الابیات و ارجاع به ده شرح چاپی و فرهنگ گلشن راز. انتشارات ما و منوچهری. تهران ۱۳۷۱.

٥. ***لغات مصطلحهٔ عوام.*** کتابی از عصر قاجار. انتشارات ما و دهخدا. تهران ۱۳۷۱.

٦. ***نوادر.*** ترجمهٔ کتاب محاضرات الادباء و محاورات الشعراء و البلغاء. تألیف راغب اصفهانی متوفای ٤۰۱ هـ . ترجمهٔ محمدصالح قزوینی، متوفای ۱۱۱۷ هـ . انتشارات سروش ۱۳۷۲.

۷. ***قواعد العرفاء و آداب الشعراء.*** (فرهنگ اصطلاحات عارفان و شاعران به زبان فارسی) تألیف نظام‌الدینترینی قندهاری پوشنجی. تاریخ تألیف ۱۱۲۱ هـ . انتشارات سروش ۱۳۷۲.

۸. ***بوارق الالماع فی الرد علی من یحرّم السماع بالاجماع.*** تألیف احمدبن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. با ترجمه‌ای از مصنف و ترجمه‌ای دیگر از عبدالله شطار قادری از عارفان قرن دوازدهم. انتشارات سروش ۱۳۷۲.

شرحِ سوانح

تألیف:
محمّد چَشتی

(از قرن ۱۲ هـ ق)

مقدّمهٔ مصحّح

این شرح در کتابخانهٔ مسجد جامع گوهرشاد مشهد ضمن مجموعه‌ای شامل شش رساله به شمارهٔ ۱۱۲۳ که رسالهٔ ششم شرح سوانح می‌باشد و در فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه، جلد سوم صفحه ۱۵۶۴، بدین صورت معرفی شده است:

«نسخه‌ای است بدون آغاز و انجام که شرحی است بر کتاب سوانح العشّاق= السّوانح فی العشق- تألیف شیخ احمد غزّالی- احمدبن‌محمد متوّفای ۵۱۷ هـ ق، برادر حجّت‌الاسلام غزّالی. روی نام شارح، آب ریخته شده و به خوبی خوانده نمی‌شود، گویا شارح شیخ محمد چَشتی باشد ؟[۱]

«از برگ ۱۱۳-۶۲، شرحی است مزجی که ابتدا فصلی یا قسمتی از فصلی را بیان می‌دارد تحت عنوان - قولُه- آن‌گاه آن را شرح می‌کند به نظم و نثر با یاری جستن از اشعار مولوی و شبستری و حکیم سنایی و میرحسینی و خود شارح، به نثری استوار و روان».

شارح یکی از اقطاب و مؤ لفان سلسلهٔ چشتیه است، اما به سبب تعدّد اسماء«محمد چشتی»صاحب این شرح و زمان آن شناخته نشد.

شارح شاعر هم هست و در بعضی موارد اشعاری با عنوان «لِمؤَلفهِ» می‌آورد.

در صفحهٔ ۱۸۳ کتاب، بیتی از صائب متوفای ۱۰۸۱ هـ آمده که می‌رساند شارح معاصر صائب و یا بعد از او بوده است.

نسخه به خط نستعلیق روشن و پخته نوشته شده و اشکالی در خواندن پیش نیامد.

نثر شرح روان و نسبتاً ادیبانه است.

نسخه متأسفانه افتادگی‌هایی دارد و ناقص است، اما جز همین یک نسخه در فهرست‌ها نسخه‌ای دیگر معرفی نشده است، و چاپ همین نسخهٔ ناقص مغتنم است تا روزی که نسخهٔ کامل پیدا شود.

۱). علامت سؤ ال از فهرست نویس است.

در خاتمه، از عنایت شورای محترم انتشارات دانشگاه تهران نسبت به چاپ این کتاب ضمن تألیفات امام احمد غزّالی عارف نامی، سپاسگزار می‌باشم.

احمد مجاهد

فروردین ۱۳۸۸

تهران، صندوق پستی ۳۳۱-۱۳۱۴۵

[دیباچه]

...- [1] قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ- که شیخ و مرشد اکابرِ مشایخِ عِظام است مِثل شیخُ‌الاِسلام ضیاءُالدین ابوالنّجیب سُهروردی، و عاشق ربّانی عین‌القضات همدانی و غیر هُما مِنَ الکُبَراءِ به زبان فارسی در بیان حالات عشق و معشوق و عاشق تصنیف نموده ... [2] لِهذا در خاطر فاتر این ضعیف نحیف فقیر حقیر شیخ محمد چَشتی؟ [3]- عامَلَهُ اللّهُ بِلُطفِهِ الخَفِیّ ... [4]

۱). نسخه در آغاز افتادگی دارد.

۲). نقطه‌چین از فهرست‌نویس است.

۳). علامت سؤال از فهرست‌نویس است.

۴). این دیباچه در میکروفیلمی که کتابخانه برای این جالب فرستاده نیامده است اما در فهرست در جایی که آغاز نسخه را معرفی کرده‌اند آمده است. معلوم می‌شود بعد از نوشتن فهرست، یک یا چند برگ در صحافی و یا جای دیگر مفقود شده است.

[فصل سیُم]

[۶۴] هم سمندر باش هم ماهی که در جیحون عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

[قولُه]: «تا بر آتش بوَد از او حدیثی نصیب او بوَد.»؛ زیرا که هنوز در طلب است و به گفت‌وگوی منازل در طرب، چنانکه گفته‌اند: «دور چه گوید که بهره ندارد، و نزدیک چه گوید که زَهره ندارد.» متوسّط در گفت‌وگوست؛ زیرا که هنوز در جُست‌وجوست. احکام سلطنت عشق از قبض و بسط و اندوه و شادی بر او جاری است؛ زیرا که وجود او باقی است؛ امّا: «فَاَیْنَ الْفَناءُ فِي التَّوحيدِ[2]؟».

مثنوی

تا که تو دَم می‌زنی همدم نَه‌ای　　　تا که مویی مانده‌ای محرم نَه‌ای

[قولُه]: «اگر قدم پیش نهد غرق شود.» اِلیٰ‌آخِرِهِ. یعنی اگر از علم به عین آید و از دید کثرت به نور وحدت درآید و از خودی خود به درآید، غرق بحر وحدت گردد، نه عِلم ماند نه عالِم. عشق ولایت تمام فروگیرد. از وجود عاشق چیزی بر سر نماند تا خبر دهد. چون اسرار در درون رفت، ظاهر علم نقد درونِ پردهٔ اسرار نتواند یافت؛ پس یافت هست امّا از یافت خبر نیست که همین عین کار است. «اَلعَجزُ عَن دَرْکِ اْلادراکِ[3]» اشارت به این رمز است.

[قولُه]: «حُسن تو فزون است ز بینایی من.» یعنی جمال تجلیّات غیرمتناهی و کمالات شهودات ذاتی از حدّ بینایی من فزون است؛ چه غیرمتناهی را در عالَم تناهی در نتوان یافت، چون حُسن معشوق نامتناهی است شوق عاشق نیز در تزاید...[1] وقت است.

[بیت]

شَرِبْتُ الحُبَّ کَاْسًا بَعْدَ کَاْسٍ　　　وَ ما نَفِدَ الشَّرابُ و ما رَوِیْتُ[4]

۱). کلمه‌ای در اصل خوانده نمی‌شود.

[بیت]

نه حسنش غایتی دارد نه سعدی را سخن پایان　　بمیرد تشنه مُستَسقِیّ و دریا همچنان باقی

[رباعی]

[۶۵] ....[۱)]　　در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق ز چیست　　چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

در این حالت پروانه معشوق نور آید، این‌جا حقیقت وصل در حوصلهٔ عشق بوَد، امکان هجران برخیزد. اَللّهُمَّ ارْزُقْنا بِفَضلِکَ و کَرَمِکَ.[۵]

فصل چهارم في المَلامة

یعنی در بیان اقسام ملامت و موجبات و ثمرات آن که عاشق را از حضیض مَجاز به اوج حقیقت رساند تا از درجهٔ علم به مرتبهٔ شهود ترقّی نماید.

بدان که ملامت را اندر طریق عشق و محبّت شأنی رفیع و منزلتی بدیع و مِکنتی عظیم است. «اَلمَلامةُ روضةُ العاشقینَ و راحةُ المشتاقینَ و نُزهةُ المُحبّینَ و سُرورُ الواصلینَ[۶]». قالَ اللّهُ تعالیٰ و تَقدّسَ : «و لا یَخافُونَ لَوْمَةَ لائِمٍ، ذٰلِکَ فَضْلُ اللّهِ یُؤتیهِ مَنْ یَشاءُ.[۷]»

نظم

مست عشق‌اند عاشقان دائم　　لا یَخافونَ لَوْمَةَ لائِم
[هفت اورنگ]

[شعر]

أجِدُ المَلامَةَ في هَواکِ لَذیذَةً　　حُبًّا لِذِکْرِکِ فَلْیَلُمْني اللُّوَّمُ[۸]
[ابوالشِیص خُزاعی]

[بیت]

ملامت شحنهٔ بازار عشق است　　ملامت صیقل ز نگار عشق است

«اَلملامةُ تَرکُ الرّاحةِ[۹]». راحت و سلامت با عشق و محبّت ضَمّ نشود، و خوشی و شادی با غم و اندوه به هم نشود.

۱). از این‌جا به بعد صفحهٔ ۶۳ و۶۴ یعنی یک برگ در اصل نسخه افتادگی دارد.

[شعر]

در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست تا زهر هَلاهِل نکَشی فایده نیست

هر چند عاشق را خصومت دینی و دنیوی از خلق منقطع است و با هیچ کسش سر پیوندی و التفاتی نیست [۶۶] امّا سنّت عشق چنان است که کشف جلال و شهود جمال بی‌تحمّل بلا و رفع اغیار میسّر نگردد؛ هر چند از غیر گسسته‌تر به دوست پیوسته‌تر.

و ملامت اثری قوی است در قطع نظر از اغیار و توجّه و اقبال به حضرت جبّار.

و عاشق تا از خلق و از خود و از معشوق سیری نجوید بی‌خوفِ فِراق و طمع وصال، به حضرت عشق نپوید و پختهٔ عشق نگردد و حقیقت عشق در نیابد. کمال عشق آن است که بلا دوام عاشق گردد؛ چه دوام شهود در دوام بلاست.

[بیت]

گر آهنگ این بحر داری دُرست به کام نهنگ است منزل نُخست

چنان که فرموده: **[قوله]**: «کمالش ملامت است و ملامت سه روی دارد: یکی روی در خَلق، و یکی روی در عاشق، و یکی روی در معشوق. این روی که در خلق دارد، صمصام غیرت معشوق است تا به اغیار بازننگرد؛ و آن روی که در عاشق دارد، خنجر غیرت وقت است تا به خود بازننگرد؛ و آن روی که در معشوق دارد، صمصام غیرت عشق است تا قوت هم از عشق خورَد [و] بستهٔ طمع نگردد و از بیرون متحیّری هیچ در نیاید.

رباعی

چون از تو بجز عشق نخواهم به جهان هجران و وصال تو مرا شد یکسان

بی عشق تو بودنم ندارد سامان خواهی تو وصال جوی و خواهی هجران

و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار؛ زیرا که غیرت آن بوَد که عاشق غیر بوَد [۶۷] و معشوق غیر بوَد. و این سلطنت تابش عشق بوَد؛ زیرا که قوت کمال عشق از اتحاد بوَد و در او تفاصیل عاشق و معشوق نبوَد؛ آن گه وصال را فراهم رسیدن داند و از این حالت خود نه عشق بوَد، عاشق باید که هر دو را بخورد تا حقیقةالوصال در حوصله عشق بوَد، امکان هجران برخیزد - و این، کس فهم نکند. چون وصال انفصال بوَد انفصال عین وصال بوَد، پس انفصال از خود عین اتّصال بوَد به او، این جا قوت وی بی‌قوتی بوَد و بود وی نابودی و یافت وی نایافت، و نصیب وی بی‌نصیبی. این جا هر کسی راه نبرَد که مبادی او فوق‌النّهایت است، نهایت او در ساحت عِلم کی گنجد و در صحرای اندیشه کی درآید؟ و این دُرّی است در صدف و صدف در دریا، و علم را راه به ساحل بیش نیست؛ این جا کی رسد؟ اما چون علم غرق شود، یقین گُمان گردد، از علم و از یقین ظنّی متواری پردازند تا در لباس تلبیس ظنّی به درگاه تعزّز این حدیث راه یابد: «اَوَلَمْ تُؤْمِنْ؟ قالَ بَلٰی وَلٰکِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِی[۱۰]».

اشارت بدین چنین کاری بود؛ «اَنَا عِندَ ظَنِّ عَبدِي بِي فَالْعَبدُ مُتّصلٌ بِالظّنِّ وَالظّنُّ مُتصلٌ بِالرَّبِّ [11]». این ظنّ غوّاص آن بحر یقین است. مگر آن گوهر به دستش افتد، یا او به دست آن گوهر افتد.

ملامت خلق [۶۸] برای این بوَد تا اگر کسی یک سر موی از درون و بیرون می‌نگرد یا از بیرون متنفّری دارد یا متعلّقی منقطع شود چنان که غنیمت از درون می بوَد هزیمتش همان جا بوَد. «اَعوذُ بِکَ مِنکَ [12]»شبِع و جوعش ار آن جا بوَد. «اَجْوَعُ یَوماً و اَشْبَعُ یَوْمَیْنِ [13]». بیرون کاری ندارد.

رباعی

این کوی ملامت است و میدان هَلاک — وین راه مُقامِران بازندهٔ پاک
مردی باید قلندری دامن چاک — تا برگذرد عیّار وار و بی باک

بیت دیگر هم در این معنی گفته است:

هَل تابد رند پوستینم همه پاک — از بهر تو ای یار عیّار و چالاک
در عشق یگانه باش و از خلق چه باک — معشوق تو را و بر سر عالم خاک

پس یک‌بار سلطنت غیرت معشوق بیاید و ملامت بر سلامت او زند. رویش از خود برگرداند. در حق خود ملامتی گردد، «ربَّنا ظَلَمْنا اَنفُسَنا [14]» این جا روی نماید. پس یک بار دیگر غیرت عشق بیاید و رویش از معشوق برگرداند؛ زیرا که به طمع معشوق از خود برخاسته است، دل بر طمع او ننهد، نه خلق و نه خود و نه معشوق. تجرید به کمال بر تفرید عشق یابد.

توحید خود هم توحید را بوَد، در او غیری گنجایش نبوَد. قیام او هم بدو بوَد و قوت هم از او برَد. عاشق و معشوق هم او را غیر بوَد. چون بی‌گانگان عِلم از این مقام خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، چنان که عبارتش [۶۹] بدو نرسد، اما اشارت معرفت بدو دلالت کند که معرفت را یک حد و اجزا نیست، نه چون علم که حدود او را عمارت است. این جا طلاطم امواج بحار عشق بوَد، برخود شکنند و بر خود گردد.

رباعی

ای ماه برآمدیّ و تابان گشتی — گِرد فلک خویش خُرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی — ناگاه فروشدیّ و پنهان گشتی

که هم او آفتاب هم او فلک، هم او آسمان [هم او زمین]، هم او عاشق هم او معشوق، هم او عشق که اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است. چون عوارض اشتقاق برخاست کار او بایگانگی حقیقت خود افتاد.

قوله: «کمالش ملامت است.» یعنی کمال عشق و محبّت ملامت است؛ چه غذای

عشق و محبّت بلا و محنت است. اگر غذای او بازگیری از بقا رو به فنا نهد. محنت به راحت و بلا به عطا بدل شود. عشق نماند و عاشق عاجز و حیران درماند. پس کمال عشق در ملامت است که آن ترک سلامت و راحت است. یا کمال عاشق در ملامت است؛ چه عاشق به طبع از راحت گریزان و به محنت آویزان است.

بار بلا به قوّت وَلا می‌کشد. زهر محنت به لذت محبت می‌چشد؛ چه بلای دوست عطیّهٔ اوست. عطیه او بی مَطیهٔ او نتوان برداشت. «لا یَحْمِلُ عَطایاهُم اِلاّ مَطایاهُم. [15]» و کمال عاشق در کمال عشق است، و کمال عشق آن است که بلا دوام عاشق گردد؛ چه عشق [۷۰] به حقیقت بلاست و راحت در او غیر است و عاریت. پس ملامت بباید تا عشق به کمال رسد و عاشق پخته گردد که هر چند سَموم بلا وزیدن گیرد آتش عشق افروختن گیرد. جان عاشق سوختن گیرد و عشق او کمال پذیرد و محبت او جمال گیرد.

شعر

کمال عاشقی پروانه دارد　　　که غیر از سوختن پروا ندارد

قولُه: «و ملامت سه روی دارد.» یعنی تیر ملامت و ناوَک بلا و محنت بر جگر خسته و دل شکستهٔ عاشق از سه عالَم فرود آید: از عالَم آفاق، و از عالم انفُس، و از عالَم غیب که مرتبهٔ صفات و عالم معشوقی و محبوبی عبارت از آن است تا نظر التفات از هر سه مقام بردارد. نه بر کشف کَوْنی اعتماد نماید و نه به حضور علمی و شهود غیبی قناعت کند؛ بلکه همّت عالی را بر محبوب متعالی صفت که از قید اضافت و اشارت مبرا و مُعَرّاست بگمارد و متوجه حضرت عشق و مرتبهٔ «لا کَیْف» گردد، «فَفِرّوا اِلَی اللّهِ[16]» حال او شود. «اَعوذُبِکَ مِنکَ [17]»بر وقت او درست آید. در بحر «حقّ‌الیقین» غرق شود. گوهر مقصود به دست آرد.

حق را به حق دریابد، و از مراتب سافله روی برُباید. ملامت بر عاشق از این جهت پیش آید تا از غیر عشق روی برباید و به عالم بی‌جهتی و بی‌رنگی بشتابد.

قولُه: «یکی روی در خَلق دارد»، که عالَم آفاق و مرتبهٔ کثرت است؛ «و یکی روی در عاشق» که عالم اَنفُس و مرتبه مَجاز است؛ «و یکی روی در معشوق»، که عالم صفات و مرتبه محبوبیت است. « این روی که در خلق است صمصام غیرت و معشوق است [۷۱] تا به اغیار بازننگرد»، یعنی ملامت خلق شمشیر غیرت معشوق است که عاشق را از خلق منقطع سازد و با غیرخود نگذارد تا عاشق از کثرت روی به وحدت آرد و نظر همت بر معشوق بگمارد؛ مدح و ذم‌خلق هَبا و هدر انگارد و خلق را از پیش نظر بردارد.

[شعر]

التفات خلق بندی محکم است　　　در ره این از بند آهن کی کم است

قوله:« و آن روی که در عاشق دارد خنجر غیرت وقت است تا به خود باز ننگرد.» یعنی ملامت عاشق مر خود را خنجر غیرت وقت است تا عاشق را از خود و از جمیع مرادات خود جدا سازد. نگذارد که در حال افاقت بر شهود علمی آرام گیرد و سکوت نماید که: «اَلسُّکونُ حرامٌ علیٰقلوب اَوْلیائهِ [18]». دایم در طلب وقت بی‌آرام باشد. اگر لحظه‌ای بی‌قَلَق و اضطراب بماند آن را بر خَود ظلم داند و در حق خود لائم گردد، فریاد: «ربَّنا ظَلَمْنا اَنفُسَنا [19]» بردارد. و چون نظرش بر مَجاز افتد نعره: «یا لَیْتَ رَبَّ مُحمدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحمداً [20]» برکشد. «وُجُودُکَ ذَنْبٌ لا یُقاسُ بِها ذَنْبٌ. [21]»

[شعر]

گر همه عالم ثواب تو بوَد   تا تو باشی آن عذاب تو بوَد

پس غیرت وقت تقاضای آن کند که عاشق به خود ننگرد و خودی خود به خنجر غیرت از میان بردارد و همیشه به درد و سوز در طلب وقت هائِم باشد تا معشوق را بی‌وساطت مَجاز ببیند، بی‌مزاحمت وجود به کام دل بر بِساط شهود نشیند.

رباعی

ای نفس بلای این دلِ ریش تویی   سرمایهٔ محنت اَی بداندیش تویی
[۷۲]خواهی که شوی به کام دل همدم دوست   با خود منشین که دشمن خویش تویی

قولُه:«و آن روی که در معشوق دارد صمصام غیرت عشق است.» یعنی ملامت از معشوق شمشیر غیرت حضرت عشق و مرتبهٔ «لا کَیْف» است که عاشق را از توقف بر مراتب سافله باز دارد که: «اَلْوَقفُ عِندَالاَخیارِ اِشراکٌ [22]» تا از مرتبه اسماء و صفات ترقی نموده به قبلهٔ ذات توجه نماید و عشق عاشق ازعلل اغراض پاک شود وعاشق مخلص گردد- «کمالُ الاِخلاصِ نَفْیُ الصِّفاتِ [23]» سرّ این است. سَطَوات ذات بی‌حجاب صفات تا عاشق این گوید:

رباعی

مندیش از این حدیث و در پوش کفن   مردانه دو دست خویش آنگاه بزن
در شهر بگوی یا تو باشی یا من   کاشفته بوَد کار ولایت به دو من

[عراقی، لَمعات]

«هُوَ بِلا هُوَ، لا هُوَ اِلاّ هُوَ [24]» این جا روی نماید.

قولُه: «تا قوت هم از عشق خورَد، بستهٔ طمع نگردَد.» یعنی حظ و تلذّذ از مراتب سافله نگیرد، شهودات جبروتی و کشوفات ملکوتی از او ساقط شود؛ «ما زاغَ البَصَرُ و ما طَغیٰ [25]»حال او گردد. غرق بحر عشق شود. طمع وصول و امیدِ یافت نماند. سردفتر اهل تحقیق ابوبکر صِدّیق -رَضِیَ‌اللّهُ عَنهُ -از این‌جا فرمود: «مَن ذاقَ شَیْئاً مِن خالصِ مَحبّةِ اللّهِ اَلهیٰ عَمّا سِواهُ،

لِاَنَّ المَحبةَ يَمْحُو ما سِوَى المحبوبِ[۲۶]»؛ « ظُهورُ الحقِّ ثُبُورُ الخلقِ[۲۷]» سِرِّ این است.

قوله: «و از بیرون هیچ متحیری در نیاید.» یعنی هیچ شهود و کشوف که سوای [۷۳] مرتبهٔ عشق است از اسما و صفات او متحیر و مشغول نسازد و هیچ تعیّن و تمثّل منظور او نماند؛ چه او در بحری غرق است که جمیع تعیّنات و تمثّلات در آن ناچیز است، و جمیع حظوظ و لذاتِ مراتب سافله در آن مضمحل. «اذا جاءَ نَهرُاللّهِ بَطَلَ نَهرُ عیسیٰ[۲۸]» سرّ این است. «ظهورُ الحقِ ثُبورُ الخَلقِ[۲۹]» رمزِ این. ذوق وصال و اَلَم فِراق از او ساقط شود. لذت شهود و حظّ وجود نماند. مزاحمت وجود عاشق دفع شود. طمع و امید رفع شود.

شعر

تا طَمْع و امید در میان است حظ تو ز عشق بر کران است

«لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ[۳۰]» کنایه از این حال است.

«**قولُه:**

چون از تو بجز عشق نجویم به جهان هجران و وصال تو مرا شد یکسان

بی عشق تو بودنم ندارد سامان خواهی تو وصال جوی و خواهی هجران»

یعنی در مرتبهٔ حضرت عشق که عالم بی‌کیفی و بی‌رنگی است تمایز عاشقی و معشوقی برخیزد، امید وصال و بیم فراق نماند؛ چنانچه مصنّف- قُدِّسَ سِرُّهُ - در همین فصل فرمود: «عاشق باید که هر دو را بخورَد تا حقیقةالوصال در حوصلهٔ عشق بوَد، امکان هجران برخیزد.» از این‌جا گفته‌اند: «عشق آتش است که هر چه در دل یابد بسوزد تا به حدی که صورت معشوق نیز از دل محو کند.» مجنون در این شورش بود که لیلی آمد و گفت: «من لیلی‌اَم.» مجنون سر به گریبان فَراغت فرو برد. لیلی گفت: «سر بردار که منم مطلوب تو». **مصرع**: «آخر بنگر که از که میمانی باز.» [۷۴] مجنون گفت: «اِلَیکِ عَنّي فَاِنَّ حُبَّکِ قد شَغَلَني عَنکِ.»

شعر

آن شد که به دیدار تویی بودم شاد از عشق تو پروای توأم نیست کنون

[عراقی، لَمعات]

قولُه: «و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار؛ زیرا که غیرت آن بوَد که عاشق غیر بوَد» اِلیآخِرِه. یعنی هر نوع ملامت صمصام غیرت است؛ چه مقتضای غیرت وحدت حقیقی که: «ما اَحَدٌ اَغْیَرُ مِنَ اللّهِ تَعالی.[۳۲]» و قوله - صلّیاللّهُ علیهِ و آلهِ و سلّمَ -: «وَ اللّهُ اَغیَرُ مِنّا و مِن غَیرَتِهِ حَرَّمَ الفَواحِشَ[۳۳]» آن است که هر چه جز نقطهٔ ذات مقدس «لا کَیف» است اغیار و فواحش است، خواه وجود عاشق و خواه شهود معشوق؛ زیرا که موجب اظهار امتیاز و سبب ابراز کثرت است ومنافی وحدت حقیقی و غیرت الاهی است. «اَلحقُّ

غَیورٌ و مِن غَیرتِهِ لَمْ یَترُکْ اِلَیهِ طَریقًا سِواهُ.[۳۴]»

[مثنوی]

اصل غیرت‌ها بدانید از اله   و انِ خَلقان فرع آن بی‌اشتباه
غیرت حق بر مَثَل گندم بوَد   کاهِ خرمن غیرت مردم بوَد
[مولوی، مثنوی]

هرچند عاشق در نفی اوصاف خویش کوشیده کسوت اوصاف معشوق برخود پوشیده، دَم «اَنَا اللّهُ[۳۵]» و «اَنَاالْحقُّ[۳۶]» زند و در رفع وجود و اِزالهٔ بودِ خویش جوشیده، شراب اتحاد به عین ثابتهٔ خود نوشیده و به اسم مربی خود واصل شده فریاد: «سُبحانی ما اَعْظَمَ شَأنِي[۳۷]» و نعرهٔ: «مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ[۳۸]» برکشد، و سایهٔ مَجاز را در نور حقیقت کم بیند؛ اما تمییز علمی و تمثل صفاتی هنوز عِیان است و آنای ملکوتی و جبروتی در میان است. [۷۵] از دایرهٔ وحدت حقیقی که: «هُوَ بِلا هُوَ و لا هُوَ اِلاّ هُوَ[۳۹]» خارج است، و از مسلک غیرت الاهی و وحدت حقیقی که: «لِيَ مَعَ اللهِ وَقتٌ[۴۰]» کنایهٔ انسانی است بیرون؛ چه نبیِّ مرسَل کنایه از وجود شریف است - صلَی‌اللّهُ علیهِ وَ آلِه و سلّمَ -یعنی مرا با حق - تعالی- حالی است که وجود من از غیرت وحدت و سَطوَت ذات در آن نگنجد.

شعر

رو، زحمت ما ببَر که در عالمِ او   کس محرم عشق او نگردد

[مصرع]: کسی سرّش نمی‌داند زبان درکش زبان درکُن.

قولُه:«و این سلطنت تابش عشق بوَد»، اِلیٰ آخِرِهِ. یعنی این سَطوت غیرت و قهر وحدت غلبه و استیلای طلیعهٔ آفتاب عشق است که چون آفتاب توحید خالص شود، وجود ذرّات در اشراق انوار هالک شود، آفتاب یگانه ماند. وجود ذرات در میان نماند. «کانَ اللّهُ ولَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَيْءٌ[۴۱]». در آفتاب بجز آفتاب چیزی دیگر آفتابی کند گنجایی ندارد. جای آفتاب آفتاب گیرد. «اَلْآنَ کَما کانَ[۴۲]» سرِ این است. پس عشقِ مقدّس -تعالی و تقدّس - انسان برتر است که تعیّن عاشقی و تمثّل معشوقی را در آن گنجایی تواند بود.

[مثنوی]

جناب حضرت حق را دویی نیست   در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز   که در وحدت نباشد هیچ تمییز
[شبستری، گلشن راز]

قولُه:«آنگه وصال را فراهم رسیدن داند، این حالت نه عشق بوَد. عاشق باید که هر دو را بخورد تا حقیقةالوصال در حوصلهٔ عشق بوَد امکان هجران برخیزد و این را کس فهم

نکند.» یعنی وصال نه فرا رسیدن [۷۶] عاشق است به معشوق و تلذذ گرفتن او از او، چه وصال از خود به رسیدن است نه به خود بدو رسیدن، که این حالت از عشق حقیقی که کامش ناکامی و مرادش نامرادی است بیرون است.

شعر

اگر آیینهٔ خود را زُدوده است   چو خود را بیند اندر وی چه سود است

[شبستری، گلشن راز]

«فَأیْنَ الفَناءُ فِي التَّوحید [۴۳]».

«عاشق باید که هر دو را بخورَد؛» نه تعیّن مَجازی در میان ماند، نه تمثّل حقیقی، نه بیم فراق، نه امید وصال. تا حقیقت وصال که شهود ذات به ذات است بی ملاحظهٔ اسما و صفات در حوصلهٔ عشق بوَد که کمالش از اتحاد است بی‌تفاضل و امتیاز عاشقی و معشوقی. نه در حوصلهٔ عاشق که نامتناهی در تناهی نگنجد، و بحر قِدم در ظرف حادث چه سنجد؛ زیرا که حوصلهٔ عاشق از سُکر شهود به قطره‌ای در نالش آید که: «سَکَرْتُ مِن کَثْرةِ ما شَرِبْتُ. [۴۴]»

[شعر]

مست از می عشق آنچنانم   یک جرعه اگر بیش خورم نیست شوم

[عراقی، لمعات]

و حوصلهٔ عشق به دریاها سیر نشود، نعرهٔ: «هَلْ مِنْ مَزیدٍ؟ [۴۵]» برزند.

نظم

شَرِبْتُ الحُبَّ کَاسًا بَعْدَ کَاسٍ   و ما نَفِدَ الشَّرابُ و ما رَوِیْتُ [۴۶]

تواند که مراد به شربِ حب شراب وصل است؛ چه حب به معنی عشق است که عبارت از ذات است نه به معنی محبت. بنابرآن نهایت پذیر نیست؛ چنانچه عارفی فرماید:

نظم

آن را که جانش مست شراب محبت است

هشیار گردد او چو ببیند جمال یار

وان را که جانش مست وصال است تا ابد

زان سُکر می نگردد آن مست هوشیار

در این مقام امکان هجران برخیزد؛ [۷۷] زیرا که حقیقت وصال که شهود به ذات است دست در جانش درآویزد و از مراتب سافله و درجات متقابله باز رهاند. این جا قرب و وصل دامن او نگیرد، هجر و فراق کی گِرد او گردد؟

شعر

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است این جا
چون وصل درنگنجد هجران چه‌کار دارد
[عراقی، لمعات]

و این رمز کس فهم نکند؛ چه کس ناکس است، در راز عشق ناکس است و به فهم عقل این را درنیابد، و چون کس نماند، همه او ماند، پس به ذوق عشق آن را داند.

شعر

همه خواهی که باشی اَی او باش   رو، به نزدیک خویش هیچ مباش
[سنائی، حدیقه]

عاشق بی‌خود بدو شتابد و او را بدو یابد.

شعر

به خدا ار کسی تواند بود   بی خدا از خدای برخوردار

سّر عشق سرسری نیست، تا کسی سر نبازد سّر نیابد، چون سر را باخت سّر را یافت.

سنایی

عشق با سر بریده گوید راز   ز انکه داند که سر بوَد غمّاز

قولُه:«چون وصال انفصال بوَد انفصال عین وصال بوَد، پس انفصال از خود عین‌اتصّال بوَد به او.» یعنی چون پیوستن گسستن است، گسستن عین پیوستن است. پس گسستن از خود عین پیوستن بوَد به او؛ زیرا که تا تو باشی او نباشد، و چون او باشد تو نباشی. جُنَید - قُدِسَ سِرُّه - فرماید: «مُنْذُ عِشرینَ سَنَةٍ اَنَا بَیْنَ وَجْدٍ وَ فَقْدٍ. اِذا وَجَدْتُ رَبّي فَقَدْتُ قلبي، و اِذا وَجَدْتُ قلبي، فَقَدْتُ رَبّي[۴۷]». ابوالحسن نوری - قُدِسَ سِرّهُ- فرماید: «اگر اوست من نَی‌اَم،[۷۸] و اگر منم او نیست.» حکیم سنایی - قُدِّسَ سِرّهُ- فرماید:

بی من است او تا سنایی با من است   با سنایی زین قِبَل درمانده‌ام

پس وصال عاشق فنای اوست در دوست؛ چه فنای او سبب بقای او با اوست. تا فانی مطلق نگردد باقی به حق نشود.

شعر

بنده جایی رسد که محو شود   بعد از آن کار جز خدایی نیست
[عین‌القضات، لوایح]

و می‌توان گفت که چون وصال به شهود سابق و قانع شدن به آن انفصال است از شهود

لاحق، پس انفصال از شهود اوّلی عین‌اتصال است به شهود ثانی، مگر طلب همین اتّصال و انفصال است که سَرور اهل شهود و پیشوای اصحاب یافت و وجود - صلّی‌اللهُ علیهِ وَ آلهِ و سلّم - روزی هفتاد مرتبه استغفار می‌فرمودند، یعنی از شهودی به شهودی انفصال و اتصال می‌نمودند، و در هر آن به شهود آتی ترقّی می‌فرمودند، و بر ماضی قناعت و توقّف نمی‌نمودند که: «اَلوقفُ عِندَ الاَخیارِ اِشراکٌ.[48]»

سنایی

عاشقان در دَمی دو عید کنند　　　عنکبوتان مگس قَدید کنند

چه مبادی او فوق النهایات است، غایت او کی نهایت پذیرد؟ آغاز اوکی انجام پذیرد؟ «هَیْهاتَ! مَنازِلُ الْوصولِ لا تَنقَطِعُ اَبَدًا لآبِدینَ.[49]»

لِمُؤَلِّفِهِ

حُسن معشوق را نهایت نیست　　　سیری عاشق از کجا باشد

یا توان گفت: چون وصال به عین وقت که عبارت از فنای جهت خلقیّت است در جهت حقیّت و مقام جمع اشارت بدان که مقتضای آن استلذاذ در عین وقت است انفصال بوَد از مرتبهٔ جمع الجمع[۷۹] که مقتضای آن استلذاذ است هم در وقت و هم در اِفاقت؛ پس انفصال از اول عین‌اتصال بوَد به ثانی. و فتح مبین که کریمهٔ: «اِنّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحًا مُبینًا [50]» مُفْصِح از آن است، اشارت بدان است. یعنی گشاده ساختیم بر تو گشادنی ظاهر، که شهود ذات به ذات است، و تساوی وقت و اِفاقت. «لِیَغْفِرَ لَکَ اللّهُ ما تَقَدَّمَ مِن ذَنْبِکَ وَ ما تَأَخَّرَ [51]» ذنب مقدّم نسبت مَجاز در میان دیدن که: «وُجودُکَ ذَنْبٌ لایُقاسُ بِها ذَنْبٌ.[52]»

میر حسینی

هی‌هی به خدا که همچنین است　　　این جا گنه کبیره این است

و ذَنب مؤخّر قناعت بر مراتب سافله کردن و ترقی بر مراتب اعلا ننمودن، و فتح مبین حاصل ناکردن که عبارت از تساوی وقت و اِفاقت و تلذّذ گرفتن از شهود ذات است در هر وقت، و ترقی نمودن به مرتبهٔ کمال که مقام احدیّت جمع و مرتبهٔ «اَوْ اَدْنیٰ[53]» است.

نظم

موسی ز هوش رفت به یک پرتو صفات　　　تو عین ذات همی‌نگری در تبسّمی

و اصل متکمّل را از این مقام نصیبی می‌باشد.

شیخ ابوالحسن خَرقانی - قُدِّسَ سِرُّهُ - می‌فرماید: «جایی که «فَاَوْحیٰ اِلیٰ عَبدِهِ ما اَوْحیٰ [54] » رفت، اگر آن جا بوالحسن نرسید چه «شَیْبَه[55]» و «عُتْبَه [56] » و چه بوالحسن. یعنی کافرم

اگر آن‌جا نرسیدم.[۵۷]»

پس انفصال کلی و انقطاع تام که فنای محض و استغراق صِرف در بحر جمع است عین‌اتّصال بوَد به حضرت عشق و مرتبهٔ [۸۰]«لا کَیْف.» این‌جا فنای «مَنْ لَمْ یَکُنْ[۵۸]» و بقای «مَنْ لَمْ یزَل[۵۹]» رو نماید. «کانَ اللّهُ و لَمْ یکُنْ مَعَهُ شَیءٌ[۶۰]»، «اَلْآنَ کَما کانَ[۶۱]»اشارت به این رمز است. «لِي مَعَ اللّهِ وَقْتٌ[۶۲]» کنایه از این سرّ است. این‌جا خود با خود بازد و با غیر نپردازد.

شعر

رَوْ زِ خود گم شو تو، تجرید این بوَد　　　گم شدن کم کُن تو، تفرید این بوَد

قوله:«این‌جا قوت وی بی‌قوتی بوَد، و بودِ وی نابود، و یافت وی نایافت، و نصیب وی بی‌نصیبی.» یعنی در مقام حقیقةالوصال که شهود ذات به ذات است، قوت عاشق - یعنی حظّ و تلذّذ او بی‌قوتی است؛ چه در این‌جا حظّ و تلذّذ مراد راست، و این قوت و غذای اوست؛ چنانچه در جایی او قوت و غذای این است.

ابوالحسن نوری - قُدّسَ سِرُّهُ - می‌فرماید:«هر که خدای را دوست دارد، خدا عیش و غذای او باشد، و هر کس که خدای او را دوست دارد، او عیش و غذای خدا باشد.»

پروانه که در آتش سوخته شود و عین آتش گردد، چه گویی آتش غذای اوست یا او غذای آتش؟ فَافْهَمْ و ذلِکَ سِرٌّ.[۶۳]

شعر

ای عشق دریغا که بیان از تو مُحال است　　　حظّ تو ز خود باشد حظّ از تو محال است

و بود وی نابود؛ چه عدم را بود از کجا باشد؛ چنانچه شیخ شبستری - قُدّسَ سِرُّهُ- فرماید:

عدم موجود گردد این مُحال است　　　وجود از روی هستی لا یَزال است

«اَلاَعیانُ ما شَمَّتْ رایِحَةَ الْوجود[۶۴]» سرِّ این است، و یافت وی نایافت؛ چه:«ما عَرَفْناکَ حقَّ مَعرِفَتِکَ[۶۵]» حاصل معرفت و یافت اوست؛«لا یَعْرِفُ اللّهَ غَیرَ اللّهِ[۶۶]» رمز شناخت اوست. [۸۱] کلام سیّدالطایفه- جُنَید-قُدّسَ سِرُّهُ- : «هُوَ العارِفُ وَ المعروفُ[۶۷]» مُشعِر بدین است.

شعر

جز او معروف و عارف نیست دریاب　　　ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

[شبستری، گلشن‌راز]

و نصیب وی بی نصیبی؛ چه نصیب پروانه از آتش بی نصیبی است و یافتش نایافت. اگر چه از او روشنایی یافت امّا وجود خود را در او باخت.

سر دفتر اهل تحقیق- ابوبکرصدّیق- از این جا فریاد برکشید که: «مَا الایمانُ یا رسولَ اللّه؟ [۶۸]». و نیز فرمود: «اَلعَجزُ عَنْ دَرْکِ الادراکِ ادراکٌ [۶۹]»؛ زیرا که چون عاشق از سر وجود برخاست و با عدم خود بساخت و برقع «اَلفَقرُ سَوادُ الوجه [۷۰]» برخود اند اخت، از مرتبهٔ صفات در گذشته و در شهود ذات مستغرق گشته و در بی نهایت آن واله و حیران مانده، هر چند عشق در استعدادش بیفزاید در حیرت بروی بیش ترگشاید، چنانکه عارفی فرماید: «مَن غَرِقَ في بَحارِ هُویّتِه تَحَیَّرَ في کُنهِ عَظمَتِه، فَکُلّما ازْدادَ کَشفًا ازْدادَ تَحیراً [۷۱]». هرچند در بحر شهود استغراقِ بیش‌تر، حیرتش بیش‌تر. «یا دلیلَ المتحیّرینَ زِدْنِي فِیکَ تَحیّراً. [۷۲]»

قوله: «در اینجا هر کس راه نبرَد که مبادی او فوق النهایات است، نهایت او در ساحت علم کی گنجد و در صحرای اندیشه کی در آید؟» یعنی در این واردات که بیان حالات بعضی از دقایق اسرار و حقایق انوار صاحب حق الیقین است، هر کس که به درجهٔ حقّ الیقین نرسیده و به شرف حقیقة الوصال مشرّف نگشته، راه نبرد و اسرار آن را فهم نکند و علم او آن را در نیابد که مبادی این واردات که کشوفات و تجلیّات ملکوتی [۸۲] و جبروتی و صفاتی است نامتناهی است و علم او متناهی، نامتناهی در ساحت متناهی کی گنجد و در صحرای اندیشه کی درآید؟

[شعر]

کمالش روی هر اندیشه بربست خِرد را پشت از این اندیشه بشکست

« اَلتفکّرُ في ذاتِ اللّهِ اِشراکٌ [۷۳]». انوار قدیم در ادراک علم حادث نگنجد. علم متناهی بحر نامتناهی را چه سنجد؟

[شعر]

آن جا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبنمی بکُند آشنا در او

قوله: «این درّی است در صدف و صدف در دریا و علم را راه به ساحل بیش نیست، اینجا کی رسد؟». یعنی حقیقةالوصال در او خلاصهٔ عین‌الیقین است که به منزلهٔ صدف است در دریای حقّ الیقین که بحر بی کیف و بی رنگ است، و دریای پرخون و پر نهنگ است.

فرد

اگر قصد این بحر دارای دُرست به کام نهنگ است منزل نُخست

و علم که نسبتی است میان عالم و معلوم مُشیرِ کثرت است. او را در دریای وحدت گذر نیست، «نهنگ لا [۷۴]» که در اول قَدم است. جمیع ماسِوا را فرو برد.

[شعر]

لا نهنگی است کاینات آشام عرش تا فرش را گرفته به کام

کثرت علم که نسب و اضافات است در این بحر وحدت ساقط است که: «التَّوحیدُ اِسقاطُ الاَضافاتِ.[۷۵]» پس صاحب علم‌الیقین هر چند به شهود علمی حق را در خلق و حقیقت را در مَجاز مشاهده می‌کند امّا از شایبهٔ کثرت و بقیهٔ اَنیّت خالی نیست و عِلم او را ادراک شهود در عالی نیست.

مصرع: کی رسد علم و خِرد آن‌جا که اوست.

[۸۳] **قوله**:« اما چون علم غرق شود، یقین به گمان گردد. از علم و یقین ظنّی متواری پردازند تا در لباس تلبیس ظنّی به درگاه تعزّز این حدیث راه یابد: «اَوَلَمْ تُؤمن؟ قالَ: بَلیٰ، وَلکنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِي[۷۶]». چاشارت به چنین کاری بود؛ «اَنَا عِندَ ظنِّ عَبدِي بِي؛ فَالعبدُ متصّلُ بِالظَّنِّ وَ الظَّنُّ متصلٌ بِالرَّبِّ[۷۷]». این ظنّ غوّاص آن بحر یقین است تا مگر آن گوهر به دستش افتد، یا این به دست آن گوهر افتد».

یعنی چون علمِ صاحب علم‌الیقین از شدّت حرارت طلب و سوزش شوق و نایافت مقصود اصلی و عدم قناعت بر شهود علمی غرق بحر حیرت و حیرانی شود، یقین او به رنگ ظن و گُمان گردد. اطمینان قلب و سکون نفْس از او حاصل نیاید. حکمت بالغهٔ عالم الاهی به موجب رأفت لَم‌یزَلی و رحمت ازلی: «اَنَّ اللّهَ رَؤُفٌ رَحیمٌ[۷۸]» ظنّی متواری در دل او پردازد، اگر چه علم و یقین نماند اما به موجب: «اِنَّ اللّهَ لایُضیعُ اَجْرَالمُحْسِنینَ[۷۹]» ظَن متواری به حسب جدّ و اجتهاد و شوق و اشتیاق او بماند تا در لباس تلبیس ظنیّ و حرارت قلبی و شوق و طلب اصلی به درگاه عزّت و جلالت به مضمون این کریمه که: «اَوَلَمْ تُؤمِنْ؟ قالَ: بَلیٰ، ولکنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبي[۸۰]» راه برد و به رموز بُطون این واقف گردد، و از مرتبهٔ ایمان به درجهٔ ایقان رسد، و اشارت حدیث قدسی که: «اَنَا عِندَ ظَنِّ عَبدِي بِی[۸۱]» به این ظنّ است که متّصل به حضرت ربّ و موجب اطمینان قلب است، و اطمینان قلب جز به حق‌الیقین که: «اَلْیَقینُ هُوَ اللّهُ[۸۲]» عبارت از آن است حاصل نگردد.

شعر

[۸۴] در این ره گر تو ترک جان بگویی   یقین گردد تو را کاو تو، تو اویی

[عراقی، لَمعات]

پس این ظنّ غَوّاص آن بحر یقین شاید که طالب آن درّ ثمین و حقیقةالوصال است تا آن گوهر حقیقةالوصال به دست این افتد، و صاحب آن ابوالوقت و اهل تمکین گردد؛ یا او به دست آن گوهر افتد و صاحبش ابن‌الوقت و اهل تلوین شود.

بدان که در حدیث قدسی اشارتی است لطیف و بشارتی است شریف: «اَنَا عِندَ ظَنِّ عَبدِي بِي، فَلْیَنْظُرْ ما بِي یَشاءُ[۸۳]» یعنی من نزد گُمان بنده‌ٔخودم که هر چه به من گُمان برد، من با او همچنانم. اگر گُمان قرب برد، من اقرب از هر قریبم «وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیه مِنْ حَبْلِ الْوَرید[۸۴]»، و اگر گمان بُعد برد، من از او بعیدم. «ما لِلتُّرابِ و رَبِّ الاَرباب؟[۸۵]». «اَبَی اللّهُ اَنْ یَکُونُ لِصاحِبِ

اَلنَّفْسِ اِلَیهِ سَبِیلاً [۸۶]». اگر گُمان نیک برد [و] امتثال او امر و اجتناب نواهی نماید [و] همه جا و همه وقت مرا حاضر و ناظر داند، و خود را از ادای حقوق عبودیّت قاصر شناسد، و از شرک خفی و جلی خود را خلاص سازد و به کثرت شغل «لااِلهَ اِلاّ اللّهُ [۸۷]» آینهٔ دل را از زنگ غیر و غیریّت بزداید، و مَجاز خود را در حقیقت گم سازد، ما نیز به موجب کریمهٔ «سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِي الآفاقِ وَ فی اَنْفُسِهِمْ [۸۸]» جمال وجه باقی از هر جا عِیان سازیم و به خطاب: «فَاَیْنَما تُوَلّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ [۸۹]» مشرّف گردانیم و دیدهٔ دلش به کُحل «بِي یُبْصِر [۹۰]» مکحَل کنیم.

شعر

یار ما عین نور دیدهٔ ماست   لا جرم ما به عین بیناییم

و اگر گُمان بد برد [۸۵] و: «ظَنَنْتُمْ بِاللّهِ ظَنَّ السَّوءِ [۹۱]» و از وعد و وعید رو برتابد و امتثال اوامر و اجتناب نواهی ننماید، و از اثبات غیر و غیریّت پرهیز ننماید، و تأثیرات افعال را حواله به وسایط و اسباب کند، و از دایرهٔ شرک خفی بیرون نیاید، به موجب: «کَما تَدینُ تُدانُ [۹۲]» در صحرای «اُولئِکَ کَالاَنعامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ [۹۳]» سرگردان گذاشته، راهش از پیش و پس مسدود ساخته، و دیدهٔ دلش به عَما و کوری از جمال حقیقی محجوب گردانیم «وَ جَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیْدیهِمْ سَدّاً وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً فَاَغْشَیْناهُمْ فَهُمْ لا یُبْصِرونَ [۹۴]». «کَلاّ اِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ یَومَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ [۹۵]».

[شعر]

آن کاو ندید رویش کور دو عالم آمد   وان را که دیده واشد بینا بوَد همیشه

پس این ظنّ دو جهت و دو سر دارد: یکی مربوط به عبد است و یکی موصول به ربّ که بعد از سیر اِلَی اللّه متّصل به عالم صفات و عالم رَبوبیّت گردد و به عین ثابتهٔ خود متّحد می‌شود. اگر به جانب عبدیّت و خلقیّت این ظنّ رفت و هوش و اندیشه بدان طرف مصروف گشت، به جهل و شک مسمّا گردد، همه غیر و غیریّت در نظر ظاهر شود. حقیقت در مَجاز و وحدت در کثرت مخفی ماند، و دیدهٔ باطن برمد، غفلت محجوب گردد.

مولوی معنوی

هوش را توزیع کردی بر جهات   می نیرزد تُرّهٔ آن تُرّهات
آب هوشت می‌کشد آن خش گیاه   آب هوشت چون رسد سوی آلَه
آب هوشت می‌برد هر بیخ خار   آب هوشت چون رسد سوی ثِمار

و جای دیگر می‌فرماید -قُدِّسَ سِرُّهُ-: [۸۶]

ای برادر تو همین اندیشه‌ای   ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گُل است اندیشهٔ تو گلشنی   ور بوَد خاری تو هیمه گلخنی
پس تو آن هوشیّ و باقی هوش پوش   خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

و اگر ظنّ و اندیشه به جانب حق صَرف نمود، به کلیّت خود متّوجهٔ عالم الاهی گردد و جمعیت همّت بر آن بگمارد و از هر چه مُنافی آن است خود را بازدارد، جز حق در نظرش منظور نماند «ما رَأَیْتُ شَیْأً اِلاّ رَأَیتُ اللّهَ فِیهِ[۹۶]»حال او گردد.

[شعر]

هر لحظه که در شوق جمال تو شوم غرق　　جز نور رخت در نظرم جلوه‌گری نیست

و این ظنّ که متّصل به عالم ربّ است و هوش و اندیشه بدان جهت متوجهّ و مصروف است، به کشف و یقین موصوف است، چنانچه مصنّف -قُدِّسَ سِرُّهُ- فرموده:«و این ظنّ غوّاص آن بحر یقین است».

شعر

تا به چشم وَهْم و ظنّ دیدم همه اغیار بود　　چون که ظنّم شد یقین اغیار عین یار بود

قولُه:« ملامت خَلق برای این بود تا اگر کسی یک سر موی از درون و بیرون می‌نگرد، یا از بیرون متنفّری دارد یا متعلّقی منقطع شود چنان که غنیمت از درون می‌بود هزیمتش هم آن‌جا بود «اَعوذُ بِکَ مِنْکَ[۹۷]»شِبع و جوعش از آن‌جا بود «اَشْبَعُ یَوْماً وَ اَجُوعُ یَوْمَین[۹۸]»بیرون کاری ندارد.

مصنف -قُدِّسَ سِرُّهُ- فضیلت ملامت و فواید آن بر سبیل توضیح از سر نو می‌فرماید که: «ملامت خلق برای آن است که اگر یک سرموی» به چشم ظاهر و باطن به اغیار می نگرد آن را قطع کند؛ چه زخم لِسان قاطع‌تر از زخم [۸۷] سِنان است.

شعر

جَراحِ نیزه بِهْ گردد به دارو　　ولی جَرْح زبان را نیست دارو[۹۹]

چون ملامت را در قطع اغیار تأثیری تام است، عشقِ عاشق انسانِ با نظام است. و تا بار ملامت نکشد هنوز کارش خام است و عشقش ناتمام؛ چه عاشق باید که قطع نظر از اغیار نمود. در لحظات چشم و خطرات قلب مراقب و مترصّد بود، مُشاهِد جمال معشوق باشد و به نظر التفات به هیچ چیز چشم نگشاید تا از مشاهدهٔ جمال محبوب محجوب نماند؛ زیرا که:

شعر

حجاب دوست اگر اندک است اندک نیست　　درون دیده اگر نیم موست بسیار است

[صائب]

تا اگر از بیرون متنفّری و متوحّشی و یا از درون متعلّقی و مستأنسی باشد آن را نیز قطع کند، نه به وحشت موحش پردازد و نه با اُنس مونس بسازد. با معشوق عشق بازد و غیر را در چشم شهود نگذارد. چنان‌که غنیمت مشاهدات و کشوفات از آن‌جا باید. در هزیمت از

تعیّنات و تمثّلات بدان جا شتابد و گوید: «اَعُوذُ بِکَ مِنکَ[۱۰۰]».هر چند جمیع تعیّنات و تمثّلات منوّر نبوَد، وحدت و خبر اسما و صفات در نظرش نماند. اما در تجلیّات ذاتی از کشوفات صفاتی نیز گذر باید کرد که:«کمالُ الاِخلاصِ نَفْیُ الصّفاتِ[۱۰۱]»

شعر

از تو به تو گر درنگریزم چه کنم پیش که روم قصّه به دست که دهم

شِبْع و جوعش هم از آن‌جا بوَد-یعنی: سُکر و صَحو و وقت و اِفاقت و لذّت وجود و طلب شهود از آن‌جا بوَد، بیرون کاری ندارد-یعنی: به وسایط نظر نکند و مَجاز در میان نبیند.

[۸۸] جوع و طلب باید که بیش از شِبْع و یافت بوَد؛ چه آن موجب ترقی است و این باعث توّقف. «اَشبَعُ یَوْماً وَ اَجْوَعُ یَوْمَینِ[۱۰۲]» کنایه از این سّر است. از این‌جا گفته‌اند که اگر و اصلان را شوق باعث نگردد بر طلب اعلی و اَولی؛ و بدان قدَر که یافتند اقتصار کنند در مقام قصور «ثُمَّ رَدُّوهُمْ اِلی قُصورِهِمْ[۱۰۳]» بمانند، و عاشق دریاکش که پختهٔ عشق است هرگز سیر نگردد.

[بیت]

گر به روزی هزار بارت بینم در آرزوی بار دگر خواهم بود

[عراقی، لَمعات]

قولُه:«این کوی ملامت است و میدان هلاک.»- یعنی: در راه عشق، اول قدم تیر ملامت خوردن است، و در دوم قدم زهر هَلاهل چشیدن؛ زیرا که تا از غیر منقطع نشوی، به دوست متصل نگردی. و تا تیر ملامت نخوری از غیر رو برنتابی، و تا زهر هلاهل نچشی شراب وصل نکشی. پس ملامت را فایده همین است که عاشق امید از خود و از غیر دوست بردارد، و نظر همت بر دوست بگمارد، و از جمیع مرادات رو بدو آرد، تا فایدهٔ عشق بردارد.

[شعر]

دوخته بر دِر، دَریده بردوز هر چه داری تا سرِ موی بسوز

قولُه: « تا بر گذرد عیّار وارو بی‌باک.» یعنی: تا در راه عشق بی‌باک بگذرد. نه از غرامت ملامت اندیشد و نه از هلاکت غم خورد. نه کفر و اسلام حجاب شود و نه سود و زیان نقاب او گردد. در نقاب کثرت جمال وحدت دریابد و از جمیع ما سَوا روبرتابد.

مثنوی

عشق آن شعله است کاو چون برفروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

قولُه: « بیت دیگر هم در این معنی گفته است:

هِل تا بدرند پوستینم همه پاک		از بهر تو ای یار عیّار چالاک
در عشق یگانه باش از خلق چه باک		معشوقه تو را و بر سر عالم خاک

بیت اول خطاب به حضرت معشوق است -یعنی: مرا با خلق بگذار تا به تیر ملامت پوستین سلامت و جامهٔ راحت بر من بدرند و به تیغ جفا و هلاکت قبای عافیت بر من پاره کنند تا پختهٔ عشق و سَختهٔ درد شوم، آن‌گاه قدر وصال و لذّت جمال تو دریابم.

شعر

تا بار ملامت نکشی فایده نیست		تا زهر هَلاهل نچشی فایده نیست

قولُه: «و این راه مُقامِران با زندهٔ پاک.» -یعنی: سلوک راه عشق کار جان‌بازان است که بر بساط: «یُحِبّهُمْ وَ یُحِبّونَهُ[۱۰۴]» نقد هستی و سرمایهٔ تعیّن مَجازی در اول بازی باخته و از متاع دنیا و حاصل عقبا که: «هُما حَرامانُ علی اَهلِ اللّهِ[۱۰۵]»خود را پرداخته «یُرِیدونَ وَجْهَهُ[۱۰۶]» قبلهٔ خود ساخته‌اند.

شعر

ما عشق تو را قبلهٔ جان ساخته‌ایم		بر نَطْع غمت هر دو جهان باخته‌ایم

قولُه: «مردی باید قلندری دامن چاک.» [۸۹]-یعنی: عاشقی باید قلندروار از قید رسوم و قیود پاک گشته و از بند علایق و عوایق وارسته، و از ننگ و ناموس گذشته، چاک فنا در دامن هستی انداخته، و به کثرت شغل «لا اِلهَ اِلّاَ اللّهُ[۱۰۷]» از جمیع ما سِوا بریده، دوخته [را] دَریده و دَریده را سوخته، و چشم همت بر جمال معشوق دوخته.

شعر

عشق تو نظر به هر که افکند		از نیک و بدش برید پیوند

[شعر]

ای راحت آن دلی که در عمر		یک لحظه به نزد توست بارش

[۹۰] بیت دوم خطاب به نفْس است. می‌گوید که در عشق معشوق بی‌گانه باش و با خلق دیوانه باش و در خود به شغل «لا اَلهَ اِلاّ اللّهُ[۱۰۸]» مستانه باش. خود را از پیش بردار و خلق را در نظر میار. چشم امید بر جمال معشوق بدار. از رنج ملامت و محنت غرامت باک مدار که این جا جای جان‌فَشانی است نه محل راحت و کامرانی.

[شعر]

جنگ سلطانی است این جا تیرباران چشم‌دار		آن عروسیهات که آن‌جا شکر باران بود

قولُه: «پس یک‌بار دیگر سلطنت غیرت معشوق بیاید و ملامت بر سلامت او زند، رویش از خود برگرداند، در حق خود ملامتی گردد، « رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا [۱۰۹]» این‌جا روی نماید».

مصنّف - قُدِّسَ سِرُّهُ- در اول این فصل غیرت وقت گفته و این‌جا غیرت معشوق نام گذاشته؛ گویا اشارت به آن است که غیرت وقت تابش غیرت معشوق است و هر دو یکی است؛ چه مقتضای غیرت معشوق این است که عاشق غیر او را سرِ موی به چشم التفات باز ننگرد. وجود عاشق نیز از جملهٔ اغیار است، چه بی‌رفع اغیار کار عشق بی‌نظام و بار معشوق ناتمام است.

شعر

چون هستی توست با تو در پوست　　　هی‌هی نه تو را حکایت اوست

پس یک‌بار دیگر سلطنت غیرت معشوق بیاید و ملامت بر سلامت عاشق زند. راحتش به محنت بدل سازد. رویش از خود نیز بگرداند تا در حق خود لایم و به مراد معشوق قایم شود. اگرچه جمال معشوق در جمیع تعیّنات و تمثّلات مشاهده می‌کند اما چون پختهٔ عشق نیست [۹۱] و بقیهٔ اَنیت باقی است، معشوق را به مراد خود خواهد نه خود را به مراد او. وصال را دوست‌تر از فراق دارد.

شعر

دل برای دوست خواهد مرد راه　　　تا توانی دوست بهر دل مخواه

پس غیرت معشوق رویش از خودی خود بگرداند و در حق خود لایم گرداند و با خواست و مراد خود نگذارد. معلوم کند که خواست و ارادت در مذهب عشق ظلم و خُسران است. فریاد برکشد: «ربَّنا ظَلَمنا اَنفُسَنا و اِنْ لَمْ تَغفِرلَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَکونَنَّ مِنَ الْخاسِرینَ.[۱۱۰]» از اَنانیّت و خودبینی پناه بدو برد و گوید:

[شعر]

بَینِي و بَیْنَکَ اَنِّيَ یُنازِعُني　　　فَارْفَعْ بِلُطفِکَ اَنِّیَتِي مِنَ‌البَیْنِ[۱۱۱]

[حلاج]

از این‌جا گفته‌اند که:

شعر

خواهی که شوی به کام دل همدم دوست　　　با خود منشین که دشمن خویش تویی

چون از خواست و ارادت برخیزد و کار به مراد او گذارد هجرت و وصل یکسان شمارد و از قَلَق و اضطراب بیاراید، معشوق را بی وساطت مَجاز ببیند و خود را عین معشوق

انگارد، ناچار دَم «اَنَا اللهُ[۱۱۲]» و «اَنَا الحقُ[۱۱۳]» و «سُبحانِي ما اَعْظَمَ شَأنِي[۱۱۴]»برآرد.

شعر

تا ترک مراد خود نگویی صدبار　　　یک‌بار مراد در کنارت ناید

قولُه: «پس یک‌بار دیگر غیرت عشق بیاید و رویش از معشوق برگرداند؛ زیرا که به طمع معشوق از خود برخاسته است، دل بر طمع او ننهد - نه خَلق، نه خود، نه معشوق. تجرید به کمال بر تفرید عشق یابد. توحید خود هم توحید را بوَد. در وی غیری گنجایش نبوَد. قیام او هم بدو بوَد. و قوت او هم از او بوَد. عاشق [۹۲] و معشوق هم او را غیر بوَد چون بی‌گانگان»- یعنی: پس غیرت عشق بیاید و ملامتی که موجب ترک سلامتی عاشق و باعث هلاکت جان او و سبب اِسقاط جمیع ارادات و مرادات اوست استیلا نماید و رویش از معشوق نیز بگرداند تا از مرتبهٔ جبروت و عالم اسما و صفات و از مقام متحد شدن به عین ثابتهٔ خود ترقی کند و متوجّه حضرت‌العشق و مرتبهٔ «لا کَیْف» شود و از خواست و ارادت بالکلیّة منقطع شود «فَیَکونُ بِاللّهِ قائِماً وَ بِاللّهِ والِهاً، وَ فِي العشقِ قَویّاً، و عَنِ‌النَّظرِ اِلَی الاَغیارِ بَریئاً.[۱۱۵]»

لِمُؤلِفِه

از کُل مرادات بپرهیزی بِهْ　　　با خویش و به معشوق نیامیزی بِهْ
جز عشق نبینی و نجویی چیزی　　　با درد و وله به عشق آویزی بِهْ

چه او به طمعِ مشاهدهٔ معشوق از خود برخاسته و با لذّت آن ساخته. غیرت عشق از آن نیز منقطع سازد و جز با خودش نگذارد. در عشق هایم شود و به عشق قایم شود. «اِلَیکِ عَنّي فَاِنَّ حُبِّکِ قد شَغَلَني عَنک[۱۱۶]»اشارت به این مقام است. دل بر طمعِ مشاهدهٔ معشوق هم ننهد. خواست و ارادت در میان ننهد. قبلهٔ همّت جز ذات عشق نماند. وجود خلق و تعیّن خود و مشاهدهٔ معشوق از نظر همّت او ساقط شود. هرچند به موجب: «سَنُرِیهِم آیاتِنا فِي الْآفاقِ و فِي اَنْفُسِهِمْ[۱۱۷]» مشاهدهٔ جمال دوست در خلق می‌کردو جلوهٔ وحدت بر تعیّن خود می‌یافت و در عالم جبروت [۹۳] با هم مربّی خود متّحد گشته مشاهدهٔ تجلیّات صفاتی می‌نمود اما بر آن قانع نشود و بدان سیر نگردد و طالب و خواهان مرتبهٔ بی‌کَیفی و بی‌رنگی گردد. از تعیّن مَجازی و تمثّل معشوقی بگذرد. از خواست و ارادت و اضافت و اشارت بالکلیّه محو شود که بعد از ظهور غیرت عشق و استیلای تربیت او که: «لا شَیْخَ اَبْلَغُ مِنَ العِشقِ[۱۱۸]» این اضافات نماند.

«تجرید به کمال بر تفرید عشق یابد». -یعنی: چنانچه حضرت‌العشق در تعیّن و تمثّل منزّه است و از صورت و معنی مقدّس، عاشق نیز از قید اسم و رسم و نَعْت و وصف مبراً و از بند خواست و ارادت مُعراً شود. در تلاطم امواج عشق محو و متلاشی شود. جز عشق چیزی در نظرش نماند.

نظم

یاحبُّ !اقْتلتَني، علَی اللّهِ جَزاکَ　　　اِنْ عِشْتُ مَلَکْتَنِي وَ اِنْ مِتُّ فَداکَ [119]

[شعر]

شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　　ای طبیب جمله علت‌های ما

[مولوی]

قول امیرالمؤمنین و امام المتّقین و یَعسوب المسلمین - علیّ مرتضا- صلواتُ اللّه علیه و آله - اشارت به این است: «انّما یَتَبَیَّنُ الحَقُّ عِندَ اِضمحلالِ الرُّسومِ [120]». « اِنَ اللّهَ فَردٌ و یُحِبُّ الفَردَ وَ کُنْ فَرْدُ الفَردِ[121]» کنایه از این است. چون عاشق در وحدت عشق مستغرق و از ما سِوا فرد مطلق شود و در نور توحید غرق و مضمحل گردد، توحید عشق مر توحید عشق را بوَد؛ چه در وحدت حقیقی غیر را گنجایی نبوَد. سلطنت [۹۴] فردانیت جز در سعَت وحدانیّت خیمۀ غیرت نزند. جمال توحید بی‌اضمحال رسوم و انطماس علوم جلوه نکند.

قول جُنَید است - قُدّسَ سرُّهُ-: «اَلتَّوحیدُ مَعْنیً یَضْمَحِلُّ فیهِ الرُّسُومُ و یَنْدَرِجُ فیهِ الْعلومُ و یکونُ اللّهُ کَما لَمْ یَزَلْ.[122]» چون عاشق عارف مکاشف عالَم توحید و مشاهد حضرت‌العشق گردد، قیام او هم به عشق بوَد و شهود او بدو؛ چنانچه قول ابن عطا -قُدّسَ سرُّهُ-:« التّوحیدُ نِسیانُ التَّوحیدِ فی مُشاهَدَةِ جمالِ الْواحِدِ حتّی یکونَ قِیامُکَ بِالواحِدِ لا بِالتَّوحید[123]». و قوت او هم از او بوَد.

شیخ اکبر محیي الدّین العربی - قُدّسَ سرُّهُ- می‌فرماید: «اذا شاءَ الالَهُ یُریدُ رِزقاً لَهُ فَالْکَوْنُ غَذائُهُ، وَ اِنْ شاءَالاِلَهُ یُریدُ رِزْقاً لَنا فَهُوَ الْغذاءُ کَما تَشاءُ [124]».

[شعر]

از این به ذات و صفت دَم به دَم غذای منی
　　　که من به ذات و صفت دَم به دَم غذای توام

خیرُالتّابعین اُوَیس قَرَنی -رَضِیَ اللّهُ عَنه -از این‌جا می‌فرماید: «اذا تَمَّتِ الْعُبودیّةُ یَکوُنُ عَیْشُهُ کَعَیْشِ اللّه [125]». عین و معشوق در این‌جا غیر بوَد چون بی‌گانگان. چه؛ تعیّن عاشق و تمثّل معشوق در سَطوَت معشوق نگنجد و حقیقت این معنی میزان عقول بشری و مَلَکی نسنجد. «لِيَ مَعَ اللّهِ وَقْتٌ لایَسَعُنِي فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَبٌ و لا نَبِيٌّ مُرسَلٌ [126]» کنایه از این حال است، اضافت و اشارت در این مقام ساقط است.

[شعر]

نکو گویی نکو گفته است در ذات　　　که التّوحیدُ اِسقاطُ الاِضافات

[اسرارنامه و الهی نامه]

و زبان عبارت از بیان این ناقص «مَنْ عَرَفَ اللّهَ کَلَّ لِسانُهُ[۱۲۷]» [۹۵] بیان این است. از این مقام است آنچه واصلی در غلبات سُکر نزدیک سیّدالطایفه جُنَید -قُدِّسَ سِرُّهُ- آمد و گفت: « آن معنی که مُباین از مُشاکلت اضداد و مُضاد از مُماثلت اَفراد و اِخبار از او اِلحاد است چیست؟». جُنَید از در شوق جوش امد و از هیبت سَطوَت آن در خروش آمد، گفت: «هُوَ بِلا هُوَ لا هُوَ الاّ هُوَ[۱۲۸]» . چه دانی که چه گفت، و « ذلِکَ سِرٌّ لا یُمْکِنُ کَشْفُهُ[۱۲۹]».

مصرع: کسی سرّش نمی‌داند زبان درکش زبان درکش.

قوله:«علم از این مقام خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، اما اشارت معرفت بدو دلالت کند که معرفت را یک حد و اجزا نیست، نه چون علم که حدود او را عمارت است. این‌جا تلاطم امواج بحار عشق بوَد، عشق برخود شکند و برخود گردد.» - یعنی: علم از حقیقت این راز آگاه نیست و عبارت و اشارت او را راه نیست، اما اشارت معرفت راهی به دِهی دارد؛[۱۳۰] چه دیدهٔ معرفت کرشمهٔ جمالش را اندکی بدیده و بویی از نسایم این نفحات بر مشامش وزیده؛ چه علم عبارت است از «اِدراکُ شَيْءٍ بِمُقْتَضائِهِ - اَيْ: بِلَوازِمِه[۱۳۱]». و معرفت عبارت از:«اِدراکُ حقیقةُ شَيْءٍ عَلی ما هِيَ عَلَیه[۱۳۲]».و معرفت را بر تصدیق اطلاق کنند نه بر تصوّر، به خلاف علم. و لِهذا قِیلَ: «اَلذّاتُ یَشْهَدُ و لا یُعْلَمُ، وَالاِلَهیّةُ یَعْلَمُ و لا یُشْهَدُ[۱۳۳]». پس در معنی علم نقاب جمال حقیقت معلوم است، و معرفت به حقیقت اتحاد عارف به معروف. مولوی معنوی -قُدِّسَ سِرُّهُ- می‌فرماید:

دی گفت در بیابان مردی دهن دریده   عارف خدا ندارد کاو نیست آفریده

[۹۶] «اَلصُّوفيُّ غَیرُ مَخلوقٍ[۱۳۴]»سرِّ این است.

جُنَید -رَضِیَ اللّهُ عَنْهُ- فرموده:«هُوَ العارِفُ وَ الْمَعروفُ[۱۳۵]». شبستری فرماید:

جز او معروف و عارف نیست دریاب   ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

فَـ «الْمعرفةُ کشفٌ وَالعِلمُ حجابٌ[۱۳۶]».و به این اشارت است آنچه مصنف -قُدِّسَ سِرُّهُ- فرمود که:«معرفت را یک حد و اجزا نیست». چون علم که حدود او را عمارت است، چه کشف و شهود را اجزا و حدود نیست که آن بحر سُکران است و مبادی او فوق‌النهایت است، نهایت او در ساحت علم کی گنجد؟ به خلاف علم که حدود او را عمارت است؛ چه علم ساحل این بحر است و او را راه به ساحل بیش نیست. از وادی خبر است نه از آبادی دید.

شعر

دید آید از یقین بی ابتهال   آنچنان کز ظن می‌خیزد خیال

شیخ‌الاسلام عبداللّه انصاری -قُدِّسَ سِرُّهُ- در منازل السّایرین در باب معرفت در درجهٔ ثالث فرموده:«المعرفةُ و هِيَ علیَ ثَلاثةِ ارکانٍ: مشاهَدةُ القُربِ، و الصّعودُ عنِ العلمِ، و مطالعةُ الْجمعِ وهِيَ معرفةُ خاصّة الخاصّة[۱۳۷]». و شارح آن در شرح گفته که:

«رکن اول: مشاهدهٔ قرب به مواصلت محبوب معلوم است و درجات قرب به قدر محو رسوم؛

رکن دوم: برآمدن و ترقی کردن از حدود علم که علم از وادی خبر است و «لَیسَ الخَبَرُ کَالمُعایَنَةِ[۱۳۸]».

رکن سیوم: وصول به مقام جمع است به فنای جمیع [۹۷] متوهّمات در حضرت ذات. و این درجه مخصوص رتبهٔ عالیهٔ خاصّة الخاصّه است.

پس صاحب علم الیقین از این حال خبر نیابد؛ چه این‌جا تلاطم امواج بحار عشق بوَد، برخود شکند و برخود گردد. یعنی: این‌جا ظهور عشق بر عشق است و شهود ذات به ذات ورای انوار صفات؛ چه این‌جا شاهِ عشق نرد شهود خود با خود بازد و با غیر نپردازد و ظهور خود بر خود برای خود سازد. شاهد و مشهود و ناظر و منظور جز خود نگذارد. برخود گردد و برخود شکند کنایه از این است. «کانَ اللّه وَ لَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَيءٌ[۱۳۹]»، «اَلْآنَ کَما کانَ[۱۴۰]» این‌جا ظاهر شود.

[شعر]

بجز او نیست در سرای وجود   به حقیقت کسی دگر موجود

قولُه:

«ای ماه برآمدیّ و تابان گشتی   گِرد فلک خویش خُرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی   ناگاه فروشدیّ و پنهان گشتی».

یعنی: ای عشقِ ماه رخسار و خورشید دیدار و آفتاب کردار، در اشراق انوار از غیب احدیت برآمدی و طلوع و ظهور کردی و به تجلّی علمی غیبی تابان گشتی و گِرد فلک وحدت گشتی و احاطهٔ جمیع قابلیّات و استعدادات و فیوضات که در فلک وحدت مندرج است نمودی؛ چون دانستی و معلوم کردی و در علم درآوردی مرتبهٔ اعیان را که برابر جان است بل که جان‌جان است به احکام و آثار آن منصبغ، ناگاه فروشدی و تنزّل نمودی در مرتبهٔ واحدیّت و پنهان گشتی به تلبّس شوؤن و صفات و نور [۹۸] ذات را در پردهٔ احکام صفات پوشیدی که محبّت الذّات بالصّفات در عین ظهور پنهان گشتی و در عین نهان عِیان.

یا آن که ای ماه عشق از افق وحدت برآمدی و به تجلّی وجودی عینی شهادی تابان گشتی و گِرد آسمان ظهور که مرتبهٔ اسم الظّاهر است از جهت رفعت قدر و اشتمال او بر نجوم تعیّنات الاهی و کَوْنی گشتی و به فَیَضان نور وجود احاط نمودی، چون دانستی که با جمیع ذرات تعینات برابر گشتی در قرب و معیّت و اتحاد و اتصال، ناگاه فروشدی و ظهور نمودی در حقایق ممکنات، و پنهان شدی در تعیّنات موجودات، از غایت غیرت غیر را نگذاشتی که تو را ببیند. در عین ظهور پنهان گشتی، «سُبحانَ مَنِ احْتَجَبَ بِمَظاهِرِ نورِهِ و ظَهَرَ بِاسْبالِ مَستورِهِ[۱۴۱]».

شعر

نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت   از غایت ظهور عِیانم پدید نیست

و می‌تواند بوَد که خطاب به نفْس سالک باشد که: ای ماه و ای سالک راه و محبوب

درگاه! از سایهٔ کوه بشریّت برآمدی و به انوار مکاشفات تابان گشتی و هر ذرّه را به نظر کشف به نور وحدت منوّر یافتی و گِرد فلک خویش که مرتبهٔ قلب و عالم ملکوت است خُرامان و جلوه کنان و حظّ و تلذّذگیران گشتی، ظاهر و باطن خود را به انوار ملکوتی منوّر یافتی و قائل «اَنَا اللّهُ [۱۴۲]» و «اَنَا الحقُ [۱۴۳]» شدی چون دانستی - یعنی: به عالم جبروت مکاشف شدی و به عین ثابتهٔ خود که جان عبارت از آن است متحد گشتی و به اسم مربّی خود که جانِ [۹۹] جان است و اصل شدی، به اوصاف محبوب موصوف و به حسن معشوق مزیّن گشته فریاد: «مَن رَآني فَقَد رَأَی الحَقَ [۱۴۴]» برآوردی و دَم: «مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ [۱۴۵]» برزدی.

مصرع: هرکس که مرا دید عِیان حق را دید.

در این حال سایهٔ وجود سالک در نور مشاهده مستغرق گردد و گوید:

شعر

خود از درون و برون جلوه کرد ومن ز میان   چو سایه محو شدم کز دوسو چراغ آمد

ناگاه به عالم لاهوت در بحر وحدت فروشدی و در نور ذاتی پنهان و محو و متلاشی گشتی و در عالم بی‌رنگی و بی‌کیفی حیران فروماندی، فریاد: «ما عَرَفناکَ حَقَّ مَعرِفَتِکَ [۱۴۶]» و«مَا الایمانُ یا رَسولَ اللّهِ؟ [۱۴۷]» و «اَلعَجْزُ عَن دَرْکِ الا دراکِ ادراکُ [۱۴۸]» برآوردی.

عارفی فرماید: «مَن غَرِقَ في بَحارِ هُوِيَّتِهِ، تَحَيَّرَ فی بَحارِ عَظَمَتِهِ، فَكُلَّمَا ا زْدادَ كَشفًاا زْدادَ تَحَيَّرًا [۱۴۹]». چون مشهود نامتناهی بوَد جز حیرت و وَله راهی نبوَد. در این شهود فنای عاشق از رسوم و قیود و از اخلاص و اوصاف و از ذات و صفات در انوار ذات دست دهد و عدم شعور به انیّت نوریّت حاصل گردد.

شعر

رسیدم من به دریایی که موجش آدمی خوار است

نه کشتی اندر آن پیدا نه ملّاحی عجب کار است

این وجوه تأویلات محتمل عبارت رباعی است، اما آنچه مطابق کلام مصنّف- قُدِّسَ سِرُّه - این است، واللّهُ اَعلمُ.

مصنّف -علیه الرّحمةُ و الرّضوانُ - در چهار مصراع این رباعی شهود چهار عالم که ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت است، بیان می‌فرماید که:

اوّل: ای ماه دلنواز [۱۰۰] وای عشق کارساز، ای غیور غیرگداز! از غیب هویّت برآمدی و در عالم شهادت ظهور نمودی و به تجلّی شهودی بر عین عاشق در لباس هر ذرّه تابان گشتی و جمال با کمال خود به موجب «سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِيالآفاقِ و فِي اَنفُسِهِم [۱۵۰]» در کسوت جمیع اشیا بر دیدهٔ شهود او جلوه دادی که: «فَأَيْنَما تَوَلّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ [۱۵۱]» مولوی

معنوی - قُدِّسَ سِرُّه -:

بهرِدیده روشنانْ یزدانِ فرد   شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی کانگرند   در ریاض حُسن ربّانی چرند

«مٰا رَأَیْتُ شَیْئاً اِلّاٰ وَ رَأَیْتُ اللّٰهَ فِیهِ[۱۵۲]»کنایه از این شهود است. شبستری فرماید:

به زیر پردهٔ هر ذرّه پنهان   جمال جانفزای روی جانان

دوم: گِرد فلک خویش که قلب عاشق است و «قَلْبُ الْمؤمنِ عَرشُ اللّٰه [۱۵۳]»کنایه از آن است. «مٰا وَسِعَنِي اَرْضِي وَ لاٰسَمائِي وَلٰكِنْ وَسِعَنِي قَلْبُ عَبْدِيَ الْمؤمنِ[۱۵۴]»اشارت بدان؛ خُرامان و جلوه‌کنان گشتی و جمال خود در ملکوت اعلا و اسفل بر دیدهٔ بصیرت او جلوه دادی و غیر را از نظرِ او فرو پوشیدی تا دَم «هٰذٰا رَبّي[۱۵۵]»و «اَنَا اللّٰهُ[۱۵۶]»و «اَنَا الْحقُّ[۱۵۷]»برآوردی.

آن لحظه که در آینه تابد خورشید   آیینه اَنَا الشّمس نگوید چه کند

سوم: «چون دانستی برابر جان گشتی» -یعنی: خیمهٔ سلطنت عزّت و شهود وحدت در ایوان جان او زدی و جلوهٔ جمال جبروت بر دیدهٔ وقتش عِیان ساختی و بر مرکب جان او سوار گشتی و او را بالکلیّه از اختیار خود برآوردی و محکوم و مغلوب خود کردی ...(۱)

[فصل پنجم]

[۱۰۹] «که رفتم و نرفته باشد» -یعنی: در عشق ملامت به تحقیق ثابت است چنانچه بعد از ملامت از خود و از خلق و از معشوق خجل و ملوم شود که چرا بر این مراتب سافله بازماندم و بر شهود آیات‌انفسی و آفاقی و تجلیّات صفاتی قانع گشتم و سمند همّت بر صحرای بی‌کَیفی و بی‌مِثلی نراندم و حقیقت را بی‌وساطت مَجاز درنیافتم و تعیّن و تمثّل را از پیش برنداشتم.

همچنین «چون عشق به کمال رسد و روی در غیب نهد»، در زوال او متأسف شود و ملوم گردد که چرا توقّف کردم و از ترقی بازماندم تا سرزنش روپوشی نمی‌خوردم و درد فراق نمی‌یافتم؛ زیرا که:

[فصل ششم]

«دردی به خلیفتی در دل عاشق عوض عشق بماند» تا عاشق به داروی درد علاج روپوشی عشق کند و از رنج نقصان و ادبار باز رهد و از ضیق حوصله برآید و وسعت پیدا کند و دَم «هَلْ مِنْ مَزِیدٍ[۱۵۸]»برزند و گوید:

درد می‌باید دلم را درد تو   درد نی درخورد من درخورد تو

خوشا دردی که درمانش اوست، و خوشا درمانی که دردش پاینده بدوست. در حدیث شریف مگر اشارت به چنین چیز تواند بود که: «لا بُورِکَ لِي فِي یَوْمٍ لاٰ اَزْدٰادَ فِیهِ خَیراً [۱۵۹]»و «مَنِ اسْتَوىٰ یَوْماهُ فَهُوَ مَغبونٌ[۱۶۰]».

(۱). در این‌جا از صفحهٔ ۱۰۱ تا آخر صفحهٔ ۱۰۸ در نسخه افتادگی دارد.

شعر

هر که هر روز در ترقی نیست　　　در حقیقت بدان که مغبون است

تا خودکار عاشق به کجا رسد به فقر و مسکنت یا به عزّ و مَفخرت یا به وَله و حیرت. سردفتر اهل ملامت و پیشوای اهل مشاهدت ذوالنّون مصری- قُدّسَ سِرُه - فرموده: «اَلمَعرفةُ اَوّلُها التّحیّرُ ثُمّ اَلافتقارُ، [۱۱۰] ثُمَ اَلافتخارُ، ثُمّ الحَیرةُ[۱۶۱]». دیگری فرموده: «سُکوتٌ ثُمّ قبضٌ ثُمّ بَسطٌ ثُم برٌّ ثُمَّ بَحرٌ ثُمّ یُبْس[۱۶۲]».

سکوت: اشارت به حیرت است در اوان شهود به اِفنای وجود؛

و قبض: کنایت از مقام افتقار است به دیدار انکسار به قلّت استعداد و عدم اهلیّت وصال به آن جمال با کمال؛

و بسط: عبارت از حال افتخار است به وصول به مقام شهود و تلذّذ به یافت وجود به قوّت حقایق شوق و دقایق ذوق؛

و برّ: کنایت است از روپوشی نور در عین ظهور و جدایی عاشق از بساط حضور.

و بحر: اشارت است به لاتناهی مشهود و عدم احاطت نور وجود؛

و بحر بِلا ساحل: اشارت بدان است گدازش عاشق و فنای او بالکلیّه در آن است.

و یُبس: کنایت از حیرت و وله به یافت مقصود بعد از حصول شهود و رجوع از نهایت به بدایت.

چون کارش به حیرت کشد، آن درد نیز رخت برگیرد. سلطان عشق خیمهٔ غیرت در صحرای حیرت برزند تا کاری تازه شود و عاشق لذّت بی‌اندازه دریابد و در خلوتخانهٔ وَلَه و حیرت بی‌زحمت خلقیّت و مزاحمت بشریّت بشتابد.

[شعر]

حُبُّ مَنْ اَهْواهُ قَد اَذهَشَنِي　　　لاَ خَلَتِ الذّهنُ ذلکَ الدَّهْشَةُ[۱۶۳]

قوله: «و بسیار بوَد که عشق نیز روی بپوشد از ورق نمایش عشقی» - یعنی: از جلوهٔ ذاتی خود را در نمودار صفاتی اندازد و در پردهٔ حقیقت نهان شده در کسوت مَجاز جلوه فرماید. عاشق را حیرت بر حیرت افزاید. نه عاشق ماند [۱۱۱] نه بود او. عشق ماند در وجود او.

مولوی معنوی

حیرتی آید که رُوبَد فکر را　　　خورده حیرت فکر را و ذِکر را

چون عشق از جلوهٔ ذاتی رخ برتابد و از مرتبهٔ احدّیت به مرتبهٔ واحدیّت و عالم اسما و صفات تنزّل فرماید، در هر رنگی نمودن گیرد و حقیقت در لباس مَجاز به ظهور آرد که او بوقلمون وقت و صبّاغ حکمت است، هر زمانی رنگی دیگر نماید و هر دم جلوهٔ دیگر فرماید، و در عین بی‌رنگی صدهزار رنگ پیدا آرد.

نظم

جلوهٔ حُسن تو از شکل مبرّاست ولی　　　می توانی که به هر شکل کنی جلوه‌گری

[رباعی]

هر دم ز تو در دیده خیالی بینم　　　در هر دیدن تازه جمالی بینم
چون جلوهٔ تو نیست مکرر حاشا　　　کز دیدن تو به دل ملالی بینم

گاه از روی کرشمهٔ حسن و ناز لاابالی در عین روپوشی و جلالت ذاتی گوید که: من رفتم و با تو پیوندی ندارم «ما لِلتُّرابِ و رَبِّ الاَرباب؟[۱۶۴]»خاک ذلیل را با آسمان رفیع چه نسبت و ذرّهٔ ناچیز را با آفتاب عزیز چه امید قربت و وصلت؟ و فی الحقیقه نرفته باشد که نصیب‌العین عاشق و مطمح نظر اوست؛ چه عاشق به همه حال قوت از او خورَد. در وصال به شهود جمال متمتّع است و در فراق به قرب خیال متلذّذ. و عاشق پخته که در خُم وحدت یکرنگ گشته، در هر رنگی جلوهٔ بی‌رنگی مشاهده کند و در هر صورت معنی بی‌کَیْفی و بی‌مِثلی دریابد، اگر چه در بحر جلال غرق است اما به شهود جمال مستغرق است. اگرچه از کمال استغراق [۱۱۲] از کلّ بی‌شعور است اما در عین حضور است.او کی از این پوشیده شود، و این کی از او محجوب گردد که دایم‌الشّهود و قایم‌الوجود است.

رباعی

گرچه هر لحظه به خود کسوت اسمی پوشی　　　جلوهٔ ذات دمی از نظرم پنهان نیست
گرچه در انجمن حُسن بتان جلوه گرند　　　دل دیوا نهٔ من جز به رخت حیرا ن نیست

[فصل پنجاه‌و هفتم]

[۱۱۳]... (۱) و چه گنجایش حظ و نصیب که هنوز این نبوده که آن بوده «یا مُبْدِیءَ النِّعَمِ قَبلَ اِستِحقاقِها[۱۶۵]» اشارت به چنین رمز است؛ زیرا که چون عشق لاابالی بهر اظهار کمال از سُرادِقِ قِدم قَدم بیرون نهاد و نقاب خفا از حسن مخفی به جلوه جمال و جلال بگشاد، اول به تجلّی حُبّی جلوه فرمود و از عاشق و معشوق خبری نبود و از علل و عوارض اثری نه. به محض سبقت فضل که: «اِنَّ الّذِینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِناَّ الحُسْنیٰ[۱۶۶]» تلطف نمود که تخم محبّت در ایشان کاشت و لوای عشق برافراشت و نظر بر هیچ سبب و علّت نگذاشت. به هر حال عشق لاابالی از عوارض و اعتلال مقدّس و منزّه است، هرجا خواهد سرکشد و هر که را خواهد دربرکشد «لَیسَ فِي العِشقِ مَشورةٌ[۱۶۷]».

(۱). در این‌جا چند صفحه در اصل نسخه ا فتادگی دارد.

شعر

عشق با مشورت ندارد کار		تو فضولِ خود از میان بردار

اگردرعشق علتّی و نصیبی و باعثی و موجبی ظاهر شود آن از ورق حقیقت عشق بیرون است که آن عارضی است نه اصل و لشکری. -یعنی: از توابع و لوازم اوست که سنّت اللّه چنین رفته که عطای او اگرچه وَهْبی است گاهی صدور او به حسب ظاهر کسبی است چنان که گفته‌اند: «نور تجلّی ناگاه آید لیکن بردل آگاه آید».

شعر

گرچه دولت دادنش بی‌علّت است		طاعت او کارصاحب دولت است

فصل پنجاه‌و هشتم

«عشق از قِدم رود. نقطهٔ «یُحِبُّهُمْ» به تخمی در نقد «یُحِبّونَهُ[168]» افکند لابل که آن نقطه در «هُم» افکندند تا «یُحبّونَه» برآمد. چون عَبهر عشق برآمد تخم همرنگ ثمره و ثمره همرنگ... »[1]

۱). نسخه در این‌جا پایان می‌پذیرد و افتادگی دارد.

تعلیقات

۱. جملهٔ دعایی است، یعنی: خداوند با لطف پنهانی خود با او معامله کند.

۲. رجوع به صفحهٔ ۴۵ و ۱۴۲ همین کتاب شود.

۳. رجوع به صفحهٔ ۵۳ و ۱۴۳ همین کتاب شود. تمثّل

العجزُ عن درکِ الادراکِ اِدراکٌ   والوقفُ فی طُرقِ الاَخیارِ اِشراکٌ

شبستری:

چه نسبت خاک را با عالم پاک   که ادراک است عجز از درک ادراک

۴. عشق را جامِ بعد جام نوشیدم/ نه شراب باقی ماند و نه سیراب شدم.

۵. پروردگارا به فضل و کرمت روزی ما گردان.

۶. ملامت: بستان عاشقان و راحت مشتاقان و خوشی دوستداران و شادی و اصلان است.

۷. قرآن، سورهٔ ۵ (مائده) آیهٔ: ۵۷: و سرزنش سرزنشگری را نترسند، این است فضل خدا که به هر که خواهد دهدش.

۸. ملامت را در عشق تو لذّت بخش می‌یابم/ به جهت دوست داشتن یاد تو، پس باید ملامت‌کنندگان مرا بسیار ملامت کنند. بیت از ابوالشّیص خُزاعی (محمدبن علی) شاعر متوفّای ۱۹۶ ق و پسرعموی دِعْبِل خُزاعی شاعر است. در بعضی از آثار محققان معاصر بیت را اشتباهاً به مُتنبّی نسبت داده اند در حالی که بیت در دیوان متنبّی نیامده است. و بیت در مصادر زیر از ابوالشیص خُزاعی آمده است: مُحاضَراتُ الادباء، ج ۳ ص ۴۷؛ فَواتُ الْوَفیات، ج۳ ص۴۰۲؛ طبقات ابن مُعتَزّ، ص۷۴؛ نکتُ‌الهَمیان، ص۲۵۸.

۹. ملامت: ترک راحتی است.

۱۰. به صفحهٔ ۷۴ و ۷۵ و ۱۴۴ رجوع شود.

۱۱. به صفحهٔ ۲۲ و ۷۴ و ۷۵ و ۱۳۸ رجوع شود.

۱۲. به صفحهٔ ۷۵ و ۱۴۴ رجوع شود.

۱۳. به صفحهٔ ۷۵ و ۱۴۴ رجوع شود.

۱۴. به صفحهٔ۶۲ و ۷۵ و ۱۴۴ رجوع شود.

۱۵. بخشش‌های ایشان راحمل نمی‌کند مگر مرکب های ایشان. کلام در مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة ص۱۸ دیده می‌شود.

۱۶. قرآن، سورهٔ ۵۱ (الذاریات) آیهٔ۵۰: پس به سوی خدا بگریزید.

۱۷. به ذیل شمارهٔ ۱۲ رجوع شود.

۱۸. آرامش بر دل اولیای او (خدا) حرام است. سخن عبداللّه‌بن مبارک مَرْوَزی زاهد متوفّای ۱۸۱ ق است که در کشف‌المحجوب، ص۱۴۹، دیده می‌شود.

۱۹. به صفحهٔ ۶۲ و ۷۵ و ۱۴۴ همین کتاب رجوع شود.

۲۰. ای کاش پروردگار محمد محمد را خلق نمی‌کرد. این کلام پیامبر در صفحهٔ ۲۰۳ کتاب فیه ما فیه آمده است و مرحوم فروزان‌فر در صفحهٔ۳۴۰ در بخش تعلیقات می‌نویسد: «از گفتهٔ مولانا برمی‌آید حدیث نبوی است ولی تا کنون ماخذ آن را به دست نیاورده‌ام.»

۲۱. مصرعی است که تمام بیت چنین است:

فقُلتُ و ما اَذْنَبْتُ قالَتْ مُجیبَةً   وُجُودُکَ ذَنْبٌ لا یُقاسُ بِهِ ذَنْبُ

گفتم چه دورم از تو چه ما را گناه نیست   گفتا که هست هستی تو بدترین گناه

ترجمه: گفتم مرا گناهی نباشد، جواب گفت: / وجود تو خود گناهی است که هیچ گناهی با آن برابری نکند. بیت در کشف‌المحجوب، ص۳۸۲ دیده می‌شود.

۲۲. توقف در پیش نیکان (برگزیدگان، اولیا) انبازی است.

۲۳. کمال اخلاص نفی صفات است.

۲۴. او بی او، نیست او جز او. سخن جُنَید بغدادی است. روز بهان بَقْلی در شرح شطحیات، ص۶۱۵، می‌آورد: «آنک گفت: «هُوَ بِلا هُوَ» اشارت به تفرید توحید کرد». و در روح‌الارواح سمعانی، ص۳۰۴، به‌صورت: «هُوَ هُوَ و لا هُوَ اِلّا هُوَ» بدون ذکر نام قایل آمده است.

۲۵. قرآن، سوره۵۳ (النّجم) آیهٔ ۱۷: دیده نلغزید و سرکشی نکرد.

۲۶. کسی که چیزی از خالص محبّت خدای چشید او را از غیر خدای ترک داد، زیرا محبّتْ آنچه که جز محبوب است محو می‌کند. این سخن ابوبکر در تفسیر خواجه عبداللّه انصاری، ج۹ ص۸۸، به صورت زیر آمده است: «بوبکر صدّیق گفت: مَن ذاقَ مِن خالصِ محبةِ اللّهِ - عزّوجلّ- ، مَنَعهُ ذلکَ مِن طلبِ الدّنیا و اَوْحَشَهُ مِن جمیعِ البَشرِ».

۲۷. ظهور حق نابودی خلق است.

۲۸. هرگاه نهر خدای بیاید نهر عیسی باطل می‌شود. مراد از نهر عیسی، عیسی‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس است و آن نهر منشعب از فرات است در غرب بغداد که در کنار قصر عیسی‌بن علی به دجله می‌ریخته است (معجم‌البلدان). از امثال است.

۲۹. به ذیل شمارهٔ ۲۷ رجوع شود.

۳۰. حدیث نبوی است که به گونه‌های مختلف آمده است؛ از آن جمله: «لِيَ مَعَ اللّهِ وَقْتٌ لا يَسَعُنِي فيهِ مَلَكٌ مقرَّبٌ و لا نبيٌّ مُرْسَلٌ». (مقاصد الحسنة ص۳۵۶؛ شرح تعرّفه ج۲ ص ۵۳؛ کشف‌المحجوب، ص۳۶۵). و در اللُّمَع، ص۱۱۵ به گونه‌ای دیگر. و در رسالهٔ قُشَیْری، ص۴۵ به گونه ای دیگر. سَخاوی در المقاصد الحسنة ص۳۵۶، می‌گوید که این حدیث را صوفیه زیاد روایت می‌کنند. ایضاً، رجوع شود به کشف‌الخفاء، ج۲ ص۱۷۳.

۳۱. از من دور شو (رهایم کن) پس به درستی که عشق تو به تحقیق مرا از تو بازداشته است.

۳۲و۳۳. حدیث نبوی است، یعنی: هیچ کس از خدای تعالا غیورتر نیست، و خدای غیورتر از ماست، و از غیرت اوست که زشتی‌ها را حرام کرده است. حدیث در صِحاح سِتّه آمده است. به المعجم‌ُالمُفَهرس رجوع شود.

۳۴. حدیث نبوی است که در تمهیدات، ص۳۱۶ و التعرّفه ص۱۷۸۵، آمده است و معنی آن: حق غیور است و از غیرت اوست که راهی جز از خودش به سویش نگذارد.

۳۵. من خدا هستم. شطحی است که بر زبان بعضی از بزرگان صوفیه جاری شده است.

۳۶. من حق هستم. سخن حلاّج است که در همهٔ کتب صوفیه دیده می‌شود.

۳۷. منزّهم، چه بزرگ است شأن من. سخن با یزید است که در النور مِن کلمات ابي طیفور، ص۱۱۱، آمده است.

۳۸. کسی که خود را شناخت خدا را شناخت. این کلام در مصادر مختلف به اشخاص مختلف نسبت داده شده است.

۳۹. به ذیل شمارهٔ ۲۴ رجوع شود.

۴۰. به ذیل شمارهٔ ۳۰ رجوع شود.

۴۱. به صفحهٔ ۳۹ و ۱۴۱ همین کتاب رجوع شود.

۴۲. الان هست همان‌طور که بود. جامی:

«کانَ اللّهُ و لا شيءٌ مَعَه» گفت یکی — وان دیگری «اَلْآنَ کما کانَ» گفته است

۴۳. به ذیل شمارهٔ ۲ رجوع شود.

۴۴. از بسیاری آنچه که نوشیدم مست شدم.

۴۵. قرآن، سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۳۰: آیا بیشی هست؟

۴۶. به ذیل شمارهٔ ۴ رجوع شود.

۴۷. مدت بیست سال است که من بین پیدا کردن و گم کردن هستم. هروقت پروردگارم را پیدا کردم قلبم را گم کردم، و هرگاه قلبم را پیدا کردم پروردگارم را گم کردم.

۴۸. به ذیل شمارهٔ ۲۲ رجوع شود.

۴۹. دور است، منازل وصول برای همیشه قطع نمی‌شود.

۵۰ و۵۱. قرآن، سورهٔ ۴۸(فتح) آیهٔ ۱و۲: برتوگشاده ساختیم گشادنی ظاهر، تا خدا برایت

بیامرزد آنچه را که از گناهت پیشی گرفت و انچه را پس آمد.

۵۲. به ذیل شمارهٔ ۲۱ رجوع شود.

۵۳ و ۵۴. قرآن، سورهٔ ۵۳ (نجم) آیهٔ ۹ و۱۰: یا نزدیک‌تر، پس به سوی بندهٔ خویش وحی فرستاد آنچه وحی فرستاد.

۵۵ و ۵۶. شیبه و عتبه پسران ربیعة بن عبدالشّمس، از رؤسای قریش در جاهلیت که اسلام را درک کردند اما اسلام نیاوردند و در جنگ بدر در سال دوم هجری کشته شدند.

۵۷. این کلام ابوالحسن خرقانی در تمهیدات عین القضات، ص۱۳۴، دیده می‌شود.

۵۸. کسی که نمی‌باشد.

۵۹. کسی که جاوید است.

۶۰. به ذیل شمارهٔ ۴۱ رجوع شود.

۶۱. به ذیل شمارهٔ ۴۲ رجوع شود.

۶۲. به ذیل شمارهٔ ۳۰ رجوع شود.

۶۳. پس بفهم و این رازی است.

۶۴. اعیان آن چیزی است که رایحهٔ وجود را بوییده است. اصطلاح فلسفی و کلامی و عرفانی است.

۶۵. حدیث نبوی است. یعنی حقِ شناخت تو را نشناختیم. حدیث در کتب صوفیه به کرات دیده می‌شود.

۶۶. خدا را جز خدا نشناسد.

۶۷. او هم عارف است و هم معروف.

۶۸. ای رسول خدا ایمان چیست؟

۶۹. به ذیل شمارهٔ ۳ رجوع شود.

۷۰. بی‌نوایی رو سیاهی است.

۷۱. کسی که در دریاهای هویت او (خدا) غرق شد در کُنه عظمت او حیرت کرد، پس هرگاه کشف او زیاده گردد تحیر او زیاده شود.

۷۲. ای راهنمای متحیران تحیر مرا در خودت زیاد کن. کلام شِبْلی است که در تمهیدات، ص۲۴۱؛ و مرموزات اسدی، ص۴۷؛ و سایر کتب صوفیه آمده است.

۷۳. اندیشیدن در ذات خدا شرک است. سخن ذوالنّون مصری است که در طبقات الصوفیة، ص۹۵ و نفحات‌الأُنس، ص۳۴، دیده می‌شود.

۷۴. «نهنگ لا». در کتاب قواعدالعرفاء و آداب‌الشّعراء به تصحیح این جانب، انتشارات سروش، ص۱۰۶ حاشیه، دربارهٔ «نهنگ لا» چنین آمده است:

«ز دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد هو

تیمم فرض گردد نوح را در وقت توفانش

یعنی چون از دریای شهادت که در آیهٔ کریمه مذکور است که: «شَهِدَ اللّهُ»، نهنگ «اِنَّهُ لا اِلهَ» که نفی ممکن الوجود است، صدای «اِلاّهُو» برآرد که اثبات واجب الوجود است، همچون نوح نبی که آدم ثانی است در کشتی از بهر نماز تیمّم کند با وجود کثرت آب از خوف توفان که عبارت از قهر اوست. بدان که مراد از «اِلاّهُو»، صفات جمال است که لطف و اکرام است، و مراد از «نهنگ لا»، صفات جلال است که قهر و انتقام است. یعنی چون - تَقَدَّسَ و تَعالی - به سَطوَت جلال مستولی گردد، استیلای هستی و خودی انبیا و اولیا در فقدان اندازد، و نفی غرور عاشق و اثبات به بی‌چارگی او نماید، و انتباه به عجز و مسکنت خودش و نسبت به بزرگی و استغنای معشوق و اعتراف به کلمه «ما لِلتُّرابِ و رَبِّ الاَرْبابِ» - یعنی چه نسبت خاک را با عالم پاک؟، اِعلَم وَ افْهَمْ. همین بحث در دیوان اشعار و رسائل اسیری لاهیجی، ص ۳۳۲-۳۳۷، آمده است. و جامی نیز شرحی بر این بیت دارد، و بیت از خسرو دهلوی است». مشکول، تالیف ملا بابا قزوینی، ص ۱۰۶-۱۱۰

۷۵. توحید به حذف تمامت اشیاست. شبستری، گلشن‌راز:

نشانی داده‌اندت از خرابات — که اَلتَّوحیدُ اِسقاطُ اْلاِضافات

۷۶. به ذیل شمارهٔ ۱۰ رجوع شود.

۷۷. به ذیل شمارهٔ ۱۱ رجوع شود.

۷۸. قرآن، سورهٔ ۲۴ (نور) آیهٔ ۲۰: آن که خدا رحمت آرندهٔ مهربان است.

۷۹. قرآن، سورهٔ ۹ (توبه) آیهٔ ۱۲۱: همانا خدا پاداش نکوکاران را تباه نکند.

۸۰. به ذیل شمارهٔ ۱۰ رجوع شود.

۸۱. به ذیل شمارهٔ ۱۱ رجوع شود.

۸۲. یقین همان خداست.

۸۳. من آن جا هستم که ظن بندهٔ من است، پس بنده هر گونه که خواهد به من نگاه کند. حدیث قدسی است که با صدر مشترک و ذیل متفاوت به صورتهای مختلف روایت شده است. برای مصادر این حدیث به صفحهٔ ۱۳۸ کتاب حاضر رجوع شود.

۸۴. قرآن، سورهٔ ۵۰(ق) آیه ۱۶: ما به او از رگ گردن نزدیکتریم.

۸۵. به صفحهٔ ۱۴۱ همین کتاب رجوع شود.

۸۶. خداوند اِبا دارد از این که صاحب هوای نفس به سوی او راهی بیابد. سخن مشایخ است که در تمهیدات، ص ۸۲، دیده می‌شود.

۸۷. قرآن، سورهٔ ۳۷ (صافّات) آیهٔ ۳۵ و سورهٔ ۴۷ (محمد) آیه ۱۹: نیست خدایی جز خدا.

۸۸. قرآن، سورهٔ ۴۱ (فُصّلت) آیهٔ ۵۳: زود است آیت‌های خویش را در سراسر گیتی و در خود ایشان بنمایانیمشان.

۸۹. قرآن، سورهٔ ۲ (بقره)، آیهٔ ۱۱۵: به هر سو که روی آرید همان جا روی خداست.

۹۰. اشاره است به حدیث قدسی که تمامش در صفحهٔ ۵۰ و ۱۴۳ این کتاب آمده است.

۹۱. به خدا گمان بد بردید.

۹۲. چنان که می‌کنی پاداش داده می‌شوی. خِزینةُ الاَمثال.

۹۳. قرآن، سورهٔ ۷ (اَعراف) آیهٔ ۱۷۸: آنان مانند دام‌ها هستند بلکه گمراه‌تر.

۹۴. قرآن، سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۹: و پیش روی آنها سدی گذاردیم، و از پشت سرشان سدی، پس پوشانیدیمشان، پس ایشان نبینند.

۹۵. قرآن، سورهٔ ۸۳ (مطفّفین)آیهٔ ۱۵: نه چنین است، همانا ایشان آن روز از پروردگارشان راندگان هستند.

۹۶. هیچ چیز ندیدم الاّ که خدای را در آن چیز دیدم. سخن محمد بن واسع است از راویان معتبر حدیث که در کتب صوفیه به صورت‌های مختلف دیده می‌شود. از آن جمله در تذکرةالاولیاء، ذیل همو.

۹۷. حدیث نبوی است که در صفحهٔ ۷۵ و ۱۴۴ همین کتاب آمده است.

۹۸. حدیث نبوی است که در صفحهٔ ۷۵ و ۱۴۴ همین کتاب آمده است.

۹۹. بیت مَثَل عربی را تداعی می‌کند:

جَراحاتُ السِّنانِ لَهَا الْتِیامُ   وَ لا یَلتامُ ما جَرَحَ اللِّسانُ

۱۰۰. به صفحهٔ ۷۵ و ۱۴۴ همین کتاب رجوع شود.

۱۰۱. به ذیل شمارهٔ ۲۳ رجوع شود.

۱۰۲. به ذیل شمارهٔ ۱۳ رجوع شود.

۱۰۳. سپس برگشت داد ایشان را به کاخ‌هاشان.

۱۰۴. قرآن، سورهٔ ۵ (مائده) آیهٔ ۵۷: دوستش دارند و دوستشان دارد.

۱۰۵. آن دو بر اهل خدا حرام هستند.

۱۰۶. قرآن، سورهٔ ۶ (اَنعام) آیهٔ ۵۲: خواهان روی اویند.

۱۰۷ و ۱۰۸. قرآن، سورهٔ ۳۷ (صافّات) آیهٔ ۳۵: نیست خدایی جز خدا.

۱۰۹. به ذیل شمارهٔ ۱۴ رجوع شود.

۱۱۰. قرآن، سورهٔ ۷ (اَعراف) آیه ۲۲: پروردگارا! خویش را ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحم نکنی هر آینه از زیانکاران باشیم.

۱۱۱. بیت از حلاّج است که با اختلاف در الفاظ در تمام مصادر این شعر آمده است، از آن جمله، اخبار الحلاج (چاپ ماسینیون و کراوس، ص۷۰؛ شرح دیوان الحلاّج ازکامل مصطفی الشّیبیی، ص ۲۹۹). و معنی بیت: بین من و تو اَنانیت من با من ستیزه می‌کند/پس به لطف خود انیّت مرا از بین بردار.

۱۱۲. به ذیل شمارهٔ ۳۵ رجوع شود.

۱۱۳. به ذیل شمارهٔ ۳۶ رجوع شود.

۱۱۴. به ذیل شمارهٔ ۳۷ رجوع شود.

۱۱۵. پس قائم به خدا می‌باشد و والهٔ او، و در عشق قوی، و از نگاه به بی‌گانه بَری.

۱۱۶. به ذیل شمارهٔ ۳۱ رجوع شود.

۱۱۷. به ذیل شمارهٔ ۸۸ رجوع شود.

۱۱۸. هیچ شیخی (پیری، راهنمایی) رساتر از عشق نیست. کلام مشایخ است در تمهیدات، ص ۲۸۳، با لفظ: «شیخ ما گفت» آمده است.

۱۱۹. ای عشق! مرا کُشتی، جزای (پاداش) تو بر خدا باد/ اگر زنده بمانم مالک منی و اگر مردم فدای تو.

۱۲۰. همانا در وقت اضمحلال رسوم (نشانه‌ها) حق آشکار می‌شود. در ترجمهٔ رساله قُشَیری، ص ۵۱۴، آمده است: «هم جُنَید را پرسیدند از توحید، گفت: معنی یی بوَد که رسوم اندر او نیست گردد، و علم‌ها همه ناچیز گردد، و خدای -تعالی- بر آن حال بوَد که به ازل بود».

۱۲۱. به درستی که خداوند فرد است و فرد را دوست می‌دارد و تو نیز فردِ فرد باش.

۱۲۲. توحید معنی‌یی است که رسوم در آن مضمحل می‌شود و علوم در ان مندرج است و خداوند می‌باشد همان‌طور که بود. این سخن جنید در طبقات الصوفیه ص ۲۰۸ دیده می‌شود.

۱۲۳. توحید آن است که در مشاهدهٔ جمال واحد توحید فراموش شود تا قیام تو به واحد باشد نه به توحید. این سخن ابن‌عطا در مصباح الهدایه ص ۲۱، دیده می‌شود.

۱۲۴. هر گاه خدا رزقی برای خود خواهد پس جهان غذای اوست، و اگر رزقی برای ما خواهد پس خود او غذاست هر طور که بخواهی.

۱۲۵. هر گاه عبودیّت تمام (کامل) شد عیش بنده مانند عیش خداست.

۱۲۶. به ذیل شمارهٔ ۳۰ رجوع شود.

۱۲۷. کسی که خدا را شناخت زبان اوسست شد . حدیث نبوی است. به صفحه ۱۷۴ کتاب احادیث مثنوی رجوع شود.

۱۲۸. به ذیل شمارهٔ ۲۴ رجوع شود.

۱۲۹. این سرّی است که کشف آن ممکن نیست.

۱۳۰. راه به دِه داشتن. از امثال است. رجوع شود به امثال و حکم دهخدا، ج ۲ ص۸۶۱.

۱۳۱. ادراک چیزی به مقتضای آن است- یعنی: به لوازمش.

۱۳۲. ادراک حقیقت چیزی عبارت از آن چیزی است که بر اوست.

۱۳۳. ذات خدا شهادت به وجود خدا می‌دهد اما دانسته نیست که چیست، و ذات درک نمی‌شود، اما الاهیت دانسته می‌شود و لاکن مشهود نیست.

۱۳۴. صوفی غیر مخلوق است. این کلام در کشف المحجوب، ص۱۳۹ و چهل مجلس علاءالدولهٔ سمنانی، ص ۱۳۴، آمده است.

۱۳۵. او هم شناسنده است و هم شناخته شده.

۱۳۶. معرفت کشف است و علم حجاب.

۱۳۷. و آن بر سه پایه است: مشاهدهٔ قرب، و صعود از علم، و مطالعهٔ جمع که آن معرفت خاص الخاص است.

۱۳۸. از امثال است، یعنی: خبر مانند دیدن نیست (خِزینةُ الامثال)

۱۳۹. به ذیل شمارهٔ ۴۱ رجوع شود.

۱۴۰. به ذیل شمارهٔ ۴۲ رجوع شود.

۱۴۱. منزه است کسی که به مظاهر نورش خود را پوشانید و به فرو انداختن پرده‌اش خود را آشکار ساخت.

۱۴۲. به ذیل شمارهٔ ۳۵ رجوع شود.

۱۴۳. به ذیل شمارهٔ ۳۶ رجوع شود.

۱۴۴. حدیث نبوی است، یعنی: هر که مرا دید حق را دیده است. به کتاب احادیث مثنوی، ص، ۶۳ رجوع شود.

۱۴۵. به ذیل شمارهٔ ۳۸ رجوع شود.

۱۴۶. به ذیل شمارهٔ ۶۵ رجوع شود.

۱۴۷. به ذیل شمارهٔ ۶۸ رجوع شود.

۱۴۸. به ذیل شمارهٔ ۳ رجوع شود.

۱۴۹. کسی که در دریاهای هویت خدا فرو رود، در دریاهای عظمت خداوندی سرگردان شود، پس هر گاه کشف او زیاد شود سرگشتگی او نیز زیاد شود.

۱۵۰. به ذیل شمارهٔ ۸۸ رجوع شود.

۱۵۱. به ذیل شمارهٔ ۸۹ رجوع شود.

۱۵۲. به ذیل شمارهٔ ۹۶ رجوع شود.

۱۵۳. دل مؤمن عرش خداست. حدیث نبوی است اما عجلونی در کشف الخفاء، ج ۲ ص۱۰۰، از قول صغانی می‌آوردکه این حدیث موضوع است.جامع‌الاسرار، ص ۵۵۷؛ تمهیدات، ص ۲۴ و ۱۴۷؛ قواعد العرفاء، ص ۱۰۶.

۱۵۴. حدیث قدسی است، یعنی: آسمان و زمین مرا فرا نگیرد، اما قلب بندهٔ مؤمنم مرا فرا گیرد. (تمهیدات، ص ۲۸۰)

۱۵۵. قرآن، سورهٔ ۶ (اَنعام) آیهٔ ۷۷.

۱۵۶. به ذیل شمارهٔ ۳۵ رجوع شود.

۱۵۷. به ذیل شمارهٔ ۳۶ رجوع شود.

۱۵۸. قرآن، سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۳۰.

۱۵۹. حدیث نبوی است، یعنی: روزی بر من مبارک مباد که در آن روز خیری زیاد نشود.

۱۶۰. حدیث نبوی است، یعنی: هر کس که دو روزش یکسان باشد پس او مغبون است.

این حدیث به حسن‌بن علی و حسن بصری نیز منسوب است. (قوت‌القلوب ج ۱ ص ۱۷۳). و حدیث در مصادر زیر دیده می‌شود: (احیاء علوم‌الدین، ج ۴ ص ۲۸۷؛ کشف الخفاء ج ۲ ص۲۲۳؛ الاسرار المرفوعه، ص۳۲۷؛ کشف المحجوب ص ۲۵۷؛ حلیة الاولیاء، ج۸ ص۳۵). مولوی نیز سروده است:

گفت احمد هر که دو روزش یکی است　　　هست مغبون و گرفتار شکی است

۱۶۱. معرفت، اول آن تحیر است سپس فقیر شدن، سپس افتخار، سپس حیرت.

۱۶۲. سکوت، سپس گرفتگی، سپس انبساط، سپس بیابان، سپس دریا، سپس خشک.

این جمله در لوایح عین‌القضات به صورت شعر چنین آمده است:

سکونٌ ثُمَّ قبضٌ ثُمَّ بسطٌ　　　و بحرٌ ثُمَّ نهرٌ ثُمَّ یُبسٌ

۱۶۳. عشق کسی که او را دوست دارم به تحقیق مرا دَهشت زده کرده است/ذهن از این دَهشت خالی نیست.

۱۶۴. به ذیل شمارهٔ ۸۵ رجوع شود.

۱۶۵. ای ابتدا کننده به نعمت‌ها پیش از استحقاق آن‌ها. این سخن در لمعات، ص ۱۰۱ آمده است.

۱۶۶. قرآن، سوره ۲۱ (انبیاء) آیهٔ ۱۰۱: همانا آنان که نکویی از ما برای ایشان سبقت گرفت.

۱۶۷. در عشق مشورت نیست.

۱۶۸. به ذیل شمارهٔ ۱۰۳ رجوع شود.

واژه‌نامه

آنا: کرانه‌ها، وقت‌ها

ابتهال: دعا و زاری

استلذاذ: طلب مزه کردن

افاقت: بهبودی، به هوش آمدن

افتقار: فقیر شدن، درویشی

افنا: نیست کردن

اقتصار: کوتاهی کردن، بسنده کردن

انطماس: ناپدید شدن

تفرید: یگانه خواندن

تلبّس: جامه پوشیدن

تلبیس: رنگ آمیختن، پنهان کردن حقیقت، نیرنگ‌سازی

تناهی: به پایان رسیدن، به نهایت رسیدن

ثمار: میوه

حضیض: نشیب، جای پست در پایین کوه

سخته: سخت کرده

سرادق: سرا پرده، خیمه

سطوت: قهر، غلبه، بهت، وقار

سعت: فراخی، وسعت

سکر: مستی

سمندر: جانوری که در آتش نمی‌سوزد

سَموم: بادها

سنان: نیزه

صبّاغ: رنگرز

صحو: هوشیاری
صمصام: شمشیر
عبهر: نرگس
عوایق: عوارض، موانع، آفت‌ها
غمّاز: سخن‌چین
فاتر: سست، زبون، کم ادراک، هوش‌کند
قدید: گوشت پاره کرده
کَون: وجود، هستی
لائم: ملامت‌کننده
ماسوا: بجز، بغیر
مباین: مخالف
متکمّل: تکمیل شده، کامل شده
متواری: پنهان شونده، پوشیده‌شونده
مستسقی: آب خواه، کسی که آب برای نوشیدن طلبد
مشاکلت: مشابه شدن، مانند گردیدن
مشیر: اشارت‌کننده
مضاد: مخالف، ضدیت
مطیّه: مرکب
معرا: عاری
مفصح: هر چز واضح و آشکار
مقامران: قماربازان
مکحل: میل باریک که به وسیله آن سرمه به چشم کشند
مماثلت: مانند هم
منصبغ: رنگین‌شونده، به عمل یا حالتی درآینده
ناوک: تیر
نعت: وصف کردن، صفت، خصلت
ولا: ولایت، محبت
وهب: بخشیدن
هائم: سرگشته، حیران
هبا: گرد و غبار
یعسوب: پادشاه زنبور عسل

فهرست آیات قرآنی

صفحه

صفحه

فهرست احادیث قدسی

فهرست احادیث نبوی

سخنان مشایخ

صفحه

صفحه

جمله های دعایی

اشعار عربی

صفحه

فهرست امثال

اشعار فارسی

هم سمندر باش هم ماهی که در جیحون عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است
۱۶۸

ملامت شحنهٔ بازار عشق است ملامت صیقل زنگار عشق است
۱۶۹

ای عشق دریغا که بیان از تو محال است
حظّ تو زخود باشد حظ از تو محال است
۱۷۹

عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لایزال است
۱۷۹

التفات خلق بندی محکم است در ره این از بند آهن کی کم است
۱۷۲

تا طمع و امید در میان است حظّ تو ز عشق برکران است
۱۷۴

هر که هر روز در ترقی نیست در حقیقت بدان که مغبون است
۱۹۳

هی‌هی به خدا که همچنین است این جا گنه کبیره این است
۱۷۸

اگر قصد این بحر داری درست به کام نهنگ است منزل نخست
۱۸۰

گر آهنگ این بحر داری درست به کام نهنگ است منزل نخست
۱۷۰

کمالش روی هر اندیشه بربست خرد را پشت از این اندیشه بشکست
۱۸۰

چون هستی توست با تو در پوست هی‌هی نه تو را حکایت اوست
۱۸۶

-------------------------- کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
۱۸۱

-------------------------- درعشق تو بی‌چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق زچیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
۱۶۹

نورم که از ظهورمن اشیا ظهور یافت از غایت ظهور عیانم پدید نیست
۱۹۰
گرچه در انجمن حسن بتان جلوه گرند
دل دیوانهٔ من جز به رخت حیران نیست
گرچه هر لحظه به خود کسوت اسمی پوشی
جلوهء ذات دمی از نظرم پنهان نیست
۱۹۴
تا بار ملامت نکشی فایده نیست تا زهر هلاهل نچشی فایده نیست
۱۸۵
در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست تا زهر هلاهل نکشی فایده نیست
۱۷۰
هر لحظه که در شوق جمال تو شوم غرق
جز نور رخت در نظرم جلوه‌گری نیست
۱۸۳
بنده جایی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدایی نیست
۱۷۷
جناب حضرت حق را دویی نیست درآن حضرت من و ما و تویی نیست
۱۷۵
رو زحمت ما ببر که در عالم او کس محرم عشق او نگردد
۱۷۵
معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است این جا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد
۱۷۷
کمال عاشقی پروانه دارد که غیر از سوختن پروا ندارد
۱۷۲
بهر دیده روشنان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد
۱۹۲
حسن معشوق را نهایت نیست سیری عاشق از کجا باشد
۱۷۸
خود از درون و برون جلوه کرد و من ازمیان
چو سایه محو شدم کز دو سو چراغ آمد
۱۹۱

تا به هر حیوان و نامی کانگرند　　در ریاض حسن ربّانی چرند
۱۹۲
آن لحظه که در آینه تابد خورشید　　آیینه انا الشّمس نگوید چه کند
۱۹۲
عاشقان دردمی دو عید کنند　　عنکبوتان مگس قدید کنند
۱۷۸
عشق تو نظر به هر که افکند　　از نیک و بدش برید پیوند
۱۸۵
تا به چشم وهم و ظنّ دیدم همه اغیار بود
چون که ظنّم شد یقین اغیار عین یار بود
۱۸۳
بجز او نیست در سرای وجود　　به حقیقت کسی دگر موجود
۱۹۰
غیرت حق بر مثل گندم بود　　کاه خرمن غیرت مردم بود
۱۷۵
گر به روزی هزار بارت بینم　　در آرزوی بار دگر خواهم بود
۱۸۴
جنگ سلطانی است این‌جا تیر باران چشم‌دار
آن عروسیهات که آنجا شکرباران بود
۱۸۵
رو ز خود گمشوتو، تجرید این بود　　گم شدن کم کن تو، تفرید این بود
۱۷۹
گر همه عالم ثواب تو بود　　تا تو باشی آن عذاب تو بود
۱۷۳
تا ترک مراد خود نگویی صدبار　　یک بار مراد در کنارت ناید
۱۸۷
------- ----------------　　هرکس که مرا دید عیان حق را دید
۱۹۱
عشق با مشورت ندارد کار　　تو فضول خود از میان بردار
۱۹۵
به خدا ار کسی تواند بود　　بی خدا از خدای برخوردار
۱۷۷

آب هوشت می‌برد هر پنج خار آب هوشت چون رسد سوی ثمار
۱۸۲

آن را که جانش مست شراب محبت است
هشیار گردد او چو ببیند جمال یار
وان را که جانش مست وصال است تا ابد
زان سکر می‌نگردد آن مست هوشیار
۱۷۶

--------------------------- آخر بنگر که از که می‌مانی باز
۱۷۴

عشق با سر بریده گوید راز زانکه داند که سر بود غمّاز
۱۷۷

دوخته بر در، دریده بردوز هر چه داری تا سرموی بسوز
۱۸۶

من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز
۱۷۵

همه خواهی که باشی ای او باش رو به نزدیک خویش هیچ مباش
۱۷۷

ای راحت آن دلی که در عمر یک لحظه به نزد توست بارش
۱۸۶

کسی سرّش نمیداند زبان درکش زبان درکش
۱۸۹

پس توآن هوشیّ و باقی هوش پوش خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
۱۸۲

این کوی ملامت است و میدان هلاک وین راه مقامران بازندهٔ پاک
مردی باید قلندری دامن چاک تا برگذرد عیار وار و بی‌باک
۱۷۱ ، ۱۸۴ ، ۱۸۵

هل تا بدرند پوستینم همه پاک از بهر تو ای یار عیاّر و چالاک
درعشق یگانه باش و از خلق چه باک معشوق تو را و بر سر عالم خاک
۱۷۱ ، ۱۸۵

دید آید از یقین بی ابتهال آنچنان کز ظن می‌خیزد خیال
۱۸۹

لا نهنگی است کاینات آشام عرش تا فرش را گرفته به کام
۱۸۰

از این به ذات و صفت دم به دم غذای منی
که من به ذات و صفت دم به دم غذای توام
۱۸۸

بی من است او تا سنایی با من است
با سنایی زین قبل در مانده‌ام
۱۷۷

مست عشق‌اند عاشقان دائم لا یخافون لومة لائم
۱۶۹

هر دم زتو در دیده خیالی بینم در هر دیدن تازه جمالی بینم
چون جلوهٔ تو نیست مکرر حاشا کز دیدن تو به دل ملالی بینم
۱۹۴

مست از می عشق آنچنانم یک جرعه اگر بیش خورم نیست شوم
۱۷۶

از تو به تو گر درنگریزم چه کنم پیش که روم قصّه به دست که دهم
۱۸۴

ما عشق تو را قبلهٔ جان ساخته‌ایم بر نطع غمت هر دو جهان باخته‌ایم
۱۸۵

یار ما عین نور دیدهٔ ماست لاجرم ما به عین بیناییم
۱۸۲

چون از تو بجز عشق نخواهم به جهان
هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی عشق تو بودنم ندارد سامان
خواهی تو وصال جوی و خواهی هجران
۱۷۴،۱۷۰

به زیر پردهٔ هر ذره پنهان جمال جانفزای روی جانان
۱۹۲

مندیش از این حدیث و درپوش کفن مردانه دو دست خویش آنگاه بزن
در شهر بگوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت به دومن
۱۷۳

کسی سرّش نمی‌داند زبان درکش زبان درکن

۱۷۵

آن شد که به دیدار تویی بودم شاد ازعشق تو پروای توام نیست کنون

۱۷۴

آنجا که بحر نامتناهی است موجزن

شاید که شبنمی بکند آشنا در او

۱۸۰

درد می‌باید دلم را درد تو درد نَی در خورد من در خورد تو

۱۹۲

جراح نیزه بِهْ گردد به دارو ولی جرح زبان را نیست دارو

۱۸۳

اصل غیرتها بدانید از اله وان خلقان فرع آن بی اشتباه

۱۷۵

آب هوشت می‌کشد آن خش گیاه آب هوشت چون رسد سوی آله

۱۸۲

دل برای دوست خواهد مرد راه تا توانی دوست بهر دل مخواه

۱۸۶

از کل مرادات بپرهیزی بِهْ با خویش و به معشوق نیامیزی به

جز عشق نبینی و نجویی چیزی با درد و وله به عشق آویزی به

۱۸۷

دی گفت در بیابان مردی دهن دریده

عارف خدا ندارد کاو نیست آفریده

۱۸۹

آن کاو ندید رویش کور دو عالم آمد

وان را که دیده واشد بینا بود همیشه

۱۸۲

ای برادر تو همین اندیشه‌ای مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

۱۸۲

تا که تو دم می‌زنی همدم نه‌ای تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای

۱۶۸

ای ماه برآمدیّ و تابان گشتی گرد فلک خویش خرامان گشتی

چون دانستی برابر جان گشتی ناگاه فروشدیّ و پنهان گشتی
۱۷۱، ۱۹۰، ۱۹۲

جلوهٔ حسن تو از شکل مبراست ولی
می‌توانی که به هر شکل کنی جلوه‌گری
۱۹۴

نه حسنش غایتی دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقیّ و دریا همچنان باقی
۱۶۹

موسی ز هوش رفت به یک پرتو صفات
تو عین ذات همی نگری در تبسمی
۱۷۸

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی و ربود خاری تو هیمه گلخنی
۱۸۲

در این ره گر تو ترک جان بگویی یقین گردد تو را کاو تو، تو اویی
۱۸۱

ای نفس بلای این دل ریش تویی سرمایهٔ محنت ای بداندیش تویی
خواهی که شوی به کام دل همدم دوست
با خود منشین که دشمن خویش تویی
۱۷۳،۱۸۶

فهرست اعلام

بحرالتّصوّف

(شرح سوانح)

تألیف:

نظام‌الدّین تَهانیسری

(عارف متوفّای ۱۰۳۵ ه.ق)

تحقیق:

احمد مجاهد

شرح حال نظام‌الدّین تَهانیسری

(شارح رسالهٔ سوانح)

امین احمد رازی متوفّای ۱۰۱۰ ه.ق می‌آورد: «**تهانیسر**[1] اگرچه شهری مختصر است اما آبادانی تمام با اوست و نسّاجانش اقسام تفاریق را نیک تتبّع کرده‌اند، و در زمان سابق بتخانه‌ای بزرگ داشته و در آن بتخانه بتی بزرگ بوده موسوم به جکرسوم که معتقدُ فِیهِ اهل هند بوده، و چون سلطان محمود شنید که در تهانیسر چنین بتخانه‌ای است به عزیمت جهاد در سال چهارصد و دو متوجه هند گردید. تروجیپال نزد وی پیغام فرستاد که اگر سلطان فسخ این عزیمت نماید پنجاه پیل پیشکش می‌فرستم؛ و سلطان بدان التفات ننموده به تهانیسر آمد و فرمود تا آنچه یافتند غارت کردند و بتخانه را ویران ساختند و بت جکرسوم را به غزنین برده فرش آستان مسجد ساخت؛ چنانچه عنصری در یکی از قصاید اظهار آن نموده گوید:

از آن که جایگه حجّ هندوان بودی بهار گنگ بکند و بهار تانیسر[2]

و ایضاً در تهانیسر حوضی است که آن را کرکیت می‌گویند و معبد براهمه است و اهل هند در روز کسوف و خسوف از اطراف و اکناف جهت غسل بدین حوض می‌آیند و از طلا و نقره و زر و جواهر آنچه دست مکنت‌شان بدان می‌رسد در آن حوض می‌اندازند. مظنّه‌شان این که هر دیناری را حق - جَلّ و عَلا - هفتاد دینار در دنیا عوض می‌دهد. و از مردمش آنچه قابل ذکر و لایق تحریر باشد **شیخ جلال** است که فاتحهٔ احوالش ریاضت و مجاهده، و خاتمت کارش مکاشفه و مشاهده بوده، و اهل آن شهر حلقهٔ مریدی او در گوش و غاشیهٔ عقیدش بر دوش دارند.

والحال **شیخ نظام** بن شیخ عبدالشّکور که خلیفه و جانشین وی است بر وِسادهٔ خداشناسی تکیه زده و خواص و عوام به خدمتش لوازم حُسن عقیدت و ارادت به جای

---

۱. تهانیسر، تانیسر، تانیشر، یکی از شهرهای مهم هند که بت موسوم به چکرسوان در آن بود و نزد هنود مقدس محسوب می‌شد. در کتاب *مالِلهند* چکرسوام و جکرسوام آمده است. (*لغت نامه*).

۲. فرّخی نیز سروده است:

بکشت مردم و بتخانه‌ها بکند و بسوخت چنان که بتکدهٔ دارنی و تانیسر

می‌آرند؛ و با آن که تتبّع متداولات ننموده و از کتب صوفیه هیچ مطالعه نکرده، چند نسخه در تصوّف تصنیف فرموده که جمله پسند اهل عرفان است. و اَیضاً تفسیری املا نموده که معانی آن را همه در قالب تصوّف بیان کرده». (امین احمد رازی، *هفت اقلیم*، چاپ جواد فاضل، ج ۱ ص ۱–۳۵۰).

غلام سَرور لاهوری متوفای بعد از ۱۲۸۳ و صاحب کتاب خِزینةُ الاَصفیاء می‌نویسد:

«خواجه نظام‌الدین بن شیخ عبدالشّکور بلخی تَهانیسری – قُدِّسَ سِرُّهُ – از اعاظم اولیای هند، صاحب تصّرف ظاهری و باطنی، جامع کمالات صوری و معنوی بودند، مذهبِ حنفی، مشرب چَشتی صابری داشت. نسب آبای کرام وی به فاروق اعظم می‌رسید. برادرزاده و داماد و خلیفهٔ راستین و جانشین و صاحب سجّادهٔ شیخ جلال‌الدین تَهانیسری بود. اگرچه به ظاهر علوم سَبَقی از استاد نخوانده و دست حق‌پرست به قلم آشنا نکرد، لیکن عَلاّم الْغُیوب عِلم لَدُنی به وی عطا کرد و اسرار کمالات علوم ظاهری و باطنی بر او منکشف گردانید. و با وجودی که اُمّی بود حقایق بلند و نِکات ارجمند گفتی و گوهر معانی در سِلک عبارت سُفتی و تصانیف وی مثل دو *شرح لمعات* مکّی و مدنی قدیم و جدید، و رسالهٔ *حقیقت* در بیان هفت بطن وجود، و *ریاض‌القدس* تفسیر دو جزو اخیر قرآن، و *شرح سوانح* امام غزّالی، و رسالهٔ *بلخی* در جواب اعتراضات علمای بلخ، و اِباحت سَماع و غیره بسیار است. و وی را در سلسلهٔ عالیهٔ چَشتیه مشربی خاص است که در سخن تابع هیچ‌کس نیست بل‌که آنچه خاص بروی مکشوف گردید در کتب و رسایل خویش می‌آرد. و در علم شریعت و طریقت گوی سبقت از علمای دهر برد و سوای از آن در علوم غرایب مثل کیمیا و سیمیا و هیمیا و لیمیا بهرهٔ وافر داشت. و خزاین غیب و دَفاین لارَیب همه بر ذات با برکات وی منکشف بودند.

چون بعد وفاتِ پیر دستگیر خویش بر مَسند ارشاد بنشست شهرهٔ کمالات و کراماتش در عالم و عالمیان رفت، و نورالدین محمد جهانگیر – یعنی شه‌زاده سلیم از معتقدان او شد، و وی برای سلطنت هند بشارتش داد. چون اکبر پادشاه به سال یک هزار و چاردهٔ هجری وفات یافت و شه‌زاده سلیم به خطاب جهانگیر شاه پای بر تخت سلطنت نهاد و پسرش شه‌زاده خسرو از پدر مخالف شده به ارادهٔ فساد از اکبرآباد به سوی پنجاب گریخت، در راه به مقام تَهانیسر به خدمت شیخ آمد و اِلتجای دعا نمود. شیخ هر چند به نصایح مرّبیانه او را از فساد بازداشت، سخنان شیخ در مغز بی‌مغزش جاپذیر نشدند و به سوی بیاس رفت. در آن وقت شیخ را موقع افترا و بهتان به نسبت شیخ به دست آمد و خلاف واقع به عرض پادشاه رسانیدند که شیخ برای حصول مرام خسرو شاه دعا کرده به سلطنت بشارت داده است. از استماع این معنی، جهانگیر شاه

از شیخ رنجیده‌خاطر گشت و حکم جاری نمود که شیخ از مِلک هند برود باز نیاید. چون شیخ را قبل از این ارادهٔ سفر بیت‌اللّه پیش‌نهاد خاطر بود، از هند به سوی کعبه سفر کرد.[۱] اول به مکّه رسید و فرض حج به جا آورد، باز به مدینه تشریف برد و چند سال قیام فرمود و *شرح لَمعات* تصنیف نمود، و از آن جا به اشارت روحانی سَرور عالم - صلّی اللّه علیه و سلّم - راهی بلخ شد و در آن جا رفته مقیم گشت و به حُسن تربیتش هفت صد کس طالبان حق به کمال رسیدند. پادشاه بلخ امام قلی خان ازبک نیز در حلقهٔ ارادتش درآمد و خلقی کثیر و جَمّ غَفیر از سُکنای آن دیار غاشیهٔ ارادت آن جناب بر دوش گرفتند.

نقل است که: به روز اول چون شیخ داخل بلخ گردید در راه حاکم آن جا که از جانب پادشاه به حکومت آن جا مقرر بود پیش آمد. چون او بر اسب مادی (ماده) و فرزند دل بند خواجه شیخ ابوسعید بر اسب نر سوار بود، اسب نر به جانب ماده میل کرد و بر او بیفتاد. حاکم در غضب آمد و تازیانه که در دست داشت بر پشت شیخ ابوسعید زد چنانچه داغ تازیانه بر پشت شیخ آمد و به خدمت پدر رفته نشان تازیانه بنمود. به ملاحظهٔ این حال صفت جلال بر طبع آن اهل کمال غالب آمد و فرمود که: حیف است که گردن آن ظالم تا حال نشکسته باشد. به مجرد این کلمه، حاکم از اسب بر زمین بیفتاد و مهرهٔ گردن او بشکست و بمرد.

نقل است که: چون شهره کمالات خواجه در بلخ گردید و پادشاه وقت نیز مرید وی شد. علمای شهر را رگ حسد بجنبید و به پادشاه گفتند که شیخ نظام الدین ترک سنّت می‌کند و برای ادای نماز جمعه در مسجد جمعه نمی‌آید، در خانقاه خود می‌خواند. حال آن که به موجب حدیث: در یک شهر در دو مقام نماز جمعه جایز نیست. پادشاه در این باب به شیخ اِلتجا آورد که نماز جمعه در جمعه مسجد به اجتماع اهل شهر بخواند. خواجه فرمود که: امام شما رافضی است؛ مرا منظور نیست که به او اقتدا کنم. به استماع این معنی بلوای عظیم در شهر بلخ شد و گفتند که: اگر شیخ نظام‌الدین رَفْض امام ثابت نکند، او را با پادشاه به قتل رسانیم. پادشاه به استماع این، سراسیمه نزد شیخ آمد و از کیفیت آگهی داد. شیخ اطمینان وی نمود و گفت که: غم مدار، همین‌وقت معاندان به سزای اعمال خود می‌رسند. هنوز این سخن تمام نشده بود که اهل بلوا به جمعیت دوازده هزار کس بر در خانقاه ظاهر شدند و امام تیغ برهنه در

---

۱. خود جهانگیر این قضیه را این طور می‌نویسد: «هفدهم ذی حجّه... شیخ نظام‌الدین تهانیسری که از شیادان مقرر وقت خود است، خسرو را می‌بیند و او را به نویدهایی خوشدل ساخته پاره‌ای از راه می‌برد. آمده مرا دید. چون این مقدمات بر گوش خورده بود، خرجی راه به او داده فرمودم که متوجه زیارت خانهٔ مبارک گردد». (*جهانگیرنامه* - یا - *توزُک جهانگیری*، ص ۳۵).

دست گرفته روبه‌روی شیخ آمد و زبان درازی آغاز نهاد و گفت که: شما بر من ناحق تهمت رَفْض بسته‌اید، خون شما بر ما مباح است. شیخ به پادشاه گفت که: همین وقت موزه از پای امام کشیده ته آن بشکافتد که رَفْض این کس ثابت گردد. پادشاه برخاست و موزه از پای امام کشیده ته آن بشکافت. کاغذی برآمد که بـر آن نـام شَـیْخَیْن – رضوانُ اللّهِ عَلَیْهُما – نوشته بود. چون اهل شهر این کرامت عُظما بدیدند، امام را به قتل رسانیدند، و به اعتقادْ دلی همه مرید شیخ گشتند.

نقل است که: وقتی شیخ به نواحی کوه بلخ رسید که آب در آن جا مفقود بود. چون نماز ظهر رسید، احتیاج به آب افتاد. شیخ عصای دستی بـر سـنگ زد چشـمهٔ آب خوش‌گوار از ته آن جاری گردید. حکیمی در شهر بلخ بود. چون این ذکر به گوش وی رسید، گفت: وقتی که شیخ عصای خود بر سنگ زد، ستاره‌های آبی در برج سرطان بودند، از اثر آن آب از زیر سنگ جاری گشت، این معنی دالّ بر کرامت شیخ نیست. شخصی تقریر حکیم به گوش شیخ رسانید. و بعد چند روز شیخ برای سیر به ویرانهٔ بلخ تشریف برد و همان حکیم را همراه گرفت. چون در بیابان بی‌آبی رسید، به حکیم مخاطب شد و فرمود که: در این وقت ستاره‌های آبی در برج سرطان هستند یا نِی؟ حکیم در علم نجوم غور کرد و گفت که: در این وقت ستاره‌های آتشی در برج آتشی هستند، اجرای آب از هیچ‌جا ممکن نیست. شیخ عصا بر زمین زد فی‌الفور چشمهٔ آب خوش‌گوار جاری گشت. حکیم متحیّر بماند و به صدق دل مرید گردید.

نقل است که: وقتی شخصی چوپان که از علم ظاهری هم بهره نداشت به طلب حق به خدمت شیخ آمد. شیخ توجه به حال وی نمود جامع کمالات ظاهری و باطنی شده اسرار علوم دینی و دنیوی بر وی مکشوف گشتند.

وفات آن جامع‌الکمالات به قول صاحب *سَواطع الأنوار* هشتم ماه رجب الْمُرجَّب روز جمعه سال یک هزار و سی و شش در بلخ به وقوع آمد و مزار گوهربار وی نیز در بلخ است.

و شیخ را اولاد صالح بسیار بود... و خلفای کاملین شیخ از احاطهٔ شمار بیرون‌اند. تاریخ وفات از مؤلّف:

نــظام الدیــن ولی پــاک بــلخی　　　چو از دنـیا بـه جـنّت گشت راهـی

وصالش ناظم پـاکـیزه جُسـتم[۱۰۳۶]　　　دوباره شد عیان[۱۰۳۶] نـظم الهـی».

(غلام سَرور لاهوری، *خزینةالاصفیاء*، ج ۱ ص ۴۶۳ – ۴۶۶).

دکتر محمد اختر چیمه استاد کالج فیصل آباد، آثار نظام‌الدیـن تَـهانیسری را بـه صورت زیر به دست می‌دهد:

۱. *بحرالتصوّف* (شرح سوانح غزّالی). ۲. *تفسیر قرآن.*
۳. *رسالهٔ بلخیه.* ۴. *رسالهٔ حسانیه.*
۵. *رسالهٔ حقیه.* ۶ *رساله در اسرار الاهیة*
۷. *رسالهٔ وحدت.* ۸ *رؤیت خدا.*
۹. *شرح ابیات.*
۱۰. *شرح ایاکم وَالاَ مردان.* ۱۱و۱۲. *شرح لَمعات عراقی* (مکّی و مدنی).
۱۳. *شعر شیخ نظام‌الدین تهانیسری.*
۱۴. *مظاهر و مراتب ظهور. (مجلهٔ دانش*، فصلنامهٔ رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران، شمارهٔ ۲۳، پاییز ۱۳۶۹، ص ۲۰۱ - ۲۲۵، مقالهٔ دکتر محمد اختر چیمه، تحت عنوان: شیخ نظام‌الدّین تهانیسری متوفّای ۱۰۳۵ ه.ق).

نقد نسخهٔ شرح سوانح

از این اثر فقط یک نسخه در فهرست‌ها معرفی شده و نسخهٔ دیگری به نظر نرسیده است. اثر در کتابخانهٔ پنجاب لاهور پاکستان تحت شمارهٔ ۲۹۷/۶ غزا- نظا با مشخصات زیر ثبت و معرّفی شده است:

«نسخه شامل ۱۱۲ برگ، ۱۷ سطری به خط معمولی. کاتب: یحیی بن معین‌الدین بن‌الشیخ حمزه، تاریخ کتابت ۲۶ رمضان ۱۱۴۸ ه‍، چاپ نشده و نادر و ارزشمند. نام کتاب *بحرالتصوف* که شرح سوانح احمد غزّالی است».

شارح چند نسخه از سوانح را در اختیار داشته و در مواضعی اختلاف نُسخ را ذکر می‌کند. و اصولاً یکی از مزایای این شرح‌ها همین جاست که متن شرح با متن سوانح اختلافاتی دارد و در بعضی موارد روشنگر متن هست.

شارح در جاهایی چند شرح بر یک موضوع داده است.

خط نسبتاً خوانا و روشن بود و اشکالی در خواندن پیش نیامد جز این که تمام کتاب موریانه خوردگی دارد و این هم درد عمومی است که تمام کتاب‌های شبه قاره (هند و پاکستان و بنگلادش) موریانه خورده است، بنابراین نقطه‌چین‌ها به جای کلمات موریانه خورده است. و کلمات یا جملات داخل گیومه متن سوانح نسخهٔ شارح است که در اصل کتاب بالای آن‌ها خط کشیده است و مشخص نموده است.

نگارنده این اثر را در دنبال تحقیق آثار احمد غزّالی به چاپ رساندم تا خوانندگان آثار غزّالی مرا متّهم به کوتاهی در تحقیق نکرده باشند که فلان شرح سوانح را ندیده‌ای و خبر نداشته‌ای. هر چند خود چندان با این شرح‌ها موافق نیستم چون که روش عارفان شبه قارّه بر این است که در این شرح‌ها مطالب و مسایل دنیایی و زمینی را که ساده و قابل درک است تفسیرهای لاهوتی و ملکوتی و سماوی می‌کنند و متن را مشکل‌تر می‌نمایند که چنین است بیش‌تر شروح دیوان حافظ و این کتاب.

این نسخه به همّت آقایان علی محمد سابقی رییس ادارهٔ شبه قارّهٔ ادارهٔ ارتباطات و عباس فامولی مسؤول خانهٔ فرهنگی ایران در شهر لاهور به دست آمد که موجب تقدیر است.

ختاماً از عنایت شورای محترم چاپ و انتشارات دانشگاه تهران نسبت به تصویب و چاپ این کتاب سپاسگزار می‌باشم.

احمد مجاهد

مهر ماه ۱۳۸۸

نشانی: تهران، صندوق پستی ۳۳۱-۱۳۱۴۵

بِسمِ اللّٰهِ الرّحمنِ الرّحيمِ

وَ بِهِ نَستَعِينُ

اَلحمدُلِلّٰهِ الَّذِي شَرَحَ قُلوبَ الْعارِفينَ بِفُيُوضِ اَنوارِهِ و نَوَّرَها بِمُطالَعَةِ اَسرارِهِ و اَثَرَهُمْ بِاظهارِهِ. وَالصَّلٰوةُ علٰى خلاصةِ الْوجودِ و خاصَّةِ الْمَوجودِ الَّذِي جَعَلَهُ اللّٰهُ وَسِيلةً لِظُهورِهِ و بَعَثَهُ رَسولاً مِن نورِهِ – هُوَ اَلاَحمدُ بِلا ميـ... و هُوَ الْمحمودُ لِكُلِّ فَخيمٍ و عظيمٍ محمّدٌ و آلِهِ و صَحْبِهِ و خُلفائِهِ اِلّراشِدينَ.[1]

بَعدُ هٰذا – می‌گوید فقیر حقیرِ دوستدارِ عارفان، مُحبّ عاشقان؛ اَلشّايِقُ اِلٰى لِقاءِ الْموَحِّدِينَ[2] – نظامُ الدّينِ بن عبد الشَّكور الْمُعَمَرِيُّ التَّها نیسريُّ که:

[دیباچه]

قالَ الشَّيخُ اْلاِمامُ اْلاَجلُّ اْلاَوَحَدُ – نَيّرَةُ اللّٰهِ تَعالٰى في اْلاَرضِ[3] – احمدُ بنُ محمدِ الْغزّاليُّ: [۲]

«چند فصل ثبت افتاد چنان که تعلق به هیچ جانب ندارد». یعنی همگی آن خصوصیت به احوال مبتدی و متوسط و... که آینهٔ معشوق نمای هر عاشق است تا اگر مبتدی در عبارات این کتاب تفکّر نماید حال خود را در آن آینه معاینه کند؛ و اگر متوسطْ تأمل شافی کند واقعهٔ خود را مطابق آن یابد؛ و اگر منتهی به این فصول التفات فرماید از واقعات و واردات در آن نشان یابد و حظّی گیرد.

یا آنکه: این فصول نه تخصیص به احوال عاشق دارد و نه تخصیص به احوال

معشوق بل‌که هم احوال عاشق در او مبیّن شده و هم اطوار معشوق.

«در حقایق عشق». مراد از عشق مرتبهٔ ذات است که عبارت است از حقیقتی منزّه از تعیّن و مبرّا از تقیّد و تلبّس که آن را حضرتُ اْلاِجمال و حقیقت محمدی گویند، و از حقایق، مراتب اوست که عبارت است از جبروت و ملکوت و ناسوت که تلبیسات عشق است و تنزّلات اوست.

و چون این کمالات در ذات محقَّق و اِندماج داشت، حقایق ذات توان گفت. و لفظ «کنز» که در حدیث: «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً[۴]» واقع است اشاره به این حقایق است.

«و احوال و اَعراض عشق». عبارت است از تجلیات گوناگون او که گاهی در لباس صورت جلوه نماید، گاهی در لباس معنی، گاهی ورای صورت و معنی.

یا احوال عشق عبارت از قبض و بسط و فِراق و وصال و قُرب و بُعد بوَد.

اَعراض عشق آن است که قابلیاتی که در مرتبهٔ اعیان ثابته نهاده بوَد [۳] در عالم تفصیل به ظهور آرد و خِلعت: «کُلٌّ مُیَسَّرُ لِما خُلِقَ لَهُ[۵]» در برشان کَشد تا یکی در تنعّم و ناز باشد و دیگری در رنج و نیاز بوَد. منظور یکی جز ماسَوای حق نبوَد، و نظر دیگری جز بر جمال لایَزال نباشد - و آن نیز به درجات متفاوت بوَد.

تا سالکی به مرتبهٔ ملکوت برسد و حق را در خلق ببیند و گوید:

بیت

در هر چه بدیدیم ندیدیم بجز دوست　　　معلوم چنین شد که کسی نیست مگر او

و قایلِ: «اَنَا اللّهُ» و «اَنَا الْحقُ» گردد؛ و سالکی به درجهٔ حضرت الجبروت مرتفع گردد و به اسم مربّی خود متحد شود تا گوید: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ[۶]»؛ و: «[رَأَیْتُ] رَبّي بِرَبّي[۷]»؛ و: «سُبْحانِي ما اَعْظَمَ شَأْنِي[۸]».

مِصراع:

دیدن روی تو را دیدهٔ جان بین باید.

[حافظ]

بیان این درجه است. و سالکی به درجهٔ حضرتُ اْللاّهوت مشرَّف گردد و وی از میان برخیزد و اضافت وی بِالکلیه ساقط گردد و به زبان حال گوید:

مِصراع:

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم.

حاصل سخن آنکه هر چه در عالم وقوع دارد همهٔ آن مرادات و اَعراضِ عشق است؛ چنانچه از عارفی پرسیدند: ما مرادُ الْحقِ مِنَ الْخَلقِ؟ قالَ: ما هُمْ عَلَیهِ[۹].

و می‌تواند بوَد که عشق به معنی مَحبت باشد؛ و مراد از «حقایق او» سُکر و

بی‌اختیاری عاشق که عشق عبارت از اوست؛ و از احوال فِراق و وصال و از اَعراض، مکاشفات و مشاهداتِ مترتبّه بر آن. «به شرط آن که در او هیچ حواله نبوَد نه به خالق و نه به مخلوق». یعنی در این فصول بیان عشق نه از حیثیت خالقیه و [۴] نه مخلوقیه است؛ بل‌که از حیثیت وحدهٔ اوست با مراتبش.

یا آن‌که: در این فصول حوالهٔ عشق به خالق و مخلوق نیست بل‌که بیان مطلق عشق است، خواه مشتاق حق باشد و مُشتاقٌ اِلَیهِ[۱۰] بنده «یا عبادِيَ اشْتَقْتُ اِلَيْکُم[۱۱]»، خواه عاشقْ بنده باشد و معشوقْ حق.

یا آن‌که: آنچه در این فصول مبیّن شده همهٔ آن واردات غیبی است که از عالَم لارَیْب بر لوح سرّ مصنّف منتقش شده، نه آن‌که به طریق نقل از قرآن و احادیث و اقوال مشایخ در حیّز بیان آمده باشد.

«تا چون در مانَد بدین فصول رجوع کند». یعنی چون طالبان را به دانستن حقایق عشق و احوال و اَعراض او احتیاج افتد به این کتاب رجوع کنند تا مطلوب خود را از او دریابند و به مقصود پی ببرند.

معنی دیگر آن‌که: چون سالکان را از عالم غیب اسرار بگشایند و واقعات و واردات بر دل‌هاشان بنمایند و مالکان در تشخیص آن درمانند که آیا از موهبت عنایت بی‌غایت رحمانی است یا از ابتلا و وقایع شیطانی. پس نقد وقت خود را بر مِحک این فصول زنند و به واقعات این کتاب برابر سازند تا حقیقت سَره از ناسَره و قلب از جَیّد امتیاز یابد؛ چنانچه وَیْس قَرَنی[۱۲] – رَضِيَ اللّهُ عَنْهُ – که چون واردات از عالم غیب بر سرّ او واقع می‌شد و در ظاهر مرشدی نداشت که تمییز بداند و نفخهٔ رحمانی [و] اِغوای شیطانی از او استفسار نماید. و چون از آن سَرور – علیهِ السّلامُ – [۵] بُعد مسافت صوری در میان بود به استکشاف این معنی دل خود را متوجه آن سَرورِ مختار می‌نمود تا آن حضرت – صلَّی اللّهُ علیهِ و سَلَّمَ – مژدهٔ: «اِنّي لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمنِ مِن جانِبِ الْيَمَنِ[۱۳]» می‌فرمود و پیک خوش‌خُرام الهام الاهی این بشارت به گوش هوش او می‌رسانید و خاطر او را از آن دغدغه جمع می‌گردانید. پس مصنّف – عَلَيهِ الرَّحمةُ – می‌گوید که چون سالکان در حلّ عقد مشکلات خود درمانند به این فصول رجوع کنند که این کتاب من نیز مُخبر و میزان احوال خواهد بود.

«هر چند که:

شعر:

وَ لَوْ داواکَ کُلُّ طبیبِ اِنْسٍ بِغَیرِ کلامِ لَیلٰی ما شَفاکا[۱۴]»

یعنی هر چند که این تشخیص و امتیاز به غیر بیان و اظهار مرشد راه دیده و

شربت لطف و جلال چشیده و نشیب و فراز این بادیه را طی کرده بر وجه تمام و کمال حاصل نشود و به غیر از اشارت با بشارت آن محبوب طالبان که لیلی کنایه از اوست رنج شفا نیابد؛ مَعْ هٰذا از این کتاب نیز بهره‌ور گردند و نصیبی یابند؛ و هر چند یابند به مطالعهٔ آن کفایت نکنند و چنگ به دامن صِدّیقی زنند و خاکِ پای کسی را توتیای بصر خود سازند که صدرنشین «اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدرَهُ لِلْاِسْلامِ[15]» گشته باشد و از رشحات فُیوض او تربیت گیرند تا به مقصد برسند؛ چه کتاب حکم مرده دارد و این علم در کُتب نگنجد.

بیت

در رفع حُجُب کوش نه در طَیِّ کُتب   کز طَیِّ کُتب نمی‌شود رفع حُجُب

[۶] وجه دیگر آن که: چون سالکان را به سبب ناآمدن وقت غلبهٔ انقباض روی نماید و بیاض وصال‌شان به سواد فِراق مبدل گردد به جهت تحصیل انشراح خاطر و انبساط باطن بدین کتاب رجوع کنند تا شام حُزن و اَلَم قبضِ خود را به صبح راحتِ بسط مبدل گردانند هر چند که بی‌ظهور آفتاب عین وقتِ شهود رفع ظلمت قبض صورت نبندد مَع‌هٰذا از مطالعهٔ مضامین این رساله انبساطی و انشراحی در باطن وی مشتعل گردد.

یا آن‌که: چون اهل تلوین را قدری تنزّل از مقام خود دست دهد و به جهت عروج‌نمودن به محرّکی محتاج گردند در این اوراق نظر کنند و طالب وقت باشند تا باشد که باز به حالت اصلی رسند. پس هر چند که این اوراق من طلب‌شان بیفزاید مَع‌هٰذا شِفای تامّ ایشان را به غیر از کلام لیلی که عبارت است از عین وقت شهود دست ندهد و روی ننماید.

بدان که بعد از بیان مقدمه و دیباچه شروع کرد در بیان حقایق و احوال عشق و گفت:

«رباعی

عشق از عدم از برای من آمده بود».

یعنی حضرت ذات که خود را به لباس‌های گوناگون متلبّس ساخت و از رتبهٔ بَحتیت رخت به صحرای ظهور کشید مقصود از آن انسان بود تا وی تماشاگر این باغ مظاهر گردد و از تفصیل به اجمال رود چنان که: «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ اْلاَفلاکَ[16]» مُشِعر این معنی است.

یا آن‌که: عشق که از استغنای ذاتی خود تنزّل نموده در مَرایای تعیّنات به تجلّی شده [۷] خود را ظاهر ساخت از برای انسانِ کامل بود تا وی از مشاهدهٔ آن حظ برد و

حدیث: «لَوْلاکَ لَما اَظهرتُ الرُبُوبیّةَ[17]» از این حال کنایت تواند بود.

«من بودم عشق را ز عالم مقصود». یعنی غرض عشق از ایجاد عالم و ابراز آن از کَتْم عدم آن بود که انسان را در میدان ظهور هدف تیر حمل امانت گرداند و او را از سایر مخلوقات در مسند: «یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ[18]» بنشاند.

یا معنی بیت را چنین گویند که غرض عشق از آن که لباس غیرنمایی بر خود پوشیده و چهرهٔ وحدت را به حجاب کثرت مائی و منی مستتَر ساخته آن بود تا حُسن وی را خریداری باشد چنان که بزرگی فرماید:

مِصراع:

چون من نباشم حُسن تو با که ناز کند؟

«از تو نبرُم تا نبُرد بوی زعود　　　روزوشب و سال و مَه علیٰ‌رَغْم حسود»

یعنی از تو هیچگاه غافل نباشم و قطع نکنم نه در روز و نه در شب و نه در ماه و نه در سال. و این انفکاک خود مُحال است چنانچه انفکاکِ بوی از عود مُحال است.

و «حسود» عبارت است از هستی و شعور به خودی که لازمهٔ او به طریق دوامْ غیر و غیریت است و دوبینی و جهان‌بینی است. قالَ اللّٰهُ تَعالیٰ: «یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ[19]» دوست می‌دارد. حق ایشان را و ایشان دوست می‌دارند حق را. یعنی مَطمح نظر حضرت عشق انسان است و قبلهٔ توجه انسان بارگاه عشق، پس ظاهر است که بر دیدن از هر دو جانب متعذّر و مُحال باشد.

«رباعی

با عشق روان شد از عدم مرکب ما».

عدم عبارت است از عالم [8] کَوْن که وجود متوهّم است و آخِر رو به فنا دارد، و عشق کنایه از محبت. یعنی مرکب روح ما که در پی قطع بیابان ظلمت که در این میدان درآمده با غلبهٔ محبت و همراهی او قدم زده تا به سرحد وصال رسیده و خود را عین محبوب دیده.

یا آن‌که: روح ما در هر عالم که نزول نمود و قرار گرفت نهاد محبت و عشق همراه داشت و هیچ‌گاه این نهاد از او جدا و منفک نبود.

یا مراد از «مرکب» صفات اللّه باشد که عبارت است از اعیان ثابتهٔ عالم که آن را روح اضافی گویند.

و مراد از «عشق» مرتبهٔ ذات یعنی اعیان ثابته که از مقام خود که «عدم» از آن کنایت است به عالم اثر صفات تنزّل فرمود با معیّت عشق و مدد آن در این عالم به احکام و آثار موجود گشت.

«روشن ز شراب وصل دایم شب ما».

یعنی شب کثرت و وجود مظهریت ما همیشه منوّر به انوار شهود است و ظلمتِ حِرمان و فِراق همواره از ما دور.

یا مراد از «شب» وجود مظهریت باشد که آن را تجلّی استتاری نامند. و از «شراب وصل» مدد ذاتی یعنی وجود ما به مدد فُیوض تجلیات ذاتی موجود است و قائم به معیّت اوست، چنانچه گفت:

مِصراع

من به تو قایم چو تو قایم به ذات.

«زان مَیْ که حرام نیست در مذهب ما　　تـا بـار عـدم خشک نـیابی لب مـا».

مراد از «مَیْ» معیت ذاتی است، و از «بارِ عدم» ارتفاع قید و انعدام تعیّن بِالکلیه. یعنی معیت ذاتی ما را حاصل است و تا آن که قید ما مرتفع نشود [۹] معیت زایل نگردد و ارتفاع قید مُحال است؛ پس زوال معیت هم مُحال باشد.

معنی دیگر آن که: مراد «از عدم» شهود حضرت الذات باشد که در آن جا جمیع تعینات در نظر شهود عارف منعدم و مضمحل است. یعنی تا آن که انکشاف وحدت در ضمن تعیّن است معیت حاصل است و چون به حضرت الذات اتحاد مکشوف شود معیت نماند؛ زیرا که معیت اِثنینیت تقاضا کند و در مرتبهٔ ذات به غیر از نور محض از سالک هیچ نمی‌ماند و عینیت مشهود می‌شود.

معنی دیگر آن که: «مَیْ» عبارت است از شهود محبوب در آینهٔ صورت و معنی، یا ورای صورت و معنی. یعنی تا وقت عدم ما را از نَشْأَیِ آن مَیْ هشیار نیابی که طینت ما به آن مَیْ مُخمَّر شده است. پس انفکاک مُحال باشد و چنانچه تا اَبَدألآبِدین حُسن او را نهایتی نیست طلب ما را نیز غایتی نه.

بیت

نه حُسنش آخِری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مُستَسْقِیّ و دریـا هـمچنان بـاقی

شعر

شَرِبْتُ الْـحُبَّ كَأْسـاً بَـعْدَ كَأْسٍ　　فَـما نَـفِدَ الشَّـرابُ وَلا رَوِیْتُ[20]

فصل اوّل

«روح از عدم در وجود آمد، بر سر حد وجود، عشق منتظر مرکب روح بود».

یعنی روحِ اعتباری که به ابدان تعلق دارد که آن را جان نامند. چون از مقام اصلی

خود که حضرت الاَعیان است لباس کَوْنی پوشیده در عالم ناسوتْ عشق او را مرکب خود ساخت، چه عشق در مرتبهٔ ذات که «سرحد وجود» عبارت از آن است منتظر این [۱۰] معنی بود که این مرکب به وجود آید تا به وسیلهٔ این مرکب به دیدهٔ تفصیل در هر مرتبه از مراتب تجلیات خود به نظر... سیر نماید و به وطن اصلی خود باز رسد.

یا «سرحد وجود» کنایه از مرتبهٔ ناسوت باشد که نهایت مرتبهٔ وجود و أتَمّ المظاهر است. یعنی روح از کثافت ناسوتی و مخالطت نفْس خلاصی یافت و به حصول نظافت مَلَکی ثانیاً در وجود آمد. «عشق منتظر» این معنی بود تا او را مرکب خود سازد و کمالات خود را به دیدهٔ تفصیل مطالعه نماید. و بدین توجیه می‌تواند که عشق به معنی محبت باشد. و قول عیسی – عَلَیهِ‌السّلامُ ـ «لَنْ یَلْجَ مَلکوتَ السَّمواتِ وَالاَرضَ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْن[۲۱]» مُشعِر به این معنی است.

«در بدو وجود ندانم تا چه مزاج افتاد». یعنی عشق را «در سرحد وجود» با روح انسانی چه نسبت افتاده بود که منتظر این روح بوده و از جمیع خلایق گوناگون که در عرصهٔ آفرینش به معیت ذاتی ظهور یافته به جهت عرفان وی را برگزیده امتیاز فرمود تا بار امانت را که آسمان و زمین از حمل او عاجز گشتند و اِبا آوردند وی برداشت.

شعر

آسمان بار امانت نتوانست کشید　　　قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند

[حافظ]

«اگر ذاتْ روح آمد عشق صفتِ ذات». یعنی اگر روح را ذات فرض کنی، حضرت العشق را صفت آن ذات فرض باید کرد؛ چه ظهور عشق به روح است و روح محلّ تجلّی اوست.

یا آن که: محبت را صفت آن ذات باید دانست [۱۱] که قیام حبیب به ذات محیط است.

«عشق آمد خانه خالی یافت جای بگرفت». هرگاه که روح از اختلاط... کثیف تجرّد یافت و از صفات نفسانیه مصفّا شد و حضرت العشق منتظر این صفا بوده جای بگرفت و خود را بر او ظاهر ساخت و از غایت اختلاط با یکدیگر متحدالوجود گشتند، عشق را از روح و روح را از عشق جدایی صورت نبست تا روح به غلبهٔ این وقت گویای «اَنَا اللّهُ» و «سُبحانِي ما اَعْظَمَ شَأْنِي[۲۲]» گشت.

بیت

کز صفای مَیْ و لطافت جام　　　درهم آمیخت رنگ جام و مُدام

[عراقی]

یا آن که: محبت در وی ظهور کرد و تصرف خود در او عِیان ساخت؛ چه تا آن که سالک به صفای مَلَکی و صفت روحی نرسد محبت حق بر وی مستولی نگردد و حرارت و اضطراب شوقِ وی را نیفزاید.

«تفاوت در قبلهٔ عشق عارضی است اما حقیقت او از جهات منزّه است». یعنی آن که حضرت عشق بی‌کَیْف که در مَرایای تعینات و تمثلات در وقت تجلّی شهودی خود را مقیّد می‌نماید و در ضمن تعینات متعین آن عارضی است نه اصلی؛ چه عشق مِنْ حَیثُ هُوَهُوَ[۲۳] از تقیّدات منزّه است و از تعینات مبّرا.

بیت

جلوهٔ حُسن تو از شَکـل مـبرّاست ولی　　　می‌توانی که به هر شَکل کنی جلوه‌گری

یا آن که تفاوت تعلقات در محبت عارضی است نه اصلی؛ چـه مـحبت بـه هـر محبوبی که باشد راجع به حضرت اوست. [۱۲]

شعر

نَقِّلْ فُؤَادَکَ حَیثُ شِئْتَ مِنَ الْهَوٰی　　　و مَـاالْـحُبُّ اِلاّٰ لِـلْحَبیبِ الْاَوَّلِ[۲۴]

یا آن که: اختلاف احوال اهل سلوک عارضی است هر کس که از مقام خود خبر دهد و نسبت به سالکان دیگر تفاوت و اختلاف داشته باشد این تفاوت عارضی است نه اصلی؛ چه مرکب تا هر جا که دوید راکب از آن جا خبر داد.

و اگر چنانچه رجوع ایشان به حضرت العشق واقع شود تفاوت بـرخـیزد و هـمهٔ ایشان متفق‌اللّفظ والمعنی بگویند:

من و تو رفته و خدا مانده.

«که او را روی در جهتی نمی‌باید داشت تا عشق بوَد». یعنی عشق را به هیچ تعیّن متعیّن نباید دانست و به هیچ تقیّد مقید نه؛ چه عشق مِن حَیثُ هُوَهُوَ آن است که در ضمن تعینات نگنجد و در تشکّل و تمثّل نه درآید.

یا آن که: محبت به هر جا که تعلق گیرد باید که مُحب از این علم غافل نباشد که این محبت راجع به حضرت است و به جهتی دیگر نیست تا این عشق و محبت او پسندیدهٔ اهل حقیقت و ارباب معنی گردد.

شعر

فَکُــلُّ مَـلیحٍ حُسْـنُهُ مِـن جَـمالِها　　　مُعارٌ لَـهُ بَـلْ حُسـنُ کُـلِّ مَـلیحةٍ[۲۵]

«تا دستکش وقت آب به کدام زمین بَرَد». چون حقیقت عشق را باز نمود که از جمیع تعینات منزّه است، می‌گوید که:

«تصرف وقت ندانم به کدام مرتبه کشد». که حضرت العشق را در ضمن تعینات

صوری و معنوی عِیان گرداند، یا از ورای سراپرده‌های صورت و معنی.

یا آن که محبت به کدام جانب تعلق گیرد به محبوب مَجازی یا به مطلوب حقیقی.

«و آن نفْس که به رکاب داری بر مرکب [۱۳] برنشیند». یعنی عارفی که به مشاهدهٔ جمیع مراتب توحید فایز گردیده و کمالات ذاتی و صفاتی بر وی عِیان گشته، در آن هنگام که بر مرکب روح او تجلّی بتعیّن «که رکابدار»، و تابع مرتبهٔ اطلاق است ظاهر شود، «نه مرکب از آن او بوَد». روح او مختص آن تجلّی نگردد و وقوع این تجلّی بر روح، «زیانی ندارد»؛ چه بر عارف حضرتُ اللاّکَیْف اگر تجلّی به کَیْف واقع شود خواه در عالم ملکوت خواه در عالم جبروت در عرفان او قصوری نبوَد و در کمالات او نقصانی نه که باز حضرت العشق بر وی تجلی فرماید و قید مرتبه را از نظر وی برباید و به کمالات ذاتی باز مشرف گرداند.

یا مراد از «رکابدار» شعور به هستی و اِفاقت از سُکرِ وقتی باشد. یعنی روح را از وقت شهود اِفاقه شود و بر هستی عاریتی تنزّل نماید. نه مرکب روح از آنِ همان هستی بوَد؛ چه آمدن وی بر این هستی «زیانی ندارد» که هنگام شعور تازیانهٔ ریاضت در عرصهٔ میدان طلب رَخش همت وی را گرم و تندتر گرداند تا باز درخور سواری محبوب گردد و هستی خود را بر آن نثار کند.

این‌جان عاریه که به‌حافظ سپرده‌دوست   روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم

«کلامُنا اِشارةٌ[۲۶]. گاه خَزَفی یا مهره‌ای به دست شاگرد نو آمده دهند». این بیانِ همان «رکابدار» است. یعنی گاهی بر سالک حرف علم‌الیقین یا مُهرهٔ [۱۴] وحدت که عبارت از کشف مَجاز باشد داده می‌شود که تا آن شاگرد امتحان شود و بر احوال و مقامات که در ابتدای طریق سلوک وارد می‌شود اطلاع یابد و وی را دلیل مقامات عالیه سازد.

«گاه به تعبیه دُرّ ثمین و لُؤلُؤ لالا به دست ناشناس او دهند». و در بعضی اوقات دُرّ ثَمین عالم حقیقت یعنی حضرتُ اْلاَعیان در نظر سالک مبتدی درآرند و وی را به مشاهدهٔ آن سرافراز سازند.

«که زَهره ندارد دست معرفت استاد که آن را بِبَرماسد». استاد آن کس است که با وجود مطالعه و مشاهدهٔ مراتب صفات به کشف ذات نیز مشرَّف گردیده باشد و چون این استاد را قدرت و قوّهٔ آن نباشد که احاطه و ادراک این درّ ثمین تواند کرد – یعنی: در عین وقت شهود آن بداند که این مشاهدهٔ صفات است و مشاهدهٔ ذات سَوای اوست. همچنین «ناشناس» که اولاً به آن «دُرّ ثَمین» رسیده باشد چه‌گونه احاطه کند.

پس غرض از عطافرمودن این مراتب آن است تا «به سُفتن رسد». و آن ناشناس

عارف آن مرتبه گردد، پختهٔ روزگار شود. و چون آن سالک بر این مشاهدات قانع نشود و طامع و طالب مرتبهٔ کمال ذاتی گردد، «بوقلمون وقت» که عبارت است از مشاهدهٔ ذات جامع‌الکمالات که حضرت العشق منزّه از جهات عبارت از اوست، «عجایب نیرنگ» [یعنی] انواع خوبی‌ها «بر صحیفهٔ انفاس زند» [۱۵] [یعنی] و بر سالک اظهار فرماید. «می پیدا نبوَد» [یعنی] آن تجلیات که با تعین ظاهر شده بود از نظر شهود سالک به تمام مضمحل گردد و ناچیز شود، بداند که تعینات نقش بر آب است، «لابَل که بر هوا، انفاس هواست» که وجود هوا ضعیف و لطیف‌تر از وجود آب است. پس نقش بر وی معدوم‌تر است به نسبت نقش بر آب.

و می‌تواند بوَد که مراد از «خَزَف» تعلیم علم‌الیقین باشد، و از «مُهره» تلقین شغل مُفضِی به مشاهدهٔ حضرت الجبروت یعنی شیخ کامل. و مربّی وقت این علم را به سالک «نو آمده» تعلیم می‌کند تا آن سالک استاد شود و به مقتضای تعلیم او و به مدد مجالست او باطنیِ معلوم خود را مشهود خود سازد و به کشف ملکوت رسد و وحدت را در کثرت و خالق را در خلق مشاهده نماید و به مقتضای تلقین شغل مُفضِی به حضرت الجبروت باسیمی که مبدأ تعیّن اوست و مربّی او واصل گردد و مَجاز خود را به عین حقیقت متحد یابد تا آن که اکثر اسمای الاهیه را معاینه نماید.

«و گاه دُرّ ثَمین و لُؤلُؤ لالا به دست ناشناس او دهند». یعنی طریق کشف حضرت‌العشق را به آن سالک تلقین می‌نماید و حال آن که آن سالک «زَهرهٔ دست معرفت استاد ندارد». [یعنی] قوّه و حوصلهٔ او در رنگ قدرت و توانایی شیخ کامل نبوَد «تا آن گوهر را بِبَرماسد تا به سُفتن برسد». یعنی به مجرد تلقین حقیقت آن را ادراک و [۱۶] احاطه نتواند کرد مگر آن گاه ادراک کند که چون به سبب مداومت مَکاسب جمیله، «بوقلمون وقت» که عبارت است از کشف حضرت‌العشق که نیرنگ‌ها و طلسمات او «عجایب» است و بدایع است، «بر صحیفهٔ» وجود آن سالک «اَنفاس زند». یعنی تجلی و ظهور فرماید و خود را بر او عیان سازد «همی پیدا نبوَد». آن‌گاه آن سالک از میان برخیزد و محبوب به جای او نشیند و کم حوصلگی و بی‌قوتی او بتمام برطرف شود و بینای حق گردد و حق را به حق شناسد «عَرَفْتُ رَبّی بِرَبّی[۲۷]» نقد وقت او شود. در این هنگام او نیز شیخ کامل و عارف روزگار و استاد گردد.

فصل دویم

«چون خانه خالی ماند». یعنی هر گاه که وجود سالک از علایق ظاهری و تعلقات صوری مجرد و معطل گردد و جوارح او مشغول به عبادت حق شود «و آینه صافی

باشد». یعنی آینهٔ دل او به سبب مواظبت ذِکر اللّه و ملازمت نفی ما سِوَی اللّه از زنگ کثرت مصفّا شود تا حضرت‌العشق بر او تجلی نماید، «صورت عشق نقاب گیرد»، یعنی در عین وقت مکاشفهٔ توحید ظهور عشق مانع دیدن شود، اشیای متوهّمه را در حقْ حجاب اشیا آید و... را دیدن ندهد.

یا آن که: در وقت اِفاقت از سُکرِ وقتی سالک را صورت عشق نقاب همان عشق شود به این معنی که معلوم و مشهود او گردد که حُجُب و تُتُق که حقیقت مطلقه به آن مستور و مُحتَجَب است [۱۷] همه صوَر عشق است و...

بیت

حجاب روی تو هم روی توست در همه حال
نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی

«در هوای صفای روح کمالش این بوَد». یعنی در محبت حق چون روح مصفّا گردد و از قید آب و خاک مجرد شود، «کمال او این است که اگر دیدهٔ اشراق روح» - یعنی: چشم او از «کُنْتُ بَصَرُه[۲۸]» اکتحال یافته و به نور حقیقی منوّر و روشن گشته، «خواهد که خود را بیند» - [یعنی] اصلاً خود را در میان نیابد مگر آن که خود را «پیکر معشوق بیند» - یعنی جلوهٔ حقیقت بر تعین سالک در نظر او آید و خود را عین معشوق یابد و «یا نامش» - یعنی خود را نام معشوق یابد «و این وقتی»... به تجلّی اسمائی موصوف گردد و حالتش چنان بوَد که اگر شخصی به اسمی از اسما خدا را یاد کند و یا خطاب نماید، سالک بی‌اختیار آن را بر خود حمل و خود را عین مخاطَب داند، و این هر دو حالت در عالم ملکوت است.

پوشیده نماند که تجلی اسمائی مُدرک به بینایی نیست بل‌که حصول آن به تبدیل دانائیست که علم سالک مبدل به علم حق می‌گردد. و چون ادراک این تجلی به سبب تصفیهٔ روح است، و این دانایی حکم بینایی دارد... بر آن داخل دیده اشراق روح ساخت. «و یا صفت عشق»... یعنی: به درجهٔ حضرت‌الجبروت رسد که مرتبهٔ صفات‌الاهی است.

یا آن که: کنایه باشد از وصول سالک به اسمی که مربّی اوست و مبدأ تعین او و این [۱۸] در عالم جبروت است.

و مراد از «صفت عشق» انکشاف صفت ذاتی اوست که بی‌کَیْفی و بی‌جهتی و بی‌نهایتی است. «و این به وقت بگردد» - یعنی گاه‌گاه تجلیات مذکوره را از پیش نظر سالک بردارند و افاقت و شعور هستی عاریتی بر او گمارند.

و یا چنین گویند که: هر یکی از این تجلیات به مقتضای وقت بگردد تا یکی رود و

دیگری به جای وی بیاید.

گاهی سالک به «پیکر معشوق» متجلی گردد، و گاهی «به نـامش و گـاهی بـه صفتش حجاب نظر او آید. به خود و دیدهٔ اشراق او را فرو گیرد». یعنی حجاب سالک نظر اوست به خود که دیده وقتی او را که: «کُنْتُ بَصَرُهُ[۲۹]» از آن کنایت است و نوشد و هستی‌اش در نظر آید «تا به جای او خود بوَد». یعنی چنانچه در این وقت شهود و محبوب را به جای خود دیده بود و خود را عین او می‌دانست، در این هنگام چون آن نظر نماند خود را به جای او دید و به جای خود او را بیند از روی علم و عقیده، و ازاین جاست که:

مِصراع

«در هر که نگه کنم تویی پندارم».

یعنی در این حال که استتار است و تعینات در نظر محبوب را دیدن نیست بل‌که پنداشتن است و دوست داشتن؛ چنانچه بزرگی فرماید:

بیت

در کـعبه اگـر نـمی‌دهد بـار　　　در بتکده یـار هـر صـنم بـاش

به خلاف این وقت کـه در آن حـالت عـین مـحبوب مـی‌بیند؛ «زیـرا کـه راهش بی‌خودی» یعنی بغیر شعور ظاهری «بر عشق است» تا آن که از خود [۱۹] فانی نشود حقیقت منظور نظر او نگردد و بر عشق مطلع نشود «تا بر عشق گذر نکند که بکلّی او را فرو گرفته است به خود نتواند رسید».

می‌تواند بوَد که: مراد از «عشق مطلق» وحدت باشد. یعنی تـا آن کـه سـالک را انکشاف وحدت و تجلی حق بر تعین او و بر تعینات عالم واقع نشود «به خود نتواند فهمید»؛ زیرا که اغیار «و جلالت عشق» که عبارت است از ظهور او و در لباس غیرت و بروز او در کسوت کثرت «دیده را گذر ندهد و نگذارد» که نظر سالک بر وحدت افتد چرا که تا سالک از هستی خود بـرنخیزد و بـی‌خودی از عـالم کـثرت حـاصل نکـند در خلوت‌سرای توحید گذر نیارد و به کوی وحدت راه نبرد.

و می‌تواند بوَد که: مراد از «عشق» مرتبهٔ ذات باشد. حاصل‌المعنی آن که تا سیر سالک به آن مرتبه نرسیده حضرت الذات که به احاطهٔ ذاتی جمیع مـراتب وجـود را محیط است و در همه جا ساری به عنوان بی‌رنگی مشهود او نگردد، و «به خود نتواند رسید» - یعنی حقیقت و ماهیت خود را کما حَقُّه نتواند دریافت؛ چـه مـنتها مـراتب عرفان همین مرتبه است و کمال وضوح حقیقت به همان کشف بر این توجیه.

و مراد از «اغیار» و «جلالت عشق» جمیع مراتب تعینات و تمثلات است، چه تا

آن گه وحدت در ضمن تعین و تمثل مکشوف سالک است او را در سُرادقات عـزت حضرت ذات بی‌کَیْف محرمیت نیست. در [۲۰] حریم خاص او را بارنه؛ «زیرا که مرد در عشق غیرت دیگران باشد» یعنی تا آن گه خودبینی از نظر سالک مرتفع نشده و وحدت بروی جلوه‌گر نگشته تعینات عالم به نسبت او «اغیار» است. پس این اغیار در این غیرت است که سالکی که در لباس غیریت و بی‌گانگی است بر حقیقت ما اطلاع نیابد مگر آن که خود را هلاک کند و فانی گرداند و حقیقت او به حقیقت ما متحد شود آن‌گاه بر حقیقت ما اطلاع یابد و این است معنیِ «نه غیرت از دیدن خود است خود را».

حاصل‌المعنی آن که چون نور او را از وی به عاریه بستاند هر آیـنه وی را بـیند «عَرَفْتُ رَبِّي بِرَبِّي[۳۰]» به آن این معنی می‌کند.

بیت

«خیال تُرک من هر شب صفات ذات من گـردد
هم از اوصاف خود بر من هزاران دیده بان سازد»

یعنی چون محبوب ذات مرا به حُسن خود بیاراید اوصاف خود را بر من نگاهبان سازد تا من غیر او را نبینم و باز به عالم کثرت رجوع نکنم. و در بعضی نُسخ در مصراع ثانی به جای «لفظ خود»، «لفظ من» واقع شده است. پس مـعنی چـنان بـاشد کـه اوصاف من که به مقتضای: «کُنْتُ سَمْعُهُ و بَصَرُهُ و يَدُهُ[۳۱]» عین او گشته است، همان را بر من نگاهبان سازد.

معنی دیگر: هرگاه که محبوب به صفات من تنزّل نماید و به عـنوان مـظهریت ظاهر شود اوصاف ظاهری مرا بر من نگاهبان سازد تا وحدت را دیدن نتوانم، و چون از صفات خود برخیزم و به صفات محبوب متصف گردم آن‌گاه او را توانم دید. [۲۱]

مِصراع

«اَنَا مَنْ اَهْوٰی وَ مَنْ اَهْوَی اَنَا».

من کسی‌ام که دوست می‌دارم آن کس را، و کسی را که دوست می‌دارم مـن آن کس را، منم.

این شعر بیان آن عبارت فارسی است که گفت: «به جای او خود بوَد و به جای خود او را بیند.

نَحْنُ رُوحانِ حَلَلْنا بَدَنا».

ما دو روحیم که در یک بدن فرود آمده‌ایم. یعنی در حالت شعور به خود چـیزی دیگریم و در وقت بی‌خودی بغیر از عشق چیزی دیگر نیستیم. پس ظاهر است که در

یک وجود دو اعتبار حقیقتاً جاری است که آن هر دو اعتبار تعبیر دو مرتبهٔ حق است و لَیْسَ سَواهُ.

فَـــإذا اَبْــصَرْتَنِي اَبْــصَرْتَهُ　　　وَ إذا اَبْـــــصَرْتَهُ اَبْــصَرْتَنا

پس وقتی که ببینی تو مرا ببینی تو او را / و وقتی که ببینی تو او را ببینی تو ما را.

این بیان همان اتحاد منظور است.

نَـحنُ فـي ألاَجـالِ سَیّانٍ إذا　　　وَهَـــبَتْ مُـهْجَتَهُ مُتُّ اَنـا[۳۲]

ما هر دو در آخِر اجل برابریم وقتی که / ببخشد محبوبه جان خود را بمیرم من.

یعنی اگر به سبب آمدن تجلی قاهرهٔ حضرت الجبروت که ظهور حـقیقت است بی‌وساطت مَجازِ تجلی ملکوتی جان خود را ببخشد و زایل و آفِل گردد، آینهٔ مَجازی نماند و بمیرد.

حاصل المعنی آن که شهود حضرت الجبروت هر دو را بردارد نه تجلی ماند و نه محل آن تجلی.

معنی دیگر آن که: ما و محبوب در اجل برابریم وقتی که ببخشد محبوبه جان خود را بمیرم من. به این معنی که اگر محبوب صورت خود را که لباس مُختَبی است [۲۲] از خود بردارد و این که مقید شده و خود را به صورت من ظاهر ساخته آن تقیید را از خود برگیرد و خود را باز مطلق سازد، من نیز بمیرم و زایل گردم و معدوم شوم؛ زیـرا کـه مردن عبارت از همین است که آن قید برطرف شود و منِ من نمانم «اشاره هم بدین معنی بود». و اگرچه قایل شعر به نظر ظاهر از بیان وحدت «دور افتاد در دوم مصراع که: «نَحنُ رُوحانِ حَلَلْنا بَدَنا؛ زیرا که قَدم از یکی» یعنی یگانگی و وحدت «در دویی نهاده است. اما اول مصراع قریب‌تر است» در اظهار وحدت میان عاشق و معشوق که: «اَنَا مَنْ اَهْوٰی وَ مَنْ اَهْوٰی اَنَا» لفظ «قریب‌تر» ظاهراً اشاره است به آن که مـصراع دومی نیز قریب است، چنانچه توجیه آن در ترجمهٔ شعر مذکور شد.

«این جا بود که این معنی درست آید». یعنی تناسب بیان وحدت این بیت است که گفته است:

«بیت

گــفتم صــنما نگـر کـه جـانان مـنی　　　اکنون که همی نگـه کـنم جـان مـنی

این جا که در تمامی بیت گفته است:

مــرتد گــردم گـر تـو ز مـن بـرگردی　　　ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی

مگر می‌بایست گفت که: بی جان گردم گر تو ز من برگردی».

لفظ «مرتد» مُشعِر به آن است که چون محبوب برگردد مُحب بر وجود خود بماند.

و مصنّف – رح – می‌فرماید که بعد از برگشتن محبوب محب اصلاً موجود نمی‌ماند. «ولیکن چون گفتار شاعر بوَد [۲۳] در نظم و قافیه نگاه داشتن باید. گفتار عاشقان دگر است و گفتار شاعران دیگر. حدّ ایشان بیش از تزیین نظم و ترتیب قافیه نیست»؛ چنانچه گفت:

بیت

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ   اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

فصل سیوم

«گاه روح» سالک به سبب امتثال اوامرالاهی و اجتناب از معاصی و ملاهی به قدری تجرد از آب و گِل حاصل کند آن گاه «عشق را چون زمین بوَد» که قابلیت و استعداد آن دارد تا به مدد تربیت مربی کامل و فُیوض سَحایب ریاضات و اَشغال باطنی «شجرةالعشق» که عبارت است از تجلی وحدت «از او بروید» و بدان روح ظاهر گردد. «گاه همان روح چون ذات بوَد مرصفت را» یعنی عشق تا ابد... بدو قایم شود، و این وقتی بوَد که تجلی پس پردهٔ اشیا ظاهر شود. تعینات عالم در نظر سالک منوّر به نور وحدت گردد تا خالق را در خلق مشاهده نماید. پس از این ممرّ که تجلی مقید به قید صُنع است صُنع را به منزلهٔ ذات و عشق را به مثابهٔ صفت می‌توان گفت. در این مقام بدیهتاً نظر سالک بر نقاش افتد و صُنع در میان نه. «ما رَأَیْتُ شَیْئاً اِلاّ وَ رَأَیْتُ اللّهَ قَبْلَهُ[۳۳]» کنایه از این وقت است.

«گاه روح چون انباز» و شریک بوَد در دکّان وجود... [۲۴] در خانهٔ دل «تا در قیام او نیز نوبت دارد» که گاهی عشق در دل سالک متصرّف شود تا ما سَوای را مطلقاً از نظر شهود وی براندازد. و گاهی روح در وجود او ظهور نماید تا سالک از غنایِ وقتی مُنزَل گردد و شهود هستی خودش آید.

یا آن که: مراد از دکّان آفاق باشد وقتی که به موجب «سَنُرِیهِمْ آیاتِنا في اْلآفاقِ[۳۴]» تجلّی بر تعینات عالَم واقع شود.

و مراد از خانه وجود سالک که به موجب «وَ في اَنْفُسِهِم[۳۵]» تجلی بر ذات خود یابد.

«گاه او» یعنی عاشق «ذات بوَد و روح صفت او تا قیام روح بدو بوَد». و آن، چنان است که عارفی که به کشف حضرت الجبروت مشرّف گردیده است و... از خود را در حقیقت گم ساخته به عین ثابتهٔ خود متحد گشته چون از اوج کشف تنزّل نماید و بر اِفاقت و شعور در آید به مقتضای دوام شهود اثر حقیقت را در عالم مَجاز مشاهده نماید در این وقت مشاهدهٔ خالق در خلق کند بر وجهی که نه شهود حق مانع دیدن خلق

باشد و نه شهود خلق مانع دیدن حق باشد. و این حالت را نزد کُمَّل عرفا دوام شهود نامند. و چون سالک عارف در این حال از خاک و آب مجرد است به لطافت [۲۵] روحی و مَلَکی متصف، بنابراین لفظ روح که در زمین واقع شده بر او اطلاق یافته.

پس چون عارف در این حال عالَم را اثر حقیقت و صفت او بیند و قیام او بدو داند، ناچار گوید که: «عشق ذات است و روح صفت او و اما هیچ‌کس این صفت بودن را فهم نکند»؛ زیرا که فهم کردن این معنی از آثار مکاشفه و مشاهدهٔ عالم صفات است که «اثبات دوم است» و آن عبارت است از وصول سالک به اسمی که عین ثابتهٔ اوست و مبدأ تعین او و به سایر اسمای الاهیه، و تحقق این کشف در عالم جبروت است که عالم اسما و صفات است که «بعدالْمَحو بوَد» یعنی حصول این مکاشفت «اثبات دوم» سالک را وقتی است که به فنای... هویت تمام... و تعین مَجازی اصلاً در نظر شهود او نماند و چون از این کشف... و به عالم شعور تنزّل نماید فهم این معنی بر وی گشاید به خلاف سالکی که به نوعی از فنا فانی است و کشف وی در ضمن تعینات کَوْنی که او خالق در خلق می‌بیند و تعین مَجازی از پیش نظرش برنخاسته و محویّت تمام بر وی نتافته فهم این معنی بر وی دشوار آید و گران نماید؛ زیرا که وی روی محبوب را کما هُوَ ندیده است و بی‌وساطت آینهٔ صورت به جمال او مشرّف نگردیده، آنچه وی دیده تجلی اوست که بر مَرایا و تعینات ظهور یافته «و اَصل(۱) اثبات» یعنی اثبات اصلی که عبارت [۲۶] از همین «اثبات دوم است». «قبل الْمَحو» یعنی سالکی را که هنوز به محویّت تام نرسیده است. «کوثر(۲) نماید» یعنی در نظر او بسیار آید و مستبعد نماید.

معنی دیگر آن که: مراد از «اصل اثبات» مرتبهٔ مظهریت باشد که عبارت است از وجود کَوْنی و هستی متوهّم یعنی این مرتبهٔ وجود را که هنوز محو و فنا ندیده است «کوثر» گویند که عبارت است از کثرت و غیریت.

«گاه عشق آسمان بوَد و روح زمین» - یعنی آن که بر سالک تجلی ملکوتی واقع شود اگر مرتبهٔ «اثبات دوم» را استبعاد نماید پس عشق را به منزلهٔ «آسمان» در کمال عُلو و ارتفاع پندارد و خود را در دَرَک زمین در غایت پستی و بُعد انگارد. «تا وقت چه تقاضا کند که چه بارد». تا این استبعاد او را چه پیش آرد. بیش‌تر... دهد یا مدتی در این وقت دارد.

معنی دیگر آن که: «عشق آسمان بوَد» - یعنی سالکی که به شهود حق در مرتبهٔ

---

۱). سوانح: اهل.
۲). سوانح: کَژ، کج، کوژ، کور. حاشیهٔ نسخهٔ شرح: کوثر از کثرت اشتقاق دارد، بر وزن فوعَل.

ملکوت فایز گردد، چون نقد وقت از دستش بربایند و در چشم او عالم کثرت نمایند، او همیشه نگران و خواهان خود باشد و از اِتیان و احضار وقت عاجز بوَد. این سالک را در اصطلاح صوفیه ابن الوقت گویند که چنانچه رضیع محتاج و متوقع به رِضاعت مادر است همچنان این سالک نیز منتظر وقت است «تا وقت چه تقاضا کند» - یعنی آسمان عشق فیض همان وقت سابق بر «زمین روح او» بریزد و تجلی کند، یا وقت دیگر موهبت نماید، یا بر خاک تنزّل بدارد [۲۷].

«و گاه عشق تخم بوَد و روح زمین تا خود چه بروید» - یعنی اگر چنانچه بعد از تجلی ملکوتی نعرهٔ «لا اُحِبُّ اْلآفِلینَ[۳۶]» زند و خواهان ترقی گردد و در طلب «اثبات دوم» قدم زند، پس عشق به منزلهٔ تخم بوَد که در نهاد او جا گرفته و نهال این طلب را از زمین او برآورده.

و می‌تواند بوَد که فِقرهٔ «گاه عشق آسمان بوَد و روح زمین» - بیان حال آن جماعت باشد که در قسمت ازلی‌شان مقرر شد که جام هستی کَونی ایشان به بادهٔ شهود پُر گردد اما چون در این عالم آثار طلب و جدّ و جهد از ایشان در ظهور نمی‌آید، بنابر آن روح ایشان مانند زمین افتاده است. پس چون آسمان عشق به مقتضای قسمت از باران فُیوض: «ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِم مِن نُورِهِ[۳۷]» از سَحایب عنایت بی‌غایت ناگاه بر زمین استعدادشان بفرستد و ایشان چون خانهٔ دل خود را به جاروب ریاضات تصفیه نداده‌اند و... برداشت آن پیدا نکرده ناچار آن تجلیات ایشان را در جذبه درآرد و نامحرم ایشان را از جهت بی‌استعدادی آن زایل گرداند.

مِصراع

یا خانه جای رَخت بوَد یا خیال دوست.

اما جذبه به انواع است «تا وقت چه تقاضا کند که چه بارد» و کدام جذبه موهبت شود آیا جذبهٔ طلب و شوق یا جذبهٔ وجدان و ذوق.

«گاه عشق تخم بوَد و روح زمین». چون آن جماعت که سعادت شهود در پلهٔ قسمت ایشان آمده است در طلب آرند به اَشغال و مجاهدت خواهان ظهور آن سعادت شوند پس عشق به منزلهٔ [۲۸] تخم است که در نهاد ایشان جا گرفته و ایشان به کوشش در تربیت آن تخم شده‌اند «تا خود چه بروید» و وحدت کدام مرتبه به سبب تربیت آن ظاهر گردد که وحدت را مراتب متفاوته است.

«گاه عشق گوهر کانی بوَد و روح کان» - می‌تواند بوَد که این فِقره بیان حال صوفی ابوالوقت باشد؛ و آن، چنان است که هرگاه بر سالک تجلّی جبروتی واقع شد و عالم اسما و صفات را مطالعه و مشاهده کرده به عین ثابتهٔ خود متّحد گشته پس حالت

سالک در وقت اِفاقت آن است که هرگاه که خواهد وقت آمدهٔ خود را حاضر کند و به لطافت آن وقت خود را متصف گرداند و این سالک ابوالوقت است. پس عشق گوهری است که در کان روح او جا گرفته و مستقر گشته است، چون مراقب شود آن گوهر را ظاهر تواند کرد.

معنی دیگر آن که: گاه باشد که جمال حضرت‌العشق در کان روح سالک همچو گوهرکانی موجود و مهیّا بوَد چنانچه گوهر در وجود به هیچ امری از خارج محتاج نیست، همچنان ثبوت آن معنی در باطن سالک به هیچ مجاهده و ریاضت محتاج نبوَد بل‌که محض نظر صاحب نظر باید که آن معنی از بطون در ظهور آید و در دیدهٔ سالک جلوه نماید تا سالک کامل و مکمَّل گردد، چنانچه از بعض اولیا – قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُم – منقول است که بعضی طالبان و سالکان را به یک نظر به خدا رسانیده‌اند. پس همهٔ ارباب [۲۹] طلب را باید که به عرفای کِرام و اولیای عِظام تعلق نمایند و اِلتجا آرند تا بوَد گاهی نظر کیمیا اثر خود را بر ایشان اندازند و ایشان را به مراد ایشان بنوازند. «یا لَیْتَنِي کُنْتُ مَعَهُم فَاَفُوزُ فَوْزاً عَظیماً[۳۸]».

«تا خود چه گوهر است و چه کان است». این تعجب و ابهام مدح و تعظیم است یا استفهام به جهت تعیین مرتبهٔ گوهر وحدت است و کان. آن‌گاه طالب را در اثنای ریاضت حضرت عشق به صورت تعینی که در رنگ تعین آفتاب و ماهتاب و ستاره و مشعل بوَد در وقت لطافت آسمان روح ظاهر می‌شود و این را در اصطلاح صوفیه نور مشرق گویند و چون ظهور آن آفتاب به طرق متکثره است و موجب ثمرها و نتیجه‌های مختلفه و متعدده، مصنف – علیهِ الرَّحمةُ – فرموده که: «تا آن آفتاب چون تابد» – یعنی... تمام قرص آفتاب در نظر سالک لامع گردد یا چیزی و پاره‌ای از آن بر او تابش نماید. و نیز اشراق آن آفتاب در حد کمال باشد یا ناقص النّور بوَد.

معنی دیگر آن که: گاه باشد تجلی ذاتی لاهوتی که در رنگ آفتاب است بر آسمان روح اضافی طلعت نماید و ظرف حقیقیه او را به نور سبحانی منور سازد چنانچه عارفی از این مقام خبر دهد که یکی از یخ کوزه ساخته، چون آفتاب بر او بتافت کوزه خود را عین آب پنداشت. و این را نور محرق گویند.

«تا چون تابد» – یعنی خود را [۳۰] عین آفتاب پندارد تا به زبان حال گوید: «سُبحاني ما اَعْظَمَ شَأْنِي[۳۹]» یا به همه تن آفتاب را ببینند تا گوید:

بیت

همه تن چشم شود چون نرگس   تا به هر دیده‌ای دوست دیده شود

«گاه ظهور عشق در رنگ شهاب» – یعنی شعلهٔ آتش «بوَد در هوای روح تا چه

سوزد». به این معنی که خس و خاشاکِ محبت مقاصدِ شَتّٰی را از ساحت دل او بسوزد.

یا آن که: آتش طلب و شوق خدایی را در دل او برافروزد و صبر و آرام برباید، و این را نیز نور مشرق گویند.

معنی دیگر آن که: ظهور نور حضرت ذات بـی کَـیْف در رنگ شـعله بـی‌تعین و بی‌تقید بود که بر روح اضافی سالک عِیان گردد تا ظهور آن نور هستی و اضافت او را بِالکلیه از نظر شهود سالک بردارد تا سالک به تجلی ذاتی عشقی مشرّف گردد.

یا آن که: علم و شعورِ وقتی را از سالک بسوزد تا عارف به مـرتبهٔ غـیبُ الغـیب مُستصعَد گردد و این را نیز نور محرق خوانند.

و می‌تواند بوَد که از «هوای روح» شوق و طلب روح مراد باشد - یعنی چون بعد کشف حضرت الجبروت سالک را آتش طلب حضرت الذات شعله زند که: «اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجْهِ فِي الدّارَيْنِ[۴۰]» عبارت از آن طلب است. «شهابی» - یعنی شعله‌ای از نور ذاتی بر آن سالک ظاهر گردد و سالک خود را بی‌کَیْف بیند و در آن نور مضمحل و متلاشی [۳۱] یابد و این است معنی: «کادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکونَ کُفْراً[۴۱]» - یعنی اگر به دیدهٔ ظاهر مکشوف شود پس تعین ظاهری را بی‌کَیْف گرداند و این کشفی است که نه هرکس بدین مقام فایز گردد. و اگر به دیدهٔ باطن مشاهده شود پس تـعین بـاطنی او را کـه حقیقت سالک و عین ثابتهٔ اوست در نور حضرت الذات مضمحل و متلاشی گرداند.

و گاه عشق به صورت طلب و محبت ظهور نموده در رنگ «زین بوَد بر مـرکب روح»؛ چنانچه زین مرکب را می‌آراید و قابل سواری می‌گردانـد، هـمچنین عشـق و محبت روح را می‌آراید و مزیّن می‌گرداند تا بر این زین «که برنشیند».

گاه باشد که سلطان شهود بر آن مرکب سواری کند و سالک را به مقصد حقیقی رساند.

و گاه بوَد که سالک را محض کشف کَوْن روی نماید و مغیبات در نظر او آید تـا خوارق و کرامات از او به ظهور پیوندد. در این جا سالک را باید که بدین‌ها اکتفا نکند و افتخار و مباهات ننماید که هر خارقی که بی‌شهود حضرت حق - جَلَّ و عَلا - بـه ظهور آید خوف آن دارد که به استدراج کشد تا شیطان بر آن مرکب سواری کند و گمراه ابد گرداند.

بزرگان دین و پیشوایان اهل یقین به بودن شهود در کتمان کرامات کوشیده‌اند و بی‌مصلحتی دینی اصلاً به ظهور ناورده‌اند و در ظهور آن از حق - تـعالا - خـایف بوده‌اند که مبادا به نامرضی حق کشد - وَالْعَیاذُ بِاللّٰهِ مِنْهُ[۴۲].

[۳۲] «گاه لُگام بوَد بر سرکشی روح تا خود به کدام جانب بگرداند.

[۳۳] «گاه سلاسل قهر و کرشمه بوَد در بند روح.

[۳۴] «گاه زَهرناب بوَد در کام قهر وقت تا که را آید و که را هلاک کند. [۳۵] چنان که گفته است:

گفتم که نهان مکن ز من چهرهٔ خویش [۳۶] تا بردارم ز حُسن تو بهرهٔ خویش
گفتا که بترس بر دل و زَهرهٔ خویش کین فتنهٔ عشق برکشد دَهرهٔ خویش».

[۳۷] این همه نمایش وقت بوَد تابش علم که حدّ او ساحل است [۳۸] او را به لُجّهٔ کار و مقصود راه نیست» - یعنی ارباب علم‌الیقین را به مجرد علم در دایرهٔ شهودِ معنی اصلاً گذر نیست، چنانچه می‌گوید:

بیت

تحقیق معانی از عبارات مجوی بی‌رفع قیود و اعتبارات مجوی

«امّا جلالت او» که عبارت است از ظهور حقیقت عشق «از حدّ و صفت و بیان و ادراک علم دور است». یعنی به علم هر چند به ساحل معرفتْ عشق برسد اما بزرگی و کمالات ذاتی عشقی در ادراک صاحب علم نگنجد چنان که گفت:

«عشق پوشیده است هرگز کس ندیدستش عِیان».

یعنی کسی به چشم علم او را عِیان ندیده است و به میزان علم نسنجیده.

پس:

«لاف‌های بی‌هُده تا کی زنند این عاشقان».

که هنوز در مرتبهٔ علم‌اند.

«هرکس از پندار خود درعشق لافی می‌زند
عشق از پندار خالی از چنین و از چنان»

چون از سر پندار و هستی خبر از عشق می‌دهند آن خبر لافی بیش نبوَد.

مِصراع

تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای.

«هستی ذرّه و ظهور وجود او در هوا محسوس است» که طلعت آفتاب او را از ظلمت اختفا و احتجاب در میدان ظهور آورده است، «و نایافتش معلوم». یعنی آن که آن ذرّه از طلعت آفتاب چه قدْر یافته و از نور او چه مقدار بر او تافته نیز معلوم و منظور هر احدی است «اما هر دو به تابش آفتاب گِرو است». یعنی محسوسیت ذرّه به سبب طلعت آفتاب است که اگر از چشمهٔ آفتاب لَمعه‌ای بر وی تابد او را در هوا اصلاً ظهوری نباشد، چنان که گفت که [۳۹] هیچ ذرّه نیست که خورشید بر او نتافت اما که گوید که ذرّه خورشید را بیافت.

همچنین معلوم و محسوس همگنان است که صاحب علم‌الیقین کـه ذرّه وار در هوای عشق سرگردان و پریشان است تجلی علمی از حضرت‌العشق او را حاصل است و چون از کمالات کشفیه واقف نیست نایافتنش نیز ظاهر است که از کمالات عشقیه بغیر از علم هیچ چیز معلوم و مشهود نشده.

«که نه همه دست نادادنی» - یعنی صاحب علم‌الیقین را کمالات ذاتی بتمام و کمال حاصل ناشدن محض از بزرگی او - تعالا - بوَد که ذات او - عَزَّ وَ جَلَّ - لا حدَّ لَهُ وَ لا نَهایةَ لَهُ فَکَیْفَ یُحِیطُونَهُ[43]، بل‌که معرفت حضرت حق - سُبحانَهُ و تعالیٰ - بروجه تمام و کمال «دست نادادن» از جهت کمال «لطافت او - تعالا - هم بوَد» که او - تعالا - در اوج تقدّس و تنزّه و این مشتی خاک در حضیض تسفّل و تدنّس. پس دست کسی که از قید هستی خود نه بر آمده باشد و در علم مقیّد مانده به دامن کبریای او چه‌گونه رسد.

«و نیز در دست نادادن» معرفت از جهت «فَرطُ‌الْقرب او - تعالا - هم بوَد». یعنی از جهت شدّت ظهور او - جَلَّ جَلالُه - بِصُوَرِ التَعینات کُلُّها چـنان حُـجُب و تُـتُق استتاریه بر چهرهٔ زیبای او مَسدول گشته که قوّهٔ درّاکه اصلاً به حقیقت او پی نتواند برد الاّ به وساطت پردهٔ ملکوت؛ چنانچه گفته‌اند:

رباعی

رخسار تـو بـی‌نقاب دیـدن نـتوان   دیدار تـو بـی‌حجاب دیـدن نـتوان
[۴۰] مادام که در کمال اشراق بوَد   سـرچشـمهٔ آفـتاب دیـدن نـتوان

نهایت مرتبه‌ای که علم سالک [را] به این جا رساند مشاهدهٔ عـلمی است بـر تعینات عالم کَوْن که آن «ساحل عشق است»، پس او کجا و عمق دریا کجا؟

مِصراع

ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا. [حافظ].

و اگر همت سالک منحصر بر همین «ساحل بوَد از او حدیثی نصیب او بوَد» که سخن عشق بر زبان راند و از آن فی‌الجمله حظی و بهره‌ای بردارد و «فَأیْنَ الْفَناءُ فِي التَّوحیدِ[44]؟». و حدیث او نیز بر قدر دانش او خواهد بود. اما بیت:

آن‌جا که بحر نامتناهی است موج زن   شاید کـه شـبنمی نکـند قـصد آشـنا

پیک‌نیک رو حدیث قَدم نتواند زد. و اگر صاحب علم‌الیقین «قَدم پیش نـهد» و همین عالم را عین دو وجود مطلق هُوهُو گوید و ظهور ذات به وساطت صفات نداند. «غرقهٔ» بحر ضلالت «شود». چه ذات مِن حَیثُ هُوَهُوَ از لوث این تعینات مبرّاست و از وَسْمت این تقیّدات مُعَرّا. «تَعالَی اللّهُ عَن ذٰلِکَ عُلُوّاً کبیراً[45]»

«آن گاه که خبر یابد و که خبر دهد، و غرقه شده را کی علم بوَد؟». یعنی اگر در ضلالت افتد که قال بی‌حال است او را صاحب علم‌الیقین نباید گفتن که فردا... و بال است و حفظ مراتب از دست دهد و انواع بدعت‌ها از او سر برزند و نهایت کار او به ضلالت و کفر کشد. پاکان از این جا فریاد کنند «وَاللّٰهُ الْمُسْتَعانُ علٰی ما تَصِفُونَ[46]».

معنی دیگر آن که: اگر سالک از دایرهٔ علم برخاسته [۴۱] در میدان کشف و شهود قدم پیش نهد غرقهٔ دریای وحدت شود، «آن گاه خبر که یابد»؛ زیرا که او از خود رفته بوَد و از خود رفته را علم و خبرکی ماند که او از حدّ هستی خود متجاوز شده و به مقتضای: «اَلشَّیْءُ اِذا جاوَزَحَدَّهُ انْعَکَسَ ضِدُّهُ[47]» عکس شاهد حقیقت در مِرآت وجود او ظاهر گشته پس در آن وقت هستی او مغلوب هستی حق شده.

بیت

هستی که به حق دوام دارد　　او نیست ولیک نام دارد

حال اوست پس اوست که اوست و جزا و نه نکوست. «وَ مَن یَدَعَ مَعَ اللّٰهِ لَها آخِرُ لابُرهانَ لَهُ[48]».

«رباعی

حُسن تو فزون است ز بینایی من　　راز تو برون است ز دانایی من»

یعنی بینایی و دانایی صاحب علم‌الیقین را کجا استطاعت و توانایی است جمال محبوب را بی‌حجاب بیند و تواند دانست تا آن که نوری و بینائی‌یی از محبوب کسب نکند، نظارهٔ آن نتواند کرد که او را جز بدو نتوان دید «لایَحْمِلُ عَطایاهُم اِلاّ مَطایاهُم[49]».

«در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی تا آن که سالک در مرتبهٔ علم‌الیقین است در تنهایی است، و هرگاه در عشق قدم نهاده عشق بر او استیلا یافت و او را از او بر بود معیت و اتحاد به محبوب حاصل گردید و از تنهایی رهایی یافت.

«در وصف تو عجز است توانایی من».

زیرا که آنچه توانایی من تواند گفت همه به مقتضای حوصله و استعداد خود خواهد بود. «لاتُدرِکُهُ اْلاَبْصارُ و هُوَ یُدرِکُ اْلاَبْصارَ[50]». یعنی دیده‌های ما او را نتوانند ادراک کرد بل‌که او احاطه دارد [۴۲] به نور خود دیده‌های ما را. یعنی هر گاه ابصار ما را به نور خود تنویر کند آن‌گاه او را بینیم و ما جز آلت در میان نباشیم. «عَرِفْتُ رَبّی بِرَبّی[51]» سرّ این رمز است.

بیت

یار ما عین نور دیدهٔ ماست　　لاجرم ما به عین بیناییم

معنی دیگر آن که:

«در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی تنهایی من و بی‌نوایی من در عشق معشوق به کمال رسیده و به‌نهایت انجامیده و محبوب هیچ‌گاه به نظر وصال ندیده و توجه مرحمت نفرموده.

«در وصف تو عجز است توانایی من».

یعنی چرا چنین نباشد که در اوصاف تو مرا بغیر از عجز هیچ چاره نیست؛ زیرا که تو در کمال تنزّه و لطافت و من درنهایت تقیّد و کثافت. پس مرا به اوصاف من در حضرت تو کی یاد باشد، چنان که گفت:

بیت

ای دل ننشست یار با تو   سلطان به گدا کجا نشیند

معنی دیگر:

«در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی منم که در سایر موجودات در عشق تو منتهی شده‌ام و یگانهٔ زمانه گشته‌ام، به خلاف سایر موجودات که آن‌ها در عشق تو قدم نتوانستند زد چه جای آن که به انتها رسانند، چنان که در این کریمه بیان این معنی است: «اِنّا عَرَضْنَا اْلاَمانَةَ علَی السَّمواتِ وَاْلاَرْضِ وَالْجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَاَشْفَقْنَ مِنها وَ حَمَلَهَا اْلاِنْسانُ[52]».

«در وصف تو عجز است توانایی من».

یعنی هر چند که قدم در این میدان نهادم و عشق تو را قبول کردم اما تجلیات تو را نتوانستم تاب آورد [۴۳] و بار مشاهده نتوانستم برداشت، چه هر تجلی که از طرف تو آمد خار هستی من شد و مرا از میان برداشت و قول حضرت - رَبّ العزّت - «اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولا[53]» ازاین معنی کنایه تواند بود؛ زیرا که ظلم که تجاوز از حدّ است آن که زیادت بر طاقت خود کار کند و «اَلشَّیءُ اِذا جاوَزَ حَدَّهُ انْعَکَسَ ضِدُّهُ[54]» یعنی از عبودیت تجاوز کرد رُبوبیت در او منعکس شد.

معنی دیگر:

«در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی نهایت کار من در عشق تو آن است که از جمیع تقیّدات و اضافات تنها شوم تا آن که از قید اسمی که مبدأ تعین و مربّی سالک است نیز مجرد گردم و در عالم بی‌نهایتی و بی‌رنگی مستغرق شوم چنان که گفت:

بیت

او بی‌رنگ است رنگ او باید داشت.

«لا بل علم پروانهٔ عشق است». چنانچه پروانه از دور به نور شمع پی بَرد و در اطراف او طواف می‌کند و از حقیقت شمع آگاهی ندارد و به او متحد نیست، همچنان صاحب علم‌الیقین از بطون کار اطلاع ندارد و محرم اسرار نهانخانهٔ کشف نیست «علمش برون کار است» - یعنی علم‌الیقین امری خارجی است و مقصود اصلی نیست پس به مجرد حصول علم‌الیقین نباید که کسی قانع شود و او را مقصد اصلی پندارد.

یا آن که: علم‌الیقین امری است او را در خارج کاری و دخلی هست اما چون در درون خلوت برای کشف قدم بنهد آن‌جا علم را کار نماند پس چون «اندر او علم اول [۴۴] بسوزد آن‌گاه از او خبرکی بیرون آرد». یعنی خبری که از سر علم باشد و نداند او بر علم بوَد کی دهد، و اگر خبر دهد آن خبر به علم حق خواهد بود نه به علم خود.

«فصل چهارم فی الْمَلامةِ»

در بیان انواع ملامت و موجبات آن. یعنی به چه جهت معشوق عاشق خود را ملامت می‌کند.

«کمالش ملامت است». یعین محبوب اگر خواهد که عاشق را به کمال رساند ملامت‌های خود بروی متوجه گرداند.

معنی دیگر آن که: کمال محبت و طلب آن است که سالک خود را به جایی رساند که مستوجب ملامت گردد چه تا آن که سالک به مرتبهٔ علم‌الیقین نرسیده است هیچ مرتبه طی نکرده و مستحق ملامت نیست و بعد از آن که به علم‌الیقین رسید ملامت بر وی متوجه گردید که چرا بر این مرتبه قانع شده‌ای و به چشم شهود جمال حقیقت نمی‌نگری.

بیت

که جهان صورت است و معنی دوست ... ور به معنی نظر کنی همه اوست

«و ملامت سه روی دارد». یعنی از سه جهت معشوق عشق خود را ملامت می‌کند. یکی از آن سه نوع «روی در خلق است»، و آن ملامتی است به جهت تمکّن عاشق در خلق - یعنی چون عاشق خود را خلق بیند و به علم‌الیقین بداند که ظهور خالق است و صورت اوست پس معشوق ملامت می‌کند که چرا بر علم قناعت کرده‌ای و به حقیقت خود پی نمی‌بری و خالق را به نظر کشف در خلق مشاهده نمی‌کنی و گوید:

بیت

از هر طرفی جمال مطلق تابان ... ای بی‌خبر از حُسن مقید چه کنی

[۴۶] «و یکی روی در عاشق». و نوع دیگر ملامتی است که بر عاشق متوجه می‌شود از جهت قناعت‌کردن عاشق در این مرتبهٔ عاشقی و مقام محبّی. پس محبوب خطاب کند که چرا بر ظهور وحدت بر تعین مَجاز قانع شده‌ای و به سوی گلشن معنی که از خار مَجاز خالی است نمی‌آیی و آن را نظاره نمی‌کنی، و گوید:

بیت

صورت پرستِ غافل معنی چه داند آخَر گو با جمال جانان پنهان چه کار دارد

«و یکی روی در معشوق». و نوع سیومی ملامتی است که بر عاشق می‌آید از جهت تعلق گرفتن و چنگ زدن آن عاشق در دامن معشوق – یعنی چرا بر قید مقیّد شده‌ای و از بند یکرنگی خود را آزاد نمی‌کنی، و تحریض فرماید که:

بیت

بس بی‌رنگ است یارِ دلخواه‌ای دل قانع نشوی به رنگ ناگاه ای دل
اصل همه رنگ‌ها از آن بی‌رنگ است مَنْ اَحْسَنُ صِبغَةً مِنَ اللّـهِ[۵۵] ای دل

«این» نوع ملامتی که از «روی» توجه ناکردن عاشق به سوی ظهور معشوق «که در خلق دارد» این ملامت «صَمصام غیرت معشوق است تا به اغیار باز ننگرد». یعنی شمشیر غیرت معشوق می‌خواهد که عاشق بر علم وحدت قناعت نکند و غیربینی از پیش نظر خود براندازد.

و آن نوع ملامت که بر عاشق می‌آید از «روی» تعلق و توجه عاشق «که در عاشق دارد» – یعنی این که جلوهٔ حقیقت را بر مَجاز دیده و بر همین مقید گشته و قناعت گُزیده «خنجر غیرت وقت است». عبارت است از انکشاف [۴۶] عالم حقیقت و اسما و صفات که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ[۵۶]» اشارت از آن است، و «لِي مَعَ اللّهِ وَقتٌ لایَسَعُنِي فِیهِ مَلَکٌ مُقرَّبٌ وَلا نَبِيٌ مُرْسَلٌ[۵۷]» خبر از آن وقت است. پس این وقت خواهان آن است که عاشق را به طرف خود بکشد و بر جلوهٔ این وقت که عبارت است از جلوهٔ حضرتُ ألاَعیان بر عالم کَوْن عاشق را نگذارد که مقید شود، و این معنی او را حاصل نشود تا آن که به خود و به تعین مَجازی «باز ننگرد» و پای‌بند کشف مَجاز نگردد و بر این مستغنی نشود بل‌که جمال معشوق را بی‌وساطت مَجاز مشاهده نماید.

و «آن» ملامت که بر عاشق است از «روی» تمکن عاشق بر مشاهدهٔ وحدت و کمالاتی که حضرت‌العشق «در عالم معشوق دارد صَمصام غیرت عشق است». یعنی حضرت حقیقةالحقایق که عشق عبارت از اوست خواست که از نظارهٔ جمیع مراتب سافله که سِوای ذات است عاشق را باز دارد، وی را از وی بِالکلیه بردارد تا عاشق «قوت هم از» مشاهدهٔ حضرت «عشق خورَد» و در آن وقت خود را عین عشق یابد «و

بستهٔ طمعِ» حظها و لذت‌ها که در مراتب سافله بوَد «نگردد»؛ زیرا که تا اضافت باقی است از طمع خالی نیست.

مِصراع

تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای.

و گوید:

بیت

مندیش از این حدیث و در پوش کفن　　مردانه دو دست خوش آن گاه بزن
در شهر بگوی یا تو باشی یا من　　کاشفته بوَد کار ولایت به دو تن

[۴۷] اِذا جاءَ نَهرُ اللّهِ بَطَلَ نَهرُ عیسٰی[۵۸]».

معنی دیگر آن که: بعد شهود حضرت العشق، عارف را طمع و امید یافت نمی‌ماند، هر چند بیابد نایافته پندارِ یافت روی نماید با آن‌که بعد وصول به این منتهی المراتب سالک را توقع و انتظار مرتبهٔ دیگر نمی‌ماند. نهایت وصول انبیا و کمال بلوغ اولیا به همین درجه است و تخلّق به اخلاق اللّه به تمام و کمال در همین متحقق است «و از بیرون متحیری» - یعنی عارفی که به تحیّر معرفت ذاتی متحیر است خارج از مرتبهٔ عشق و ورای آن هیچ شهودی و وقتی که او را در حظ آرد و متلذّذ گرداند «در نیابد». حاصل المعنی آن که عارف ذاتی لذت هیچ شهود را برابر شهود ذاتی نداند؛ زیرا که عارف در عین وقت شهود این مرتبهٔ خود را به آن ذات بی‌کَیْفِ بی‌نهایت متحد می‌یابد و در اِفاقتْ جمله تعینات را رنگ آن بی‌رنگ می‌بیند و احاطه و سَریان ذاتی در این‌ها مشاهده می‌نماید، و چون در سایر مراتب توحید این حالت وی را دست نمی‌دهد پس ظاهر است که لذت مراتب دیگر را به این مرتبه برابر ندارد و گوید:

بیت

خمار عشق تو اندر دِماغ از آن باقی است
که صورت لِمَنِ الْمُلک هر زمان ساقی است

یعنی هر چند که شراب شهود صورت هر زمان می‌رسد اما با آن که کاسات وحدت صِرف که شهود حضرت‌العشق است نوش نکند - [۴۸] یعنی و مدهوشی بیَفزاید و خار زایل نگردد.

یا آن که از بیرون متحیری هیچ در آید - یعنی در اوقات شهود که قبل از کشف ذات بوَد تعین و تمثل مرتبه در عین وقت شهود منظور عارف می بوَد، اما عارفی که به حیرت ذاتی متحیر است هیچ تعین و تمثل در این وقت او را منظور نیست بل‌که تعیناً این جا مضمحل و متلاشی است.

یا آن‌که: آنچه در وقت مشاهدهٔ ذات بر عارف متحیّر مکشوف شده است آن را از بیرونِ خود ندیده است، درون خود یافته بل‌که خود را دیده و آن مشهود عین روح عِلْوی همان عارف است که به صفت بی‌کَیْفی و بی‌نهایتی بر وی عِیان گشته است.

«رباعی

چون از تو بجز عشق نخواهم به جهان   هجران و وصال تو مرا شد یکسان».

یعنی چون کار به شهود مرتبهٔ حضرت‌العشق رسیده پس هجران و وصال آن مرتبه مرا یکسان است چه مقتضای شهود این مرتبه آن است که در وقت هجران نیز چنان مهجور نگردد که آن را آن کشف باقی نماند بل‌که هر تعینی که او را پیش آید جز رنگ بی‌رنگی دیگر ننماید و عشق را در همه جا ساری یابد.

یا آن که: هجران عبارت است از کشف مَجاز چرا که در تنزّل او غیر و غیریت منظور می‌گردد و این فراق است، و وصال اشارت است به کشف حقیقت - یعنی مطلوب من به غیر از مرتبهٔ ذات هیچ نیست و مراتب دیگر را شدن و ناشدن نزد من مساوی است.

«بی‌عشق تو بودنم ندارد سامان[۴۹]
خواهی تو وصال جو و خواهی هجران»

یعنی قوام و آرام من بی‌عشق نیست اما تو هر حالت و هر وقت و شهود که می‌خواهی عطا فرما.[۱]

و این «هر سه» نوع ملامت که مذکور شد «صَمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار؛ زیرا که» چنان که مرتبهٔ دوبینی و چهاربینی لازم ناسوت است به نسبت وحدت و خدابینی اغیار است، همچنان وحدت هر مرتبهٔ سافله به نسبت مرتبه‌ای که فوق اوست اغیار است، «زیرا که» آن «غیرت» که در این مقام معتبر است «آن بوَد که» عاشق درنهایت کار شهود خود «به جایی رسد» و چنان وحدت را مشاهده نماید که به نسبت آن وحدت عاشق که از خود رفته و به حق پیوسته بوَد و «اَنَا اللّٰهُ» و «اَنَا الْحقُ» گفته و جلوهٔ حقیقت را در مَجاز دیده و در صنعْ صانع را مشاهده نموده و خود را عین حق پنداشته. «غیر بوَد»؛ زیرا که هر چند چنین است اما شرکت و معیت مَجاز از نظر او برنخاسته و محبوب را بی‌واسطهٔ صورت نیافته.

---

۱). حاشیهٔ نسخه: معنی دیگر: خواهی تو وقت وصال... کن که ظهور حقیقت است بی‌وساطت مجاز. خواه تو به وقت هجران موهبت نمای که آن ظهور وحدت توست بر عالم کوْن، اما من به جایی رسیده‌ام که در نظر من به غیر از سَریان همان ذات مطلق هیچ نیست و در همه جا همو را می‌بینم. مِنهُ مُدَّ ظِلُّهُ.

و نیز به نسبت آن وحدت «معشوق غیر بوَد» - یعنی آن وحدت که عاشق در مقام معشوقی دیده بود و به عین ثابتهٔ خود اتحاد یافته تا آن که اکثر اسمای الاهیه را مشاهده نموده آن وحدت را نیز غیر داند؛ زیرا که هر چند که وحدت است اما به قید مقید است و به اتحاد عاشق است با معشوق، و تعین صفاتی و تمییز علمی در میان است.

و این چنین وحدت که به سبب [۵۰] ظهور او «عاشق و معشوق غیر نماید. سلطنت تابش عشق بوَد». یعنی در طلعت آفتاب حضرت‌الذات، این معنی عِیان شود و در غیر آن نه؛ «زیرا که قوت کمال عشق از اتحاد بوَد». یعنی ظهور حضرت‌العشق را مقتضای آن اتحاد است که در آن اصلاً تعین عاشق و تمثل معشوق در میان نباشد و به غیر از نور بی‌کَیْف بی‌جهت بی‌تعین و تمثل در دیدهٔ وقت او مشهود «و در او تفاصیل» و امتیاز تعین عاشق و تمثّل معشوق نیز نبوَد؛ زیرا که این همه آن جا مضمحل و متلاشی است و محو مطلق حکم لاشيء دارد، الاّ «آن که وصال را فراهم رسیدن داند[۱]». یعنی عارفی که اتحاد مَجاز را با حقیقت وصال پندارد و از این حالت و مرتبه «قوت خورد» و مُکاشف این وقت بوَد «نه عشق بوَد». یعنی این عارف نه مُکاشف مرتبهٔ حضرت‌العشق و حضرت‌الذات بوَد و نه به «حقیقت‌الوصال» رسیده، بل‌که به حقیقت خود رسیده، و از عین ثابتهٔ خود خبر داده «فَأَیْنَ التَوحیدُ الصِرفُ[۵۹]». «عاشق باید که هر دو را بخورد.» و از تعیّن مَجازی و تمثل حقیقی بگذرد تا مشاهدهٔ «حقیقت الوصال» که عبارت است از کشف ذات. «در حوصلهٔ عشق بوَد». یعنی در دل آن عاشق که به عشق رسیده و به عین عشق متحد گشته راه یابد، چنان که گفت:

بیت

کافر نشوی عشق خریدار تو نیست   مرتد نشوی قلندری کار تو نیست

[۵۱] حاصل المعنی آن که تابعین مَجازی و حقیقی سالک مستور در نور مطلق نشود. عشق که مرتبهٔ ذات است او را خریداری نکند و او را در خود جای ندهد تا آن که از سُکر شهود صفات او را به عالم اِفاقت و شعور تنزّل نشود؛ قلندری که طلب شهود ذات است کار او نبوَد. بعدُهُ «امکان هجران برخیزد». یعنی بعد این کشف مفارقت تام میان حق و آن عارف ممکن نبوَد بر وجهی که حجاب تام حاصل شود و ماسَوا منظور او گردد. «و این» معنی را «کس فهم نکند. چون وصال انفصال بوَد».

---

۱). حاشیهٔ نسخه: آن که وصال را فراهم رسیدن داند - یعنی عاشقی که اتحاد خود را به حقیقت که وصال عبارت از اوست مقصود پندارد و رسیدن به این مرتبه منتهای مطالب داند. توجیه دیگر.

می‌تواند بود که مراد از وصال وصول سالک باشد به عین ثابتهٔ خود که مبداء تعین وی است. یعنی هر گاه که سالک شهود این مرتبه را عین جدایی و اتصال پندارد و بر این مشاهده قناعت نکند و از اسیری بر این روی ننماید و حرارت طلب دامن او را نگذارد و مرتبه‌ای را که فوق اوست خواهان گردد «پس انفصال عین وصال بوَد». یعنی جدایی از این شهود عین اتصال به حضرت‌العشق بوَد چه درنهایت کار این طلب و حرارت او را به حضرت اللاّهوت برساند و از جملهٔ تعینات و تمثلات برهاند و این است معنی: «کادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْراً[۶۰]» - یعنی قریب است که این احتیاج و طلب و بی‌آرامی که بعد از شهود صفات روی دهد باعث استتار عاشق و سبب اضمحلال هستی او گردد در نور ذات بی‌کَیْفِ بی جهتِ بی‌نهایت.

و می‌تواند بوَد که مراد از وصال شهود حضرت‌الذات بوَد. یعنی چون [۵۲] او عین وقت شهود حقیقة الوصال عارف را جدایی شود و به عالم اِفاقت و شعور به خود نزول نماید. در این انفصال و جدایی نیز در «عین وصال بوَد»؛ زیرا که چون از آن بی‌رنگی به این عالم پُر نیرنگ بهر تکمیل ناقصان مراجعت فرماید، هر تعینی که او را روی نماید جز رنگ همان بی‌رنگی دیگر ننماید و وحدت صِرف پیش آید، «وَحْدَهُ لاشَرِیکَ لَهُ[۶۱]» او را هیچ وقتی مهمل نگذارد و از خطور توهّم شرکت و اِثنینیت دل او را باز دارد.

«پس انفصال» از تعین مَجازی و حقیقی خود «عین اتصال بوَد» به مرتبهٔ حضرت حقیقت الوصال و حقیقت الحقایق. یعنی هرگاه که جمیع مراتب اثر صفات و صفات را طی کند آن‌گاه به این درجهٔ عَلیّه برسد و سُکر وصَحْواو به این طریق یکسان شود. «این جا» در شهود حضرت العشق «قوت وی بی‌قوتی بوَد». یعنی همان نور ذاتی که در وقت شهود باعث حیات ابدی و سرمدی است سبب بی‌قوتی شود و چنان حرارت طلب بیفزاید که هر چند غرقهٔ دریای وحدت بوَد مَع هٰذا هیچ وقتی فریاد: «هَلْ مِنْ مَزِیدٍ[۶۲]» از او کم نشود «وبود وی نابود بوَد». یعنی تعین آن عارف بعد از مشرّف‌شدن به این شهود همان بی‌تعین است؛ زیرا که عارف را دلی است منزّه از تعین.

یا آن که: بقای آن عارف از همان مرتبه‌ای است که تابودست در نظر خارج «و یافت و نایافت»؛ زیرا که چون مشهود خود را نایافت پندارد «و نصیب وی [۵۳] بی‌نصیبی» است، چه کمالات آن مرتبه را حدّی و نهایتی نیست. پس به مقتضای، بیت:

نیست کس را از حقیقت آگهی جمله می‌میرند با دست تهی

هر چند یابد نایافته پندارد و گوید:

مِصراع

معلومم شد که هیچ معلوم نشد.

چرا که راه کُنْه مسدود است و «این جا هر کسی راه نبرد»؛ زیرا که «مبادی او فوق النّهایه است» یعنی آنچه در آغاز این شهود ذاتی است که مشاهده عالم صفات و اثر صفات است چون او را نهایت نباشد پس این مرتبه را چه‌گونه نهایت بوَد. «نهایت او در ساحت علم کی گنجد». یعنی عارفی که در مرتبهٔ علم‌الیقین باشد و به علم خود خواهد که بی‌نهایتی او را معلوم کند نتواند؛ زیرا که این سالک از پوست در نگذشته وبه مغز نرسیده پس حضرت‌العشق که مغز مغز است کجا و علم این سالک کجا؟

ببین تفاوت ره زکجاست تا به کجا.

[حافظ]

«و در صحرای اندیشه کی آید». یعنی در فکر کسی در نیاید. «این دُرّی است در صدف و صدف در دریا». یعنی حضرت‌العشق بی کَیْف دُرّی است در دو صدف جبروت و ملکوت مندرج است و همان بی‌رنگی است که در این دو عالم بی‌رنگی تنزّل نموده است و تمثلات این دو مرتبه در دریای شهادت در ضمن تعینات کَوْنی اِندماج و استتار دارد و به احکام و آثار آن‌ها متلبّس است. پس حقیقتی که چندین حُجُب و تُتُق را لباس خود ساخته اختفا پذیرد، صاحب [۵۴] علم‌الیقین آن را چه‌گونه ادراک کند.

معنی دیگر آن که: این انسان کامل که با صفات و مجاهدات خود را به شهود ذاتی رسانیده «درّی است» یعنی صاحب لطافتی است که مجاز خود را در صدف دریای نیستی یافته است. «و علم را راه به ساحل نیست، این جا کی رسد؟ اما چون علم غرق شود [۵۵] به یقین گمان گردد. از علم و از یقین ظنّی متواری پردازند تا در لباس تلبیس ظنّی به درگاه تعزّز «این حدیث». [۵۶].

بزرگی «این حدیث» – یعنی به مقصود اصلی این آیت و آنچه این آیت از برای آن ایراد یافته راه یابد و به کشف آن مقصود مشرّف گردد و آن آیت این است: «اَوَلَمْ تُؤْمِنْ؟ قالَ بَلٰی، وَ لکِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِي[۶۳]». یعنی خطاب از طرف محبوب شود که آیا ایمان کشفی تو را حاصل نشده است و وحدت را مشاهده نکرده‌ای که این ظنّ را به خود راه می‌دهی. بگوید سالک: بلی ایمان شهودی آورده‌ام و خالق را در خلق مشاهده نموده‌ام، اما چون در وقت اِفاقت شعور اثر کشف باقی نمی‌ماند و کثرت موهومه در نظر در نمی‌آید... یقینِ مرا ناخن رَیْب می‌خراشد؛ پس می‌خواهم که به مرتبه‌ای برسم و آنچنان اطمینان قلب حاصل کنم که حالت سُکر و صَحْو من یکسان گردد چنان که در عین وقت مکاشفه توحید وحدت منظور نظر می‌گردد در وقت اِفاقت نیز نظر بر

غیریت نافتد و عالم حجاب حق نبوَد و رَیْب در میان نماند.

پس چون سالک در حالت کشف مَجاز لباس این ظن را بپوشد و جامهٔ ازدیاد طلب دایماً در بر او باشد کشف عالم صفات که وحدت حقیقت است و اتحاد به اسم مربّی به دیدهٔ باطن بر وی عیان گردد ناچار اطمینان قلب او را روی نماید؛ زیرا که مقتضای شهود آن مرتبه [۵۷] آن است که چون از عین وقت مکاشفه او را اِفاقت شود تعینات عالم کَوْن را منوّر به نور انعکاس آن حقیقت یابد که آن را دوام شهود نامند و داند که این تعینات همان اعیان است که به احکام و آثار متلبّس به صفت کَوْن ظاهر شده است. «اشارت بدین چنین کاری بود».

این حدیث قدسی که: «أَنَا عِندَ ظَنِّ عَبدِي بِي[۶۴]». «أنَا» در این جا عبارت است از حضرت‌الجبروت یعنی من نزدیک ظنّ بندهٔ خودم که آن به من دارد. یعنی کسی که از بند مَجاز وارسته و به جلوهٔ وحدت بندهٔ خاص من گشته چون «ظنّ متواری» - یعنی طلب ترقی در دلش راه یابد. من که نزدیک آن ظنّم و متعاقب آن ظن خود را بر وی عِیان گردانم و ترقی از حال و مقام او را عطا فرمایم «فَالْعَبدُ مُتَّصِلٌ بِالظَّنِ[۶۵]»؛ زیرا که این بنده که از بند غیریت خلاصی یافته و به بندگی وحدت اولی مشرّف شده پیوسته است به ظن طلب ترقی «وَالظَّنُّ مُتَّصِلٌ بِالرَّبِّ[۶۶]». و این ظن متصل است به مرتبهٔ رُبوبیت که اثبات دوم است و اشارت است از مقام جبروت - یعنی چون بعد کشف مَجاز آتش این طلب بر سالک شعله زند کشف عالم صفات وی را روی نماید. این ظن و طلب که بعدِ کشف مَجاز روی می‌نماید. «غوّاص آن بحر یقین است» - و بحر یقین همان حضرت الجبروت است، و این ظن و طلب از آن می‌کند تا «مگر آن گوهر» - یعنی مشاهدهٔ حضرت‌الجبروت «به دستش افتد» و نقد [۵۸] وقت سالک گردد. «یا او» - یعنی عارف «به دست آن گوهر افتد» تا به وزیدن ریاح مشاهدات پی در پی دل او را غرقهٔ دریای جذبه گرداند. و گوهر به دست عارف افتادن کنایت است از حال تمکین او که وقت در قید تصرف آن عارف باشد، و آن عارف ابوالوقت بوَد.

«ملامت خلق برای این بوَد». باز از سر بیان هر سه نوع ملامت شروع کرد. یعنی ملامتی که معشوق بر عاشق صاحب علم‌الیقین می‌کند از جهت قناعت‌کردن او به علم وحدت در خلق و نادیدن او ظهور انوار وحدت را بر خلق از جهت آن است «تا اگر کسی یک سر موی از درون و بیرون می‌نگرد» - یعنی صاحب علم‌الیقین که گاهی خود را درون وحدت علمی می‌بیند و گاهی که از آن فتوری روی می‌دهد او را فراموش می‌سازد.

معنی دیگر: تا آن که سالک سرمویی تفرقه دارد که اشیا را به اعتبار نقشِ ظاهر

بیرون می‌بیند و به اعتبار ملاحظهٔ علم وحدت درون می‌داند.

یا آن که: «از بیرون» - یعنی در مرتبهٔ محض مَجاز «متنفّسی دارد» که از جهت حُسن به او علاقهٔ محبت مَجازی می‌کند. «یا متعلّقی»، یعنی واسطه و رابطهٔ دل سالک به او تعلق دارد. همهٔ آن غفلت و آن علاقه و نسبت بِالکلیه «منقطع شود» و وحدت در کثرت ظاهر گردد تا باز او را رجوع به غیر و غیریت نماند؛ چه در عین وقت شهود بر... جلوه‌گر بیند و در وقت اِفاقت علم‌الیقین از او زایل نشود. «چنان که غنیمت او از درون» مشاهدهٔ [۵۹] وحدت می‌بوَد، «هزیمتش» - یعنی تنزّلش نیز «همان‌جا» - یعنی در شهود علمی «بوَد». یعنی در اِفاقت و وقت از وحدت خارج نبوَد در عین وقت کشفاً و در افاقت علماً.

در این حال اگر این سالک از تنزّل اِستعاذه و پناه طلبد بگوید: «اَعُوذُبِکَ مِنْکَ[۶۷]» - یعنی پناه می‌طلبم به شهود تو از مرتبهٔ مظهریت تو که به مجرد علم باشد. به خلاف سالکی که در مرتبهٔ علم‌الیقین باشد که او را اگر در علم فتوری شود جز غیر در دیدهٔ او درنیاید. پس اگر او اِستعاذه از غیربینی و جهان‌بینی خواهد - گوید: «اَعُوذُ بِرِضاکَ مِنْ سَخَطِکَ[۶۸]». تجلّی استتاری و غیریت را سَخَط و غضب گفتن از ممّر آن است که هستی او و وجود او در نظر درمی‌آید و خودبینی عین معصیت و شرک سالکان است. چنان که گفت:

وُجُودُکَ ذَنْبٌ لایُقاسُ بِهِ ذَنْبٌ.[۶۹]

«شِبْع و جُوعش از آن جا بوَد». سیری آن سالک که عبارت است از غَنایِ وقتی و متخلق شدن او به اخلاق اللّه از شهود این مرتبه آن سالک را حاصل شود، و گرسنگی که عبارت است از طلب ترقی نیز از همان وقت پیدا آید؛ زیرا که کسی را که سیر و عروج او به مقامات عُلیا خواسته‌اند چون او را از این وقت اِفاقت شود و شعور آید حرارت طلب بیش‌تر گردد و آتش شوق مشتعل شود.

یا آن که: شِبْع عبارت از وقت باشد، و جوع از اِفاقت. یعنی اگر سالک در عین شهود است در سیری است و اگر در اِفاقت است در گرسنگی است [۶۰] و طالب همان قوت است. «اَشْبَعُ یَوْماً[۷۰]» سیر می‌شوم یک روز و «اَجْوَعُ یَوْمَیْنِ[۷۱]» و گرسنه می‌باشم دو روز. یعنی در این حال که سالک را جلوهٔ وحدت بر تعینات است و مشاهدهٔ خالق در خلق، حالتش چنان باید که سیری او کم‌تر از گرسنگی باشد. یعنی عین وقت شهود کم از وقت افاقت باشد و الاّ اگر در اکثر احوال وقت بر او غالب بوَد و در همین مقام متمکّن گردد، پس در راه توحید بوَد نه در درگاه آن. عارف که در این وقت جان داد محققان از احوال او چنین خبر می‌دهند که اگرچه شهید گشت مسلمان نمی‌رود.

«بیرون کاری ندارد». یعنی بعد این مکاشفه سالک را به عالم محض کثرت که از وحدت خارج بوَد کار نماند علماً و کشفاً. ماسِوا از نظر او برخیزد.

«رباعی

این کوی ملامت است». یعنی آنچه مذکور شد کوی ملامت همین است «و میدان هلاک» نیز همین است که سالک غیریت و خودبینی را این جا هلاک ساخته است.

«و این راه مُقامِران بازندهٔ پاک»

یعنی این راه کسانی است که نقد هستی به گِرو باخته‌اند و تعین خود را قِمار انداخته و هستی ایشان که امانت معشوق بوَد به حکم «اِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُکُمْ اَنْ تُؤَدُّوا اْلاَماناتِ اِلٰی اَهْلِها[۷۲]» باز به معشوق گذاشته‌اند.

«مردی باید قلندری دامن چاک».

یعنی از همه کار گذشته و از همه دریده و بریده و چُست و چالاک در کار و بار جانبازی درآمده.

«تا بر گذرد عیّاروار و بی‌باک».

تا از بذل هستی [۶۱] باک نکند و سرفرازی و حظ خود در آن داند و از غیریت بگذرد و به وحدت خود را برساند. بیت دیگر هم در این معنی گفته‌اند:

«بیت

هِل تا بدرند[۱] پوستینم همه پاک　　از بهر تو ای یار عیّار و چالاک
در عشق یگانه باش[۲] و از خلق چه باک　　معشوقه تو را و بر سر عالم خاک»

این رباعی نیز بیان آن می‌کند که از کثرت به وحدت شو و پیراهن هستی را از خود بِدَرْ. «پس یک بار دیگر سلطنت غیرت عشق بیاید». در اول این فصل همین غیرت را غیرت وقتی گفته است. پس مراد از هر دو یکی است - یعنی معشوق که عبارت است از حضرت‌الاعیان و عالم صفات بر عاشق غیرت کند که چرا بر جلوهٔ وحدت که به شرکت مَجاز است قانع گشته و بر دیدن صانع در مصنوعات توقف کرده‌ای و به سوی عالم حقیقت که بر دامن وحدت او گرد مَجاز ننشسته است رجوع نمی‌کنی و

---

۱). حاشیهٔ نسخه: هل تا بدرند - یعنی بگذار تا هستی مرا از پیش نظر من بردارند و از بهر مشاهدهٔ معشوق مرا مجرد سازند. مِنهُ مُدَّظِلُّهُ.

۲). حاشیهٔ نسخه: در عشق یگانه باش - یعنی در مشاهدهٔ دوست از هستی خود مجرد شو و از این که تعینات خلق در نظر باشد باک مکن زیراکه معشوقه تو را - یعنی تو خالق را در خلق مشاهده می‌کنی و بر سر عالم خاک است - یعنی صنعت خلقیه از نظر تو مستور است. مِنْهُ مُدَّ ظِلُّهُ.

بی‌وساطت خلق خالق را نمی‌نگری.

«و ملامت باز بر سلامت او زند» - یعنی هر چندان سالک را سلامتی از کثرت و غیریت و قیام به بقای حق حاصل شده و به مرتبهٔ «اَنَا اللّٰهُ» و «اَنَا الْحقُّ» رسیده مَعٰهذا بر این سلامتی او ملامت کند و گوید که: چرا بر نقش مَجاز قانع شده‌ای و از قید صنع آزاد نمی‌شوی و وحدت را بی‌وساطت آینهٔ صورت نمی‌نگری. «رویش» از جلوهٔ وحدتی که بر ظاهر تعینات عالم و بر تعین [۶۲] ظاهری خود دیده بود «برگرداند» و طالب ترقی کند و به عالم باطن برساند.

و سالک چون اسب همت را در میدان صفات جَوَلان دهد و به مشاهدهٔ آن مستعد در حق خود ملامتی گردد، گوید که: چرا از این حظ بیش از این غافل بودم و بر مرتبهٔ «اَنَا اللّٰهُ» و «اَنَا الْحقُّ» قناعت گزیدم و نعرهٔ: «یا حَسْرَتٰی عَلٰی ما فَرَطْتُ فی جَنْبِ اللّٰهِ[۷۳]» برآرد. یعنی با وجود کمال قرب به این مرتبه چه تقصیرها در طلب او کردم و چرا قبل از این طالب این معنی نگشتم تا از این لطافت در ایام سابقه نیز محروم نمی‌ماندم «رَبّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا[۷۴]» «این جا روی نماید». یعنی ظلم کردیم که قناعت بر مَجاز کردیم و طالب حقیقت نشدیم.

یا ظلم‌کردن به آن اعتبار باشد که چرا در شرکت مَجاز دعوی «اَنَا اللّٰهُ» و «اَنَاالْحقُّ» کردم و تعین مَجازی را حقیقت گفتم، و حال آن که لایق الوهیت و سزاوار این دعوی مرتبهٔ مراتب معشوقی است نه مرتبهٔ عاشقی.

«پس یک بار دیگر غیرت عشق بیاید» و عاشق را ملامت کند و گوید که: چرا بر تعین صفات مقید گشته‌ای و بر شاخ وحدت صِرف ترنّم‌های گوناگون نمی‌کنی. «و رویش از معشوق برگرداند» تا از مشاهدهٔ معشوقی و اتحاد به عین ثابته او را سیری حاصل نشود و صبح طلب حضرت‌العشق از افق استعدادش متنفّس گردد؛ زیرا که عاشق «به طمع معشوق از هستی خود برخاسته است». یعنی عاشق که از خود روی گردانیده معشوق طمع او کرده بود و او را پیش خود [۶۳] طلبیده. پس حضرت‌العشق خواهان او شود و بدو غیرت کند تا از معشوق نیز بگذراند و به خود واصل گرداند.

معنی دیگر آن که: در مرتبهٔ کشف مَجاز که عاشق طالب ترقی شده بود آتش طلب معشوق در دلش شعله زده بود، پس ملامت عشق آتش طلب معشوق را از دل او فرو نشاند «دل بر طمع او نهد» و عاشق و شیفتهٔ حضرت‌العشق شود نه دل بر طمع «خلق» نهد. یعنی آن که در خلق به علم‌الیقین جمال دوست می‌دانست طالب آن نیز نشود «و نه» دل در طمع جلوهٔ وحدتی که بر تعین «خود» دیده بود بندد. یعنی آن که در خلق خالق را می‌دید از آن نیز او را سیری نشود «و نه» دست طمع در دامن

«معشوق» زند. یعنی آن که اسما و صفات را مشاهده می‌کرد و خود را در عالم جبروت به اسم مربّی خود متحد می‌یافت خواهان آن مرتبه نیز نشود.

یا آن که در وقت مشاهدهٔ حضرت‌العشق تعینات خلق در نظر او نماند نه تعین خودش و نه تمثل معشوق بل‌که منظور او عین بی‌رنگی و هستی صِرف بوَد بلاتمثل و تعین.

«تجرید به کمال بر تفرید عشق یابد». یعنی عاشق تجرید به کمال آن گاه باید که حضرت‌العشق را مفرد گرداند از جمیع تعینات و مُعَرّا از جمیع تشکل و تمثل مشاهده نماید و بیرون از آینهٔ صورت و معنی ببیند.

توجیه دیگر: عاشق را تجرید کامل آن گاه حاصل شود که چون بر فردا نیت عشق مُکاشف [۶۴] و مطلع گردد و خود را فرد مطلق یابد «توحید خود» یعنی یگانه گردانیدن سالک خود را «هم توحید را بوَد»، برای یگانه دیدن حق را بوَد.

حاصل آن که هرگاه که یگانگی سالک به کمال رسد به کمال یگانگی حق متحد گردد و وحدت صرف را مکاشف شود.

یا آن که: «توحید برای توحید بوَد» یعنی عارف چون به مرتبهٔ توحید رسید ظهور توحید بر توحید بوَد. «در او غیری را گنج نبوَد». یعنی در وقت شهود آن عارف غیر از معشوق چیزی دیگر را گنجایش نبوَد. «قیام او هم بدو بوَد». قیام این عارف از همان مرتبهٔ عشق بوَد «و قوت او هم از او بوَد. عاشق و معشوق هم او را غیر بوَد چون بی‌گانگان»؛ زیرا که سیر او از تعینات و تمثلات پیش رفته و به مرتبهٔ بی‌تعینی رسیده و خود را در عین دریا غرق گردانیده تا جز دریا هیچ نمانده. عارفی از این حال و از این کمال خبر می‌دهد:

بیت

نزد مردان نیست کامل هر که دریا عین اوست
عین دریا هر که شد می‌دان که مرد کامل است

صاحب علم‌الیقین «از این مقام خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد چنان که عبارتش بدو نرسد».

و می‌تواند بوَد که از این علم علم ظاهر مراد باشد.

بیت

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم   وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
[سعدی]

«اما اشارت اهل معرفت بدو دلالت کند» و صاحب عرفان تواند از مشهود خود به

قدری خبر داد؛ زیرا که «معرفت را یک حدّ و اجزای» معیّنه نیست بل‌که بی‌حدّ [۶۵] و بی‌نهایت است، و اجزا و اقسام معرفت نیز بسیار است. پس اگر از تمام اقسام معرفت خبر نتواند داد از بعضی اقسام خبر تواند داد.

«نه چون علم که حدود او عمارت است». یعنی نهایت است، چه مدار علم‌الیقین بر صنع است و صنع نهایت‌پذیر است. «این جا». یعنی مقام معرفت عشق؛ «تلاطم امواج بَحار عشق بوَد، بر خود شکند و هم بر خود گردد». یعنی ظهور تجلیات عشق بر عشق است؛ زیرا که عاشق که به این مرتبه رسید متخلق به اخلاق اللّه بر وجه کمال گشت و از تعین مَجازی و حقیقی برخاست و خود را عین عشق یافت تا به زبان حال گفت:

بیت

ما خود نه‌ایم اوست حقیقت چو بنگری   عَنقا مگر آمده به صورت ذُباب

و چون بحر ازل که عشق است تا بحر ابد که عاشق است بیامیزد و ساحل آن دریا عین قعر گردد لابد از حال خود خبر دهد و گوید: من همان ازلم که به صورت ابد برآمده‌ام. پس خبر عارف عین خبر معروف باشد «عَرِفْتُ رَبّي بِرَبّي[۷۵]».

«رباعی

ای ماه برآمدیّ و تابان گشتی   گِرد فلک خویش خُرامان گشتی».

سالک به نفْس خود خطاب می‌کند که اوّلاً به تجلی وجودی برآمدی بعد از آن به تجلی شهودی تابان گشتی و بر گِرد حقیقت خود سیر کردی.

«چون دانستی بر ابر جان گشتی».

چون این معین بر تو واضح شد پس تو عین محبوب گشتی.

«ناگاه فرو شدیّ و پنهان گشتی».

یعنی قید اسم برطرف شد و تعین تو در نور ذاتی محو و متلاشی گشت و چون به این مرتبه [۶۶] نیز واقع شد در وقت اِفاقت معلوم و مکشوف گشت که: «هم او آفتاب و هم او فلک و هم او آسمان و هم او زمین و هم او عاشق و هم او معشوق». این بیان وقت اِفاقت و شعور است - یعنی چون امواج عشق بر عاشق خورَد و عاشق عین عشق گردد ناچار آفتاب فلک و زمین و عرش و فرش همه را از عشق بیند و غیر از سَریان عشق در نظر او هیچ نیاید، چراکه «اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است» - یعنی اصل و مخرج این تعینات همان بی‌تعین است پس «چون عوارض اشتقاق برخاست» - یعنی چیزهایی که باعث وحدانیت و اِثنینیت بوَد که تعین عاشقی و معشوقی است.

هرگاه که از نظر سالک برطرف شد کار او و شهود او «با بی‌گانگی حقیقت خود افتاد». یعنی با عشق افتاد که اصل و حقیقت الحقایق است ناچار همه رنگ‌های مختلفه را از آن بی‌رنگ باید چنانچه عارفی فرماید:

بیت

اصل همه رنگ‌ها از آن بی‌رنگ است   مَنْ اَحْسَنُ صِبْغَةً مِنَ اللّهِ[۷۶] ای دل

یعنی به نظر حقیقت و به نور بطون خود اشیا را دید و به نظر حق غیر از حق نتوان دید.

فصل پنجم

«ملامت در عشق عاشق». یعنی ملامتی که عاشق را کنند به سبب دوست داشتن او مرتبهٔ عاشقی و مقام محبّی را و قناعت گزیدن وی بر آن و به سبب دوست داشتن و تمکن کردن او و بر مشاهدهٔ «معشوق» و بر سبب تمکن او بر خلق. «گیرم که همه کس در آن [۶۷] راه برد». و معنی این سخن را بفهمد.

یا آن که: «راه رفتن» به معنی رسیدن عارفان است به این مراتب و منکشف شدن این مقامات بر آن‌ها. اما «این جا» – یعنی در مقام کشف حضرت عشق.

یا در انواع ملامت یک نوع... دقیقه‌ای است «مشکل». وجه اشکال او آن است که نه هرکس بدین مرتبه برسد، از هزار یکی بل‌که از صد هزار یک کس باشد که بدین درجه باریابد و از مکاشفهٔ حضرت‌العشق خبر دهد، چه جای آن کس که در این مکاشفه او را ملامت کنند و در کمالات حضرت‌الذّات او را ترقیات دهند. «و آن ملامت در» مشاهدهٔ حضرت «عشق» است. یعنی از حضرت الاحدیت خطاب در رسد که: چرا در این مرتبه متوقف می‌شوی و بر یک نوع مشاهدهٔ حقیقت... و روح عِلْوی که آن حقیقت اجمالی توست قانع می‌شوی و کمالات این مرتبه که بی‌منتها است آن را طلب نمی‌کنی؛ زیرا که یکی از کمالات این کشف آن است «که چون عشق به کمال رسد» عاشق «روی در غیب» الغیب «نهد».

بدان که تجلی ذاتی عشقی آن است که عارف را بعد از اِفاقت از مشاهدهٔ حضرت اللاکَیْف شعور به غَنایِ وقتی یاد آید و بداند که چه بحری بود من به آن بحر متحد گشته بودم و به اوصاف آن متصف. اما در ادراک آن عاجز و حیران باشد.

و تجلّی غیب‌الغیب آن است که در وقت اِفاقت آن شعور به غَنایِ وقتی یاد ناید اما تلذّذ و التذاذ چندان بوَد که در [۶۸] تجلی اول وی را نبوده است. «و ظاهر علم را وداع کند». و مراد به ظاهر علم همان شعور به غَنایِ وقتی است که در تجلی ذاتی عشقی

بود آن علم و شعور را در این تجلی غیب‌الغیب «وَداع کند. او پندارد که رفت و وَداع کرد». یعنی عارف را چنان گمان افتد که آن شعور از من رفت و مرا وَداع کرد. و سبب وداع علم آن بود که در عین وقت شهود آن، چنان لطافت بروی مستولی شود کـه عارف را حوصلهٔ شعور و دانش او نماند و در وقت اِفاقت آن که اشاره و اِیما نیز نتواند کرد. اما فی‌الحقیقت آن علم از وی زایل نشده است و نرفته بل‌که «او خود در درون خانه» و دل او «متمکن نشسته است». فامّا مغلوب... «و این از عجایب احوال است. وَداع در رفتن بوَد». یعنی کسی اگر به جایی برود و از جای خود انتقال نماید آن را وَداع گویند نه آن که «وَداع بر رفتن بوَد». یعنی اگر به بالا برود و ترقیات کسب کند آن را وَداع نمی‌گویند. پس این رفتن از جهت کسب کمالات است نه از جهت زوال.

معنی دیگر آن که: «وَداع در رفتن بود». یعنی آن علم را وداع شده است از این که در رود و به کُنْه معشوق خود برسد و آن را ادراک و احاطه کند نه وَداع بر رفتن. و آن که به آن مرتبه فایز گردد و مُکاشف و مُشاهد شود از این معنی آن علم را وَداع نشده. پس به آن دریا برسد و مشرّف گردد اما مُدرِک و محیط نشود «و این از مشکلات این حدیث است». یعنی فهمیدن [۶۹] این معنی در غایت اِشکال است.

یا آن که این مقام غیب‌الغیب از مشکلات حدیث عـرفان است «و کـمال کـمال است» - چه کمال آن است که به مرتبهٔ عشق برسد و کمال تجلیات عشق آن است که به این تجلی غیرمستعد گردد و «هر کسی را بدو راه نبوَد» اِلاّ بِعِنایَتِهِ تعالٰی و کَرمِهِ. مگر «اشارت بدین معنی بود که گفته‌اند:

بیت

ولیکن هَوٰی چون بغایت رسد   شود دوستی سر بسر دشمنی».

چه نهایت دشمنی آن است که دشمن را به تمام از میان برداند و نقد وقت سالک در این تجلی همین معنی است.

یا آن که: دوستی آن بوَد که هر چند قُرب بیش بوَد یافت نیز بیش بوَد. و چون در این تجلی علم به غَنایِ وقتی نماند پس نایافت بیش شد و همین است دشمنی که یافت به نایافت مبدّل شود.

معنی این فصل بر طریق دیگر آن که: این جا دقیقه‌ای است مشکل و آن دقیقه ملامت است که متوجه شود بر عاشق از جهت مجذوب ماندن او در مرتبهٔ عشق، چه تا آن که این سالک به عالم اِفاقت و شعور نیاید تکمیل دیگران ننماید و رهبری را کماهُوَ نشاید؛ زیرا که چون عشق به کمال رسد روی در غیب نهد ـ یعنی آن شهود وقتی از پیش دیدهٔ سالک مستور شود و کمال تمکین و مرتبهٔ نُبوّت روی نـماید و

ظاهر علم را وَداع کند ـ یعنی علمی که قبل از این کشف عارف در مرتبهٔ کشف صفات داشت آن علم او برطرف شود و زایل گردد؛ زیراکه در آن وقت اشیا را [۷۰] آثار اعیان می‌دانست و چون به مرتبهٔ ذات رسید آن علم برطرف شد و جمیع اشیا را از موجودات عینی و اعیان رنگ بی‌رنگی دانست. او پندارد که آن وقت شهود را نیز رفت و وداع کرد – یعنی عارف را چنان تمکین روی نماید و مرتبهٔ نبوّت مستولی گردد که در این وَهْم افتد که مگر عین وقت ولایت باز نخواهند عطا فرمود و از انجمن فرق به خلوت‌خانهٔ جمع بار نخواهند داد و این از ممرّ آن است که چون سیر عرفا به حضرت اللاکَیْف می‌رسد عین شهود حضرت الذات گاه‌گاه موهبت می‌شود و وقتْ دیر دیر می‌آید.

بنابر آن عارف را این گمان در خاطر خطور می‌کند چنانچه سلطان الانبیاء در وقت تمکین و وقت نبوّت خبر دهد: «اِنَّهُ لَيُغانُ علٰى قلبي فَاسْتَغْفِرُ اللّهَ كُلّ يَوْمٍ و لَيْلَةٍ سَبْعِينَ مَرَّةً[۷۷]». چه ایشان را در آن تمکین هر چند تجلی صفاتی روی می‌دهد و وحدت در صورت عِیان می‌گردد اما از این شراب دُردی ایشان را مستی نشود و طالب مرتبهٔ ولایت شهود ذات بی کَیْف باشند چنان که بزرگی از این حالت خبر دهد:

بیت

خمار عشق تو اندر دِماغ زان باقی است
که صورت لِمَنِ الْمُلْک هر زمان ساقی است

یعنی تا آن که صورت باقی است خمار برطرف نمی‌شود و خمار همان زمان [۷۱] مرتفع گردد که مرتبه به یکرنگی ساقی شود. او خود در درون خانه متمکن نشسته است. یعنی آن وقت مشهود از آن عارف... ننموده است بل‌که نصیب عین اوست... حین و زمان و این از عجایب احوال است. «وَداع در رفتن بوَد نه وَداع بر رفتن». یعنی باعث دیرآمدن وقت آن نیست که وقت را از او برگرفته‌اند و وداع کرده‌اند. بل‌که نصیب عارف در این تمکین بر رفتن است. یعنی بر اسرار الهی و حقایق نامتناهی که در عالم کثرت اِندراج دارد اطلاع می‌دهند و ترقیات و کمالات نصیب او گردد...

ولیکن هَوای چون بغایت رسد   شود دوستی سر بسر دشمنی

چه قبل از این دوستی آن بود که از کثرت بردارند و اسرار وحدت مکشوف سازند و در این وقت چهرهٔ وحدتِ صِرف از نظر عارف مستور می‌سازند و اسرار کثرت را اظهار می‌فرمایند.

فصل ششم»

«یک نوع «ملامت به تحقیق» در مرتبهٔ «عشق هم بوَد» که چون عارف به شهود مرتبهٔ عشق رسد و بعد از آن که در عالم اِفاقت و شعور می‌آید او را دو حالت روی نماید. یکی آن که «خجل شود» آن عاشق از طلب تجلی که او را بر تعین «خود» شده بود و از تجلی علمی که بر «خلق» شده بود از طلب [۷۲] شهود مرتبهٔ «معشوق». یعنی چون عارف از کشف ذاتی حظی تام و بهره‌ای تمام برداشت؛ در تنزل آن وقت همان محبوب متعالی صفت خواهد و دست طلب خود را به دامن محبوبی نزند مقید بوَد به قید تعیّن، یا متشکل بوَد به شکل تمثل. یا آن که خجل شود آن عاشق از این که بر مراتب سافله قناعت کرده بود و بر شهود آن تمکن نموده آن مراتب را منتهَی المطالب دانسته بود.

دوم آن که: «در زوال عشق متأسف بوَد». یعنی از دارُالْمُلک لاتعیّن او را شهودی برحسب مراد موهبت نشود که از محنت و درد فِراق نجات یابد و نه او راطلبی و لذتی از مشاهدات دیگر سیری حاصل کند، و این حزن و افسوس در دل او متمکن بوَد؛ زیرا که حضرت‌العشق که رفت در وی که مذکور شد به «خلیفتیِ» او به جای او بماند آن‌جا. یعین در دل عاشق بَدل عشق تا مدتی که آن محبوب مطلق خواسته و قلم حکمتش بر آن جاری شده «تا خود» کار آن عارف از ممرّ آن درد «به کجا رسد». چه کمالات وی را روی نماید تا گاه باشد که نسیم عنایت بوزد و «آن درد نیز رخت خود برگیرد تا کاری تازه شود». و سلطان عشق خیمهٔ ظهور در صحرای دل آن عارف باز زند.

یا آن که از مرتبهٔ اول ترقی شود و تجلی غیب‌الغیب روی نماید «و بسیار بوَد نیز» که آن درد چون رخت بربندد و حضرت عشق از آن عارف روی خود بپوشد «از ورق نمایش عشقی» - یعنی از نمودار ذاتی روی بپوشد «و در هر رنگی» و به هر صفتی نمودن گیرد. [۷۳] گاه در عالم مَجاز وحدت خود ظاهر کند، گاه در عالم حقیقت که او - یعنی حضرت‌العشق «بوقلمون است». صَبّاغ حکمت بالغهٔ او به هر رنگی که خواهد خود را ظاهر گرداند.

بیت

جلوهٔ حُسن تو از شکـل مـبرّاست ولی
می‌توانی که به هر شکل کنی جلوه‌گری

«هر زمان» و اگر خواهد «رنگی دیگر برآورد» و صفتی دیگر بپذیرد. گاه از نمایش ذاتی روی بپوشد و به صفتی ظاهر شود و «گوید که من رفتم» و فی‌الحقیقت «نرفته باشد» که همه نمایش بی‌رنگی است، چه:

بیت

هر چه بینی ذات پاک حـق بـبین
این چنین دیـدن تـو را نـیکو بـوَد

فصل هفتم

«عشق را اقبالی هست» که از سُرادِقات عزّت قَدم التفات در صحرای ظهور نهد و مجرد آن کارخانهٔ اشتیاق را به تشریف مشاهدهٔ خود سرافراز گرداند، «واِدباری» نیز «هست» چنان که سیمرغ عنایتش از قلّه استغنا نزول نفرماید و عاشق[۱] را به جانب خود جذب نکند. و این اقبال واِدبار به حسب تفاوت استعداد و درجات سالکان است «و زیادتی و نقصانی و کمالی» نیز دارد.

توجیه دیگر آن که: «مراد از اقبال و اِدبار وقت شهود و تنزل در کشف و ملکوت باشد و از زیادتی و نقصان شهود و اِفاقت کشف جبروت و از کمالی مشاهدهٔ حضرت لاهوت. «و عاشق را در او احوال» مختلف «است. در ابتدای» حال که هنوز به مرتبهٔ علم‌الیقین نرسیده است [۷۴] «منکر» وحدت‌الوجود «بوَد» و نداند که مسجود ملایک شدن چه سبب و باعث حمل امانت «وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنِي آدَمَ[۷۸]» «آن‌گاه» که بدرقهٔ توفیق راهبر گردد و به تلقین مرشد «تن» به وحدت «در دهد» و هستی خود را هستی حضرت‌العشق داند «آن‌گاه ممکن بوَد که» به سبب غلبهٔ طلب و شوق «مُبْرِم[۲]» و مشوَّش خود شود و هیچ وقتی خود را آرام و قرار ندهد و پای طلب کوتاه نکند و یا مُصدِّع حضرت محبوب بوَد در این که خود را بر آن عاشق ظاهر سازد و تجلی فرماید.

و اگر لفظ مُبرم به صیغهٔ اسم مفعول باشد پس معنی چنان بوَد که آن سالک را ممکن بوَد که از هستی خود مقطوع گردد «و دیگر بار» که هنوز اساس طلب در دل او استحکام پذیرفته نباشد راه «انکار» به آن «رفتن گیرد» و منکر آن علم شود و «این احوال» - یعنی منکرشدن و تن در دادن و مُبرَم شدن «به اشخاص و اوقات بگردد». یعنی بعضی طالبان را بعضی اوقات این احوال پیش آید چنان‌که بعضی را گاهی هم در راه طلب‌شان نیفتد. و بعضی را صد کوه پیش آید.

«گاه عشق در زیادت بوَد و عاشق بدو منکِر» گردد. و این چنان است که عاشق خود را در انکسار اندازد و گوید که من نه شایان آن درگاهم.

مِصراع

[۷۵] لب سعدی و دهانش ز کجا تا به کجا.

و همین انکار و انکسار او دلالت بر آن دارد که عشق او در زیادتی است. «و گاه او» - یعنی عشق «در نقصان بوَد و خداوندش بر نقصان منکِر». خداوند عشق عبارت

---

۱). حاشیهٔ نسخه: و این عاشق مصطلح است که عبارت است از ممکن. مِنْهُ.

۲). حاشیه نسخه: اَلاِبرام: سخت تافتن وَالنَّعتُ مِنهُ مُبْرَم و بَرِیم و به ستوه آوردن. تاج. در سوانح این کلمه متبرّم آمده است.

است از سالک آن گاه که بر ریاضات خود نظر اندازد و چنان پندارد که من در طلب شغلی و کاری می‌کنم. پس این معنی فی‌الحقیقت نقصان است اما آن شخص بر این نقصان مطلع نیست.

یا آن که: «عشق در زیادت بوَد»، به این معنی که تجلی ذاتی عشقی بی‌کَیْف و بی‌جهت بر آن عارف عِیان نشود و چون آن عارف از ادراک آن درماند و احاطه‌کردن نتواند ناچار انکار پیش آرد و گوید «مَا ٱلاِیمانُ یا رَسولَ اللّٰهِ[79]» و تلذّذ این مقام را کم از لذات تجلیات دیگر داند. و گاه حضرت العشق در ضمن تعینات و تمثلات جلوه نماید و این تجلی هر چند که به نسبت آن بی‌تعین نقصان دارد اما چون لذت و حظ بسیار دارد صاحب آن عرفان این نقصان را منکِر بوَد که «عشق قلعهٔ عاشق در خویشتن‌داری می‌باید گشاد». یعنی حضرت‌العشق که قلعهٔ هستی سالک را در تحت تصرف آورده و از آن خود ساخته برای آن است تا خویشتن را در آن هستی جا کند تا کار عاشق تمام شود و عاشقی او مبدل به معشوقی گردد «و تن در دهد» و هستی خود را به حکم: «اِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُکُمْ اَنْ تُؤَدُّوا ٱلاَماناتِ اِلٰی اَهْلِها[80]» صَرف و نثار محبوب حقیقی [۷۶] سازد و گویای «اَنَا اللّٰهُ» و «اَنَاالْحقُ» گردد.

معنی دیگر آن که: عشق را کار و تصرف این است که قلعه‌ای که عاشق برای خویشتن‌داری کرده است آن را بگشاید و در ضبط خود درآرد تا عاشق تمام معشوق شود و تن در دهد.

توجیه دیگر برای تمام فصل آن که: «عشق را اقبالی و ادباری هست».

مراد از عشق ظهور وحدت است مطلقاً در هر مرتبه‌ای که باشد.

و اقبال او آن است که خود را بر سالک عِیان گرداند.

و اِدبار آن که از او رو بپوشد و از نظر او مستور گردد.

«و زیادتی و کمالی و نقصانی».

تجلی زیادتی آن است که ظهور حقیقت اعیانی که عالم صفات است به عین مَجازی سالک را به اسم مربی او اتحاد بخشد.

و نقصان آن است که به سبب ظهور پرتو حقیقت در تعین مَجاز و شهود خالق در خلق تعینات عالم را محبوب بیند.

و کمال آن است که به مرتبهٔ حضرت‌الذات که بی‌کَیف و بی‌جهت و بی‌تعین و تقید است واصل شود و مُکاشِف گردد.

«و عاشق را در او احوال است». یعنی عاشق بعد کشف وحدت اطوار مختلفه طاری می‌شود چنان‌که در ابتدای حال که پرتو حقیقت بر مَجاز در نظر او جلوه‌گر شود و به

سبب غلبهٔ وقت دعوی «اَنَا اللّه» و «اَنَاالْحق» کند و اِحیای مَوْتٰی نماید، هر چند که به او بگویند که این مرتبهٔ اَدْنٰی است و پوست را دوست دیدن است و مرتبهٔ صفات از این بالاتر است، قبول نکند و پیش رفتن را «منکِر بوَد» و بعد از چندگاه [۷۷] که آن سُکرِ وقتی نشیند «آن‌گاه تن در دهد» و نعرهٔ «لاٰاُحِبُّ اْلآفِلینَ[81]» زند و طالب ترقی شود.

«آن‌گاه ممکن بوَد که مُبرَم شود». یعنی چون آتش طلب صفات از درون او شعله زند و سرگردان شهود حضرت اْلاَعیان گردد امکان دارد که تعین مَجازی او با تمثل حقیقتش تافته شود و معیت به آن مرتبه حاصل آید تا آن که دیگر اسمای اِلاهیه را نیز مشاهده نماید.

«و دیگر بار راه انکار در رفتن گیرد». یعنی بعد آن که شهود عالم حقیقت بر او استیلا نماید و وقت... شهود دامن‌گیر او شود ناچار سالک در این حال پندارد که واصل شد و به منتهای مطالب رسید. اگر از مرتبه‌ای که فوق آن است به او خبر دهند منکِر شود و اصلاً قبول نکند و اصحاب ريّ گردد و گوید که:

بیت

مست از مَیِ عشق آن چنانم که اگر یک جرعه از او بیش خورم نیست شوم

«این احوال به اشخاص و اوقات بگردد». یعنی بعضی طالبان را این نوع سیری و غَنا بر مرتبهٔ خود و انکار از مرتبهٔ آینده روی نماید، و بعضی را اصلاً مراتب سافله قناعت نشود و تسلی نماید.

«گاه عشق در زیادت بوَد و عاشق بدو منکِر». یعنی هر چند که تجلی جبروتی در نظر عاشق عیان باشد مَعَ‌هٰذا چون سالک را شوق حضرت‌الذات پیش آمد طالب ترقی شود، انکار مرتبهٔ خود کند و به حقیقت خود مقید نگردد و گوید: عشق نه آن است که مقید به قید بوَد و متشکل به شکل بل‌که عشق به حقیقت آن است که بی‌کَیْف [۷۸] و بی‌جهت و بی‌نهایت باشد.

«و گاه او در نقصان بوَد و خداوش بر نقصان منکِر». یعنی چون تجلی ملکوتی دامنگیر سالک شود هر چند که مرتبهٔ نقصان است اما چون مرتبهٔ شهود است و به غیر از حق در نظر سالک هیچ نیست؛ پس سالک نقصان او را منکِر شود «که عشق را قلعهٔ عاشق در خویشتن‌داری می‌باید گشاد». یعنی حضرت‌العشق که سالک را از هستی او برداشته بود مطمح نظر آن داشت که خود را به جای او سازد و قید او را از نظر او براندازد و مضمحل و متلاشی گرداند نه آن‌که سالک وحدت را در تعین خود مشاهده نماید و دعوی «اَنَا الْحق» و «سُبحاني» زند «تا تمام شود و تن در دهد».

یعنی تمامی کار سالک وقتی است که حضرت‌العشق بر او استیلا نماید و از جمیع تعینات و تمثلات مرتبهٔ او را رهایی بخشد و اگر نه تا آن که مَجاز خود را منوّر به نور وحدت مشاهده نموده بود یا واصل حقیقت گشته بود یا مُکاشِف مرتبهٔ سبحانی بود کارش تمام نبود.

بیت

نزد مردان نیست کامل هر که دریا عین اوست
عین دریا هر که شد می‌دان که مرد کامل است

«رباعی

با دل گفتم که راز با یار مگوی　　زین بیش حدیث عشق زنهار مگوی».

یعنی تن و هستی به زبان حال به او گوید که: راز طلب و حدیث محبت و شیفتگی خود را با یار اظهار مکن؛ زیرا که معشوق تو را از تو براندازد و خود را به جای تو [۷۹] سازد.

«دل گفت مرا که این دگر بار مگوی　　تن را به بلا سپار و بسیار مگوی».

دل با تن گوید که ناگفتن راز و اظهار ناله‌کردن دیگر با من مگو؛ چه حظ در همین است که عاشق از خود برخیزد و به معشوق پیوندد و «جاءَ الْحقُ و زَهَقَ الْباطِلُ[۸۲]» نقد وقت او شود. «اِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً[۸۳]».

فصل هشتم

«خاص آدمی این نه بس است که محبوبیش پیش از مُحبّی بود»؛ زیرا که او هنوز از عدم به جود نامده بود که آوازهٔ: «فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ[۸۴]» در بر او کرده بود به خلاف مُحبیت آدمی موقوف است بر این که به وجود کَوْنی مقرون گردد.

یا آن‌که: محبوبی او پیش از محبّی از ممرّ آن است که اولاً حضرت حق - سُبحانَهُ و تَعالٰی - «یُحِبُّهُمْ» فرموده بَعدُهُ «یُحِبُّونَهُ». «این اندک منقبتی بوَد». این استفهام انکار است - یعنی اندک نیست بل‌که بزرگی عظیم است. «یُحِبُّهُم چندان نزول افکنده بود» - یعنی دوست داشتن حضرت حق - سُبحانَهُ و تَعالٰی - این مفلسان را که آن نُزْل «پیش از آمدن ایشان بود» در روز ازل آن مقدار عطیات جزیله و استعداد مشاهدات جمیله موهبت فرموده بود که «تا اَبدالآباد» زُلال مشاهدات را «نوش می‌کنند» و جام هستی‌شان در هیچ وقتی از اوقات از مَیِ وحدت تهی نیست - از آثار همان نُزْل و عطاست. «هنوز» آن تجلیات اِلٰی مالانَهایَةَ لَهُ «باقی بوَد» و تمام نشود و انقطاع نپذیرد؛ زیرا که نوش کردن آن نُزْل عبارت است از ظهور آن استعداد و انکشاف

[۸۰] معانی مُندَمَجَه در عارف. و چون آن معانی را انتها نیست، پس نُزْل نیز منتفی نباشد.

«جوانمردان را نُزْلی» - یعنی فُیوض و انواری «که در» روز «ازل» بر خوان استعدادشان افکندند و بر قدر قابلیت‌شان قسمت نمودند «جز در ابد چون استیفا توانند کرد». یعنی استیفای آن نُزْل جز در ابد نشود. و چون ابد انتها و انقطاع ندارد لاجَرم آن نُزْل نیز منتهی نگردد و مستوفی نشود.

و در بعضی نُسخ «چون در ابد» واقع شده - یعنی چون در ابد مثل آن در عالم کَوْن بر وفق استعداد تجلیات برایشان ظاهر گردانیدند، «چون استیفا توانند کرد؟»؛ چه ظهور انوار بر قدرت قابلیت است. پس چون قابلیت در ازل بر وجه اَتَمّ و اکمل موهبت شده باشد ظهور فُیوض به حسب آن خواهد بود. نه آن را انقطاعی و نه این را انقراضی.

یا آن که: سبب آن عطا دوست حضرت حق - سُبحانَهُ و تَعالٰی - است ایشان را. و ظاهر است که محبت حق تا ابدالآباد انقطاع نپذیرد. پس انوار و تجلیات که به مقتضای آن حُب برایشان نازل شود آن نیز تمام نگردد.

یا آن که: چون عطاهای سابقه را استحقاق و مَکاسب ایشان باعث نشده بود بل‌که «مُبْدِیءُ النِّعَمِ قبلَ اِستِحقاقِها[85]»... به فضل و کرم خواهان این معنی گشته، پس تا ابد نه آن فضل را تمامی و نه آن عطا را نقصانی. «فَلا تَعْلَمُ نَفْسٌ ما اُخْفِيَ لَهُم مِنْ قُرَّةِ اَعْيُنٍ[86]» - نمی‌داند هیچ نفْسی آنچه پنهان داشته شده است برای ایشان از روشنی [۸۱] چشم‌ها» - یعنی چیزی که بدان چشم‌ها روشن گردد.

«جوانمردا! ازل این جا رسید». یعنی آنچه در ازل انوار و فُیوض برایشان در قسمت رسیده بود آثار آن این جا به ظهور پیوست و تجلیات بر قدر آن ظاهر شدن گرفت. اما «ابد هرگز به نهایت نتواند رسید» - چنانچه مذکور شد.

یا آن که: مراد از ازل همان تمثلات اعیانیه است. یعنی آن ازل در این عالم به صور ممکنات متشکل گشت و به احکام و آثار موجود شد. بعد از آن که موجود شد این تعینات تا ابدالآباد باقی بماند و فانی نگردد.

یا آن که: ابد به عروج عین ازل شده، پس منتهی چه‌گونه شود. پس «نُزْل هرگز تمام استیفا نیوفتد». و تجلیات و اسرارالاهی بر تعینات عرفا به نهایت نرسد و تمام نشود. و «اگر به سرّ وقت بیناگردی» - یعنی اگر دیدهٔ بصیرت را به کُحْلِ «کُنْتُ بَصَرُهُ[87]» تنویر نموده بر حقیقت خود اطلاع یابی، آن‌گاه «بدانی که تاب آفتاب ازل و ابد دل توست».

همان دل عارف است که برزخ است میان ازل و ابد. چون حجاب اِثنینیت از میان برخیزد اول به رنگ آخِر برآید و آخِر رنگ اول گیرد. «و وقت توست». که به این دو حالت متصف است که وقتی صفت ازلیت گیرد و آنی دیگر رنگ ابدیت پذیرد.

فصل نهم

«سرّ آن که عشق تمام روی به کس ننماید». یعنی از سر حدّ عرش تا نقطهٔ ثَرَی به غیر از عشق چیزی دیگر موجود نیست اما هیچ‌کس نمی‌داند [۸۲] و کسی را علم به این معنی نیست. و از نهایت بی‌ادراکی آن‌گاه وحدت‌الوجود کرده‌اند؛ «آن است که او مرغ ازل است». یعنی مقام اصلی او مرتبهٔ ازل است که عبارت است از مرتبهٔ ذات و صفات. و در آن مرتبه همیشه وحدت است «این جا که آمده است مسافرانه آمده است». یعنی آن مرغ در مرتبهٔ کَوْن به تغییر لباس ظاهر شده و به طریق غیرنمایی آمده، پس در این لباس حقیقت اصلی او چه‌گونه نمایان شود. «این جا روی به دیدهٔ حَدَثان ننماید». یعنی در ناسوت به بصرِ ظاهر منظور و مشهود نمی‌شود «که نه هر خانه او را شاید». یعنی خانهٔ غیر و غیریت شایان آن نیست که آن محبوب در این جا به صِرافت اصلی نزول نماید و بدین نظر بر سالک عِیان شود که «آشیان از جلالت ازل داشته است» – یعنی جای ظهور وحدت او همان مرتبهٔ ازل است. چون سالک به آن مقام رسد همیشه وحدت در نظرش باشد.

«گاه‌گاه در ازل پرد» و در مقام «تعزّز خود شود». یعنی گاهی عارف را به آن مقام اصلی می‌برد و وحدت خود را با وی نماید.

توجیه دیگر آن که: «سرّ آن که هرگز عشق تمام روی به کس ننماید» – یعنی چون بر عالم کَوْن حضرت‌الاَعیان تجلی فرماید پرتو او بر عالم ظاهر شود و عالم عین اعیان نگردد و لطافت اعیانی بتمام و کمال در این جا به ظهور نپیوندد؛ «آن است که او» یعنی عشق متلبّس به لباس حضرت‌الاَعیان «مرغ ازل است» و جای او و مقام اصلی او همان مرتبهٔ صفات است [۸۳]؛ «این جا که آمده است» و بر عالم کَوْن که تجلی انداخته و ظهور فرموده است «مسافرانه آمده است». مقام اصلی خود را گذاشته منزل جای دیگر بر سبیل عدمِ استقرار نزول فرموده است. پس حقیقت او این جا کی معلوم شود.

و نیز مرتبهٔ حضرت اْلاَعیان «این جا» – یعنی در عالم کَوْن «روی به دیدهٔ حَدَثان ننماید». هر چند که دیدهٔ حادث به نور قدیم منوّر گردد. مَعٰهذا حضرت اْلاَعیان را به صِرافت نتواند دید بل‌که شهود او به دیدهٔ باطن است که فوآد عبارت از آن توان

داشت؛ «که نه هر خانه او را شاید» و نه او در هر مرتبهٔ ناسوت به جمیع لطافت خود ظهور فرماید که «آشیان از جلالت ازل داشته است». و ظهور تمام او در خانه بزرگی و جلالت اوست.

«گاه‌گاه» در ازل پرد» و نظر شهود عارف به آن جا برد تا حقیقت آن مقام با لطافت تمام منظور و مشهود وی گرداند «و در» مقام «تعزّز» و غلبهٔ خود ظاهر شود و «هرگز روی جمال» به کمال خود را «به دیدهٔ علم» الیقین «ننموده است و ننماید.» برای «این سرّ که تا اگر نقدِ وقتیِ امانت او را می‌بیند»، یعنی آن معنی که در نهاد آن سالک به طریق امانت نهاده شده است وقتی که آن معنی منظور وی می‌شود «در آن وقت بوَد که علایق و عَوایق این جایی» که عبارت است از شعور به هستی و نظر دوبینی [۸۴] و جهان‌بینی «وا رهد، و از پندار علم و هندسهٔ وَهْم و فیلسوفی خیال و جاسوسی رَسته باشد». و این همه علم و خیال و طبیعت در آن وقت فانی می‌شود. پس به این وسایل چه‌گونه روی جمال با کمال او را تواند دید که:

«رستم را هم رَخش رستم کشد».

یعنی مُحب علمی و خیالی و نوری به طریق عاریت از محبوب بستاند و به آن علم او را بداند و به نور او را ببیند. به نور او جمال او تواند دید که «ایشان هر دو آن جایی‌اند نه این جایی». یعنی مُشاهد و مشهود اتحاد پیدا می‌کنند، آن‌گاه شهود میان ایشان منعقد می‌شود.

فصل دهم

«او مرغْ خود است». اَولی آن است که لفظ مرغ و آنچه به جای او واقع می‌شود بغیر اضافت به طرف لفظ خود خوانده شود.

«و آشیانْ خود» هم نیز هم او خود است. و «ذاتْ» نیز «خود» است. و «صفاتْ» هم «خود» است. و «پَرْ خود» است. و «بالْ خود» است و «هوا خود» است، و «پروازْ خود» است.

لفظ «پرواز» بر آن دلالت دارد که در این الفاظ اضافت نباشد. و «صیدْ» نیز «خود» است؛ «و شکارْ خود» است؛ و «قبلهْ خود» است؛ و «طالبْ خود» است؛ «و مطلوبْ خود» است؛ و «اولْ خود» است؛ «و آخِرْ خود» است؛ و «سلطانْ خود» است؛ «و رعیتْ خود» است؛ [۸۵] و «صَمصامْ خود» است؛ «و نیامْ خود» است. «هم باغ است و هم درخت و هم ثمره و هم آشیان و هم مرغ».

و این پنج فِقره نیز بر عدم اضافت دال است. و مقصود از این فِقرات تلقین یا بیان

مرتبهٔ حضرت الْجبروت که در آن جا جمیع تمثلات مذکوره و غیر آن عین وحدت است و کثرت در آن مرتبه اعتباری است و وحدت حقیقی.

«**رباعی**

ما در غم عشق غمگسار خویشیم».

یعنی ما خود عاشقیم و خود معشوق.

«شوریده و سرگشتهٔ کار خویشیم».

و چون ما معشوق خودِ خود باشیم پس سرگشتگی در کار معشوق عین سرگشتگی در کار خود باشد.

«محنت زدگان روزگار خویشیم   صیّادانیم و هم شکار خویشیم».

این بیت نیز بیان همان اتحاد و وحدت می‌کند.

فصل یازدهم[1]

«کرشمهٔ حُسن» که استغنا و بی‌نیازی است آثار او «دیگر» است، «و کرشمهٔ معشوقی» که عبارت است از اظهار حُسن و سلطنت آثار آن «دیگر» است؛ زیرا که «کرشمهٔ حُسن را روی در غیر نیست». یعنی استغنای صاحب حُسن را به نفْسِ حُسن خود است نه از ممرّ چیزی ورای آن «و از بیرون» آن استغنای ذاتی را «پیوندی» مطلوب نیست. «اما کرشمهٔ معشوقی و غَنْج و دَلال و ناز این معنی» معشوقی «از عاشق» امید «مددی دارد» بل‌که به عاشق محتاج تمام است؛ چرا که «بی‌او» – یعنی به غیر عاشق معشوقیِ معشوق اصلاً «راست نیاید» و صورت نبندد «لاجَرم این جا بود که معشوق را عاشق درباید». که نسبت معشوقی [۸۶] به نسبت عاشقی قیام دارد. اما «حُسن و نیکویی دیگر است». این را تعلق در کار نیست بل‌که صاحب حسن به ذات حسن مستغنی است. «و معشوقی دیگر» چه او را رابطهٔ به عاشق از بیرون هست.

«**حکایت**

آن مَلِک که گُلخن تابی بروی عاشق بود، وزیر با او گفت که»: این گدا شایان نیست که در مُلک خوبی و عرصهٔ محبوبیِ تو بارگاه مُحبّی بر پا کند و خرگاه عاشقی زند. «او» – یعنی آن «مَلِک خواست که او را» – یعنی گلخن تاب را «سیاست کند». وزیر معدلت‌پذیر زمین خدمت ببوسید و «گفت تو که» به صفات انصاف موصوفی و

---

۱). فصل یازدهم برابر است با فصل دوازدهم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

«به عدل معروفی این لایق» عدالت و جهان بانی «نبوَد که سیاست کنی» کسی را بر کاری که در آن صاحبش را «اختیاری نبوَد. و از اتفاق راه آن مَلِک بر گلخن آن گدا بود. و او هر روزی به راه آن مَلِک منتظر نشسته بودی تا مَلِک به آن راه برگذرد» و این گدا از نظارهٔ آن شاه حظی برگیرد. و مَلِک چون این معنی را دانسته بود، هرگاه «که آن جا رسیدی» از بهر صیدکردن مرغ دل آن گدا «کرشمهٔ معشوقی را» که اظهار حُسن خود است پیش دل شیفتهٔ عاشق «پیوند کرشمهٔ حُسن و جمال» خود «کردی». یعنی در عین استغنا اشتیاق می‌نمود.

«تا روزی مَلِک می‌آمد و او» - یعنی گدا «نشسته نبود و مَلِک کرشمهٔ معشوقی» به مقتضای عادت مَألوف در حُسن جمال خود «پیوسته بود». چون «کرشمهٔ معشوقی را نظارهٔ نیاز عاشقی در می‌بایست». و چون آن گدا [۸۷] در جای خود حاضر «نبود»، «او» - یعنی کرشمهٔ معشوقی «برهنه بماند که محل نیافت» که اظهار در آن محل به ظهور پیوندد. «تغیّری در وی» - یعنی در «مَلِک ظاهر شد». «وزیر نیک زیرک بود» به فِراست آن تغیّر مَلِک را «دریافت. خدمتی» و زمین بوسی پیش آن مَلِک «بکرد و گفت که: ما نگفتیم که او را سیاست‌کردن هیچ معنی ندارد که از او زیانی نیست. اکنون خود بدانستیم» و از این تغیّر نفهمیدیم «که نازِ» سلطنت و معشوقی را «نیاز او درمی‌باید».

«جوانمردا! کرشمهٔ معشوقی در حُسن» و در کرشمهٔ حُسن «همچو نمک در دیگ بباید». چه تا آن که صاحب حُسن، حُسن به جهت اظهار آرایش ندهد، در حُسنش لطافت نافزاید.

یا آن که: صفت التفات که کرشمهٔ معشوقی است از برای معشوق لازم است تا حُسن او را و «کرشمهٔ حُسن» او را که عبارت است از استغنا زینت دهد و شوق عاشق را بافزاید.

معنی دیگر: «کرشمهٔ معشوق» - یعنی التفات، و «کرشمهٔ حُسن» - یعنی استغنا معشوق را لازم است تا اگر این هر دو صفت در حُسن او نباشد پس «دیگ بی‌نمک بوَد» تا به سبب کرشمهٔ معشوقی «کمال ملاحت به کمال حُسن پیوندد. چه گویی اگر با مَلِک گفتندی که او» - یعنی گدا «از تو فارغ شد، ندانم تا هیچ غیرتی از درون او سر بر زدی یا نه».

«بیت

هر چه خواهی بکن ای دوست مکن یار دگر».

مراد از دوست عاشق است. معشوق می‌فرماید که: تعلق قلبی به کسی دیگر مکن.

«کان گهی بس نشود با تو مرا کار دگر».

[۸۸] یعنی آن گاه که تو تعلق به دیگری گرفتی و به یاری دیگر مشغول گشتی، کارها و خدمت‌های تو که مرا می‌کنی کفایت نکند و تو را نفع نرساند.

«عشق واسطه» و سبب «پیوند است، تعلق به هر دو جانب دارد». یعنی همچنان که معشوق خواهان عاشق است - چنانچه از اول فصل تا این جا مذکور شد، همچنین باید که عاشق نیز از جمیع تعلقات دل خود را محض برای تعلق محبوب خالی کند. «اگر نسبت او» - یعنی عاشق در حدیث عاشق درست شود و عاشق از همه بگسلد و به او پیوندد، «پیوند ضرورت شود از هر دو جانب». چه کرشمهٔ معشوقی خواهان عاشق بوَد. چون عاشق را در عشق صادق یافت خود را به معشوقی به سوی او انداخت «که او» - یعنی عشق «مقدمهٔ یکی» - یعنی یگانگی و اتحاد است.

فصل دوازدهم[۱]

«سَروری» کردن و افتخارنمودن «هر چیزی» به ذات خود و دیگری را بر بساط مساوات در جنب خود جاندادن و در کبریایی و بلندقدری خود غیر خود را برابر نپنداشتن «نقطهٔ پیوند اوست» دلیلی روشن و حجتی واضح است بر آن که او را به اصل خویش ارتباط تمام است. و ارتباط تام به غیر وحدت تمام و یگانگی کمال صورت نبندد اگرچه صاحب ارتباط نداند. پس هر کبریایی که در اشیا ظاهر است اثر آن معنی است که به صورت همان آشناست.[۲]

بیت

که جهان صورت است و معنی دوست   ور بـه مـعنی نـظر کـنی هـمه اوست

و نیز اَنانیت و طلب رفعت مصنوعات دلیل است بر «آیتی» و معنی‌یی [۸۹] «که در صنع متواری[۳]» و پوشیده «است».

و مشاهده نمودن عارف «حُسن» حقیقی را «نشان» معرفت حقیقت «صُنع است». چه عارف چون به شهود نور ذاتی مشرّف شود حقیقت و ماهیت جمیع تعینات

---

۱). فصل دوازدهم برابر است با فصل سیزدهم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

۲). حاشیهٔ نسخه: تقریر دیگر: بزرگی و رفعت قدر هر شییء عبارت است از اتحاد آن شییء با حقیقت خود. یعنی چون تعینات و موجودات صورت معشوق باشد، پس ظاهر است که رفیع المقدار باشد. مِنْهُ مُدَّ ظِلُّهُ.

۳). حاشیهٔ نسخه: «و آیتی در صنع متواری است». تقریر دیگر: یعنی اَنانیت و سَروری هر چیزی دلیل وحدت است که در هر تعین متواری و متعین است. مِنْهُ مُدَّ ظِلُّهُ.

آن زمان کماحَقُّه معلوم وی گردد.

یا آن که: مراد از «حُسن» ظاهر آن مصنوعات باشد.

حاصل آن که: ظاهر و صورت اشیا صُنع و مخلوق است و باطن وی عین صانع و خالق. و «سَروریِ» آن مصنوعات «در اوست که روی» توجه قبلهٔ مشاهدهٔ خود «در او دارد» و به غیر آن معنی منظور نظر او چیزی نبوَد. و چون آن معنی مشهود وی گردد آن زمان دعوی افتخار وی را سزد «و تا» عارفان «آن سَروری نبینند» و در مَسند شهود جانگزینند «هرگز» معنیِ «آیتی» و حقیقتِ «صُنعی» و ماهیتِ «حُسنی نبینند» و اصل آیت‌ها را ندانند؛ زیرا که جمیع مصنوعات و کلّ کاینات «از روی جمال» یعنی از حیثیت حقیقت و بُطونِ «وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ[۸۸]» است. چنانچه بزرگی از زبان محبوب گوید:

بیت

چـــو آدم را فـــرستادیم بـــیرون   جمال خویش بر صحرا نـهادیم[۸۹]

یا آن جمال نیز ظاهر اشیا و صورت آن‌ها مراد باشد. یعنی هر چـند کـه بُـطون موجودات و حقیقت آن همان وجود واحد است اما صورت نیز وجه ربّ است که بقا صفت اوست.

«دیگر خود روی نیست» و غیر او را اصلاً و قطعا ظهوری و نوری نه که: «كُلُّ مَنْ عَلَيها فانٍ[۹۰]». [۹۰] هر چه آن جمال را ساتر شده و در احتجاب آورده است آن همه فانی است. چه «آن روی» عدمِ محض و «هیچ» بل‌که کم از «هیچ است». و وَهْم توست. این همه را برای آن اظهار کردم تا بدانی که حقیقت کار این چنین است.

توجیه دیگر برای تمام فصل: «سَروریِ» همه «چیزی نقطهٔ پیوند اوست». یعنی بزرگی و کمال سالک ذرّهٔ پیوند و اتحاد اوست به بُطون خود که آن معنی است. و اگر چنانچه بِالکلیه به محبوب ارتباط افتد و پیوند کامل حاصل تا جمیع مراتب توحید را مُکاشِف گردد و در هیچ‌وقت از آن خالی نباشد – فَهُوَ نَهايةُ الْكمالِ، «ذٰلِكَ فَضلُ اللّٰهِ يُؤتِيهِ مَنْ يَشاءُ[۹۱]» و اِلاّ لَمحه‌ای یَسیر از آن نیز کافی است که: «رِضوانٌ مِنَ اللّٰهِ أكْبَرُ[۹۲]». «و آیتی که در صُنع متواری است» – یعنی حصول این پیوند چـرا مـوجب سَروری نشود و حال آن که آن معنی و «آیت» در بُطون سالک مستور و مُندَمَج است.

پس اگر ظاهر سالک تابع باطن شود به مقتضای: «يَوْمَ تُبَدَّلُ ٱلأَرْضُ غَيرَ ٱلأَرْضِ وَ السَّمٰواتُ[۹۳]» کثرت او مبدّل به وحدت گردد.

«سَروری» که صفت معشوق است عاشق را حـاصل آیـد، «حُسـن نشـان صُـنع است». حُسن کنایت از شهود همان معنی است. یعنی چون وحدت در نـظر سـالک

جلوه‌گر گردد و پیوند مشهود او شود از حقیقت صُنع نشان دهد که صُنع چیست. «و سَروری آن در اوست که روی در او دارد». [۹۱] یعنی سَروری سالک در این است که توجه به آن حُسن دارد و دیدهٔ بُطون خود را بر او دوخته است «و تا آن سَروری نبیند هرگز آیتی و صُنعی و حُسنی نبیند». یعنی تا آن که سالک را آن پیوند حاصل نشود و وقت شهود روی ندهد، آیت را و حُسن را که بُطون صنعت نداند که چیست، «آن رویِ جِمال وَ یَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ[۹۴] است». یعنی جمیع مصنوعات از دوری بُطونِ وجه عشق است و ذات اوست و آن وجه باقی است و فانی نیست.

«دیگر خود روی نیست که: کُلُّ مَن عَلَیها فانٍ[۹۵]». یعنی آنچه ورای آن جمال است که آن صفت غیرنمایی است و شعورِ به هستی آن فانی است چه تا این صفت زایل نگردد و آن وَهْم منتفی نشود پیوند راست نأفتد و درست نیاید و این معنیِ «آن روی هیچ است تا بدانی» چنان‌که:

بیت

چیزی که وجود او به خود نیست هستیش نهادن از خِرد نیست

فصل سیزدهم[۱]

معشوق «دیدهٔ حُسن از جمال خود بر دوخته است». یعنی از خوبی خود به ذات خود حظّی نمی‌تواند گرفت چرا «که کمال حُسن» لطافت و خوبی «خود را در نتواند یافت». آن‌گاه که حُسن «در آینهٔ» دل عاشق طلعت نماید و آتش عشق و نار طلب عاشق را برافروزد و چنان مضطرب و بی‌قرار گرداند که عاشق را یک لحظه به غیر از زُلال وصال تسکینی و تسلّی نبوَد و معشوق از شیفتگی او بفهمد که حُسن من در لطافت [۹۲] و خوبی به سرحدّی است که عاشق را در چنین حال دارد.

یا آن که: حُسن از کمال لطافت خود آن زمان متلذذ گردد که در آینهٔ تعین عاشق که به مِصْقَلهٔ عشق و طلب تصفیه یافته است پرتو اندازد و جمیع اسما و صفات عاشق را احاطه کند و عین خود گرداند و عاشق چون از شهود این معنی حظ برد همان حظ قوت معشوق خواهد بود. «لاجَرم از این روی» که نهال عشق و طولی معشوق را زمین دل عاشق یابد تا بار آرد، نازِ «جمال» معشوقی را نیاز «عاشقی دربابد تا معشوق از حُسن و جمال خویش در آینهٔ» دل عاشق که به مِصْقَلهٔ «عشق و طلب» تصفیه یافته است پرتو اندازد تا در عاشق انواع آثار پیدا آید و معشوق از آن «قوت تواند

۱). فصل سیزدهم برابر است با فصل چهاردهم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

خورد» و حظی تواند برد، «واین» دیدن معشوق خود را به چشم عاشق و حظ بردن معشوق از حُسن خود در ضمن آینهٔ عاشق «سرّی عظیم است و مفتاح کنوز اسرار است». چه معشوق را عاشق می‌گرداند و عاشق را معشوق.

این جا بدان که تو کیستی و بعد از آن که آن حُسن در آینهٔ عاشق طلعت نماید و خیمهٔ اتحاد در ساحت دل عاشق زند در آن هنگام عین معشوق شود و عرش را به فرش زند و فرش را به عرش رساند و اسرار عالم غیب را در صفحهٔ شهادت ظاهر گرداند و گم‌گشتگان بادیهٔ ضلالت و دوری را به منزلگاه حضوری رساند و مایل «اَنَا اللّهُ» و «اَنَاالْحقُ» گردد.

«رباعی

مستی فزودنم ز رُخش بی‌سبب نبود».

[۹۳] یعنی این که ما را در وجود آورد و به مطالعهٔ جمال خود مست و شیفتهٔ خود که به غیر سبب باعث نبود بل‌که باعث بر این محبوب خود بود؛ زیرا که: «مَیْ بود» آن محبوب بود «و جای بود» یعنی حُسن هم بود «و حریف طرب» - یعنی عاشقی که از این‌ها بهره بردارد «نبود». پس این «حریف» را در وجود آورد، حکایت عشق در میان نهاد.

«مستغفرم اگر تو بگویی تو بوده‌ای».

که اول طلب این معنی شده بود:

«او بود در طلب که مرا این طلب نبود».

یعنی آن زمان که معشوق در این طلب بود که «از حُسن خود قوت خورَد» مرا اصلاً وجود نبود. پس چه‌گونه بود. «پس خود عاشق به حُسن معشوق از معشوق نزدیک‌تر است»، چه عاشق از آن حُسن به ذات خود محفوظ است به غیر وساطت دیگری. و معشوق از آن حُسن به وساطت عاشق متلذذ است که «به واسطهٔ او» - یعنی عاشق «قوت می‌خورد از حُسن و جمال خود»، ناچار عاشق به حُسن «اقرب» باشد از معشوق. «لاجَرم عاشق معشوق را از خودی خود» - یعنی از خودی معشوقِ «خود نزدیک‌تر است»؛ زیرا که معشوق خودیِ عاشق رااز خودی خود دوست‌تر دارد به سبب مطالعه‌کردن حُسن خود در عاشق. پس خودی عاشق نزدیک‌تر بوَد.

یا آن که: معشوق از حُسن خود به خودی خود حظی نمی‌تواند برد بل‌که به واسطهٔ خودی و هستی عاشق حظ می‌برد. پس معشوق خودی عاشق را از خودی خود دوست‌تر [۹۴] دارد. «برای این است که» چون غرض عشق از عشق مطالعهٔ حُسن خود است معشوق «بر او» یعنی بر عاشق «از دیدهٔ او» یعنی دیدهٔ عاشق «غیرت بَرد»

و بگوید که غرض من این بود که عاشق مرا به صرافت و لطافت حقیقی من ببیند نه آن که جلوهٔ ما که بر هستی او تافته و او را از میان برانداخته همان مقصد اصلی پندارد و محبوب حقیقی داند. و اندر این معنی عاشقی گفته است:

«**بیت**

یارب بِستان داد من از جان سکندر — کو آینه را ساخت که در وی نگری تو».

ای بار خدایا! داد مرا از نفْس من بستان که به ریاضات و مجاهدات و به ملازمت اَشغال خود را تصفیه داده آینهٔ معشوق‌نما ساخته تا آن که محبوب در وی نظر کرد و پرتو خود را در وی انداخت ناچار آینهٔ خود را آفتاب پنداشت تا محبوب حقیقی بر او غیرت برد، چنان که بزرگی فرماید:

بیت

«آن لحظه که در آینه تابد خورشید — آیینه اَنَا الشَّمس نگوید چه کند[۱]».

یا آن که: معشوق بر عاشق از دیدهٔ عاشق غیرت بَرد به این معنی که نگذارد عاشق را تا حُسن معشوق به چشم خود بیند بل‌که به حکم «کُنْتُ بَصَرُه[۹۶]» معشوق نور بصر او آید تا عاشق همه به نور او حال او را ببیند و خود در میان نماند.

و معنی بیت فریاد از دست نفْس خود است که چرا به سبب ریاضات به نوعی مصفّا گشته که نورپذیر گردیده و آن نور را آلت مشاهدهٔ خود ساخته.

[۹۵] معنی دیگر: «یارب بِستان داد من» – یعنی ای حضرت‌العشق! داد مرا از حضرت اَلاَعیان بستان که مرا آینهٔ خود ساخت و آلت خود کرد و به چشم من جمال وحدت خود را در کثرت مطالعه نمود.

و دادگرفتن آن است که او را آینهٔ من گردان تا من او را آلت خود سازم و جمال خود را در او مشاهده نمایم. «این جا که عاشق معشوق را از او اوتر بوَد» – یعنی عاشق از معشوق معشوق‌تر بوَد، چه عاشق سرمایهٔ عیش معشوق و واسطهٔ قوت اوست. «عجائب» بوالعجبی‌های عشق بوَد. «علایق» پیوندها میان عاشق و معشوق «تمهید افتد» که گاهی از اوج کبریا و استغنا در کاشانهٔ سالک نزول فرماید و به حِلیهٔ حُسن و جمال خودش بیاراید تا عاشق هستی خود را همه هستی حق بیند و زبان به دعوی «اَنَا اللّهُ» و «اَنَا الْحقُ» بگشاید، و «لَوْنُ الْماءِ لَوْنُ اِنائِهِ[۹۷]» بیان این سرّ است. و گاهی عارف را از حُجُب و تُتُق تعینات مَجازیه بِالکلیه برهاند و در سراپردهٔ حرم خاص خود

---

۱). حاشیهٔ نسخه: معنی دیگر: فریاد عاشق است از دست معشوق که چرا او مرا آینهٔ خود ساخته نفْس خود را خود دید و مرا در میان بی‌دخل ساخت. مِنهُ مُدَّظِلُّهُ.

جا دهد تا محُبّ مَجاز خود را عین حقیقت بیند و از حضیض مُحبیّت در مَسند محبوبیّت جا گزیند و نعرهٔ «سُبحانِي ما اَعْظَمَ شَأْنِي[۹۸]» برآرد.

«وگاه» امواج تعینات و تمثلات را در طوفان محیط ذات... بیند و به غیر از محبوب متعالی از قید علم و خیال محبوبی دیگر نگزیند تا به زبان حال گوید:

بیت

جلوهٔ حُسن تو از شکل مبرّاست ولی   می‌توانی که به هر شکل کنی جلوه‌گری

[۹۶] این همه ارتباط و پیوند است که در میان عاشق و معشوق جلوه‌گری می‌کند.

بیت

این همه رنگ‌های پُر نیرنگ   خُم وحدت کند همه یکرنگ

و همه طلسمات و عجایبات عشق است.

مِصراع

در عشق چنین بُوالْعجبی‌ها باشد

اما این ارتباط و اختلاط معشوق با عاشق «به شرط بی‌پیوندی عاشق است» با خود، چه تا آن که از خود نگسلد به دوست نپیوندد.

و در بعضی نُسخ «به شرط پیوندی عاشق» واقع است - یعنی این «علایق» وقتی «تمهید افتد» که عاشق را پیوند تام و امتزاج تمام به معشوق حاصل شود «تا خود» از آن ارتباط و پیوند کار عاشق «به جایی رسد که اعتقاد» جازم قطعی یقینی کند عاشق بر این که «معشوق خود اوست»؛ زیرا چه در وقت شهود به چشم یقین خود را معشوق یافته است. «و اگر» چنانچه به مقتضای «اِنَّ اللّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ العالَمِینَ[۹۹]» محبوب بارگاه غَنا را بر پا می‌کند و آفتاب جمال خود را از چشم شهود عاشق محتجَب و مستور گرداند و از عین وقت تنزّل دهد تا آن که عاشق خود را در غیرت... در غیر تو را بیند «و داند که» آن غیر و غیریت عبارت است از «فراق» و جدایی مُحب از محبوب، «و ناخواست بوَد» از طرف محبوب مر مُحب را و عطا نافرمودن او مشاهده را. مَع هٰذا چون عاشق را شور لذّت شهود در سرّش مستولی بوَد «پندارد که ناگذار است» - یعنی محبوب را از او گذشتن و رفتن نیست بل‌که معشوق خود اوست».

یا آن که: عاشق پندارد که او را [۹۷] از محبوب گذر و چاره نیست هر چند در فراق است مَع‌هٰذا او را از «معشوق» جدایی نیست و عین معشوق است.

و در بعضی نُسخ عبارت «ناگذران است»، پس معنی وی چنان باشد که عاشق پندارد که این فراق گذران است چنانچه قبل از این فراقِ عاشق در وقت شهود و وحدت معشوق بود، همچنان الحال نیز عین معشوق است.

«بیت

چندان ناز است ز عشق تو در سر من　　تا در غلطم که عاشقی تو بـر مـن».

این بیت بیان همان نثر مذکور است.

«یا خیمه زند وصال تو در بر من»

یعنی لباس محبوبی و معشوقی را در بر من کند چنانچه قبل از این ما را معشوق نموده بودند.

«یا در سر این غلط شود این سر من»

یا در پی همان شهود این جان من برود.

«فصل چهاردهم[١]

معشوق» به حکم «اِنّي لَاَشَدُّ اِلَيْهِم شَوْقاً[١٠٠]» «عاشق را گفت: بیا تو من گرد اگر نه من تو گردم». یعنی لباس مظهریت را از بر خود دور کن و تشریف معشوقی را درپوش که: اِنّي وَ حَقِّي لَکَ مُحِبٌّ[١٠١]. «اگر من تو گردم آن‌گاه» که «معشوق» در مَسند اشتیاق نشیند و عاشق را در جوار حُسن آثار خود بطلبد پس عاشق را «معشوق دریابد» و در این هنگام در دل عاشق درد طلب و اشتیاق «بیفزاید» و آتش عشق شعله زند. «نیاز عاشق و در بایست». یعنی خواهش او مرمعشوق را «زیادت شود» کـه مـعشوق بـه خطاب مستطاب: «اَلاٰ طالَ شَوقُ اْلاَبرارِ [٩٨] اِلی لِقائِي[١٠٢]» او را مشرّف گرداند، «و چون تو من گردی» و لباس مُحِبِّيّت و مظهریت را از بر خود برآورده در خلوت‌سرای معشوق محرم گشتی، عکس معشوق که در هستی عـاشق افـتد هستی «مـعشوق افزاید» و به اعتبار عکس و معکوس معشوق را دو چندان گرداند تا «هـمهٔ» عـاشق «معشوق بوَد». و از «عاشق» هیچ صفت باقی نماند.

و نیز عاشق همه به صفتِ «ناز» که لازمهٔ معشوق است مـتّصف بـوَد و صـفت «نیاز» که لازمهٔ عاشق است در وی هیچ نماند. چه هرگاه که محبّی به محبوبی بدل گشت ناچار اوصاف و لوازم محبّی به محبوبی متبدّل شد. همه «یافت» معشوق «بوَد» «و دربایست» و احتیاج از عاشق «نه همه توانگری بوَد و فقر نه هـمه چـاره بـوَد و بی‌چارگی نه»؛ زیرا که عاشق در این حال بدین ترانه مترنّم است:

بیت

رفت او ز میان همین خدا ماند خدا　　اَلْفَقْرُ اِذا تَمَّ هُـوَ اللّـهُ[١٠٣] ایـن است

---

١). فصل چهاردهم برابر است با فصل یازدهم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل پانزدهم

«این کار» عاشقی و معشوقی «به جایی رسد» که عاشق چون جلوهٔ وحدت در خویش نبیند و از لُجّهٔ شهود به ساحل شعور و اِفاقت افتد از جهت کمال اشتیاق مشاهدهٔ محبوب عاشق بر هستی خود «غیرت آید» و فریاد برآرد:

بیت

ای کاش نبودمی عراقی — کز توست همه فساد باقی

و حدیث: «یا لَیْتَ رَبَّ محمّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحمّداً[۱۰۴]» نیز مُشعِر بر همین معنی است. «و بر دیدهٔ خودش [۹۹] غیرت بَرد» که چرا دیده غیربین و جهان بین است، و چرا به کُحْلِ «کُنْتُ بَصَرُه[۱۰۵]» اِکتحال ندارد و خار غیربینی از پا نمی‌برآرد و گوید:

بیت

دیده را فایده این است که دلبر بیند — ور نبیند چه بوَد فایده بینایی را[۱]

معنی دیگر آن که: این کار به جایی رسد که عاشق در خویش غیرت بَرد که چرا جلوهٔ حقیقت بر تعین مَجازی خود می‌بینم و آفتاب حقیقت از مطلع معنی طلوع نمی‌نماید، و بر دیدهٔ خودش غیرت بَرد و این دیدهٔ ظاهر غیربین است و غیربین خدا... گوید:

بیت

دیدن روی تو را دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین من است
[حافظ]

هم اندر این معنی گفته است:

«ای دوست تو را به خویشتن دوست نه‌ام».

یعنی بر آن دوستی راضی نه‌ام که در وقت شهود در مَسند وحدت نشینم و در تنزّل او در حضیض غیریت افتم و بر خویشتن آیم بل‌که خواهان آن مرتبه‌ام که در عین وقت و تنزّل او از تو در حجاب بشوم و بگویم که:

مِصراع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم.

یا آن که: به خویشتن دوست نه‌ام – به این معنی که من هم باشم و تو هم باشی

---

۱). حاشیهٔ نسخه: معنی دیگر آن که: «در خویش غیرت بَرد» – یعنی از این که وحدت را در ضمن قید مَجاز و حقیقت خود ببیند غیرت کند که چرا به جایی نمی‌رسیم که در آن جا اضافهٔ من در میان نباشد. مِنهُ مُدَّ ظِلُّهُ.

باید که به جایی رسم که نیست مطلق شوم و از مَجاز من نشانی نماند، چنانچه بزرگی گوید:

بیت

بـنده جـایی رسـد کـه مـحو شـود　　　بعد از آن کار جـز خـدایـی نـیست

«وز رشک تو با دیدهٔ خود دوست نه‌ام».

معنی این مصراع از تقریر سابق مفهوم گردد.

«غمگینی از آن که بـا تـو انـدر کـویم　　　غمگینم از آن که با تو در پوست نه‌ام»

[۱۰۰] یعنی غمگینی محبوب از این ممرّ است که من در کوی وحدت او درآمده‌ام و جلوهٔ حقیقت را بر مَجاز دیده‌ام و از این ممنون نیستم، و من که عاشقم از این ممرّ غمگین هستم که چرا به محبوب در یک پوست نیستم و مَجاز خود را در عین حقیقت گم نمی‌کنم.

یا آن که: غمگینی محبوب از ممرّ آن است که چرا عـاشق در کـوی اتـحاد مـن درآمـده است و او را چـه یـارای آن کـه دم از یگـانگی زنـد کـه: «مـا لِـلتُّرابِ وَ رَبِّ اْلاَرْبابِ[۱۰۶]».

یا آن که: غمگینی محبوب از این ممرّ است که چرا عاشق از عاشقی می برآید و در معشوقی می درآید و رشتهٔ محکومیت را از گردن خود دور می‌کند، چه تا عاشق عاشق است در قید محکومیت معشوق است و بعد از آن که به معشوق متحد شد از جمیع تکلیفات در عین وقت معاف است. پس معشوق غمگین است که چرا از محکومیت من خود را خارج می‌کند.

«و آن لفظ به جایی رسد وقتْ وقتْ» - یعنی گاه‌گاه این قصهٔ غمگینی عاشق با غیرت او به حدّی ازدیاد پذیرد «که اگر روزی معشوق» در مظهری که «با جمال‌تر بوَد» ظهور فرماید به تجلیِ وجودی یـا شـهودی، او «رنـجورتر شـود». غـمگینی عـاشق زیادت‌تر گردد، چه عاشق را طلب حسن عالم معنی چنان حیران و سرگردان دارد که از جمال صوری نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود شناسد. «و خشم آیدش» - یعنی آن عاشق را خشم آید بر خود که چرا طیّ بیابان فراق کرده [۱۰۱] به منزلگاه اسـتعداد عالم معنی نمی‌رسم.

یا خشم آید بر معشوق تا چرا صبح ظهور عالم مـعنی از افـق اسـتعداد مـتنفّس نمی‌گرداند.[۱] و این معنی یعنی غمگینی عاشق از محبوب با جمال تا کسی را ذوق و طلب مرتبهٔ کمال نبوَد به دشواری فهم شود.

---

۱). حاشیهٔ نسخه: و به ظهور مظاهر حسنهٔ جمیله دامنگیری وقت او می‌کند و نمی‌گذارد که پیشتر برود. مِنهُ مُدَّ ظِلُّهُ.

فصل شانزدهم

«عشق» - یعین محبت و دوست داشتن عاشق معشوق را به «حقیقت بلاست» - یعنی اصل عشق و حقیقت او رنج و جفاست «و راحت در او غریب و عاریت». راحت در عشق عبارت است از مشاهده نمودن عاشق معشوق خود را و التفات کردن معشوق به جانب آن عاشق و حصول این راحت در عشق عجیب و نادر است و به طریق عاریت است، چه عاشق معشوق را به خودی خود نمی‌تواند دید بل‌که نوری از معشوق به عاریت می‌ستاند و به روشنی آن نور معشوق را می‌بیند.

مِصراع

تا بدان نور آن جمال بدید.

«لایَحْمِلُ عَطایاهُم اِلاّ مَطایاهُم[۱۰۷]».

و در بعضی نُسخ به جای لفظ غریب، لفظ غیر است واقع شده، و معنی وی چنان می‌تواند بود که راحت در عشق صفتی است که قیام وی به عاشق نیست بل‌که قیام او به معشوق است. و شک نیست که صفت معشوق غیر صفت عاشق است؛ «زیرا که فراق به حقیقت در عشق» عبارت از «دویی است» - یعنی مشتق شدن عاشق از حضرت‌العشق و ظهورنمودن آن حقیقت به صورت عاشق و معشوق در حالت عدم که هنوز لباس [۱۰۲] وجود نپوشیده بودند در مرتبهٔ حضرت‌العشق اِندماج داشته‌اند و به اتحاد و اتصال به آن مرتبه آسوده بودند بعد از آن که از خواب عدم برخاستند و به وجود و نمود از آن مرتبه ممتاز گشتند، لقب اغیاری و صفت فراق و جدایی شعار ایشان گشت.

«وصال به تحقیق» عبارت از همان یکی و یگانگی محض است که عاشق و معشوق را پیش از قید وجود گرفتن در مرتبهٔ ازل بوده است. «باقی همه» انواع اتحاد که در زمان تجلیات مختلفه منظور عارف می‌گردد آن «پندار وصال است نه حقیقت وصال»؛ زیرا که عارف در وقت شهود خود را متحد می‌بیند نه آن که در نَفْسُ اْلاَمر متحد می‌گردد. و قید تعین که داغ عبودیت عبارت از اوست برطرف می‌شود، چنانچه عارفی فرماید:

بیت

خیال کج مبر این جا و بشناس   هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست

حاصل سخن آن که عشق سر بسر رنج و جفاست، چرا که عشق باعث جدایی عاشق از معشوق گشته و این داغ جدایی نقد وقت عاشق نهاد که تا ابدالآباد از او منفک نگردد، و آن چنان وصال که در ازل بود ممکن الحُصول نه، پس برابر عشق

رنجی نمی‌باشد که از آن نعمت اتخاذ نوعی جدا گردانید که دیگر به آن جا رجوع نشود.

معنی دیگر آن که: «فراق به حقیقت در عشق دویی است» - یعنی فراق چُست بر هستی خود آمدن و از بحر شهود وحدت به ساحل شعور کثرت افتادن. و شک نیست که این حالت در عشق اکثر طاری می‌شود.

[۱۰۳] «و وصال به تحقیق یکی است» - یعنی وصال آن است که به مقتضای «لِي مَعَ اللّٰهِ وَقتٌ[۱۰۸]» متخلق به اخلاق اللّه شده و بر بحر مکاشفهٔ توحید مستغرق گردد و این موهبت که گاه‌گاه در این جا بار است «باقی همه پندار وصال است نه حقیقت وصال» - یعنی حالتی که وقت اِفاقت و تنزّل سالک را پیش می‌آید در رنگ دوام شهود یا استیلای علم‌الیقین آن «پندار وصال است» نه عین وصال. «و برای این» معنی که در این دلیل مذکور شد بزرگان گفته‌اند:

«**بیت**

بلاست عشق و من آن کز بلا نپرهیزم چو عشق خفته شود شوز من برانگیزم»

یعنی تا آن که عشق بر من مستولی است به سُکر او مستم، و اگر چنانچه از مستی طلب به قدر غفلت روی دهد در حسرت آن شور برانگیزم و فریاد برآرم که چرا از من طلب رفت.

یا آن که: خفته شدن عشق کنایه از اِفاقت باشد - یعنی چون از وقت شهود تنزّل شود شور کثرت و غیربینی از من ظاهر گردد.

«**بیت**

مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز».

یعنی نفْس و شیطان و خلق ما را می‌گویند که چون عشق بتمام رنج و محنت است پس پرهیز بکن از عشق.

«بلا دل است من از دل چه گونه پرهیزم».

یعنی عشق کار دل من است و پرهیزکردن از او در اختیار من نیست.

«**بیت**

اگرچه عشق خوش است و وفا خوش آمد عشق

مرا خوش است که هر دو به هم برآمیزم(۱)».

یعنی هم بلاکشم هم وفا کنم که اگرچه عشق مرا بگذارد من دنبال او را هرگز

---

۱). حاشیهٔ نسخه:

درخت عشق همی پرورم میانهٔ دل چو آب بایدش از دیدگان فرو ریزم.

نگذارم و از او دست باز ندارم چه وفای عاشق[1] معشوق را بسیار خوش می‌آید و پسندیده [۱۰۴] می‌نماید.

فصل هفدهم

«بدان که اگرچه «عشق بلاست» و عَنا و اَصل او سر بسر رنج است و جفا، اما «قوت او در عالم از» آن «جفاست» که بر عاشق «معشوق می‌کند». یعنی تا آن که عاشق در عالم است و بر تعین مَجازی خود مقید است و جلوهٔ وحدت بر خود و بر اشیا می‌بیند، قوت عشق آن است که او را در جفا دارد که گاهی ظلمت مَجازیه را به نور عکس حقیقت منوّر کند و وحدت بر او جلوه‌گر گرداند. و گاهی آن نور را از نظر شهود او برگیرد و شعور به هستی خودش دهد و غیریت در پیش نظر آرد و عاشق را بدین بلا دارد تا عاشق را به تمام و کمال بخورد و فرو برد.

و هرگاه عاشق آن جا رسد که تعیّن مَجازی او و تعینات مَجازیه عالم آن جا موجود و منظور نبوَد و مشهود وی به غیر از تمثلات حقایق اعیانیه چیزی دیگر نباشد، پس خود حقیقت قوتش از شهود آن یکی و یگانگی بوَد که به سبب طلوع آفتاب حضرت‌الاَعیان مَجاز عالم را به محض حقیقت رساند و وحدت حقیقی بر دیدهٔ جان بین عاشق ظاهر گرداند. و این قوت چنان قوتی است که دایماً بلاانفکاک و انفصال به عاشق می‌رسد و خُلُوّ وقت عاشق از این قوت صورت ندارد؛ چه عاشق بعد این کشف از دو حال خالی نیست.

یا آن که حُجُب و تُتُق بر چهرهٔ انکشاف معشوق مسدود بوَد و مانع آید عاشق را از شهودِ وقتی. پس قوت عشق در این حالت از دوام شهود بوَد که لازمهٔ مشاهدهٔ [۱۰۵] معشوقی است. یعنی جلوهٔ جمیل معنی در آینهٔ ممکنات از دیدهٔ ظاهر عاشق مستور نگردد، در عین پردهٔ عشق عاشق قوت و حظ بردارد. «و یا پیوندی» و اتحادی که حصول آن ضرورت است و لازمهٔ وقت شهود است در نظر عاشق آید که: «لِي مَعَ اللّهِ وقتٌ لا يَسَعُنِي مَلَكٌ مُقَرَّبٌ و لا نَبِيٌّ مُرسَلٌ[109]» عبارت از همان وقت است. پس خود قوت حقیقی عشق عاشق از همان است.

حاصل آن که: چون عاشق به شهود مرتبهٔ معشوقی مشرّف شد چنانچه در عین‌وقت شهود قوت او از یگانگی است، همان رنگ در تنزّل آن وقت نیز از آن قوت

---

۱). حاشیهٔ نسخه: وفا با عشق عبارت است از نصب عین کردن وقت. حاصل المعنی آن که اگرچه در عین وقت بودن خوش است اما در اِفاقت با او وفاکردن... خوش است، پس لازم است که من در وقت و اِفاقت از او خالی نباشم. مِنهُ مُدَّ ظِلُّهُ.

خالی نیست.

«جنگی به اختیار دوست دوست‌تر از ده هزار آشتی دارد». جنگ عبارت است از همان حالتی که معشوق بر تعیّن مَجازی عاشق می‌کند که گاهی وحدت بر او جلوه‌گر گرداند و گاهی در تنزّل وقت آورده غیر و غیریت در پیش نظر آرد - چنانچه مذکور شد.

پس این جنگ که به مَرضیِ محبوب باشد عاشق این جنگ را از ده هزار آشتی دوست‌تر دارد. چه آشتی‌یی که در آن عاشق را طلب معشوق نباشد و معشوق را به او کار نباشد چه کار آید؛ زیرا که این جنگ مورث آن است که عاشق تمام معشوق گردد.

معنی دیگر: فراقی که محبوب بر دل عاشق تجلی فرماید و در آن فراق عاشق را شیفتگی و سوختگی پیدا آید و حرارت طلب بیفزاید بهتر و خوب‌تر است از آن وصال که به سبب آن عاشق اصحاب رَیّ گردد و مستغنی شود و طالب [۱۰۶] ترقی نماید.

«ابتدای عشق» عاشق از همین «عتاب و جنگ» که مذکور شد «در پیوندد» و مستحکم شود؛ زیرا که «دل» را که یک بار وحدت منظور شود و بار دیگر از نظرش پوشیده گردد «پاس انفاس او داشتن گیرد» و نخواهد که یک نفَس به غیر حرارت طلب دارد و چنان خواهان مشهود خود گردد که از «هیچ چیز مَواسا[1] نتواند کرد» و او را موافقت و آشتی هیچ چیز نماند به غیر از همان؛ چه دیده است او را هیچ چیز خوش ناید. «پس در میان جنگ» - یعنی وقت دادن و مُلک هستی عاشق در تصرف خود آوردن و «صلح» - یعنی تعلق ناگرفتن معشوق با عاشق و او را به طور او گذاشتن - یعنی تنزّل دادن از وقت، «وناز» - یعنی جنگ، «و عتاب» - یعنی صلح، «و آشتی و کرشمهٔ این حدیث» عشق «محکم شود» و عاشق از مرتبهٔ محبّی به عالم محبوبی رسد.

فصل هژدهم

«خود را به خود» - یعنی به هستی خود «بودن» و قناعت بر آن کردن و جدایی از خود ناگزیدن «دیگر است، و خود را به معشوق خود بودن» - یعنی هستی خود را صَرف و نثار معشوق کردن و به بقای او باقی گشتن و از خود گسستن و به دوست پیوستن «دیگر»؛ زیرا که «خود را به خودی خود بودن خامی بدایت عشق است»؛ چه در ابتدای عشق که مرتبهٔ علم‌الیقین است هر چند عاشق وجود خود را صورت و لباس

---

۱). حاشیهٔ نسخه: مواسا، بِالْفتح: کسی را با خود برابری دادن در قدر و مرتبه. تحفة السعادة.

معشوق دانسته است اما چون آفتاب وحدت از مطلع نظر آن عـاشق ظـهور [۱۰۷] ننموده و ظلمت کثرت را از ساحت دیدهٔ او دور نساخته پس آن عاشق به خودی خود موجود است نه به خودی معشوق. و چون عاشق در راه مکاشفهٔ توحید قدم نهد و در طلب «پختگی» که به کشف حاصل می‌گردد «خود را نبوَد و از خود» فانی گردد و از هستی خود... و قطع کند، آن‌گاه «او را بدو فرا رسد» و محبوب را به محبوب بیند، چه:

مِصراع

به نور او جمال او توان دید.

«لایَحْمِلُ عَطایاهُم اِلاّ مَطایاهُم[۱۱۰]».

و همین معنی که «این جا» مذکور شد که تا از خود نگسلد به دوست نپیوندد، سبب و باعث «بوَد» بدانکه «فنای» عاشق «قبلهٔ بقای» آن عاشق «آیـد». یـعنی بـقا بـه معشوق بر عاشق وقتی طلعت نماید که عاشق خود را از زیر حُجب صفات بشریت و عاشقیت برآرد و مجرد گرداند، «و مرد محرم» خـلوت‌سرای عـلم‌الیـقین کـه طـالب محرمیت سراپردهٔ معشوقی است باید که چنان جانباز و جهان‌تاز باشد که اگر فی‌المثل کوهی در پیش راه او افکنند در رنگ‌گاه از پیش براندازد و پروانه‌وار «از سر حد بقایی» که در حالت بشریت و عاشقیت است «به فنا پیوندد» و خود را از صفات بشریت برآرد.

و بیان این معنی در مرتبهٔ علم‌الیقین «نگنجد»، چه علم مشاهدهٔ نور عقل نیاید «الاّ از راه مثالی. و این بیت» دومی از این رباعی «که من گفته‌ام بر این معنی دلالت کند» که فنا قبلهٔ بقاست.

«بیت

تا جام جهان نمای در دست من است».

که عبارت است از ظهور وحدت.

[۱۰۸] «از روی خِرد چرخ برین پَست من است».

یعنی عقل ظاهری نیز به بانگ بلند می‌گوید که: فلک به این رفعت در پیش مرتبهٔ من پست است.

«تا کعبهٔ نیست قبلهٔ هست من است».

تا وجود بشری من متوجه نیستی خود است. یا آن که: از آن گاه که فنا قبلهٔ بقا آمده است.

«هشیارترین خلق جهان مست من است».

آن که... یا به فنا و بقا مست است هر آینه هشیارترین خلق عالم اوست.

«هٰذا رَبّي[۱۱۱]» گفتن و «اَنَا الْحق» و «سُبحاني» بر زبان راند، «همه بوقلمون» و

رنگ‌ریزی‌های «این نمونهٔ» بقا است. یا نمونهٔ مستی است.

و هر چند که ظهور این کلمات از آثار بقا و مستی است اما چون اِشعار به ابتدای حال دارد «از تمکّن» و رسیدن به منتهای مراتب «دور است». چه نـهایت درجـات کمال آن است که به مرتبه‌ای رسند که در آن جا... حیرت راه نبوَد و از این کلمات آگاه نبوَد. «وَ السّابِقُونَ السّابِقُونَ أُولٰئِکَ الْمُقرَّبُونَ[۱۱۲]».

توجیه دیگر برای تمام این فصل آن که: عاشق را به اثبات تعیّن خود بودن و مَجاز خود را منوّر به نور وحدت دیدن دیگر است، و عاشق را به هستی معشوق هست بودن و جلوهٔ وحدت را بر تعینات عالم و بر یقین مَجازی خود دیدن اگرچه از جمله مقامات علیّه و مکاشفات جلیّهٔ حضرت‌العشق است اما هنوز خامی دارد، چرا که تعیّن مَجازی بِالکلیه از پیش نـظر وی نـرفته است و آنـچه حـقیقت تـوحید است بـر وی چـهره نگشاده است.

[فصل نوزدهم][۱]

«چون عاشق قدم جهد در راه [۱۰۹] تعین مَجازی خود بگذارد و به تمثل حقیقی برسد، این «احکام فراق و وصال» و غیر آن در آن شهود «محو افتد و این اضداد» از پیش وی «برخیزد»؛ زیرا که در حالت شهودِ وقتی به مقتضای «لِي مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ[۱۱۳]» خود را که حقیقت و عین ثابتهٔ اوست رَبّ شناخته و به فحوای: «مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ[۱۱۴]» متصف گشته است. و چون از عین شهود تنزّل نماید و از سُکرِ وقتی در اِفاقت درآید، مَرایای تعینات عالم مَجاز را به جلوهٔ نورانیت انعکاس آن تمثلات منوّر یابد، هم خلق را بیند هم خالق را و هیچ یکی مانع دیگری نبوَد و داند که خلق از خالق است. و چون در عین جمع نیست پس همین مقدار تفرقه بوَد و دوام شهود عبارت از همین حالت است.

اما در کشف ملکوت چون عکس حقیقت را در مَجاز دیده بود بعد از آن که از عین وقت شهود تنزّل شود و آن عکس رَخت خود را از ظهور به بطون کشد محض آینه در نظر ماند و اندوه و شادی بروی ظاهر گردد؛ «زیرا که مجلس طمع و علت است» – یعنی جریان اضداد در محل طمع و علت است، هر جا که طمع متحقق است اضداد همان جا جاری است؛ چه سالک در کشف ملکوت چون محبوب را پس پـردهٔ اشـیا

---

۱). عنوان فصل نوزدهم در شرح نیست و شارح فصل نوزدهم را دنبال فصل هجدهم آورده است. و چنین است در بعضی نسخ سوانح.

می‌بیند و اشیا علت شهود اوست، پس چون اشیا را در وقت تنزّل از جلوهٔ وحدت خالی بیند ناچار به مقتضای قبض و اندوه و فراق نظر طمع محکم بندد و طالب آن گردد که باز به همان بسط و شادی [۱۱۰] و وصال برسد و اشیا را به همان رنگ بیند.

«و چون از او» – یعنی از جهت شهود محبوب در تعیّن حقیقی «خود» که عبارت است از تمثل اعیانی «و از خود» – یعنی بر تعیّن مَجازی «خود آید» – بعد از تنزّل «راه او به خود» یعنی به تعیّن مَجازی خود «از او بوَد و بر او بوَد» – یعنی تعین مَجازی خود را از آثار و احکام آن حقیقت داند «و بدو بوَد». و قیام او را بدو داند و بدو بیند. «چون راهش به خود از او بوَد» – یعنی هستی خود را از او داند «و بر او» در عین تنزّل به دوام شهود مُکاشِف «شود» و مشاهده بوَد «این احکام بر وی نرود»؛ زیرا که چنانچه در سُکرِ وقتی مُکاشِف و مُشاهِد دوست خود است همچنان در صَحْو در مطالعهٔ حال اوست. پس در هیچ وقتی فراق بر وی گذر ندارد. و چون گرسنگی فراق را نچشد سیری وصال چه‌گونه روی نماید. «احکام فراق و وصال این جا چه کند؟ قبول و ردّ او را دامن کی گیرد و قبض و بسط، اندوه و شادی گِرد سراپردهٔ دولت او کی گردد؟ چنانچه این بیت گفته است:

بیت

دیدیم نهان گیتی» – یعنی حقیقت او را که در مرتبهٔ حضرت‌الجبروت است. «و اَصل جهان»، هم، هم اوست. و از عیب جهان‌بینی و غیربینی و «عوار» – یعنی احولیّتی که در مرتبهٔ ملکوت بوَد که مَجاز به معیت حقیقت مشهود می‌گشت «برگذشتیم آسان». و به حقیقت کار رسیدیم. «و آن نورِ سیه» که عبارت است از حقایق و تمثلات حضرت‌الجبروت چنانچه در حدیث [۱۱۱] واقع شده است: «في عَماءٍ لافَوْقَهُ هَواءٌ و لاتَحْتَهُ هَواءٌ[۱۱۵]» – یعنی در ابری سیاه که حقایق عالم و صوَر معلوم است. «زِلانُقَط برتردان» – یعنی نور وحدت عالم جبروت از نفْس تعیّن برتر است و در تعینات آن عالم نفی را گنجایش نیست، چرا که در آن عالم هر چند که کثرت هست اما صفت غیرنمایی نیست تا آن را نفی کرده شود؛ چنانچه در تعینات عالم کَوْن که ظاهر او به صفت غیریت متصف احتیاج به نفی دارد و باطن او عین معنی است.

«زان نیز گذشتیم نه این ماند نه آن».

یعنی هر دو را معلوم کردیم و غیرِ معلوم نگذاشتیم.

پس نسبت این و آن از پیش ما برخاست و به غیر از وحدت در پیش نماند. «این جا» که مشاهدهٔ حضرت‌الجبروت است «او خداوند وقت بوَد» – یعنی سالک این

مرتبه ابوالوقت است که بر احضار حالت ما مَضٰی قادر است اما طلوع آفتاب وقت جدید از مواهب الاهی و فیض نامتناهی اوست، از قبضهٔ تصرف انبیا و اولیا بیرون است. همانا که فریاد: «یٰا لَیْتَ رَبَّ مُحمدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحمّداً[۱۱۶]» از این جاست.

«چون» از سُکر شهود به عالم صَحْو آید «و به آسمان دنیا تنزّل کند، بر وقت‌درآید» - یعنی چون از اوج این... متنزّل گردد و بر اِفاقت و شعور آید در عین شعورِ وقتی بهره و نصیبی از مشاهده داشته باشد؛ چه مقتضای کشف صفات آن است که در وقت تنزّل محض کثرت و غیریت منظور سالک نگردد بل‌که به دوام [۱۱۲] شهود وحدت را در کثرت مطالعه نماید.

«نه وقت بر او درآید». یعنی هر چند که بعد از تنزّل بر او وقت دیگر آید به غلبهٔ‌تمام نه آید؛ چه غلبهٔ وقت آن زمان باشد که سالک در تنزّل به اوصاف بشریت به تمام و کمال متصف شود در تنزّل این وقت هر چند که به اوصاف خلقیه متصف هست اما... خالقیت او را چنان مشغول دارد که او از وقت فارغ بوَد بل‌که «وجودش» در وقت تنزّل در نظر او «از او بوَد و بدو بوَد» چنانچه مذکور شد. «و این کلّ فراق حال بوَد و... بوَد»؛ زیرا که خالی از مشاهده نیست «و فنایش از او بوَد و در او بوَد و این»کشف را «اِختفا در کُنه اِلاّ گویند». مراد از اِلاّ، اثبات است. یعنی نهایت اثبات وجود این است که به این مرتبه برسد.

«و گاه» این کشف را «موی شدن در زلف معشوق خوانند»، چنان که گفته است:

«رباعی

از بس که کشیدیم ز زلف تو ستم».

یعنی طلب بسیار کردیم و بعد از آن به مرتبه‌ای رسیدیم که:

«مویی گشتیم از آن دو زلف تو به خَم».

معنی دیگر: هستی خود را در تجلیات وحدت تا به حدی صَرف و نثار محبوب ساختیم که در رنگ مویی از زلف او گشتیم - یعنی به عین ثابته و به حقیقت خود گشته از جملهٔ اسمای الاهی شدیم.

و مراد از زُلفَیْن: کشف ملکوت و جبروت است.

«این بس نه شِگفت اگر بوَم با تو به هم».

یعنی این عجب نیست که بعد این کشف دایماً به تو همراه باشم.

«ور زلف تو یک موی چه افزون و چه کم».

یعنی من که به سبب کشف به آن جا رسیده‌ام و [۱۱۳] خود را عین حقیقت‌دیده‌ام، پس در زلف تو چه زیادتی است و در من چه کمی است، بل‌که همان لطافت که در تمام زلف است همان لطافت بی‌کمی و زیادتی در من است.

فصل بیستم[1]

«چون این حقیقت معلوم شد» که در کشف حضرت‌الاَعیان فراق و وصال و ردّ و قبول دامن سالک را نمی‌گیرد، پس بدان که «بلا و جفا» که معشوق عاشق را کند «قلعه گشادن» است تا قلعهٔ هستی عاشق در تحت تصرّف خود در آورد و مَجاز او را به عین حقیقت رساند.

و نیز این بلا و جفا «منجنیق اوست» - یعنی منجنیق عاشق است یا منجنیق معشوق است تا عاشق را که در «پَستیِ تویی» افتاده است برآرد و بر قلّهٔ کوه وحدت اندازد «تا تو او باشی» - یعنی کثرت عاشق به وحدت معشوق مبدّل گردد و عاشقی او به زیور معشوقی آراسته شود و این بلا و جفا و فراق و وصال تا آن‌گه عاشق در قلعهٔ هستی در بند بوَد بر وی متوجه است؛ زیراک «تیری» از بلا و جفا «که از کمان ارادت معشوق رود» و متوجه هدفی گردد «چون قبلهٔ» آن معشوق «تویی» - یعنی هستی عاشق است ناچار آن تیر «بر» همان هستی «تو آید گو خواه تیر جفایِ» فراق «باش خواه تیر وفایِ» وصال «که صِرف» کردن تیراندازی در «علّت» عاشقی «بوَد»؛ چه تا آن که عاشق در قلعهٔ هستی در بند است به نَعْتِ عاشقی مَنعوت است. تیرهای بلا و جفا بر وی متوجه است و چون تویی عاشق به اویی معشوق مبدل گردد و از حضیض [۱۱۴] مُحبّی به اوج محبوبی جا گیرد نه اندوه داند نه بیم، نه نعیم شناسد نه جحیم. تا «تیر» اندازی را «نظر» و توجه تیرانداز «باید» که اولاً متوجه شود و طرفی برای تیراندازی معین کند تا بدان طرف تیر باندازد. «و» نیز تیرانداز را «هدف باید» تا او را نشانهٔ تیراندازی خود سازد؛ چه معشوق هر چند که به کمال حُسن و ملاحت متجلی است اما نمی‌خواهد که بر همه کس خود را اظهار نماید.

مِصراع

تا دوست که را خواهد و میلش به کدام است.

و آن «هدف قبلهٔ وقت» - یعنی حالت عاشق «بوَد» که اگر حالت او تقاضای ناوَک جفای ریاضت کند چنان فرماید، و اگر وقت او خواهان تیر وفای مشاهده باشد آن‌چنان موهبت کند «و تا همگی او» - یعنی معشوق «روی» ارادت و توجه خود را «در تو نیارد» و به جانب عاشق که هدف اوست التفات نکند «چون تواند تیر انداختن در تو علَی التّعیّن» و چه‌گونه تو را از ماعَدای تو ممتاز تواند ساختن «لابُدّ از تو حسابی‌باید» - یعنی چون نظر باید و هدف باید و روی توجه باید، پس عاشق این‌جا

---

۱). برابر فصل بیست و یکم سوانح چاپ این جانب.

به «حسابی» درمی‌آید، چنانچه بزرگی فرماید:

مِصراع

چون من نباشم حُسن تو با که ناز کند.

دیگری گوید:

بیت

تشریف دست سلطان چوگان بَرد ولیکن　　بی‌گوی روزِ میدان چوگان چه کار آید

«این چنین پیوند» که مذکور شد «چون کفایت نبوَد» در برانداختن هستی سالک و حال آن که «یکی از این جمله» پیوندها «خود بسنده بوَد» و کثرت عاشق را به وحدت [۱۱۵] رساند «این جا بود که گفته است»:

«رباعی

یک تیر به نام من ز ترکش برکش».

یعنی یکی از پیوندها عنایت کن.

«آن گه به کمان سخت خویش اندرکش».

یعنی آن تیر را از سر التفات و کمال عنایت بر من بفرست.

یا آن که: یک تیر برکش - یعنی مرا از جمله عاشقان خود بشمار آن‌گاه به هر محنت و سختی که خواهی بیازمای.

«ور هیچ نشانه خواهی اینک دل و جان».

یعنی دل و جان من هر چند که شایان هدفی تیر تو ندارند مَع‌هٰذا از تو فرستادن و از ما برداشتن.

«از تو زدنی سخت و ز من آهی خَوش».

فصل بیست و یکم[۱]

«بدایت عشق آن است که تخم حال» - یعنی ذوق و وجد که از سَماع بعضی معانی مقرون به اصوات حسنه صوفیان را روی می‌نماید، چه صوت حَسن را حکم دَلْو است که هر چه از سبب مشاهده در سینهٔ آن صوفی جا گرفته باشد آن را بیرون اندازد و ظاهر سازد از دست مشاهده «در زمین خلوت دل افکند» - یعنی چون آفتاب مکاشفهٔ توحید از مطلع دل سالک طلوع نماید حرارت حال در وجود او ساری گردد وخواهان تواجد باشد «اما تربیت او را» - یعنی به جهت غالب آوردن آن حال «تابش

---

۱). برابر فصل بیست و دوم رسالهٔ سوانح چاپ نگارنده.

نظر» معشوق «بوَد» بر عاشق که هر چند معشوق او را به نظر التفات بنگرد و در پیشگاه قرب خود جا دهد آن حال بر وی مستولی‌تر گردد.

یا مراد از «تابش نظر» نظر عاشق باشد که هر چه که نظر عاشق بر معشوق [۱۱۶] افتد و پخته گردد آن حال نیز قوی‌تر بوَد و زیادت شود «اما» این تخم حال و تربیت او بر همهٔ مُزارعان مزرعهٔ عشق یکسان و «یکرنگ» شود. چه گاه باشد که بعضی از سالکان را که قبل المشاهده زمین دل ایشان از خاشاک کثافت تصفیه یافته باشد «افکندن تخم» حال «و بگرفتن» آن تخم «یکی بوَد» - یعنی... مشاهدهٔ آن حال به تمام و کمال بر وی غلبه نماید و صاحب وجد گرداند. و بعضی دیگر را هر چند که آینهٔ دل‌شان صیقل تمام نیافته و از زنگ کدورات بشریت صاف نگشته اما چون مُشاهِد و مُکاشِف معشوق‌اند حال و وجد در نهاد ایشان چون عکس در آینه نمایان شده است. و چون آن آینه به مِصْقَلهٔ ریاضات مصفّا گردد و به تدریج مشاهدات معشوق بر وی عیان گردد و هر آینه آن حال به ظهور پیوندد و صاحب حال گرداند، «برای این گفته‌اند» که حال بعد از مشاهده روی نماید.

«رباعی

اصل همه عاشقی ز دیدار آید».

یعنی بعد از آن که عاشق معشوق را ببیند عاشقیِ اصلی از آن جا پیدا می‌شود.

«چون دیده بدید آنگهی کار آید».

یعنی کار عاشق و طلب بعد از دیدن پیش می‌آید، چنانچه گفته‌اند:

بیت

همه چیزی را تا نجویی نیابی   جز این دوست را تا نیابی نجویی

«در دام» عشق و طلب «به دانهٔ مرغْ بسیار آید». اکثر اوقات مرغ بعد از دیدن دانه در دام می‌افتد، همچنان عاشق را بعد شهود حُسن معشوق [۱۱۷] آتش عشق بسوزد و نار طلب شعله زند و برافروزد.

«پروانه به طَمَع نور در نار آید».

یعنی پروانه اولاً نور را می‌بیند تا در آتش خود را می‌اندازد.

«حقیقتش قرار بوَد میان دو دل» - یعنی عشق فی‌الحقیقت در هر دو دل عاشق و معشوق مستقر و متمکن است «اما» حقیقت «عشق عاشق بر معشوق» و طریق آن «دیگر است و» حقیقت «عشق معشوق بر عاشق دیگر»؛ زیرا که «عشق عاشق حقیقت» و اَصل است «و عشق معشوق عکس تابش عشق عاشق است در آینهٔ او» -یعنی حرارت طلب و عشق عاشق در دل معشوق پرتو انداخته و معشوق را بر عاشق

مایل ساخته است. «از آن راه» - یعنی از آن سبب «که» عاشق را «در مشاهدهٔ» معشوق خود «قرار» و آرام «بوده است» و به غیر از جمال وصال دیدهٔ او را نوری نه «عشق عاشق همه ناگزیرانی» و بی‌چارگی عاشق «اقتضا می‌کند. چه چاره عاشق همان شهود است و «ذِلت و خواری و اختیار» جمیع کلفت‌ها و رنج‌ها «و تسلیم» بر همه مشقت‌ها و آلم‌ها که «در همه کارها» آن عاشق را پیش آید بار همه را بردارد و هیچ عذر نَآرد تا قوتی از مشاهدهٔ جمال با کمال حضرت محبوب تواند گرفت. و «عشق معشوق» همه «جبّاری و قهّاری» - یعنی شکستن و کشتن عاشق «و کبریایی» و بزرگی خود و حقارت عاشق و «تعزّز» - یعنی ارجمندی خود و ذُلّ عاشق اقتضا می‌کند.

«بیت

زان جا که جمال حُسن این دلبر ماست   ما در خورا و نه‌ایم».

پس چرا تعزّز [۱۱۸] و کبریایی و جبّاری بر ما نکند «او در خور ماست» - یعنی ما به مقتضای طلب خود می‌خواهیم که او را از آن خود سازیم. پس چرا ذُلّ و محنت نکشیم. «اما ندانم تا عاشق کدام است و معشوق کدام». یعنی این مقدمات که گفته شد بیان مطلق عشق بود اما در میدان وحدت بِالْجَزم و الیقین حکم نمی‌توان کرد که عاشقی از طرف این مشتی خاک باشد و معشوقی از جانب آن ذات پاک خارج از سرحد ادراک یا برعکس آن.

«و این» معنی را شناختن در غایت صعوبت است که «این سرّی بزرگ است؛ زیرا که ممکن بوَد که» جان فَشانی طالبان و سربازی عاشقان را «اول کشش او» - یعنی جذب معشوق باعث «بود» که اولاً او خواهان شده تا ما خواهان او گشته‌ایم «آن‌گاه» که اول کشش از طرف معشوق بود «انجامیدن» و اتمام «این» کار عاشقی از طرف عاشق بود «و این جا حقایق به عکس گردد»؛ چه اول کشش اگر از طرف حضرت حق - سُبحانَهُ و تَعالٰی - باشد پس عشق بنده عکس آن خواهد بود. «و» قول حضرت حق - سُبحانَهُ و تَعالٰی -: «مٰا تَشاؤُونَ اِلاّ اَنْ یَشاءَ اللّهُ[۱۱۷]» نیز دالّ است بر این که مشیّت ایشان مسبوق به مشیّت او - تَعالٰی - است.

«و» نیز لفظ «یُحِبُّهُمْ» که در آیهٔ قرآنی «پیش از» لفظ «یُحِبُّونَهُ» واقع شده است این را نیز دلالت تام «بوَد» بر تقدیم حُبّ حق - تَعالٰی - بر حُبّ بنده. «لابُدّ بایزید گفت - رحمةُ اللّهِ عَلیهِ -: به چندین گاه پنداشتم که من او را می‌خواهم، اما به نظر تحقیق معلوم شد که خود اول مرا او خواسته بود[۱۱۸]».

«**رباعی** [۱۱۹]

مستی فزودنم ز رُخش بی‌سبب نبود   مَیْ بود و جای بود و حریف طرب نبود
مستغفرم اگر تو بگویی تو بوده‌ای   او بود در طلب که مرا این طلب نبود».

فصل بیست و دوم(۱

«اگرچه در ابتدای» عشق عاشق را حال این است که «دوست را» - یعنی دوست و مُحبّ معشوق را «دوست بوَد». هر که نام معشوق بر زبان راند و به تعظیم تام ذکر او کند عاشق خود را بر وی فدا سازد و به دل و جان به او پردازد «و دشمن او را دشمن» - یعنی آن کس را که در بند غفلت از یاد معشوق بیند به او عداوت گزیند و دامن از صحبت او فراچیند «و چون کار» عشق و طلب «به کمال رسد» و عاشق جان و تن خود را در راه معشوق باختن گیرد حالت او «به عکس» حالت سابقه مبدل «گردد» - یعنی «از» جهت «غیرت دوست او را دشمن گیرد تا» آن که این غیرت او به جایی رسد «که دشمن او را» که نام او نمی‌گیرد و طالب مشاهدهٔ جمال او نیست «دوست گیرد»؛ زیرا که «برنامش غیرت بَرد» که چرا ورای او کسی دیگر نام او بگیرد «فضلاً مِنْهُ» چه جای آن که تشنهٔ زُلال وصال او گردد. «نخواهد» عاشق که «کسی در نظرگاه او شرکت دارد، چنان که گفته:

«**رباعی:**

نتوانم دید باد بر تو گذرد   وز خلق جهان کسی به تو در نگرد
خاکی که کف پای تو آن را سپرد   این بنده بر آن خاک همی رشک برد».

فصل بیست و سوم(۲

«تا» آن گه عاشق «در بدایت عشق بوَد [۱۲۰] هر جا که نشانهٔ آن حدیث بیند» - یعنی هر چیزی را که مُشاکِل محبوب خود یابد یا ظهور احکام و آثار محبوب در آن مطالعه نماید، آن «همه» را «دوست گیرد».

مناسب این معنی منقول است که: «مجنون به چندین روز طعام نخورده بود». روزی به قصد شکار برآمد «آهویی در دامش افتاد. اکرامش کرد و... و گفت: از او چیزی به لیلی ماند. جفاکردن» بر چیزی که شِبه لیلی بوَد شرط و نشان عاشقی «نیست. اما

---

۱). برابر است با فصل بیست و سوم رسالهٔ سوانح چاپ این جانب.
۲). برابر فصل بیست و چهارم رسالهٔ سوانح چاپ این جانب.

این» اکرام و جفاناکردن عاشق شِبه محبوب خود را «هنوز بدایت عشق بوَد»، اما «چون عشق به کمال رسد، «کمالِ» حُسن و خوبی معشوق خود «را داند و از اغیار» در رنگ آهو و سر و «او را» - یعنی عاشق را «شُبهتی نیاید» - یعنی شُبهت دوستی آن اغیار در دل عاشق متصوّر نشود چه جای آن که او را دوست گیرد.

یا آن که مشابهت اغیار به معشوق در خاطر عاشق خطور نکند و فی‌الحقیقت آن عاشق دوستی در اغیار یا مشابهت در او «نتواند یافت. اُنسش» - یعنی میل و محبت آن عاشق «از اغیار» مشابه محبوب «منقطع گردد».

مِصراع

جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را.

«الاّ آنچه بدو تعلق دارد. چون سگ کوی دوست و خاک راهش و آنچه بدین ماند». چون خیمه و خرگاهش. «و چون» آن عاشق «کامل» تر «گردد» و به معشوق اتحاد تام پیدا کند «این سَلْوَت» و آرام «نیز از» عاشق «برخیزد» [۱۲۱] و از متعلقات معشوق نیز حظی نگیرد؛ زیرا که «سَلْوَت» و آرام از متعلقات معشوق «در عشق نقصان بوَد، وَجْدش» در طلب عین معشوق «زیادت شود» و از طلب متعلقات محبوب دست‌افشاند «و هر اشتیاقی که وصال» عاشق به معشوق «از او» - یعنی از اشتیاق «چیزی کم تواند کرد» - یعنی بعد از آن که وصال شود اشتیاق نقصان پذیرد «و آن» اشتیاق یا آن که آن وصال «معلول» - یعنی به علل «و مدخول» - یعنی معیوب به عیوب «بوَد وصال باید که هیزم آتش شوق آید» که هر چند یافت بیش‌تر طلب بیش.

«و این» زیادت شدن اشتیاق از زیادتی وصال «آن قدم است که» عاشق«معشوق» خود را صاحب «کمال داند» و کمالات دیگر گردد و یَوْماً فَیَوْماً این طلب او در تزاید باشد تا آن که عاشق «اتحاد» خود به معشوق جامعِ‌الْکمالات «طلب کند» تا عاشق نیز مُستَجمِع کمالات شهودیه گردد، «و هر چه بیرون» و سوای «این» اتحاد تام «بوَد از او سیری نکند» - یعنی از مشاهدهٔ آن مستغنی نگردد و از این وجودِ خود زحمت بیند که چرا به معشوق متحد نمی‌شود، چنان که گفت:

«**بیت**

در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی نهایت عشق آن است که تنهایی سالک - یعنی وجود او که به صفت فردانیت متصف است منتهی شود و از نظر شهود او به تمام و کمال برخیزد و به معشوق پیوندد. [۱۲۲]

«در وصف تو عجز است توانایی من».

یعنی به آن مرتبه معشوق برسد که از آن مرتبه توصیف و بیان ممکن نیست.

فصل بیست و چهارم[1]

«در ابتدای» عشق عاشق را «بانگ و خروش» بسیار «و زاری» و گریهٔ بی‌شمار «بوَد» چرا که «هنوز شهنشاه عشق ولایتِ» وجود عاشق را «تمام نگرفته» و همه را در ضبط خود نه در آورده «است. چون کار عاشق به کمال رسد و سلطان عشق ولایت» هستی او را به تمام «بگیرد حدیث» عاشق «در باقی افتد» - یعنی تمام شود و عاشقْ عاشقْ نماند بل‌که معشوق گردد و آن ناله «و زاری» که در طلب «نظاره» قبل از این عاشق داشت از او و او را «بیزاری» حاصل «گردد که آلودگی» هستی او «به پالودگی[2] بدل افتاده است» و هستی او به تمام از میان برآمده رفته «چنان که» بیان حالت ابتدا و انتها را در این رباعی گفت:

«رباعی

ز اوّل کـه مـرا عشـق نگـارم نـو بـود   هـمسایهٔ مـن ز نـالهٔ مـن نَغْنُود».

زیرا که بانگ و خروش عاشق کجا کسی را خواب کردن دهد.

«اکنون کم شـد نـاله و عشـقم بـفزود   آتش چو هـوا گـرفت کـم گـردد دود».

یعنی چون عشق به تمام و کمال محیط عاشق شود و عاشق را در رنگ چوب از طراوت هستیش خشک گرداند آتش او را چنان درگیرد که غوغایی کـه در رنگ دود صعود نموده از او به ظهور می‌پیوست آن نماند و برطرف شود.

فصل بیست و پنجم[3]

«چون عاشق معشوق» خود «را [۱۲۳] بیند، اضطراب» و حرارت طلب «در وی» زیادت از پیش «پیدا شود؛ زیرا که» بعد از مشاهده عاشق را به جزم و یقین مشهود و متیقّن گردد که «هستی او» از آن او نیست بلک صورت و لباس معشوق است و معشوق به طریق «عاریت» به عاشق داده «است» و به وی نسبت کرده و با وجود این که... نسبت عارضی است «روی در قبلهٔ فنا دارد». یعنی در وقتی شهود این نسبت برطرف می‌شود و فانی می‌گردد. پس «وجود وی» - یعنی عاشق که «در وجد» - یعنی در وقتِ یافتِ معشوق «مضطرب شود» به جهت آن کـه تـا آن عـاشق «از او حقیقت کار خود بیند» و اصلاً و قطعاً جدایی از او گزیند و این اضطراب بر جدایی ازممرّ آن است «که» عاشق «هنوز تمام پخته نیست». هستی خود را به تمام صَرف و

---

۱). برابر فصل بیست و پنجم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲). حاشیهٔ نسخه: پالودن: از هم پاشیدن.
۳). برابر فصل بیست و ششم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

نثار محبوب نساخته است. «چون تمام پخته شود» و به مرتبه‌ای رسد که اضافت او اصلاً نماند «در التفات از» هستی «خود غایب شود» و دیگر بار هستی او در نظرش نیاید چنان که گفته‌اند:

مِصراع

آن را که خبر شد خبرش باز نیامد.

[سعدی]

«زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق» - و به منتهای مراتب شهود فایز گردید «و عشق نهاد او را» به تمام «بگشاد» در این حالت چون «طلیعهٔ وصال پیدا شود» و آثار صولت معشوق بر عاشق ظاهر گردد، «وجود او» - یعنی عاشق بتمام «رخت برگیرد به قدر پختگی او در کار». و چون پختگی عاشق را بتمام و کمال حاصل است پس هستی و اضافت [۱۲۴] او نیز بِالکلیه ساقط گردد و حقیقت کار بر وی عیان گردد.

حکایت

مناسب این معنی که تا آن که پختگی در عاشق کم‌تر اضطراب در او بیش‌تر، «آورده‌اند که اهل قبیلهٔ مجنون گرد آمدند» و جمع شده به اتفاق «به قوم لیلی گفتند که این مرد» - یعنی مجنون «از عشق» لیلی «هلاک شد، چه زیانی دارد» لیلی را که «اگر یک بار دستوری» از طرف شما «باشد تا او لیلی را بیند» و یک دَم به کام دل بنشیند. حقیقت شناسان قوم لیلی در جواب او «گفتند که «ما را از این معنی هیچ بخیلی نیست ولیکن خودِ مجنون تاب دیدن دیدار او ندارد و حالی» یعنی در آن هنگام که «درِ خرگاه لیلی برگرفتند» تا رخ همچو ماه تابان از آن جا طالع گردد «هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را جنون دربایست بر خاک در نشیب شد». همان جماعت قوم لیلی بعد از آن که این حال مجنون را معاینه کردند استشهاد مدّعای دانسته «گفتند» که: «ما» اول به شما «گفتیم که او طاقت دیدار او ندارد. مگر مجنون» را شور عشق لیلی چنان مستولی گشته بود که پروای لیلی او را نمانده بود «و با خاک سر کوی لیلی» چنان «کاری داشت» که به همان او را کفایت شد و گفت:

«بیت

گرمی ندهد هجر به وصلت بارم».

یعنی اگرچه سلاسل هجر مرا چنان مقید و خار فراق در دامن من به نوعی آویخته که به وصل تو بار نمی‌دهد، باری:

«با خاک سر کوی تو کاری دارم».

و از همان بهره برمی‌دارم.

پس از این حکایت چنان مفهوم شد که تا آن که عاشق حقیقتِ کار ندیده است و پختهٔ روزگار [۱۲۵] نگشته در شهود و اضطراب است؛ «زیرا که از او» - یعنی از عین معشوق «قوت توان خورد». با آن که عاشق «در هستی» خود به صفت «علم» متصف است «اما» اگر عاشق از هستی خود برخیزد آن زمان «از حقیقت وصال قوت بتوان خورد که او را» - یعنی عاشق را «او» - یعنی معشوق «به نماند»... زمان وصال معشوق اولاً نظر و استعداد از خود عطا می‌فرماید بعد از آن حُسن روی خود را به او می‌نماید.

فصل بیست و ششم[۱]

«گریز عاشق از معشوق» و متألّم شدن او به شداید و آلام که در حالت طلب روی می‌نماید «برای آن است که» عاشق حقیقت و ماهیت «وصال را نداند که» چه «کاری» عظیم «است» که بنده را از صفات نقصان برآورده به نُعوت سُبحان متصف می‌گرداند و از حضیض بُعد بشریت به اوج قرب اُلوهیت برساند و حقیقت وصال این چنین است که در این عبارت خود فرموده - یعنی «چنان که عاشق را» در محنت ریاضت و شدت مجاهدت مطمح نظر آن است که «تن» خود را به معشوق «می‌باید داد» و هستی خود را به بقای حق باقی باید گردانید «تا او نبوَد» - یعنی عاشق عاشق نبوَد و از صفات عاشقیه مطلقاً مجرد شود همچنان حضرت «معشوق را» رابطهٔ ازلی که در بدو وجود به انسان ظَلوم جَهول افتاده است «نیز» مقتضی این معنی است که «تن می‌باید داد» - یعنی از مقام فردانیت [۱۲۶] ذاتی نزول نموده دل عاشق را خیمه‌گاه سلطنت و کبریایی خود باید ساخت و در ساحتِ وجود عاشق بارگاه عظمت و جلال خود برپا باید کرد «تا عاشق» به مقتضای:

مِصراع

آن جا که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را.

خود را عین معشوق یابد و متصف به صفات «او بوَد».

و اگر این معنی بر عاشق در اوان طلب واضح شود عاشق در هیچ وقتی از طلبِ معشوق گریزان نبوَد هر چند که حوادث ایام او را نشانهٔ سهام بلا و جفا سازد. و این گریزان بودن عاشق از معشوق دایماً نیست بل‌که «تا» آن که «درون او» - یعنی بُطون عاشق که عبارت است از وحدت ظاهر «او را» - یعنی صورت عاشق را «تمام نه

---

۱). برابر فصل بیست و هفتم رسالهٔ سوانح چاپ نگارنده.

بخورد» و ظاهر او را متصف به صفات باطن او نگرداند.

و نیز گریزان بودن عاشق تا آن زمان است که معشوق او را «از» قبیلهٔ «خودش نشمارد» و صفات خود را به او عطا نفرماید.

«و» نیز تا آن که معشوق «بکلّی قبولش نکند او» - یعنی عاشق «از او» - یعنی از معشوق «گریزان بوَد» اما چون معشوق عاشق را تمام بخورد و از خودش بشمارد و بکلّی او را قبول بکند و عاشق عاشق را نماند، بعد از آن عاشق هرگز از معشوق گریزان نبوَد، «که اگرچه او» - یعنی عاشق «این حقیقت و ماهیت وصال را «نداند در ظاهر علم» که متعلق به هستی اوست «اما» چون عاشق از هستی خلاصی یابد و به مرتبهٔ روحی و قلبی رسد آن هنگام «دل و جان او» که مَهبط انوار اتحاد است «داند که نهنگ عشق که در نهاد عاشق است از او چه» ابواب واقعات و واردات «می‌گشاید» و چه انواع اتحاد عاشق [۱۲۷] به معشوق بر آن را عیان می‌گرداند «تا بر او چه می‌فرستد» غَنای همان مرتبه می‌فرستد و صاحب ریّ می‌گرداند، یا طلب بیش و اضطراب کمال در او به ظهور می‌آورد تا خواهان مکاشفهٔ ذات بی‌کَیف و بی‌جهت می‌گردد.

آن گاه که عشق این ابواب بر دل عاشق بگشاید و اتحاد عاشق به معشوق پیدا آرد. پس آن «اتحاد انواع بوَد. گاه او» - یعنی معشوق به منزلهٔ «شمشیر آید و این» - یعنی عاشق به منزلهٔ «نیام» که از معشوق مقید بوَد به قید شکل مَجازی عاشق و وجود کَوْنی سالک را منزلگاه خود سازد و آینهٔ خود کند و در پرتو اندازد «و گاه به عکس باشد» - یعنی عاشق شمشیر آید و معشوق نیام او که عاشق مَجاز خود را به حقیقت رساند و در آن جا گم شود و به اسم مربی خود متحد گردد و محبوب را آینهٔ خود سازد.

«گاه» چنان اتحاد منظور نظر عارف شود که «حساب حبیب در او راه نبوَد» و نه آن جا عاشق باشد نه معشوق بل‌که به مرتبهٔ عشق رسد و غیر از عشق هیچ نماند. «هُوَ ٱلاَوّلُ وَ ٱلاَخِرُ وَالظّاهِرُ وَالْباطِنُ وَ هُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَليمٌ[۱۱۹]».

و معنی این فصل را به نوعی دیگر نیز تقریر توان کرد آن که: عاشق را که جلوهٔ معشوق بر تعینات عالم کَوْن و بر تعین خودش منظور نظر است، گاه از معشوق خود که همان ظهور وحدت است بر تعین مَجازی و گریزان بوَد؛ زیرا که چون حقیقت را به معیت مَجازی می‌بیند او را بر این وحدت تسلّی نبوَد و نداند که این شهود هم کاری است. [۱۲۸] طلب شهود حقیقت مجرده از مَجاز عاشق را چنان سرگردان دارد که کشف مَجاز را در نظرش قدر نبوَد و از کمال شدت طلب بگوید که چنان که عاشق تن خود را فدا و نثار راه معشوق می‌کند تا آن که عاشق عاشق نمی‌ماند و از خود فانی

می‌گردد همچنان باید که معشوق نیز تن خود نوعی عطا فرماید که عین حقیقت مشهود عاشق شود تا آن که عاشق عین آن معشوق گردد و این گریزان بودن عاشق از برای آن است تا معشوق عاشق را تمام بخورد و تعیّن مَجازی او را مطلقاً از نظر شهود او بردارد و تا معشوق او را از خود شمارد - یعنی تعیّن مَجازی او را عین تمثل حقیقی کند.

نفْس در حدیث «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ[۱۲۰]» کنایت از آن تمثل است و تا بکلّی او را قبول کند و اگرچه شهود این حقیقت در ظاهر عالم جلوه نمی‌کند بل‌که به دیدهٔ دل و جان عالم باطن را بر عاشق عیان می‌گرداند.

اما بعد این کشف عاشق را عیان می‌گردد که چه واقعات و واردات بروی می‌گشایند به خلاف آن مرتبهٔ معشوق که عاشق از او گریزان است که ظهور آن بر ظاهر عالم است به تنویر بصرِ ظاهر عاشق. و آن گاه که عاشق به شهود این حقیقت مشرّف گردد اتحادی که مشهود عارف بوَد آن به انواع است، چنانچه در توجیه سابق مذکور شد.

فصل بیست و هفتم[۱]

«از این معنی» که مذکور شد که گریز عاشق از معشوق یا از این انواع اتحاد بعدالکشف «معلوم شود که [۱۲۹] «اگر فراقِ» عاشق از معشوقِ «به اختیار معشوق بوَد» که اگر خواهد به خِلعت وصال بنوازد و اگر خواهد در بوتهٔ فراق بگدازد، پس «از» ممرّ «آن است که» عاشق برگ و ساز آن «یکی» و یگانگی «ندارد» که هیچ‌گاه از نظر شهود او غایب نشود. «و اگر» جدایی معشوق از عاشق «به اختیار عاشق بود» پس از ممرّ آن است که عاشق «هنوز ولایت» وجود خود را به والی معشوق «نسپرده است» و خود را بتمام و کمال در زیر تصرّف او نه در آورده. آهوی دل او «تمام رام عشق نشده است» - یعنی عشق و طلب بر وی غالب مطلق نیست بل‌که گاه‌گاه غفلت نیز روی می‌نماید که آن را در عرف این طایفه کشاکش گویند.

«و» نیز گاهی فراق آنچنان «بوَد که از هر دو جانب تسلیم و رضا بوَد» - یعنی چنانچه معشوق آن تقاضا کند که عاشق در حُجب و تُتُق فراق مُحتَجَب بوَد همچنان عاشق نیز بر آن راضی گردد از آن که او را در فراق دوام شهود بوَد یا سُکرِ وقتی او را در تلذذ دارد، یا آن که طلب ترقی او را چنان دامن گرفته باشد که فراق را از جهت‌کسب و سوز و درد خوش‌تر از وصال داند.

---

۱). برابر فصل بیست و هشتم رسالهٔ سوانح چاپ این جانب.

پس محبوب خواهد که او را در آتش فراق دارد تا کمالات خود را بیش‌تر نماید و عاشق لذت بیش‌تر یابد و سواد اعظم عبارت از این فراق است، چنان که گفت:

بیت

در مــذهب مــا ســواد اعـظم   این است که لباس فقر پوشند

«اما فراق حکم وقت بوَد» - یعنی هر چند که طالب در فراق است اما چون به مقتضای دوام شهود در کثرت وحدت [۱۳۰] می‌بیند پس گویا که در عین وقت است.

معنی دیگر آن که: این هر سه فراق که مذکور شد حکم و سلطنت سلطان وقت بوَد بر مُلک وجود سالک - یعنی سالک را در آن اختیار نیست، و هر چند که این عاشق در فراق مبتلاست مَع هٰذا «یگانهٔ روزگار بوَد» نه در رنگ سایر عوام باشد که گم‌گشتگان بادیهٔ بُعد و هجران‌اند و از طلب مشاهدهٔ او دور مانده‌اند.

و این فراق بر عاشقان چرا مستولی است؛ زیرا که «بیرون از اختیار ایشان کارهاست» - یعنی در این فراق ایشان را هیچ اختیاری نیست، کسی نگوید. که بالا مذکور شد که اگر فراق به اختیار عاشق بوَد. و در این جا گفت که هر سه فراق به اختیار او نیست، زیرا که آن اختیار که در صدر مقرر گشته. و نیز عاشق به غیر اختیار است و در اختیار او هیچ کاری نیست «الاّ کاری که بیرون از» علم و حدیث در تصور «او هیچ چیزی» هرگز «نبوَد».

«فصل بیست و هشتم[۱]

فراق بالای وصال است به درجه‌ای»، چه درجهٔ اول در عشق وصال است و درجهٔ دوم فراق. پس فراق بعد اوست؛ «زیرا که» تا عاشق را «وصال» به معشوق «نبوَد، فراق» از او هرگز متصوّر «نبوَد که بر اِینَش پیوند است». و وجود فراق مترتب بر وصال است و مرتبط به اوست.

«و وصال به تحقیق» محققان طایفهٔ صوفیه عبارت از «فراق» و جدایی از هستی موهوم و تعیّن «خود است» تا از خود نگسلد به دوست نپیوندد «چنان که فراق به تحقیق» این طایفه «وصال» عاشق به تعین «خود است [۱۳۱] و آمدن او بر شعور بر هستی خود و خود را خود دیدن و از محیط وحدت به ساحل کثرت افتادن «اِلاّ» آن فراق که بر عاشق رود «در عشق معلول» و سقیم که این فراق بالای وصال نیست؛ زیرا که سُقْم در عشق همان است که عاشق به شهود نرسیده است و معشوق را

---

۱). برابر فصل بیست و نهم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

ندیده «که هنوز عاشق تمام پختهٔ روزگار نگشته باشد» و بیابان طلب را طی ناکرده و در درگاه معشوق قدم ننهاده که فراق او فراقی دیگر است «و آن خطایی»، و فراقی «که بر عاشق رود» و عاشق را به سبب آن فراق شعور به هستی خودش آید «در» عین «قهر» و استیلای عشق» و تجلی‌نمودن او بر سالک «آن» بهر «هلاک‌کردن» آن «خود» را بتمام و کمال طَرَیان آن خطا بر عاشق از ممرّ آن است که عاشق «طلب فراق» از خودی «خود می‌کند» و تعین خود را بِالکلیه از میان برمی‌دارد «که وصال» عاشق به معشوق «بدو کرده است» و بر همان جدایی از هستی و شعور به خودی مترتب است، چنانچه گفت:

بیت

چون حُسن تویی شرکت من گشت عِیان　　تو دیر بِزی که من برفتم زمیان

«و بوَد نیز که» فراق عاشق از معشوق «از» ممرّ «نایافت» عاشق «بوَد از قهر» و ناکامی عاشق در «کار» و بارِ طلب خود.

«یا» آن که فراق عاشق از ممرّ «غلبات غیرت» معشوق نیز تواند بود که معشوق از جهت عظمت و کبریایی خود عاشق را در جوار سراپردهٔ قرب خود جا ندهد و به لطافت وحدت «متصف نگرداند.

فصل بیست و نهم[1]

«تا» عاشق در «بدایت عشق بوَد» [۱۳۲] که عبارت است از کشف وحدت بر عالم مَجاز «در فراق». و تنزّل آن وقت «قوت» عاشق «از» سفرهٔ «خیال» و خوان تصور «او بوَد» مرصورت نورانیهٔ عالم را که در عین وقت جلوهٔ وحدت بر او ظاهر شده بود. «و این» تصورکردن عاشق آن صورت و لطافت را که در تعینات عالم دیده بود بعَینه «مطالعهٔ دیدهٔ» علم‌الیقین «است» - یعنی همان نظر و بَصارت که در مرتبهٔ علم‌الیقین بوَد در تنزّل این وقت نیز بَصر همان است و هیچ فرقی نیست میان این دو حالت «مگر» آن که در این تنزّل تصور می‌کند «صورتی را که در درون» آن عاشق به سبب مشاهده «مثبَت» گشته «است» و منظور نظر وی شده به خلاف آن تصور که در مرتبهٔ علم‌الیقین بود که در آن جا مشهود او هیچ چیز نبود. «اما چون کارِ» سلوک و شهود عاشق «بکمال (شود، رسد) و آن صورت» مکشوفه که عبارت است از تمثلات‌اعیانیه بغیر مشارکت مَجاز «در درون» سراپردهٔ «دل» آن عاشق مُشاهَد

---

۱). برابر فصل سی‌ام رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

«شود» و به دیدهٔ باطن مشهود او گردد. پس در تنزل این وقت «نیز» عاشق به خیال و «علمِ» آن تمثلات «از او قوت بتواند خورد» و آن را تعقل می‌تواند کرد؛ «زیرا که مُدرِک خیال و مکشوف در عین وقت شهود «هم محل خیال است» و خیال و تصور را در او گنجایش هست، چه معشوق مقید است به صور حقایق و تا کشف به صورت است علم و ادراک را به او تعلق هست. «اما» چون سَطْوَت ذاتی معشوق رَخت [۱۳۳] صورت و معنی را از صحرای دل عاشق براندازد و از ورای صورت و معنی بر وی جلوه نماید ادراک و تصور و خیال در آن جا مجال بوَد. و چون در تنزل این وقت جلوهٔ جمیل معنی در تعینات عالم از نظر سالک غیبت نمی‌نماید پس دیدهٔ عاشق در تنزل این وقت همچون دیدهٔ علم‌الیقین نیست بل‌که به نور مشاهدهٔ دوام شهود منوّر است «تا» آن که او ـ یعنی معشوق حقیقی «تمام جای» عاشق نگرفته است و او را در نور ذاتی که منزّه است از قید تعین و مبرّاست از کیفیت تقیّد غرق نساخته «از او» – یعنی از عاشق «چیزی فارغ است» و تعیّن و تمثل او باقی است «که» عاشق «از او» – یعنی از معشوق «خبر وامی‌دهد» و از مشهود و مکشوف خود حظ می‌برد.

«و یا» در تنزّل آن وقت «از ظاهر علم» و تصور آن وقت «خبر می‌یابد اما ولایت» وجود عاشق «را چون» حضرت‌العشق «تمام فرو گرفت» و خود به جای عاشق نشست و تعین مَجازی و تمثل حقیقی او را از نظر شهودش مضمحل و متلاشی گردانید «از او چیزی بر سر نیست» از عاشق هیچ باقی نماند «تا از او خبر یابد» و مشهود خود را ادراک کند «یاقوت خورَد» و از مکشوف خود متلذذ گردد.

«و نیز چون» سیر دل عاشق در درون وحدت صِرف «رفت» و منزّه از یقین گشت در وقت و شعور ظاهری «علم نقد درون پردهٔ اسرار» را که عبارت است از همان نور بی‌کَیف و بی‌جهت [۱۳۴] «نتواند یافت» و آن را ادراک نتواند کرد. «پس» در این شهود «یافت» و کمال یقین «هست اما از یافت خبر نیست»؛ زیرا «که همه» وجود عاشق «عین کار است» و وحدت صِرف گشته است. نه از او اسم مانده نه رسم نه حقیقت نه مَجاز.

یا این که: هر چند که از یافت خبر نیست اما خبر نابودن کار اَعلٰی مطلبِ اَقصٰی است. «و مگر اَلعَجزُ عَن دَرْکِ اْلاِدْراکِ اِدْراکٌ[۱۲۱] اشارت هم به چیزی بوَد از این جنس». و کنایه باشد از این شهود و رسیدن به مرتبهٔ ذات بَحْت.

فصل سی‌ام[1]

«عشق نه» مقید «در وجود بیرون است» و به تقیّد و تعیّن موجودات کَوْنیه مقید نگشته و متعین نشده و وجود کَوْنی او را احاطت نکرده «تا آن که آن» حضرت‌العشق با وجود تعینات «بر دوام از» مرتبهٔ اطلاق «خود خبر دارد» و گرد تقید بر دامن‌استغنایی ذاتی ننشسته و «اَلْآنَ کماکانَ» بر صرافت اطلاق به حال خود است، «اِنَّ اللّٰهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعالَمِينَ[۱۲۲]» کنایه از آن مرتبه است. «این وجود بیرونی» و کلّ کاینات خارجی «نظاره گاه» آن عشق «است» و محل نظر اوست.

یا آن که: نظرکردن حق – سُبحانَه – مراتب خود را به وجود خارجی است چه مرتبهٔ ذات دایماً خود را به خود می‌دید خواست که جمال با کمال خود را به دیدهٔ‌تفصیل ببیند مظاهر خارجیه را در ظهور آورد و به دیدهٔ او کمالات مراتب خود را به نظر شهود مطالعه فرمود. و آن [۱۳۵] نظاره به انواع است: «گاه» آن نظاره چنان «بوَد که» حضرت‌العشق نقد درون که عبارت است از مرتبهٔ حضرت اللاّکَیْف «از» تعیّنِ «وی» ظاهر کند و «بدو نماید. گاه» چنان «بوَد که» نقد درون را به سالک «ننماید» و وجود مظهریت را در پیش دیدهٔ جهان بین او نگاه دارد. «و گاه» آن نظاره چنان «بوَد که» حضرت‌العشق «نقد» مرتبهٔ اطلاق «خویش» بی‌آن‌که از سالک ریاضت و مجاهده شود «بر او عرضه کند و ظاهر گرداند تا در جذبه درآرد و مغلوب الحال سازد.

یا آن که نقد درون را از وی بدو نمودن کنایه از احوال سالکان عاشقان، و نقد خویش بر او عرضه کردن اشارت از مرتبهٔ معشوقی بوَد.

یا آن که از وی بدو نمودن اشارت از مقاماتی باشد که در آن جا اضافت سالک باقی‌است، و نقد عرضه‌کردن کنایت از کشفی که در آن جا اضافت اصلاً باقی نیست.

«و گاه بوَد که نکند» – یعنی از وقت اِفاقت دهد. «علم‌های درونی» و کمالات ذاتی «را بدین آسانی» بغیر ریاضات شاقّه و مجاهدت کثیره «در نتواند یافت و چنان آسان نیست» که بی‌فیض الاهی و بی‌مدد مربی کامل دست به دامن شهود او در نتوان زد، «بل‌که این جا اَستار است و حُجب» – یعنی پوشش‌ها و حجاب‌ها که مانع شهوداست. پس تا آن گه به تصفیهٔ باطن از آن اَستار نگذرد و حُجب را از پیش خود نه براندازد در درون سُرادِقات محرمیت راه نیابد «و» در عالم باطن «جز این است و عجایب است» [۱۳۶] که آن جواهر و لَآلی کمالات ذاتی است که دست همه کس به این جا نرسد «اما این مقامِ» کتاب «احتمال بیان» و تفصیل «آن» اَستار و خزاین «نکند» و در این کتاب انکشاف آن کما هُوَ نگنجد.

---

۱). فصل سی‌ام برابر است با فصل سی و یکم چاپ نگارنده.

فصل سی و یکم[1]

«اگر» عاشق معشوق یا شاغل واسطه را اکثر «در خواب بیند سبب آن است که او» – یعنی عاشق و شاغل «روی» و توجه به سوی معشوق و واسطه «در» باطن «خود» اکثر احوال و اغلب اوقات «دارد» و غفلت و عُطْلَت از تصور و ملاحظهٔ او هیچ‌گاه بر خود تجویز نمی‌کند. «همه دیده روی گشته است» – یعنی تمام دیدهٔ دل او توجه شده و «در معشوق آورده» – یعنی عاشق توجه خود را به معشوق بسته و تمام متوجه او شده و قوهٔ متخیله محض برای خیال او خالی ساخته لاجَرم صورت واسطه در خواب مَرئی او می‌شود.

معنی دیگر: او روی در خود دارد – یعنی در وقت نَوْم سالک متوجه به سوی بُطون خود است و حواس ظاهری او مطلقاً معطل شده و از کار مانده. همه دیده روی گشته است در معشوق آورده – یعنی بُطون تمام توجه شده به صورت معشوق تعلق گرفته است. پس چون تعلقات ظاهری سالک منقطع شود و حواس باطن در کار آید، آنچه در باطن بوَد همان به ظهور پیوندد، بِالضّرورت آن صورت منظور او شود.

یا آن که خود را به آن صورت مصور یابد.

یا سبب آن این است که عاشق توجه خود را «در صورت» معشوق [۱۳۷] دارد. آن صورت او «که بر هستی او» – یعنی عاشق «نقش افتاده است» و به سبب آن نقش افتادن عاشق را فنای في الشّیخ حاصل شده است ناچار در خواب بل‌که در بیداری نیز خود را به صورت شیخ می‌بیند. پس چون قبلهٔ توجه او در ظاهر همان نقش معشوق است، به باطن در خواب نیز هم او منظور نظر او بوَد.

معنی دیگر: اگر حضرت معشوق – جَلَّ شَأْنُهُ – را در خواب بیند، پس او به حقیقت خود را (؟)؛ زیرا که عاشق صورت معشوق است، «اما این جا» – یعنی در سبب دوم «سرّی» و اتحادی «بزرگ است و آن آن است که آنچه جِدّ عاشق است لازم معشوق است» – یعنی عاشق به کوشش تام و به جهد تمام خود را به صورت معشوق یافته است، «و بُعد» و غیریت که قبل از نقش افتادن در نظر عاشق بود و عاشق را در احتجاب داشت بعد از نقش افتادن «خود» آن غیریت «او را حجاب نکند که خود بُعد» و غیریت «آن جا» که ظهور آن نقش شود «نرسد. طلب این نقطه» ظهور نقش بر هستی عاشق «دیگر است» و بهتر، «و طلب ظاهر» که عبارت است از دیدن واسطه به دیدهٔ ظاهر یا از ظهور آن... بر سایر موجودات «دیگر» است و از آن کم‌تر. «اما

۱). فصل سی و یکم برابر فصل سی و دوم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران می‌باشد.

چون» آن واسطه را بر ظاهر خود منتقش نیابد و محض «در خواب بیند» و بس «آن بوَد که از روی دل چیزی دیده بود و آگاهی فراعلم» و دانش خود «دهد» - یعنی ثمرهٔ تصور است و در خارج هیچ ظهور ندارد «تا خبر از درون حُجب بیرون آرد و چیزی [۱۳۸] که در پس پرده مستور است از آن خبر می‌دهد و هنوز بر وی مکشوف نگشته است و وضوح تمام نگرفته.

فصل سی و دوم[۱]

«عاشق را» در بعضی احوال «ریایی» و خودنمایی‌یی «هست» که آنچنان کاری کند که خود را بر خود می‌نماید، یا بر خلق و آن حال بودن عاشق است «با» هستی «خود و با» هستی «خلق» و بودن مَجاز آن عاشق «با» معیت «معشوق اما ریای او و نمودن آن عاشق خود را در آن حال که «با خلق» است «و با خود است» و هستی خلق و هستی خود از نظرش نه برخاسته است، «بدان» طریق «بدانی که به دروغی که خود بگوید» و آن آن است که به مقتضای علم وحدت خود را عارف پندارد و به همان ظن و خیال بداند که او واصل است و او را اتحاد به معشوق حاصل تا دعوی «اَنَا اللّهُ» و «اَنَا الْحقُّ» کند. و چون این مضمون مطابق واقع و موافق نفْس الاَمر است ناچار از گفتن او «شاد شود اگرچه» آن عاشق در آن حال که از سر هستی علم فرود می‌آید «می‌داند که» این گفتن او محض از سر زبان است و چشم او در رنگ اهل مکاشفه به او موافقت نکرده است، به نسبت آن‌ها «دروغ می‌گوید» که هیچ چیز منظور نظر او نشده است. «و سبب» در این که این معنی دروغ است «آن است که چون» عاشق «حدیث وصال» خود با معشوق «و» حدیث «قبول» کردن معشوق او را بیان «کند» اگر «در حضور معشوق و بعد کشف وحدت بکند «درست» است «در خیال» [۱۳۹] آن عاشق «و» در «ذهن» او؛ زیرا که آن عاشق «با وصال» معشوق و با نصیب یافتن از کشف وحدت «به هم» آمده است و مقارن شده و چون انکشاف وحدت رو نمود «لاجَرم در وقت» شهود از دعوی اتحاد و «اَنَاالْحقُّ از او قوت بخورَد»، و از ملاحظه و تصور معشوق متلذّذ گردد و در دعوی خود صادق باشد. «و تا مادام که» عاشق «خود را خود بوَد» و هستی او برای او باشد نه برای معشوق و به دعوی مذکور مدّعی گردد، او «از ریا خالی نبوَد و هنوز» او «از ملامت» خود و ملامت خلق «ترسان بوَد»، زیرا که چون معلوم او و مشهود او نگشته است پس در گفتن تمام بی‌دغدغه نشده است و خوف

---

۱). فصل سی و دوم برابر است با فصل سی و سوم رسالهٔ سوانح چاپ نگارنده.

ملامت دارد اما سیلاب تجلی بادیهٔ وجود او را فراگیرد و هرگز خایف نبوَد و گوید:

بیت

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

[حافظ]

و این است معنی قول مصنّف که «چون» عاشق رام و مطیع معشوق «شود» و مغلوب تجلی توحید گردد از دعوی... «باک ندارد و از انواع ریا برهد» و از خودنمایی برخیزد. «و» سبب «ریایی» و خودنمایی عاشق در آن حال که «با» مکاشفه و مشاهدهٔ «معشوق» همراه است «آن بوَد که» عاشق معشوق را «در دوئیش» – یعنی در دویی و تعیّن مَجازی خود «یابد» و در عین وقت شهود وحدت تعین مَجازی [۱۴۰] از پیش‌بصرش مرتفع نگشته باشد. و این معیت مجرد «تا به حدی» بوَد «که مدتی پنهان دارد. حضرت «عشق» معشوق را از نظر عاشق و تجلی خود را بر او اظهار نفرماید – یعنی تا آن زمان که مرتبهٔ حقایق مکشوف عاشق نشده است معیت مَجاز در نظر او بوَد.

یا آن که: این معیت تا آن مدت بوَد که پنهان دارد عاشق عشق و محبت معشوق‌را و عاشق بر عشق غالب بوَد اما چون عشق مستولی گردد و آتش طلب شعله زند مَجاز را بِالکلیه از نظرش بسوزد و معشوق حقیقی را بی‌شرکت مَجاز بر وی عِیان گرداند.

یا آن که: این معیت تا آن زمان بوَد که عاشق عشق همان کشف مَجاز را در درون خود پنهان نگاه دارد اما چون حُبّ آن مرتبه از دل او رخت بیرون کشد و طالب ترقی‌گردد آن معیت نماند و حضرت‌الاَعیان گردد. و همین است معنی این قول «اما چون غفلت» از طلب مشاهدهٔ حقیقت «برخیزد» و عاشق بتمام و کمال «تسلیم» معشوق «اوفتد».

یا آن که: از غفلت متلذّذ شدن عاشق و مغرور گشتن او بر کشف مَجاز مراد باشد و چون این غفلت و تلذذ از او برود و خود را بتمام و کمال تسلیم طلب مشاهدهٔ حقیقت گرداند نیز در «دوئیش» اصلاً «نباشد» و به مَجاز خود او را کار نماند.

و لفظِ «نیز» مُشعِر است به آن که در مرتبهٔ اول نیز دویی و غیریت از سالک رفته بود اما معیت مَجاز باقی بود، و در این مرتبه [۱۴۱] مطلقاً دویی از عاشق رفت و کار او به حقیقت پیوست «که همگیِ» مَجاز «خود را در باخته است، حالت» او در عین وقت شهود و تنزّل او «یکی بوَد» و از محبوب او را جدایی نباشد. «چه جای دویی بایستن بوَد» – یعنی مَجاز او را در این کشف اصلاً کار نیست که کار او به حقیقت رسید و محبوب را از ورای صورت مَجازیه دید.

فصل سی و سوم[1]

«بارگاه» و محل تصرف و جای ظهور سلطنت حضرت سلطانِ «عشق ایوان جان» و روح عاشق «است» که بر روح او نزول اجلال فرموده و او را پای‌تخت خود ساخته تصرّف در مُلک وجود او کند. نه همه ارواح شایان این نزول است و نه کل اَشباح لایق این تصرف؛ بل‌که منزلگاه او آن ارواح است «که در» روز میثاق بعد از آن که «داغ» سؤال «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ[۱۲۳]» بر جبین‌شان هویدا شده و مژدهٔ این خطاب مستطاب به ایشان در رسید و رَبّ خود را مشاهده نمودند و خرّم و شادان جواب بلی برگزیدند.

حضرت‌العشق «آن جا بار بنهاده است» و اثر آن مشاهده در ایشان باقی گذاشته و از تختهٔ روح‌شان آن... را حک نکرده تا چون در عالم شهادت موجود گشتند تخم... و محبت که در نهادشان جا گرفته بود باز سر بر آورد و نهال تجلی در باغ جان‌شان سرسبز گردید.

«و این» بارگاه ساختن حضرت [۱۴۲] عشق جان را وقتی است «اگر پرده‌ها شفّاف آید» - یعنی غلاف جان آن عاشق که عبارت است از قلب صنوبری «نیز از درون حُجبِ» نفسانی و کثافت جسمانی یا از حجاب کثرت و غیرت «بتابد» و از علایق جهان‌بینی مجرد شود آن‌گاه حضرت‌العشق جان عاشق را ایوان خود سازد. و لفظ «نیز» اشارت است به آن که تجلی روز اَلَسْت که بر روح شده بود روح را تجرد از کثافت جسمانیه حاصل بود، در این ولا اگر روح از قید آب و گِل مجرد شود همان نوع تجلی بر روح بار دیگر ظاهر گردد، چنان که گفت:

بیت

چون نماند در دل از اغیار نام   پرده از محبوب برخیزد تمام

«واین جا نیز سرّی بزرگ است» که دالّ است بر این که عشق و محبت سالکان این راه اثر آن تجلی است که در روز «اَلَسْت» برایشان ظهور فرموده بود و آن آن است «که عشق این حدیث» که حضرت‌العشق جان او را بارگاه خود سازد «از درون بیرون آید».

اولاً این آتش در درون سراپردهٔ دل او مشتعل می‌گردد و آرام جان او را برمی‌دارد بعد از آن بر وجود ظاهری او استیلا می‌یابد و فرار از او می‌رباید.

یا آن که همان نهال که در روز «اَلَست» در بطون او مُندَمَج است سر می‌برآرد.

---

۱). فصل سی و سوم برابر است با فصل سی و چهارم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

«و» اما شروع «عشق خلق» که محبت مَجازی است و از تفصیل به تفصیل ظهور او، اولاً «از بیرون» شود که چشم ببیند بعد از آن در درون دل آن عاشق رود و جا گیرد و هر چند که محبت محبوب مَجازی در درون رود «اما پیداست» که «تا کجا تواند رفت»، جان را و روح را [۱۴۳] در تحت تصرّف خود نمی‌تواند آورد، بل‌ک «نهایت کار «او تا شَغاف است» که در همان دل صنوبری و بر وجود ظاهری عاشق متصرف گردد، چنان «که قرآن در حق زلیخا» که فریفته و شیفتهٔ جمال یوسف و تشنهٔ زُلال وصال او بود «بیان کرد که: «قَدْ شَغَفَها حُبّاً[۱۲۴]» تحقیق رسید. دوستی یوسف به غلاف جان زلیخا - یعنی دل صنوبری او را در تحت تصرف خود آرود. «شَغاف پردهٔ بیرون دل است». از این دل جان و روح مراد است، و پردهٔ بیرون او همان مُضْغه است «و دل» عاشق و جان او «وسط»، و بهترین «ولایت» وجود «اوست، و تنزّل و اشراق» تجلیات حضرت عشق و تصرف او «تا بدو بوَد» که از شَغاف در گذرد و جان او را در تحت تصرف خود درآرد. به خلاف حُبّ محض مَجاز که دست او تا این جا نرسد.

و نیز عشق حقیقی را تصرفی است که عشق مَجاز ندارد و آن آن است که «اگر تمامِ حُجبِ» غیریت و اِثنینیّت از پیش بصر و بصیرت عاشق «برخیزد نفْس» آن عاشق «نیز در کار آید» و وسیلهٔ معرفت او گردد که همین وجود کوْنی و تعیّن ظاهری را به تنویر بصر ظاهری خود عین معشوق یابد و حق بیند تا دعوی «اَنَا الْحق» کند.

یا آن که: حقیقت و عین ثابتهٔ خود را متشکل به شکل همان نفْس ظاهری خود بیند و داند که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ[۱۲۵]» چه معنی دارد.

یا آن که: مراد از حُجب جمیع تمثلات و تعینات باشد - یعنی اگر تمثل و تعین از نظر شهود [۱۴۴] عارف در آن هنگام نفْس ظاهری را نیز به دیدهٔ وقت بی‌کَیْف بیند «اما عمری بباید در این حدیث» - یعنی در عشق حقیقی «تا نفْسِ» آن سالک «درراه عشق آید» و وسیلهٔ معرفت او گردد. «مَحال دنیا» و جای فرود آمدن حُب او و جای فرودآمدن «خلق و شهوات و» آمال «و اَمانی» - یعنی آرزوها «در پرده‌های بیرونی دل است» که عبارت است از همان مُضْغه «نادره بوَد» که حُب این چیزها از شَغاف بگذرد و در درون رود و «به دل رسد». و به دل رسیدن او آن چنان است که مرشد وقت در همان محبوب ظاهری چیزی تلقین فرماید و از همان راه بـه عـالم بـاطن رساند و «خود» البته به آن جا «نرسد» که از محل خاصه منظرگاه حق است و حریم اوست. دیگری را در حریم او راه نیست.

یا آن که: کسی را که این نوع محبت غلبه می‌کند اکثر چنان است که شیطان بر اودست می‌یابد و از راه می‌برد و نمی‌گذارد که او طالب حقیقت بماند.

فصل سی و چهارم[1]

عاشق را در «ابتدای عشق» که عبارت است از مرتبهٔ علم‌الیقین و مرتبهٔ طلب حال «چنان بوَد که» آن «عاشق معشوق را از بهر» نفع «خود خواهد» تا از مشاهدهٔ او حظی برگیرد و در سراپردهٔ محرمیت او بار یابد. «و این» نوع «کس» که منافع خود از قرب حضرت معشوق خواهد عاشق معشوق از جهت حُسن معشوق نیست بل‌که «عاشق» منافع و اغراض «خود است» که محصول آن منافع «به واسطهٔ» قرب «معشوق» است. «ولیکن نمی‌داند» آن عاشق [۱۴۵] «که می‌خواهد» معشوق برای آن که «او را در راه ارادت خود به کار برد» و اغراض خود را از او حاصل کند و هر چه بخواهد از معشوق فایده بکند، و این خود غلط است؛ زیرا که معشوق را برای آن می‌باید خواست تا اورا از ما حظ برد و ما خود را در تحت ارادت او تسلیم نماییم «چنان که» این مذاکره را در این رباعی گفت:

«گفتم صَنما مگر که جان را وطنی».

این مصراع از جانب عاشق است.

«گفتا که حدیث جان مکن گر ز منی».

جواب از طرف محبوب آن که تا جام جان را بگیرد و چنان مگو که صنم وطن جان است و جان را به خود نسبت مکن بل‌که بگو که جان من تویی و زندگی من به توست.

«گفتم که به تیغ حجّتم چند زنی».

یعنی تا چند مرا مغلوب خود خواهی.

«گفتا که هنوز عاشق خویشتنی.»

که مغلوبی بر خود نمی‌پسندی.

معنی دیگر آن که: تا چند این نوع اعتراضات بر من بکنی که حدیث جان مکن.

محبوب گفت که: تا آن زمان که تو عاشق خودی و جان به خود نسبت می‌کنی.

«کمال عشق» که عبارت است از تجلی وحدت «چون» بر عاشق «بتابد کم‌ترین کارش این بوَد که خود را برای او خواهد»، و تعیّن خود را برای آن دوست دارد که جلوه‌گاه محبوب است «و در راه رضای او» عاشق «جان دادن بازی داند» و بسیار آسان پندارد. عشق عبارت «از این» معنی «بوَد و باقیِ» انواع عشق «بازی و علت بوَد» نه عشق باشد.

۱). فصل سی و چهارم برابر است با فصل سی و پنجم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل سی و پنجم[1]

«عشق» که عبارت است از تجلی وحدت [۱۴۶] «مردم خوار است» که چون صولت وحدت ظهور نماید بشریت را از عاشق برباید. «او مردمی» و بشریت و انسانیتِ عاشق بتمام «بخورَد و هیچ» چیز از بشریت او در نظر او نگذارد. «و چون» ظهور عشق «مردمی» عاشق را «بخورَد، او» - یعنی عشق «صاحب» و متصرف در «ولایت» وجود عاشق «شود؛ حکم» و تصرف و وجود در هستی سالک «او را بوَد» - یعنی همان معشوق را باشد. «اگر» خورشید «جمال با کمال» حضرت‌العشق و عاشق «بتابد» و به عظمت تام ظهور یابد «بی‌گانگی معشوق» را «نیز» تمام «بخورد» و تعیّن معشوقی را نیز از نظر شهود او بردارد، «ولیکن» حصول «این سخن» و رسیدن بدین مقام «دیرتر بوَد» و به آسانی میسّر نگردد.

فصل سی و ششم[2]

«هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود» چنانچه دلیل این را پیش‌تر خود در همین فصل بیان خواهد کرد، «و در آن وقت که» عاشق «خود را بدو» متحد بیند و مَجاز خود را عین حقیقت یابد. «و» یا «او را به» آینه و تعیّن مَجازی «خود» مقید یابد و ظهور پرتو معشوق در «آن مطالعه» نماید، اگرچه به مقتضای این دو کشف عشق را گمان افتد که معشوق را بخورد در عین وقت شهود آشناتر و «نزدیک‌تر داند»، اما نه آنچنان بوَد که او پندارد، چه در آن وقت عاشق از معشوق «دورتر بوَد» و محو مطلق «باشد». و اصلاً عاشق عاشق نبوَد چه عاشق در وقت شهود عین معشوق می‌گردد. پس آشنایی چه‌گونه متحقق گردد که آشنایی را [۱۴۷] دو وجود شرط است و در دیدهٔ شهود بجز یک موجود بیش نیست؛ «زیرا که» در آن وقت که خود را بدو و او را به خود متحد می‌داند. در آن وقت «سلطنت» در مُلک عاشق برای معشوق است و تصرف در ولایت وجود او «او راست و اَلسّلطانُ لا صَدیقَ لَهُ[126]» و پادشاه را دوستی در تصرف مَلِکی نمی‌باشد. پس معشوق هرگز آشنا نباشد؛ زیرا که تحقق و حصول «حقیقت آشنایی در هم مرتبتی بوَد که» هر دو آشنا در مرتبهٔ وجود برابر باشند. «و این» مساوات و هم مرتبتی «محال است میان عاشق و معشوق» و اصلاً صورت نبندد؛ «زیرا که» وجود «عاشق» مَجازی است و وجود معشوق حقیقی و تا آن‌گه عاشق

---

۱). فصل سی و پنجم برابر است با فصل سی و ششم رسالهٔ سوانح چاپ این جانب.
۲). فصل سی و ششم برابر است با فصل سی و هفتم رسالهٔ سوانح چاپ این جانب.

عاشق است «همه» در حضیض «زمین مذلّت» مَجازیه افتاده «بوَد و معشوق همه» بر اوج آسمان تعزّز حقیقت مرتفع.

مِصراع

ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا. [حافظ]

پس خود مساوات میان ایشان هرگز واقع نشود. و چون آفتاب حقیقت طلوع نماید ظلمت مَجازیه مرتفع گردد و مستور شود و معشوق به سلطنت وَحْدَهُ لاشَرِیکَ لَهُ[۱۲۷] در میدان ظهور خیمه زند. پس کیست که در آن وقت دم مساوات زند و هم مرتبهٔ او باشد.

مِصراع

چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا [حافظ]

«اگر تو را در وقت شهود معشوق چون متخلق به اخلاق اللّه شده آن تعزّز و هم مرتبتی به معشوق حاصل بوَد؛ چون آن تعزّز به سبب «حکم» و مقتضای «نفْس وقتِ» تو تو را حاصل شده است پس آن همه [۱۴۸] «عاریت بوَد» که از معشوق گرفته‌ای نه از آن توست.

«رباعی

همسنگ زمین و آسمان غم خوردم   نِی سیر شدم نه یار دیگر کردم
آهو به مَثل رام شود با مردم   تو می‌نشوی هزار حیلت کردم».

یعنی هر چند که محنت بی حدّ و مشقت بی عَدّ در این کار کشیدم اما آشنایی ما و تو صورت نبست.

بیت

آه ز استغنای دلبر آه آه   کز تعظّم بست بر کَوْنَیْن راه

«جبّاری» که صفت ذاتی و لازمهٔ «معشوقی» است «با ذلّت» که وصف ذاتی و لازم «عاشقی» است که او را گاهی از او انفکاکی نیست «کی فراهم آید» و چه‌گونه مجتمع گردد و به چه رنگ از یک ذات هردو صفت مغایر به ظهور پیوندد که مستلزم اجتماع ضِدَّیْن است وَ الضِدانُ لایَجْتَمِعانِ قَطُّ[۱۲۸]. «ناز» معشوقی که از ممرّ «مطلوبی» اوست «با نیاز» و عجز عاشق که شعار «طالبی» است «کی فراهم اوفتد. او» که معشوق است «چارهٔ این» عاشق است «و این» که عاشق است «بی‌چارهٔ او» ـ یعنی معشوق او را هیچ تدبیر زندگانی نه. «او» – یعنی معشوق «بیمار» خود «را» که عاشق است «دارو ضرورت است اما دارو را بیمار هیچ ضرورت نیست»، چنان‌که در شعرگفته‌اند و اظهار استغنا و بی‌نیازی او کرده‌اند.

مِصراع

«نِی حُسن تو را شرف ز بازار من است».

اگرچه این مصراع را بعضی اَعِزّه در بعضی مَحال حمل بر معنی استفهامیه نیز کرده‌اند و شرف حُسن معشوق از بازار عاشق شمرده‌اند اما در این مقام ارادت کردن این معنی [۱۴۹] خلاف مقصود است و غیرمحمود، بلک این جا همان نفی صریح مراد است - یعنی تو آن ذاتی که پیش از صحبت خاک ولایت داشتی بر بام افلاک و از ظهور این عالم و بروز این مشتی خاک اولاد آدم تو را هیچ زیادتی نشده و حُسن تو را نه افزوده و مرتبهٔ ذات تو را پروای این‌ها اصلاً و قطعاً... و نبود، چه

رباعی

«عاشق چه کند که دل به دستش نبوَد مفلس چه عطا دهد که هستش نبوَد
نِی حُسن تو را شرف ز بازار من است بت را چه زیان که بت پرستش نبوَد».

فصل سی و هفتم[۱]

«حقیقت عشق» که عبارت است از ذات بی‌کَیف و بی‌جهتِ بلاتعیّن و تکثّر «جز بر مرکب جان سوار نیاید» و ظهور او و تجلی او بر غیر روحِ اضافی واقع نشود «اما دلِ» عارف «محل» ظهور «صفات او» تعالی «است».

صفات عبارت است از حضرت اعیان ثابته که آن را حقایق اشیا نیز گویند. چون شهود آن به دیدهٔ دل است پس محل ظهور آن هم اوست. «و او» تعالی «خود به» سبب «حُجب» و تُتُقِ «عِزّ» و کبریایی «خود» و بزرگی ذاتی که منشأ استغنای اوست «متعزّز» و بلندتر «است» از این که «کسی را ذات و صفات او» به دیدهٔ احاطه و ادراک مشهود و معلوم گردد جز «یک نقطه از نَهمت» و آرزوی «او» که همان وحدت اجمالیه است - یعنی آنچه سالک را قبل از کشف آرزو بوَد که از کثرت و اِثنینیت به درآید و به وحدت متصف گردد در کشف و صفات نیز همان معنی در علم و احاطهٔ او می‌گنجد که مجرد [۱۵۰] وحدت مشهود و منظور او می‌شود و به غَنای اتصاف وحدت مستغنی می‌گردد، نه آن‌که کیفیت و کمیت ذات و صفات مرآن سالک را «روی به دیدهٔ علم» و احاطهٔ او «نماید» و در قید ادراک او درآید.

معنی دیگر آن که: او خود به حُجب عِزّ متعزّز است از این که به دیدهٔ علم‌الیقین ازذات و صفات او چیزی معلوم شودِ به غیر از آرزوی آن مرتبه که آن محرّک عروج

---

۱). برابر با فصل سی و هشتم رسالهٔ سوانح چاپ این جانب.

است. «از روی لوح دل» و به مقتضای دانش علمی و کشفی «بیش از این» بیان کردن و زیادت بر این اظهارنمودن حقیقت و خصوصیت مشاهدات و مکاشفات و صفات را هیچ عارفی را ممکن نیست که از او - یعنی از شهود «بیانی و نشانی تواند داد» - یعنی آنچه در تحت بیان می‌گنجد همین مقدار است که ظهور ذات بر روح است و ظهور صفات بر دل و این هر دو از قید احاطه خارج است و بیرون. زیاده بر این از روی علم و عقل در حَیّز بیان نمی‌توآن آورد. «اما در عالم خیال» سالک هرگاه که «ناز» معشوق جلوه‌گر گردد و کرشمهٔ ذاتی و صفاتی «وی چون فرا نماید» آن لذات و ذوقیات که بر سالک از ممرّ مشاهدهٔ آن روی می‌نماید و او را متلذذ می‌گرداند «گاه بوَد که سالک آن لذات و ذوقیات فی‌الجمله به طریق رمز و ایما بیان تواند کرد که «نشانی دارد علَی التعیّن» که از بیان او تعیّن آن مقام شود نزد سامعان صادق.

و در بعضی نُسخ به جای علَی التعیّن، علَی‌الیقین واقع شده - یعنی بیانی که بر وجه یقین باشد. «و گاه بوَد که» آن ذوقیات مشاهده امکان بیان «ندارد».

[۱۵۱] فصل سی و هشتم[۱]

«حقیقت عشق» که عبارت است از انکشاف وحدت «چون» بر تعینِ عاشق «پیدا شود» و تجلی وجودی به تجلی شهودی مبدل گردد و عاشق خود را معشوق بیند.

مِصراع

در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا.

«عاشق قوت معشوق» و در تحت تصرّف او «آید» و مغلوب معشوق شود؛ زیرا که وجود «عاشق» چون عاریت بوَد و فرع وجود معشوق «پس در حوصلهٔ معشوق تواند گنجید» و به اصل خود باز تواند رسید، «اما» وجود «معشوق» از آن جا که صولت کبریایی و عظمت اوست «در حوصلهٔ عاشق نگنجد» بر وجهی که معشوق بر عاشق تجلی فرماید و عاشق عاشق باشد؛ زیراک وجود معشوق حقیقی است و اصلی و وجود عاشق مَجازی و اعتباری. و چون اصل آید فرع نماند. اِذا، جاءَ الْحقُ زَهَقَ الْباطِلُ[۱۲۹].

کار عاشق آن است که او به جای «یک موی تواند آمد در زلف معشوق» و صفتی از صفات او تواند شد، «اما همگی عاشق» مادام که بر هستی و صفت عاشقی خودمستقر است «یک موی» از تجلی شهودی «معشوق را برنتابد» و طاقت برداشت

۱). فصل سی و هشتم برابر است با فصل سی و نهم و چهلم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

آن ندارد، چرا که او را خود بودی نبوَد تا در حین تجلی عاشق تواند بود.

سالکی که طالب معشوق خود است و سرگردان در وصال او در رنگ «پروانه که عاشق آتش آید» چنان که «قوت او در دوری» آتش «اشراق» آن آتش «است» همچنان قوت آن سالک نیز در دوری معشوق حقیقی از ظهور پرتو و بروز عکس اوست در مرایایی تعینات کَوْنیه که آن تجلی وحدت است بر عالم مَجاز [۱۵۲] و این ظهور عکس حقیقت در مَجاز که در رنگ «اشراق» آتش است.

آن سالک از خوان وحدت بهره و نصیبی می‌بخشد و چنان‌که آن اشراق «او را» – یعنی پروانه را «میزبانی می‌کند» و سالک را چون این چاشنی در کام طلبش رسیده است و حیران و سرگردان در طلب معشوق حقیقی است، چنان که «او» – یعنی پروانه «نیز» بعد یافت اشراق «به همت خود در هوای طلب او» – یعنی آتش «پرواز می‌کند اما» سعی و طلب سالک و «پرش» پروانه «چندان باید که بدو رسد»، و چون سالک به معشوق حقیقی رسید از تعیّن مَجازی وارسته در قید تمثل حقیقت و اعیان بسته می‌گردد و وجود مَجازی او اصلاً در نظر شهود او نمی‌ماند، همچنان «چون» پروانه «بدو رسید» و به آتش متحد گردید نیز «او را روشنی» بلک وجودی «نبوَد و روشنی» بتمام و کمال همان «آتش را بوَد». اما این قدر هست که ظهور آن آتش «در او» و در هستی پروانه است. «و این» ظهور وحدت حقیقی در سالک و ظهور آتش در پروانه «بزرگ سرّی است»؛ زیرا که «در یک نفَس» و طَرْفَةُ الْعَین «او معشوق خود گردد» و نعرهٔ: لَیْسَ فِي جُبَّتِي سِوَی اللّهِ[۱۳۰] از او برآید، و خود «کمال او» نیز «این است» که به این جا رسد و پروانه عین آتش گردد و آتش عین پروانه.

«و این همه» سرگردانی و حیرانی سالک و «پرواز و» طواف «گرد او» – یعنی پروانه «برای این نفَس» و این لَمحه «است تا» حصول این سعادت [۱۵۳] و وصول به این درجه «کی بوَد، و» کدام شهباز بلند پرواز باشد «که» مسکن و مأوایش «این» سِدْرَةُ الْمُنْتَهٰی «بوَد و پیش از این» در همین فصل بیان کردیم.

«حقیقت وصال این است» که «یک ساعت صفت آتش او را میزبانی کند» و تجلی صفاتی عاشق را از مَجاز بِالکلیه بستاند و به حقیقت رساند «و به درجهٔ خاکسترش رساند، پس بیرون کند» – یعنی معشوق عاشق را هر چند که در سُرادِقات عزّت فردانیت خود بطلبد و جا دهد اما در آن جا او را به درجهٔ خاکستر که عالم شعور و اِفاقت است رد کند چنان که گفته‌اند هر وحدانیتی که از اتحاد دوگانگی حاصل آید فردانیتش نگذارد که گرد سراپردهٔ احدیت گردد.

یا آن که: به همراهی مرتبهٔ خاکستری او را از آن مقام بیرون کند – یعنی از آن

مقام چون تنزل دهد و بر هستی آرد عاشق خود را خاکستر بل‌که معدوم‌تر پندارد و نظر بر خود و بر هستی نیارد.

بیت

در این ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

این معنی دارد. «ساز[1] هم چندان می‌باید تا بدو رسد و خود» دیدن عکس معشوق «در صفات» مَجازی خود و سمع و بصر ظاهری خود را به نور او یافتن «ساز راه» معشوق «است» نه عین او. و قول محققی: «اَفْنَیْتَ عُمْرَکَ في عِمارَةِ الْباطِنِ فَاَیْنَ الْفَناءُ في التَّوْحیدِ[۱۳۱]» بیان «این» معنی «بوَد». فانی گردانیدی تو عمر خود را در آبادان‌کردن باطن و منوّر گردانیدن [۱۵۴] حواس خود را به نور جلوهٔ وحدت، پس کجاست فنا در توحید حقیقی که در آن جا اصلاً حواس نماند و عین معشوق به غیر شرکت مَجاز ظاهر گردد.

«از آنچه عاشق را تواند بوَد» و هر تجلی که متعلق به هستی مَجازی عاشق باشد «هیچ چیز نیست که ساز» و آلت «وصل» به معشوق حقیقی «تواند بوَد»؛ چه در وصل معشوق حقیقی مَجاز مطلق معدوم است. «ساز وصل معشوق را تواند بوَد». سبب و آلت وصال به معشوق آن تجلی است که عاشق در آن عین معشوق گردد و مَجاز او حقیقت شود «و این همه» تفاوت که در تجلی مَجازی و حقیقی مذکور شد «سرّی بزرگ است»؛ زیرا «که وصال» رسیدن و متحد گردیدن عاشق و گم شدن «در مرتبهٔ معشوق است. فراق است که مرتبهٔ عاشق است و حق اوست». تا آن که عاشق بر تعیّن مَجازی خود مقید است هر چند که جلوهٔ وحدت بر او می‌بیند اما هنوز از معشوق او را فراق است «لاجرَم وجود» مَجازی «عاشق ساز» و آلت «فراق است»؛ زیرا که تا بر تعین مَجازی خود است معشوق متحد نیست «و وجود معشوق ساز» و آلت «وصال» است؛ چه عاشق چون به آن مرتبه رسید و مَجاز خود را در حقیقت گم کرد و به حقیقت وصال متصف گردید. اما حضرت «عشق» در سُرادِقات عِزّ «خود» نظر به «ذات خود از این علایق» و پیوند «و علل» و اسباب که در مرتبهٔ عاشقی و معشوقی مذکور شد «دور است». چه در این مرتبه [۱۵۵] نه عاشقی باقی ماند نه معشوق، بلک هر دو در سَطْوَت وحدت او مضمحل است و متلاشی؛ زیرا که حضرت «عشق را ازوصال و فراق هیچ صفت نیست این». وصال و فراق «صفات عاشقی و معشوق

---

۱). حاشیهٔ نسخه: ساز: شکل و ساختگی و نفع و سازنده به معنی فاعل و راست کننده و آلتی که بدان چیز بسازند. فرهنگ تحفةالسعادة.

است، پس وصال مرتبهٔ تعزّز و کبریایی معشوق است و فراق مرتبهٔ تـذلّل و افـتقار عاشق، لاجرَم ساز» و ساختگی «وصال معشوق را تواند بوَد، و ساز» و ساختگی «فراق عاشق را، و وجود عاشق یکی از ساز فراق است».

مصراع

«در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی وجود من در مرتبهٔ معشوقی منتهی می‌شود و فانی می‌گردد. «آن» عاشق را «که وجودش» سبب «زحمت بوَد و ساز فراق او بوَد» از معشوق «او را ساز وصال از کجا آید».

در حکایت[1] «آوردند که روزی سلطان محمود» که مُلک دل در زیر تصرّف عشق اَیاز داشت «نشسته بود در بارگاه». او «مردی» گدایی «بیامد طبقی نمک بر دست» گرفت «و در میان حلقهٔ بارگاه محمود» آن طبق را از دست «نهاد و بانگ می‌کرد که:» این «نمک را که می‌خرد؟ محمود هرگز آن» شخص گدا را «ندیده بود». به این طور واقعه را ندیده بود که در بارگاه او نمک فروشی کنند. «بفرمود» که «تا او را» که بانگ نمک‌فروشی زده بود «بگرفتند. چون» سلطان محمود «به خلوت» گاه خود «نشست [۱۵۶] او را» طلبید. خادمان درگاه او را «بیاوردند» و سلطان محمود «گفت که: این چه جسارت است» و دلیری «که تو کردی. بارگاه ما» که جای تدبیر ممالک است و مجلس نیک‌اندیشان دیار و مشهد مبارزان روزگار «چه جـای مـنادی کـردن نـمک است؟». آن شخص «گفت که: «ای امیر!» آتش گرسنگی «دل مرا با» خـوان الوان وصال «اَیاز کاری است و نمک بهانه است». سلطان محمود «گفت: ای گدا! تو کـه باشی که با محمود دست در کاسهٔ» وصال «اَیاز کنی. مرا که هفت صـد پـیل بـوَد و جهانی مُلک و ولایت» تصرفگاه «بوَد، و تو را یک شبه نانی نه»، چه‌گونه به من در عشق ایاز دَم مساوات می‌زنی. گدا «گفت» که: «قصّهٔ» اظهار سلطنت خـود را «دراز مکن. این همه» اسباب سلطنت «که تو داری و بردادی» اگر همه را در راه معشوق بذل و نثار کنی پس «این همه ساز» و سبب «وصال است» که اَیاز... است. آری «نه» آن که این همه اسباب سلطنت که تو بیان کردی «ساز عشق» است؛ چه عشق بر این چیزها هرگز موقوف نیست، بلک «ساز» و سببِ «عشق دل بریان است و آن مـا را بکمال است و به شرط کار است» - یعنی اگـر شـرط عشـق کـه دل سـوزان است مراهست. پس کار عشق ما را مسلّم و حاصل است.

---

۱). از این جا برابر است با فصل چهلم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

و نیز گفت گدا: «لابَل، یا محمود!» این همه پیل و مُلک و ولایت که تو گفتی [۱۵۷] همهٔ آن علت تفرقه است، چه یک دل را به حساب و تدبیر ولایت مشغول می‌کنی، یا به جهت خیال معشوق نگاه می‌داری، «ما را» که گداییم «دلی خالی است» از یاد غیر. و آن چنان مملوّ است به خیال دوست «که در او» تصور «هفت صد پیل» چه بلک پَر پشه را «جایگاه نمی‌ماند و با حساب و تدبیر چندین ولایت» آن دل را اصلاً «کار نیست، بل» مرا «دلی است» که «سوختهٔ» آتش «عشق اَیاز» است.

و نیز گفت گدا: «یا محمود! سرّ این نمک» فروشی که من در بارگاه تو کردم «دانی چیست. در دیگ عشق تو نمک تجرید» از جمیع فکرها بغیر از فکر دوست و «ذلّت» فقر «درمی‌باید» تا کار عشق به سر آید. و اگر عشق به اسباب سلطنت و جهانداری حاصل می‌شدی «پس جبّاری» و بزرگواری «مَلَأِ اَعلٰی را دانِ» که نسبت به بزرگواری تو به چه مَثابه است «که» تشریف: و «نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمدِکَ و نُقَدِّسُ لَکَ[۱۳۲]» بر قامت زیبای‌شان دوخته‌اند. «و شش صد پَر طاووسی دارند که در زیبایی دولت خود می‌نازند». و چون این همه بزرگواری آن‌ها در عشق هیچ فایده نکرد و سبب وصال نگشت پس بزگواری تو چه‌گونه سبب وصال گردد. و عشق چون خواهان ذلّت و خواری است و آن را در مشتی خاک که داغ ظَلومی و جَهولی بر سیمای خود کرده بود یافت. سکّهٔ خلافت به نام وی زد و مسجود ملایکه وی را ساخت «و بر تو خزان فراق هیچ‌گاه گذر نکرد که قدر بهار» وصال «دانی».

و نیز گفت گدا که: «تجریدی و ذلّت که شرط «این کار» عشق «است، شما را» ای سلطان محمود «درمی‌باید، و چون» شما در مَسند [۱۵۸] عزّ و سلطنت باشید و ذلّت که شرط کار عاشقی است شما را آن حاصل «نبوَد»، پس «شما آن گاه نه» عاشق «این» معشوق «باشید. و شما را برگ آن نبوَد که به ترک خود بگویید» و بر تجرید راضی شوید. با آن که چون شما از پیل و مُلک نتوانید تجرید گرفتن پس به ترک خود و تجرید از خود چه‌گونه توانید راضی شدن.

و نیز گدا گفت: یا محمود! این همه پیل و ولایت «که تو بردادی» نهایت کار آن آن است که این‌ها «ساز وصال است» اما «عشق» را حقیقتی و ماهیتی است که «در وصال هیچ صفت نیست». چه وصال صفتی زایده است، در ماهیت عشق او را هیچ دخل نیست. چون «نوبت وصال معشوق راست شود اَیاز را خود ساز وصال بکمال است». چه وجود معشوق سبب وصل است.

و نیز گدا گفت: «یا محمود! این هفت صد پیل و ولایت سِند و هند و خراسان بی»وصال «اَیاز هیچ ارزد، یا به جای یک موی از زلف او قیام کند؟». سلطان محمود

«گفت: نه». باز گدا «گفت با او» – یعنی با آیاز: «ای امیر! در گلخنی یا در خانهٔ تاریک بهشت عَدْن بوَد و وصال بکمال بوَد؟». امیر «گفت: آری» بهشت عَدْن بوَد. «پس» گدا گفت: «این همه» اسباب سلطنت «که تو بردادی، ساز وصال هم نیست»، زیرا که آشنایی که «عاشق را» بوَد و به عاشق تعلق داشته باشد آن همه علت تفرقه و جدایی است، پس «از وصال» اصلاً «نتواند بود»؛ بل‌که ساز وصال آن آشناست که «معشوق را تواند بود و» یکی از «آن» آشنا که اسباب وصال است «زیادت حُسن است» که باعث است بر این که حُسن را خریداری باشد تا از او بهره بردارد.

«از این جا بدانستی که عشق صفتی است در عشق که «از فراق و [۱۵۹] وصال» آن «عشق را هیچ چیز معلوم نیست». و از این‌ها در تحقق عشق هیچ چیز در کار نیست، «و» خود این فراق وصال در عشق در کار «نتواند بود. و ساز وصال» فی‌الحقیقت «وجود معشوق است» که مشتمل بر زیادت حُسن است «و ساز فراق وجود عاشق». چه تا آن گه عاشق متلبّس به وجود خارجی نشده بود معیت ذاتی با معشوق داشت. و آن جا که: كانَ اللّهُ وَ لَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ[۱۳۳] خوش آسوده بود، همین وجود خارجی او را سبب جدایی گشت و بلای جان او شد. «و اگر» باز «سعادت وقت مساعدت کند این وجود عاشق فدای آن وجود» معشوق «آید» و فنای في اللّه رو نماید. «این است حقیقت «وصال و عشق بکمال».

«رباعی

عشقی بکمال و دل ربایی بکمال دل پُر سخن و زبان ز گفتن شده لال».

مصنّف – عليهِ الرّحمةُ – در این رباعی بیان حال خود می‌کند که عشق و محبوب هر دو بکمال است. و کمال عشق آن بوَد که عاشق در عین وصال باشد. پس دل پر از تجلیات است اما زبان از بیان عاجز است.

«زین نادره‌تر کجا بوَد هرگز حال من تشنه و پیش من بسی آب زلال».

یعنی با وجود آن که ظهور تجلیات بی‌نهایت است اما تشنگی طلب نیز بی‌نهایت است.

فصل سی و نهم[۱]

«اگر ممکن بودی که عاشق» با هستی و شعور به خودی «از معشوق قوتی توانستی خورد» و از مشاهدهٔ [۱۶۰] آن حظی توانستی برد به هیچ نوع میسّر نمی‌آمد

۱). فصل سی و نهم برابر است با فصل چهل و ششم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

«مگر در حُوصلهٔ دل» عاشق ممکن «بودی» که دل او از او بهره‌ور می‌گشت، «و» در آن حال که «عاشق» را با معشوق مقابله افتد در آن وقت «بی‌دل بوَد، پس» چون او را دل نباشد «بی‌دل قوت از کجا خورد» و به کدام چنین قوت خورد. چه قوت خوردن عاشق به دل است و عاشق را دل نِی؛ زیرا که قاعدهٔ شهود آن که اولاً معشوق «دلش برباید» و او را از شعور خود فانی گرداند «و» بعد فانی‌شدن «قوت» مشاهدهٔ خود بروی «می‌فرستد»، تا آن که آن معشوق «با خوردهٔ» - یعنی با همان قوت آتش طلب و اشتهای زیادت از اول «می‌زند» و هر چند قوت می‌خوراند اشتها و طلب زیاده می‌گرداند. «و قوت آن معشوق می‌گویم» - یعنی آن قوت که بر عاشق می‌فرستد عین معشوق است، «و این» که عاشق است «دور گذشت از قوت» خوردن. و حقیقت این را که قوت خورندهٔ معشوق است. «می‌پندار از حدیث بِي يَسْمَعْ و از جمال بِي يُبْصِرْ[۱۳۴]» - یعنی چنان که در وقت شهود شنیدن عاشق و دیدن او به معشوق است، همچنان قوت خوردن و متلذذ شدن او نیز به معشوق است. «آن» مشاهده و قوت «نمی‌خواهم که» عبارت «از وصال است» و کشف عین حقیقت، «آن» کشف «در این ورق» و در این فصل مذکور «نیست که نگرندگان با جمال آفتاب» که در این فصل [۱۶۱] مذکور شد که عبارت است از ظهور حقیقت در عالم مَجاز. «بسیاراَند اما کس را به تحقیق از او هیچ قرب نیست» - یعنی صاحبان این کشف مَجاز را به عین وصال قرب نیست.

و در بعضی نُسخ به جای قرب، قوت واقع شده - یعنی صاحب کشف مَجاز را از حقیقت قوت نیست، چه قرب و قوت از حقیقت همان زمان میسّر شود که به آن کشف برسد.

یا آن که: در این فصل بیان مرتبهٔ حال نمی‌خواهم بل‌که از آن بلندتر که کشف ذات است می‌گویم که نگرندگان با جمال - یعنی مکاشفات حقیقت بسیار اَند اما هیچ‌کس را از آن‌ها به مرتبهٔ ذات قربی و قوتی نیست.

فصل چهلم[۱]

در ترجیح حال اهل تمکین بر اهل تلوین

«از آن جا که حقیقت کار» و اصالت ذاتی از برای معشوق «است»، پس «معشوق را از غیرت» کردن بر این که «عشق عاشقِ» او به دیگری تعلق نگیرد بل‌که بر اومنحصر باشد «نه سودی است» آن معشوق را «و نه زیان». چه استغنای ذاتی کجا

۱). فصل چهلم برابر است با فصل چهل و یکم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

پروای آن دارد که کسی را وجود باشد تا عشق بر او منحصر باشد. «ولیکن از آن جا که سنّت کرم عشق است» از اوج استغنا نزول فرماید و «او عاشق را از معشوق نبرّد» و پیوند او را از خود قطع نکند تا آن که خود را در لباس معشوقی به عاشق بنماید و عاشق را از صفت عاشقی برباید.

و نیز به مقتضای کرم او این است که «عاشق به همه حال نظرگاه معشوق آید» و بودن عاشق نظرگاه معشوق «از راه پیوند عشق» است. [۱۶۲] - یعنی ارتباط عاشق به معشوق به سبب عشق و محبت اوست.

یا آن که: مَشّاطگی حضرت‌العشق مقتضی این پیوند است تا در میان عاشق و معشوق ارتباط صورت بندد و جدایی متعذّر گردد. «این جا بوَد که فراق به اختیار معشوق وصال‌تر» و محبوب‌تر «بوَد از وصال به اختیار عاشق» - یعنی چون عاشق از جهت پیوند نظرگاه معشوق گشت پس این چنین عاشق را اگر معشوق بعد از وصال در فراق‌دادن آن فراق خوش‌تر است از این که عاشق به خواهش خود دایماً در وصال بوَد؛ «زیرا که در اختیار» کردن «معشوق فراق عاشق را، عاشق نظرگاه آید دل معشوق را» - یعنی دل معشوق متوجه باشد به این که عاشق کی آید تا حُسن مرا بیند.

یا آن که: معشوق خواهان این معنی است تا هر لحظه خود را در نظر عاشق زیباتر نماید بنا بر آن او را در فراق می‌اندازد و فراق را از وصال دوست‌تر دارد. «و» عاشق در تحت «مراد» معشوق «و اختیار او» بوَد اما در «راه اختیار» کردن و راضی‌شدن «عاشق در وصال» معشوق «عاشق نظرگاه» رضا و مراد «معشوق نیست»؛ بل‌که بر مراد خود است و به قدر حوصلهٔ خود از وصال محبوب فیضی می‌برد. اما اگر در مراد معشوق رود معشوق او را به اندازهٔ خود عطایی عنایت فرماید تا اضافت او را بتمام از میان براندازد. و چنانچه خود بی‌کَیْفِ بی‌نهایت است به همان صفت عاشق را موصوف [۱۶۳] گرداند تا عاشق در میان نماند. «و او را» - یعنی معشوق را «از او» - یعنی از عاشق «هیچ حساب نیست» و این عاشق در پیش معشوق قدر ندارد و در حیّز اعتبار نیست.

«و این» فراق که به رضا و اختیار معشوق بوَد «مرتبه‌ای بزرگ است در معرفت» حضرت معشوق «اما هیچ‌کس کمال آن را فهم نتواند کرد» که از این فراق چه بار می‌آرد و چه درها می‌گشاید.

«پس» این «نظر» که بعد از فراق معشوق بر عاشق کند چون از ممرّ محبت «عشق معشوق به عاشق» خود می‌کند آن نظر میزان و «ترازوی» احوال عاشق «است در تمییز درجات» آن عاشق، چه هر عاشق که به این نظر منظور گردد درجهٔ اوعالی‌تر است از کسی که به این جا نرسد.

یا آن که: کسی که در این فراق دایماً نگران به محبوب باشد و آتش طلب و حرارت شوق او در ازدیاد آید درجهٔ او عالی‌تر خواهد بود از آن که مستغنی شود و حرارتش نقصان پذیرد.

«و» نیز آن نظر ترازو است در تمییز «صفات عشق» عاشق، چه این معشوق بر عاشق دلیل واضح است بر این که عشق آن عاشق «در کمال» است و «زیادت» است «و» آن که نه محل این نظر است عشق او در «نقصان» است و در کمی.

فصل چهل و یکم[1]

از صفات «هر چه» از جنس «عِزّ و جبّاری است» و از جنس «استغنا و کبریایی است» در وقت «قسمت» کردن حضرت «عشق» صفات را میان عاشق و معشوق این هم که مذکور شد «صفات معشوق آید» و هر چه از قبیل ذُلّ و افتقار و [۱۶۴] عجز است که خلاف صفات معشوق است «و اضدادش» همه «صفات عاشق آید» و عشق که مشّاطهٔ رنگ‌امیز است چون خواهد که عاشق را با معشوق متحد گرداند «لاجَرم قوت عشق» و تصرفگاه او همان «صفات عاشق آید» تا بعد از خلع لباس عاشقی تشریف صفات معشوقی در برش کند؛ زیرا که «عشق خداوند روزگار» و صاحب تصرّف بر احوال «عاشق است» و چون متصرف عشق باشد هر صفتی که مخالف صفات معشوق داند به حکم ثُمَّ قَبَضْناهُ اِلَیْنا قَبْضاً یَسِیراً[135] آن را دور گرداند و عاشق را تابع و مغلوب معشوق کند «نه» آن که بر عاشق «روزگارش» و وقتش متصرف است تا صفات او را باقی گذارد و معشوق را تابع او کند.

می‌تواند بوَد که شین ضمیر راجع به معشوق باشد – یعنی عشق بر عاشق متصرف است بر معشوق متصرف نیست. پس بِالضّرورت صفات عاشق قوت او تواند شد نه صفات معشوق. «اما صفات معشوق در ظهور نیاید الاّ به ظهور اضدادش بر عاشق» – یعنی تا آن که عاشق در وقت مشاهدهٔ معشوق به صفت کبریایی و استغنا متصف نگردد حال افتقار و مذلّت او که در وقت عاشقی داشت بر وی ظاهر نشود.

فصل چهل و دویم[2]

«لاجرَم چون چنین باشد» که عِزّ و جبّاری صفت معشوق بوَد و مذلّت و افتقار

---

۱). فصل چهل و یکم برابر است با فصل چهل و دوم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲). فصل چهل و دویم برابر است با فصل چهل و سوم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

صفت عاشق [۱۶۵] پس «عاشق و معشوق» نظر به صفات ایشان «ضِدَّیْن باشند». و چون ضدّ یکدیگر باشند «لاجرَم» عاشق و معشوق «فراهم نیایند» و مجتمع نگردند «الاّ به شرط فنای ضدّ»، و دور شدن صفت عاشقی از عاشق «از برای این» که با وجود ضِدَّیْن اجتماع ممکن نیست. «گفته‌اند»

رباعی

«چون رویم زرد دید» - یعنی مرا به صفات عاشقی متصف دید، «آن شیرین کار؛
گفتا که دگر به وصلم امّید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار».

یعنی صفت تو عاشقی است و صفت من معشوقی و با وجود صفت خود از من طمع وصل مکن.

فصل چهل و سیوم[۱]

«معشوق خود به همه حال معشوق است»، چه در حال احتجاب در سُرادِقات عزّت ذاتی، چه در حالت انکشاف و تجلی‌کردن بر عاشق. «پس استغنا صفت» لازمهٔ «اوست» که احتمال انفکاک ندارد. «و عاشق» که به نُعوت عاشقی مَنعوت است «به همه حال عاشق است» هم در حالت تجلی وجودی و هم در تجلی شهودی. «پس افتقار» همیشه «صفت اوست»؛ زیرا که «عاشق را همیشه معشوق درباید» و از او گذر و چاره ندارد. «پس افتقار همیشه صفت او» چرا نه «بوَد و معشوق را هیچ چیز در نمی‌باید که همیشه خود را» متصف به صفت معشوقی «دارد» و او را از محبوبی و معشوقی خود اصلاً نیست. «لاجرَم استغنا صفت او بوَد» و از او انفکاک [۱۶۶] نپذیرد.

«بیت

تو با تویی ای نگار از آن با طربی تو بی تو ندانی که شبی چون باشد».

یعنی تو که محبوبی را داری مستغنی به خودی اگر تو را از محبوبی انفصالی واقع شود آن زمان بدانی که شب عاشقی چه‌گونه می‌گذرد و شب معشوقی چون.[۲]

«و اگر تو را این غلط» در خاطر «افتد که» گاهی آنچنان «بوَد که عاشق» به مقتضای تجلی که بر وی واقع شود «مالک» و متحد به معشوق «بوَد» تا نعرهٔ اَنَا اللّٰه و اَنَا الْحق زند «و معشوق» به فحوای لَوْنُ الْماءِ لَوْنُ اِنایِهِ[۱۳۶] «بندهٔ او» و مقید بدو «تا»

---

۱). فصل چهل و سوم برابر است با فصل چهل و چهارم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲). از این جا تا آخر این فصل در نسخهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران تحت عنوان فصل چهل و پنجم آمده است، و چنین است در بعضی نسخ سوانح.

آن که در وقت «وصال او» - یعنی معشوق «در کنار عاشق بوَد» و تابع تعیّن مَجازی او باشد.

«آن» مالک پنداشتن عاشق را و بنده پنداشتن معشوق را «غلطی بزرگ بوَد که حقیقت عشق» که بالین استغنا در زیر سر معشوق می‌نهد و خشت افتقار و انکسار بر سر عاشق می‌زند، هرگز «طوق» افتقار «برگردن معشوق می‌نهد» استفهام انکار است - یعنی ننهد؛ «و» هرگز معشوق «حلقهٔ بندگی از» گردن «عاشق بردارد» - یعنی نبردارد و قبول نکند.

«و» هر چند که معشوق تابع و مقید به عاشق گردد اما هرگز «معشوق مِلک» عاشق «نتواند آمدن» و بتمام و کمال در تصرف او نگنجد، و «برای این» معنی «است» که افتقار صفت عاشق است «که آن‌ها که دَم (فقر، نقد) زنند» و طالب مشاهدهٔ [۱۶۷] وحدت شوند «جان» خود را «و دل» خود را «در بازند و دین و دنیا و روزگار در میان نهند» - یعنی از همهٔ مقاصد دینی و دنیاوی بگذرند و جملهٔ آن را صَرف و نثار راه معشوق سازند تا بر وجه تمام حاصل کنند. «و همه کاری بکنند» - یعنی بر ریاضات شاقّه خود را قرار دهند «و از چیز برخیزند» - یعنی از هیچ چیز لذت نگیرند و حظ نیابند «و پا بر کَوْنَیْن سپرند، اما چون کار» طلب‌شان «به نقد» حضرت «عشق رسد» و خواهان مشاهدهٔ ذات شوند «هرگز» کشف مرتبهٔ «معشوق را در میان نتوانند نهاد» و نثار نتوانند کرد؛ «زیرا که مِلک بوَد که در میان تواند بوَد نه مالک» را در میان توان آورد و نثار توان کرد. «معشوق مالک» عاشق «بوَد»، پس عاشق دست خود را از مالک خود چه‌گونه باز تواند داشت؛ چه عاشق در قید معشوق و عشق است.

معنی دیگر: «اما چون کار به نقد عشق رسد» - یعنی معشوق بر عاشق تجلی فرماید و مستولی شود و هستی او را از نظر او برداشته هستی خود را در بدل آن عطا فرماید «هرگز معشوق را در میان نتواند نهاد» چرا که در راه محبت او چندین چیزها را گذاشته از جمیع مقاصد برخاسته بوَد، بعد از آن که به چندین محنت به محبوب برسد او را چه‌گونه تواند داد؛ «زیرا که مِلک بوَد که در میان تواند بوَد نه مالک، معشوق [۱۶۸] مالک بوَد» - یعنی در وقت تجلی معشوق بر عاشق چندان استیلا می‌کند که عاشق را بتمام از میان برمی‌دارد، پس عاشق آن را چه‌گونه تواند داد. «و دست آزادگی بر دامن عشق و عاشقی نرسد» و عاشق خود را از عشق آن معشوق نتواند آزاد کرد.

معنی دیگر: کسی که در قید عاشقی درآمد و لباس عاشقی را پوشید آزادگی را بروی هیچ تصرف نیست و آزاد نمی‌تواند بود، چنان که گفته‌اند:

بیت

آزادی و عشـق چـون نـمی‌آید راست   بنده شدم و نـهادم از یکسـو خـواست

زیرا که عشق و عاشقی صفتی است که در اختیار عاشق نیست و عاشق را به غیر اختیار جبراً و قهراً در زیر تصرف خود دارد؛ پس عاشق آزاد چه‌گونه تواند بود.

«چنان‌که همه بندها آن جا گشاده شود - یعنی در آزادگی» که عبارت است از طلب شهود مقام معشوقی همه بندها و قیدها که مذکور شد از جان و دل و دیـن و دنـیا برطرف شود و عاشق از قید رِقیّت ما سِوَی اللّه آزاد گردد و عبداللّه همچنان. «نـقد همه گشادها این جا بند شود - اَعْنِی در بندگی» - یعنی چون عبداللّه آن همه قیدها که گشاده شده بود باز بند شود و وحدت در او جلوه‌گر گردد.

معنی دیگر: چون عاشق در آزادگی باشد و مقید به معشوق نبود همه بندها - یعنی ابواب محنت و کلفت بروی مفتوح بوَد و در هیچ لحـظه خـود را از هُـموم و غُـموم ظاهری خالی نیابد، و اگر عاشق در بند معشوق بـاشد پس هـمه گشـادها - یـعنی محنت‌ها و کلفت‌ها بر وی مسدود است. [۱۶۹] «چون این حقایق معلوم» و مکشوف «شود جلالت» و ظهور سلطنت حضرت «عشق مگر پیدا شود که عاشق را به وجود زیان کند» تا آن که وجود او را بتمام مضمحل و متلاشی گرداند «تا از عِلل برخیزد و از سود و زیان برهد».

فصل چهل و چهارم[1]

«قَدمی» و یک نوعی «هست» در راه معرفت عشق و مشاهدۀ معشوق «که» آن «مرد» عاشق لذت از «مُشاهِد نفْس خود می‌آید و لذت می‌گیرد» و ثبوت وحدت بر نفْس خود کند و مراقب مکشوف خود می‌باشد و از ملاحظۀ آن ذوق می‌برد؛ «زیرا که نفْس آینده و شونده» است در این راه. و گاه همان نفْس «مرکب معشوق می‌آید». تا معشوق بروی تجلی می‌فرماید «از آن روی که دل «عاشق «مسکن» و تجلی معشوق است و جای ظهور «اوست و نفْس» عاشق «بوَد که» در وقت مراقبه در زمان احضار حالت کشفی «از دل بُوی او گیرد و رنگ» معشوق بپذیرد.

و این لذت از بوی و رنگ گرفتن «تا به حدی بوَد که اگر» عین «معشوق بیاید» - یعنی وقت جدید از سر موهبت الاهی از پس حُجب و تُتُق بر عاشق ظهور فرماید «او را» - یعنی عاشق را «از» جهت آن که «نفْس» او در وقت مراقبه بوی او می‌گیرد و

---

۱). فصل چهل و چهارم برابر است با فصل پنجاه و یکم رسالۀ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

عاشق را متلذّذ می‌گرداند «پروای آن» معشوق «نبوَد» و به سبب ملاحظه و تـصور معشوق مستغنی از عین او گردد. «و این» متلذذ شدن عاشق و قناعت بر ملاحظهٔ آن کردن «در درون [۱۷۰] چون قوت پیدا شود» و عین معشوق بـر وی ظـاهر گـردد «مسامحتی[۱] دارد». [یعنی] و بسیار سهولت است و بر سهلْ چیز قانع‌شدن است که با وجود آن‌که او را قوت از عین معشوق باشد و بعد طلب وقت جدید موهبت شود بر تصور آن قناعت کند.

«اما» باعث بر این قناعت آن است که «بار ناز معشوق کشیدن» و بار غَـنای او برداشتن «دشوار است».

«رباعی

زان من به در سرای تو کم گذرم».

یعنی از من همین مقدار است که در مراقبه و احضار این حالت باشم، و در سرای تو رفتن و به وقت جدید رسیدن در تحت قدرت من نیست.

«کز بیم نگهبان تو بر حذرم».

و نگهبان، فنا و تعطیل حواس است.

«تو خود به دلم دری نگارا شب و روز».

یعنی در درون دل منی دایم الاَوقات.

«هرگه که تو را خواهم در دل نگرم».

و مراقب تو باشم.

فصل چهل و پنجم[۲]

«عشق» و محبت «نوعی از سُکر است» اما این چنین سُکری که «کـمال او را ادراک کمال معشوق مانع است». مراد از کمال عشق عدم انفکاک اوست از عـاشق فی‌جمیع الاَحوال و ظـاهر است کـه در وقت ادراک‌کـردن و مشـاهده‌نمودن عـاشق کمالات و تجلیات معشوق را عاشق متصف به صفات معشوق می‌شود و خود را عین او می‌بیند و عاشقی او مبدل به معشوقی می‌گردد پس بِالضّرورت عشق از او انفکاک می‌پذیرد.

یا آن که: مراد از کمال عشق ادراک معشوق بِجمیعِ صفاتِهِ و کمالاتِهِ [۱۷۱] باشد.

---

۱). حاشیهٔ نسخه: مسامحت: آسانی کردن با کسی. تاج.

۲). فصل چهل و پنجم برابر است با فصل پنجاه و سوم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

و شک نیست که متصف شدن عاشق به یکی از صفات معشوق و مشاهده نمودن او مرتبه‌ای از مراتب او را مانع است از آن که عاشق در عین شهود آن مرتبه طالب مرتبهٔ دیگر باشد؛ چه در آن حالت غَنایِ وقتی که لازمهٔ شهود است بر عاشق چنان استیلا می‌کند او را از طلب مراتب دیگر بی‌نیاز و مستغنی می‌گرداند. «و» این مانع بودن کمال معشوق کمال عشق را «سرّی» و سببی «دارد که چون ذات» معشوق «ادراک یافت» و در تحت مشاهدهٔ عاشق درآید، پس عاشق در وقت مشاهده «عین معشوق است» و متخلق به اخلاق اوست.

و چون عین معشوق شود پس او را «پروای اثبات صفات» خود یا پروای اثبات دیگر صفات معشوق «چون بوَد» - یعنی چون عین معشوق گشت، احتیاج به اتصاف صفت عاشقیت نماید.

یا آن که: چون به یکی از صفات او متحلّی شد پروای دیگر صفات محبوب ندارد. «از روی تمییز» - یعنی به نوعی که در عین اتصاف به معشوقی اتصاف به عاشقی نیزباشد.

یا: در عین یک مشاهده بداند که مشاهدهٔ دیگر از این بهتر است. «و» نیز «اگر» عاشق را «ادراک» معشوق حاصل «بوَد» پس او را در آن وقت «پروای ادراکِ ادراک» نیز «نبوَد» - یعنی او را از این تمنا نباشد که بداند که من مُدرِک و مُشاهِد محبوب خود هستم، بل‌که ادراکِ ادراک در آن صورت ندارد؛ زیرا که «اَلْعَجزُ عَنْ دَرْکِ اْلاِدْراکِ اِدْراکٌ[۱۳۷]» - یعنی ادراک و [۱۷۲] عرفان آن است که در آن ادراک ادراک نباشد و مُحبِ مُکاشِف نداند که من متصورم که حق را می‌بینم، چه اگر این علم در آن وقت باشد پس آن وقت شهود نیست.

و در بعضی نُسَخ عبارت این چنین است: «عشق نوعی از سُکر است» - یعنی شهود حضرت‌الذات نوعی عظیم از مستی است - یعنی تا آن که سالک به اَتمِّ الْفَنا فانی نگردد تعطیل حواس ظاهری و باطنی او را روی ننماید. مُکاشِف حضرت‌العشق نبوَد که «کمال او از ادراک کمال معشوق مانع است» - یعنی آنچنان ذاتی است که کمال استغنا و بی‌انتهایی او مانع است از این که عارف مُکاشِف «آن را» ادراک تواند کرد.

بر این توجیه مراد از معشوق حضرت‌العشق است که معشوق حقیقی است، و اگر از معشوق حضرت‌الاَعیان مراد باشد که معشوق اصطلاحی است؛ پس معنی این است که به شهود حضرت‌العشق ادراک کمال جبروت را مانع است. یعنی کسی که مُکاشِف‌حضرت‌العشق شد هر چند که در عالم مَجاز و حقیقت انکشاف توحید بر او

شود اما او را سیری نیاید و این مراتب را کمال نداند و به غیر از همان مرتبه ذات او را مستی نشود. «و سرّی دارد که چون ذات به ادراک ذات مشغول است پروای اثبات» صفات «چون بوَد از روی تمییز» - یعنی عدم سیری عارف از مراتب دیگری سرّی دارد که در کشف حضرت [۱۷۳] العشق عارف خود را عین ذات می‌بیند و تعیّن مَجازی و حقیقی در آن نور بی‌کَیْف مضمحل می‌نماید.

پس با وجود اتحاد به این لطافت عارف را پروای تعینات و تمثلات چه‌گونه ماند و کجا طالب این مقامات شود. «و اگر ادراک بوَد پروای ادراکِ ادراک نبوَد» - یعنی بعد آن که «مُکاشِف» این نور محض شد هر چند که در اِفاقت مکشوف خود را ادراک نمی‌تواند کرد، مَع هٰذا او را از این عدم ادراک هیچ پروا نیست به خلاف مراتب دیگر که مکشوف خود را آن جا ادراک می‌کنند. «اَلْعَجزُ عَن دَرکِ اْلاِدراکِ اِدراکٌ[۱۳۸]» - یعنی شهود عارف باید که به مرتبه‌ای رسد که مکشوف خود را نتواند تعقل کرد و از آن عاجز آید که کمال معرفت این است.

«**بیت**

عمری است که با منی نگارا　　　وقت غم و وقت شادمانی
حقا که هنوز عاشقم من　　　کز خوبی تو دهم نشانی».

یعنی هر چند که مرا معیت است به محبوب است مَع‌هٰذا عاشقم و از صفت عاشقی خلاصی نیافته‌ام؛ زیرا که از مقام معیت خبر می‌دهم و به آن مرتبه نرسیده‌ام که از آن جا خبردادن ممکن نباشد.

یا آن که: هر چند که تشریف معیت محبوب در برکرده‌ام اما هنوز عاشقم که از خوبی که به غیر از معیت باشد خبر یابم و به آن مرتبه برسم.

و در بعضی نُسَخ در مصراع ثالث به جای لفظ «عاشقم»، «عاجزم» واقع شده؛ پس معنی [۱۷۴] آن است که‌ای حضرت‌العشق! مدتی است که من مُکاشِف تو هستم و تو به تجلی شهودی با منی اما با وجود دوام معیت عاجزم که از تو نشانی دهم و بگویم که تو چه چیز هستی.

فصل چهل و ششم[۱]

«معشوق حاضر و شاهد و مشهود عاشق بوَد اگر بر دوام غیبت» از هستی و از

۱). فصل چهل و ششم برابر است با نیمه‌ای از فصل پنجاه و سیم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

شعور به خودی آن «عاشق» را حاصل «بوَد»، و چون از شعور به خودی برخیزد و فانی گردد به مشاهدهٔ معشوق در آویزد؛ «زیراکه اگر حضور معشوق غیبت کلّی بیارد – یعنی اگر مشاهدهٔ معشوق بعد از غیبت و فنا حاصل نشود؛ «چنان که در حکایت مجنون است با لیلی» که در فصل بیست و پنجم سِمَت بیان پذیرفته و آن آن است که قوم لیلی خواستند که لیلی را به مجنون نمایند هنوز سایهٔ لیلی بتمام ظاهر نشده بود که مجنون را جنون مستولی شد. و چون مجنون بر شعور خود بود و از خود فانی نشده بود ناچار دهشت و هیبت معشوق او را چنان احاطت کرد که جنون آورد. پس از این جا معلوم می‌شود که اگر در مشاهدهٔ معشوق غیبت و فنای عاشق نباشد پس عاشق «کم از دهشتی نبوَد» و از هیبت و جنون خالی نباشد.

و آن عرفا که عَنادِل قلوب‌شان در ریاض شهود و عرفان مسکن دارند هر چند که نسایم مشاهدات بر چمن وقت ایشان می‌وزد ایشان را هیبتی و دهشتی روی نمی‌نماید بلک به انواع حظوظ [۱۷۵] و لذات متلذّذ می‌گردند حظی برمی‌دارند.

حاصل آن که: اگر شهود در وقت شعور باشد پس باید که بر عاشق دهشت استیلا کند، و چون بر عرفا دهشت نمی‌شود پس لازم آید که شهود در وقت شعور ایشان بعد فناست.

توجیه دیگر آن که: مشاهدهٔ معشوق عاشق را حاصل بوَد؛ اگر عاشق خود را دایم غایب داند و به نفی خود مشغول باشد؛ زیرا که خود را غایب دانستن و معشوق را حاضر پنداشتن اگر غیبت کلی نیارد و عاشق را فانی مطلق نگرداند، چنان‌که در حکایت مجنون است با لیلی که او را تمام فنا حاصل نشده بود باری کم از دهشتی و حضوری علمی نبود.

حاصل آن که: اگر تصور و ملاحظهٔ علم وحدت کشف و شهود نیارد باری از شهود علمی که دهشت عبارت از آن است خالی نخواهد بود. چنان که حکایت «آن مرد» نیز مناسب این معنی است «که از نهر اللّحوان آن زن را» که «از» محلهٔ «کَرْخ» بود «دوست می‌داشت» و به سبب غلبهٔ حُبِّ او «هر شب پیش او رفتی. چون یک شب» غلبهٔ آتش شوق در آن عاشق نبود چنان‌که دایماً از غلبهٔ حضوری معشوق تفصیل احوال معشوق را فراموش می‌کرد، آنچنان شد بل‌که بر شعور ماند «و خالی بدید بر رویش». چون پیش از آن خال را به سبب استیلای حُبّ هیچ‌گاه ندیده بود، متعجب شد و «گفت» که: «این خال از کجا آمد؟ گفت: [۱۷۶] این خال مادرزاد است». تو ای عاشق! «امشب» به آن حال نیستی که دایماً می‌بودی و هیبت معشوق چنانچه دراوقات دیگر بر تو مستولی می‌شد امشب آنچنان نیست. پس تو هم تغییر عادت

بکن چنانچه دایماً در آب می‌نشستی، امشب «در آب منشین». و چون عاشق نصیحت معشوق را در گوش نکرد و بر عادت قدیم در آب «در نشست». همان زمان «بمُرد». و چون دل او ربودهٔ معشوق نبود، «از» جهت «سرما» هلاک شد؛ «زیراک» در آن شب آن عاشق «به عادت آمده بود. تا حال می‌دید و به غلبهٔ حُبّ و عشق... آمده بود «و این سرّی بزرگ است و اشارت بدین معنی است» این «بیت»:

«نه از عاشقی آگهم نی ز عشق   نه از خویشتن آگهم نی ز یار».

و چون غلبهٔ عشق این چنین باشد، آن‌گاه از اسباب ضرر متضرر نشود.

تنبیه: این وقت موهبت الاهی است که گاه‌گاه از عالم غیب موهبت می‌شود.

فصل چهل و هفتم[1]

«چون عقولِ» ظاهرهٔ اهل ظاهر «را دیده بر بسته‌اند از ادراک جان و ماهیت» جان «و حقیقتش و» حال آن که «جان» عاشق «صدف عشق است» و محل ظهور اوست؛ پس «به لؤلؤ لالای مکنون» که عبارت است از عشق «که در آن صدف است کی بینا شود» و بر حقیقت او چه‌گونه واقف گردد؟ [۱۷۷] «الاّ بر سَبیل همانا» مگر بر سَبیل پندار و گمان.

بیت

«عشق پوشیده است هرگز کس ندیدستش عیان
لاف‌های بی‌هُده تا کی زنند این عاشقان
هر کس از پندار خود در عشق لافی می‌زند
عشق از پندار خالی وز چنین و از چنان».

یعنی عاشقان که اهل ظاهرآند چه‌گونه حقیقت آن را دریابند.

فصل چهل و هشتم[2]

«بارگاه» و محل ظهور و جای سلطنت «عشق ایوان جان» عاشق «است، و بارگاه جمال» و جای ظهور حُسن معشوق «دیدهٔ عاشق» است که اول چشم آن جمال را ببیند بعد از آن آن حُسن در دل وی نشیند. «و بارگاه سیاست» کردن «عشق دل

۱). فصل چهل و هفتم برابر است با فصل شصت و ششم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲). فصل چهل و هشتم برابر است با فصل پنجاه و چهارم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

عاشق» است که گاهی دل را به حسب استعداد در منزل قرب جا داده در بُعد تنزّل اندازد و احتجاب پیش آرد؛ «و بارگاه درد هم دل عاشق» است که چون به تنزّل سیاست دل را از جهت مفارقت محزون گرداند و به درد جدایی متألّم کند، «و بارگاه ناز» محبوب که منشاء آن ناز «غمزهٔ معشوق» است «نیاز و ذِلّت» عاشق بوَد که «خود» این ذلّت «حِلْیه» و صفت «عاشق تواند بود» و عشق عاشق را خود به غیر این صفت ظهور نیست.

فصل چهل و نهم[۱]

«در فصل اول بیان کردیم» که حضرت «عشق را به قبلهٔ معیّن» و به ظاهر مخصوصه «حاجت نیست» تا ظهور عشق در همان مظاهر باشد و در هوای آن نباشد؛ بل‌که عشق در جمیع اشیا ساری است «تا عشق بوَد اکنون [۱۷۸] بدان که: اِنَّ اللّهَ جَمیلٌ یُحِبُّ الْجمالَ[۱۳۹]» - یعنی مرتبهٔ ذات جمیل است و دوست می‌دارد جمال را - یعنی تعینات را. پس «عاشق آن جمال» که عبارت است از تعینات «باید بود یا عاشق محبوبش». یا آن که: بر مرتبهٔ محبوبی او که همان ذات است عاشق باید بود.

توجیه دیگر: «عشق را به قبلهٔ معیّن حاجت نیست» - یعنی حضرت‌العشق را تخصیص به تنزیه و تشبیه نباید کرد؛ بل‌که در هر دو مرتبه او را نگران باید بود. «تا عاشق بوَد» - یعنی چون از این معنی معلوم عاشق شد آن هنگام عاشق را عاشقی مسلّم گشت. «اِنَّ اللّٰهَ جمیلٌ یُحِبُّ الْجمالَ[۱۴۰]» - یعنی حق جمیل است و دوست می‌دارد جمال خود را، و تعینات جمال اوست، پس محبوب او باشد.

یا: «عاشق محبوبش» - یعنی عاشق محبوب تعینات باید شد که مرتبهٔ معشوقی است، «و این سرّی بزرگ است ایشان» - یعنی عاشقان تعینات را و اشیا را در عین وقت شهود «محل نظر» حضرت عشق «و اثر جمال» او «و» اثر «محبت او بینند» و در وقت اِفاقه و شعور به خود این اشیا را محل نظر و اثر جمال و محبت او «دانند و خوانند، بیرون این چیزی دیگر نکنند» - یعنی در جمیع اشیا از ملاحظهٔ این معنی غافل نباشند و از وحدت خارج ندانند. «و بوَد که خود عاشق آن نداند» - یعنی این که اثر جمال است معلوم او نبوَد «ولیکن خود دلش محل آن جمال و نظر طلب کند» - یعنی به مجرد دیدن اشیا دل پی به حق بَرد و از [۱۷۹] صُنع به صانع انتقال نماید. اماحقیقت را نداند.

---

۱). فصل چهل و نهم برابر است با فصل پنجاه و پنجم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

توجیه دیگر آن که: عشق و محبت را به قبلهٔ معیّن و به معشوق معیّن حاجت نیست تا آن که عاشق عاشق بوَد، چه هر چه را دوست دارد او را دوست داشته باشد. و به درستی که حضرت حق - سُبحانَه - جمیل است دوست می‌دارد جمال را. پس هر جا که جمال باشد عاشق آن جمال باید بود.

یا: عاشقِ مرتبهٔ محبوبی او باید بود. و این عاشقان جمیع اشیا را اثر جمال او بینند و دانند و خارج از این ندانند.

و گاه باشد که این علم وحدت را عاشق از ممرّ فنا و تعطیل حواس نداند ولیکن بر دلش پرتو اندازد و مشهود گردد.

فصل پنجاهم[۱]

«هیچ لذت در آن نرسد» و برابر نشود به آن «که عاشق معشوق» خود «را بیند» و این دیدن او «به حکم» آن «وقت» بوَد که منشأ آن وقت «از عشق» و محبت است.

یا آن که: آن وقت از تجلی عشق و ظهور وحدت باشد «و» حال آن که «عاشق» در آن وقت «غافل» باشد از معشوق، چه عاشق مِن حَیْثُ إنَّهُ[۱۴۱] عاشق به سبب آن که از خود برخاسته و حواس خود را معطل ساخته و با معشوق پرداخته است در آن وقت غافل است بل‌که در کَتْم فناست.

یا آن که: عاشق غافل بوَد از آن وقت تا عاشق اواو را به این دولت سرافراز ساخته.

یا آن که: عاشق غافل بوَد از معشوق؛ چه هنوز او را [۱۸۰] ندیده بوَد ناگاه جنبش عشق او را به این مشاهده مشرّف گردانید.

و نیز هیچ لذت در آن نرسد که «عاشق» در وقت تنزّل آن وقت «بداند که او» - یعنی معشوق «ناگزران» عاشق و لابدّ «اوست آن‌گاه» که عشق «در او خواهش می‌کند» و طالب او می‌گردد «و» از جهت کمال طلب «زاری و تضرّع و ابتهال می‌نماید اگر» محبوب با وجود این تضرّع و ابتهال «دیرتر جواب می‌دهد» و بعد از مدتی بر عاشق تجلی می‌فرماید «می‌دان که از آن حدیث» تضرع و ابتهال عاشق «قوت می‌خورد» و خواهان این تضرع اوست «که» این تضرع عاشق پیش معشوق «لذتی عظیم دارد».

یا آن که: آن تجلی و شهود که بعد از تضرع شود لذتی عظیم دارد «و تو» که عاشقی این معنی را «ندانی».

---

۱). فصل پنجاهم برابر است با فصل پنجاه و ششم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل پنجاه و یکم[۱]

«عشق» و محبت ذاتی «هر که» را «هست بِنای قدس» و عمارت پاک «است»؛ زیرا که چون مَشرب به غرض نیست پس پاک و زوال‌پذیر نبوَد. و مدار این عمارت و اصل این تعمیر «بر عین پاکی و طهارت است» که آن عبارت است از حقیقت انسانی که عشق به او متعلق است و صفت اوست.

بیت

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت　　　مطلوب را که دید طلبکار آمده

و نیز این عشق «از عوارض» که مانع عشق گردد «و علل» که باعث او بوَد «دور است» و عشق را به این‌ها کار نیست بل‌که بی‌شایبه‌ای به وجود [۱۸۱] آید و به سبب موانع برطرف نگردد.

«و» نیز عشق «از نصیب» اغراض «پاک» است؛ «زیرا که بدایت او» - یعنی بدایت عشق «این است که یُحِبُّهُمْ» - یعنی باعث بر عشق حُبّ معشوق است «و» شک نیست که «اندر او» - یعنی در عشق معشوق «خود البته امکان علت و نصیب نیست»، پس عشق عاشق که متفرع بر عشق معشوق باشد در او نیز علت و عارض و نصیب نبوَد. «اگر از معنی علت و نصیب جایی نشان بوَد» و اگر در عشق بعضی از افراد بنی‌آدم سبب عشق به ظاهر منظور و متعقّل گردد پس «آن» عشق «بیرون کار است» و خارج از مبحث است و داخل محبت ذاتی نیست. «و» این عشق که به سبب علت به وجود آید «عارض است» این عشق را «ولشکر وی» که صفت تابعهٔ اوست و مترتب بر آن است عاریتی است.

فصل پنجاه و دوم[۲]

«عشق از قِدم روید» - یعنی ابتدای عشق از مرتبهٔ قِدم و ازل است و اصل جنبش او از ذاتی است که قِدم صفت اوست، چنانچه حدیث: فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ[۱۴۲] ناطق به آن است و طریق آمدن عشق از آن جاست. این است «که نقطهٔ یُحِبُّهُمْ» - یعنی دوست داشتن معشوق ایشان را به تخمی «در یُحِبُّونَهُ افکندند» تخم و اَصل ساختند مرمحبت ایشان را که بر معشوق است. پس چون دوستی معشوق عاشق را سبب

---

۱). فصل پنجاه و یکم برابر است با فصل پنجاه و هفتم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲). فصل پنجاه و دوم برابر است با فصل پنجاه و هشتم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

[۱۸۲] دوستی عاشق باشد مرمعشوق را، پس ظاهر است که ابتدای محبت از مرتبهٔ قِدم بوَد و اول جنبش او از آن جا باشد.

«لا» نه چنین است که من گفتم که حُبّ معشوق به سبب حُبّ عاشق است؛ «بل آن نقطه» را «درهُم افکندند» - یعنی همان محبت است بعینه که در باطن عاشق جنبش کرده است، و چون بُطون عاشق عین معشوق است پس حُبّی که در عاشق سر بر آورده است بعینه بغیر تأویل صفت معشوق است؛ چه حضرت معشوق را چنانچه در مرتبهٔ اجمال صفات و تصرفات است که هیچ یکی را در آن احتمال شرکت نیست همچنان در عالم تفصیل و مظهریت در ضمن مظاهر تصرف‌هاست که آن مظاهر را در آن اصلاً مدخل نیست.

و به عبارت اُخْرٰی حضرت معشوق چنانچه در مرتبهٔ اجمال ذات خود را به خود دوست می‌داشت همچنان خواست که به تفصیل نیز اجمال خود را دوست دارد. پس دوست داشتن عاشقان حضرت معشوق را فی‌الحقیقت دوست داشتن اوست خود را از تفصیل به اجمال. پس این حُب که عاشق بدو محب... فی‌الحقیقت حُب همان معشوق است و حضرت معشوق به این محب است.

غایةُالاَمر چون آتش این حُب شعله زند و از بُطون رخت خود را به صحرای ظهور کشد [۱۸۳] و عاشق به سبب او در شور و شَغَب آن زمان به عاشق نیز نسبت یابد «تا نام یُحِبُّونَهُ» بر وی نهند. و این است معنی قول مصنّف «تا یُحِبُّونَهُ برآمد و چون» باد خزان به سبب برگ‌ریزی تعلقات دل عاشق را هموار کرده «عَبهر عشق» از نهال وجود او «برآمد».

گاه بوَد که «تخم» که عبارت است از همان اصل و معشوق «همرنگ» عاشق گردد و مقید به قید تعیّن او که آن تعیّن عاشق به مَثابهٔ «ثمره بوَد» مرهمان معشوق را.

«و» گاه باشد که همین «ثمره همرنگ» معشوق شود و مَجاز خود را در حقیقت گم کند و متصف به صفات او گردد که آن معشوق که به منزلهٔ «تخم» است مر آن ثمره را «اگر» در وقت این همرنگی لفظ «سُبحاني ما اَعْظَمَ شَأْني[۱۴۳]» از زبان عاشق «رفت» یا لفظ «اَنَا الْحق رفت، از این اصل رفت». این لفظ از زبان او برآمدن خالی از دو چیز نیست:

«یا» آن که: «(تعلق، نطق) نقطهٔ» وحدت و تجلی عشق «بوَد» به وجود کَوْنی سالک و تعین مَجازی در نظر باشد نهایتش همین مَجاز را به سبب ظهور پرتو عشق عین حقیقت پندارد ناچار اَنَا الْحق گوید.

یا آن که: چون مَجاز خود را در حقیقت گم ساخت و معرفت نفْس خود را عـین معرفت رَب یافت پس در این حالت «نطق» و تلفظ عاشق به لفظ «سُبحاني» عین نطق «خداوند نقطه» است و عاشق اصلاً در میان «نه باری [۱۸۴] و نتیجه‌ای که از کل عشق به ظهور پیوندد که آن باز به منزلهٔ «علاوه» است عین «ثمره» و مقصود آفرینش «بوَد و» این «ثمره» چون به کمال رسید و پختهٔ روزگار شهود گشت عـین همان «تخم» و اَصل بوَد.

فصل پنجاه و سیوم[۱]

«نشان کمال عشق» و غایت محبت «آن است که» طلب یافت «معشوق» و شوق شهود آن «بلای دوام عاشق گردد» که در هیچ وقتی از اوقات و در هـیچ حـالتی از حالات عاشق از غلبهٔ طلب و اضطراب و شوق آرام نباشد «چنان کـه البـته تـاب او نیارد» و رنج و محنت و شدت طلب «و بار او» را «نتواند کشید و او» که عاشق است «بر در نیستی منتظر» این معنی «بوَد» که کی او را صدمت فنا استیلا نماید و فانی گرداند تا از خود بگسلد و به دوست پیوندد.

«دوام شهود در دوام بلا پیدا گردد». این بیان فایدهٔ شدت طلب و کثرت مجاهده است – یعنی هر که را مجاهدت و ریاضت بیش یافت بیش و شهود معشوق بر دوام «و» عاشق خلاصی «خود را جز در عدم» نبیند و به غیر از طَرَیان فنا و اتصاف به بقا خود را «هیچ منقبتی نداند و» چون «درِ عدم بر او بسته» و راه حصول آن فنا در اختیار عاشق نباشد که آن موهبت خدایی و عطای کبریایی است؛ پس کار عاشق این است که لاجَرم «بِي قصدٍ مِنهُ اِستاده است» و خود را در مِحَن و تکالیف [۱۸۵] انداخته. «درد ابد این جا بوَد» که عاشق را آتش طلب در سوز و در گداز داشته باشد و تسلی از آثار شهود اصلاً نِی؛ پس «اگر شاهدِ اَلْفَنا» ناگاه «سایه افکند» و حواس ظاهری عاشق بعد از تعطیل از دیدن ما سِوَی اللّه منوّر به نور معشوقی گردد و حضرت معشوق «او را» – یعنی عاشق را «در سایهٔ علمی» – یعنی پرتو صفات به اظهار وحدت و تجلی آن «میزبانی کند» و عاشق از آن قوتی بخورد و عاشق در میان نبوَد.

«این جا بوَد که» عاشق «یک ساعت بر آساید» و از مشقت ریاضت در آن لَمحه آرام یابد و آثار هستی و اضافت خود را نیابد و از معشوق حظی و لذتی گیرد و به غَنایِ وقتی مستغنی و پوشیده نماند که حضرت‌العلم عبارت است از مرتبهٔ صفات که آن را

۱). فصل پنجاه و سیوم برابر است با فصل پنجاه و نهم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

عالم جبروت گویند و سایهٔ او آن است که پرتو آن بر عالَم آثار و احکام متجلی گردد و وحدت در کثرت جلوه نماید و سالک این مقام قایل «اَنَا اللّٰهُ» و «اَنَا الْحق» گردد؛ چنان که حق – تعالی – فرماید: «اَلَمْ تَرَ اِلی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِلَّ»[۱۴۴].

توجیه دیگر آن که: علامت کمال محبت آن است که تجلیات صفاتیه که معشوق کنایت از اوست چنان بر عاشق استیلا نماید و دایم‌الاَوقات بر عاشق ظاهر گردد چنان که عاشق را از ممرّ کثرت تجلیات تاب برداشت آن نماند و بار او را برداشتن نتواند. چرا که مقتضای کثرت تجلیات [۱۸۶] آن است که عاشق در این گُمان افتد که مگر معدوم... خواهد شد. و عاشق در این حال بر در نیستی منتظر این معنی بوَد که کی باشد او را از این مقام تنزّل تام شود و فنا و بقای ذاتی که حضرت‌العشق اشارت بدوست او را روی نماید تا از بی‌قراری در آرام آید و دوام شهود که مقرر و مصطلح طایفهٔ صوفیه است در دوام این بلا و محبت – یعنی در مداومت و کثرت تجلیات صفاتی پیدا گردد و عاشق حظ و ذوق خود را جز در فنای ذاتی نداند و درِ این فنای ذاتی چون بر عاشق مسدود است ناچار به غیر اختیار خود آن عاشق منتظر ایستاده باشد.

و در بعضی نُسخ عبارت چنین است: و در عدم بیرون نشسته فی قَصدٍ مِنْهُ ایستاده است – یعنی هر چند که آن عاشق در عدم صفاتی است مَعَ‌هٰذا خود را خارج می‌پندارد و از آن مقام متلذّذ و مُتَحَظِّظ نمی‌گردد هر چند که تعیّن مَجازی خود را عین تمثل حقیقی می‌یابد و در محلی از محل‌های معشوق – یعنی مقامی که اتصاف تعیّن در او باشد ایستاده بوَد که آن مقام عبارت است از سراپرده‌های اعیانی و عاشق خود را از این مقام بیرون نتواند انداخت «الاّ آن که» عنایت تجلی ذاتی سایق و قاید او گردد و او را ورای صورت و معنی تجلی فرماید. و درد ابد این جا یعنی در کشف [۱۸۷] تمثلات صفاتیه بوَد. اگر شاهد فنای ذاتی یک ساعت بر آن عاشق ظاهر شود و عاشق را در سایهٔ علمی – یعنی خِلعت وجود اعیانی پوشانیده میزبانی تجلی ذاتی بکند، اینجا بوَد که عاشق را آسایش حاصل شود.

مخفی نماند که تا آن که عاشق متصف به صفت عین ثابتهٔ خود نگردد حضرت ذات بر وی تجلی و سایه نَاَفکند.

فصل پنجاه و چهارم[۱]

«لاجرَم بلاشاید». این لفظ بلا به معنی عطاست - یعنی چون عاشق بدین مقام رسید پس اگر شهود حضرت‌العشق او را میسّر شود شاید و سزد «زیرا که بلا» غلبهٔ طلب معشوق و شدت اضطراب مشاهدهٔ «او» یا بلای توالی تجلیات معشوقی چشا(ید، ند). «بر دوام شاهد ذات» عاشق و حاضر وقت «او شده است و بدو» - یعنی به عاشق آنچنان «احاطت گرفته و سمع» عاشق «و بصرش» را چنان «فرو گرفته است» که «از او اورا هیچ چیز نگذاشته است» - یعنی صفاتی که از برای عاشق بوَد همه را از عاشق سلب کرده و معشوق برای خود ساخته و از برای عاشق هیچ نگذاشته «الاّ پنداری که منزلت بیماری آید» مگر صفتی که از عاشق باقی مانده همان پندار اوست که از مقام خود متلذذ نیست و قانع بر آن نه و طالب بیش شده است و همین آرزو موجب بیماری اوست. [۱۸۸] «یا نفْسی که مرکب حسرتی شود» و این حسرت بر نایافت مقام آینده است.

و اگر به جای لفظ حسرت، حیرت چنانچه در بعضی نُسخ واقع است، نیز معنی متحد می‌شود و مراد از او حیرت طلب ذات است که آن را «سیر فيِ‌اللّٰه» گویند.

بیت

عجبی نیست که سرگشته بوَد طالب دوست
عجب این است که منِ واصل سرگردانم

«اَحاطَ بِهِمْ سُرادِقُها» گِرد گِرد ایشان را سراپرده‌های آن کنایت از همان احاطهٔ مذکوره است. «وَ اِنْ یَسْتَغِیثُوا» و اگر فریاد خواهی کنند از تشنگی «یُغاثُوا بِماءٍ» فریاد رسیده شوند به آبی «کَالْمُهْلِ» مانند دُردیِ زِیت یا مس گداخته که پیش دهن ایشان بَرند «یَشْوِی الْوُجُوه[۱۴۵]» بریان کند و بسوزد روی‌ها را از فرط حرارت - یعنی هر چند که حرارت طلب ظاهر سازند مَعٰهذا هر تجلی که بر ایشان واقع شود طلب ایشان را از سر زیادت گرداند و از فریاد «هَلْ مِن مَزِیدٍ[۱۴۶]» باز نایستند و گویند:

بیت

شَـرِبْتُ الْـحُبَّ کَأْساً بَـعْدَ کَأْسٍ   فَما نَـفِدَ الشَّـرابُ وَلا رَوِیْتُ[۱۴۷]

---

۱). فصل پنجاه و چهارم برابر است با بقیهٔ فصل پنجاه و نهم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل پنجاه و پنجم[1]

«هر زمان معشوق و عاشق از یکدیگر بی‌گانه‌تر باشند» و این بی‌گانگی نه از ممرّ کمی و نقصان عشق است بلک «هر چند عشق بکمال‌تر رسد بی‌گانگی» از طرفین «بیش‌تر شود»؛ زیرا که غلبهٔ عشق موجب استیلای دهشت است [۱۸۹] بر عاشق و چون دهشت معشوق بر عاشق غالب‌تر هیبت و بی‌گانگی عاشق بیش‌تر. و چون معشوق آثار دهشت و هیبت و بی‌گانگی از عاشق بیش‌تر مشاهده نماید و او را چاره به غیر از خود نبیند، ناچار کثرت نیاز و خواری عاشق او را متوحش گرداند و از مؤانست بازدارد و بی‌گانگی خود به عاشق به اظهار سلطنت ناز و بی‌نیازی بیش‌تر فرماید «و برای این معنی» عاشقی «گفته است:

بیت

«بفزودی مِهر و معرفت کردی کم».

چنانچه گذشت که چون عاشق در اِزدیاد آشنایی در کمال نقصان.

«پیوندش با بریدنش بود به هم».

چه کمال پیوند مُفضی به انقطاع است از آن که در کمال عشق عاشق را کمال مذلّت و خواری است و معشوق را کمال استغنا؛ پس پیوند و بریدن مقرون‌اند.

«تقدیر چنین کرد خدای عالم   نیکی ز پس بدیّ و شاید ز پس غم».

و سنّت معشوق بر این آمده است که چون به اظهار کثرت ناز از عاشق ببرد و عاشق را از خود جدا سازد فی‌الحقیقت آن جدایی عین پیوند اوست.

یا آن که: چون بی‌گانگی مورث ادب است پس نیکی است و قبل از بی‌گانگی چون چندین ادب نبوَد پس گویا که بدی و غم بوَد.

«**حکایت**

روزی محمود» در مقام اظهار نیاز خود «با اَیاز نشسته بود و می‌گفت» و به زبان [۱۹۰] عجز و انکسار درد دل خود را بر وی آشکارا می‌ساخت «که ای آیاز هر چند من در کار» عشق «تو» خوار و «زارترم و عشق» تو مرا «بکمال‌تر است، تو از من» بی‌نیازتر و بی‌گانه‌تری». سبب «این چیست؟» و باعث بر این چه؟ اندر این معنی رباعی گوید:

«**رباعی**

هر روز به اندوه دلم شادتری».

---

۱). فصل پنجاه و پنجم برابر است با فصل شصتم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

و نیاز و عجز و انکسار بر من بیش‌تر می‌آری.

«در جور و جفا نمودن استادتری».

و روز به روز انواع جور و جفا را بر من متزاید می‌گردانی.

«هر چند به عاشقی تو را بنده ترم　　　از کـار مـن ای نگـار آزادتـری»

و پروای من نداری.

و نیز سلطان محمود با آیاز گفت که: «ای آیاز! مرا تقاضا» و خواهش «آن آشنایی» که قبل از این میان ما و تو بود که بی‌تکلّف بـا یکـدیگر آشـنایی مـی‌کردیم در دل «می‌بود»، و این آرزوست که به همان رنگ آشنایی می‌بوده باشد «و بُستاخی که میان ما» و تو «پیش از عشق بود که میان ما» و تو اصلاً «هیچ حجاب» و تکلیف مـانع آشنایی «نبود، اکنون» که نسبت قوّت پذیرفت و عشق غـلبه کـرد، آن بـی‌تکلفی و بی‌حجابی برطرف شد. «همه حجاب بر حجاب است»، این همه چراست؟

«آیازِ» دانای راز از سر ناز «جواب داد که: آن وقت» که تو را عشق نبود «مرا رِبقهٔ «ذِلّتِ بندگی» در گردن «بـود و تـو را» تـاج «عـزّت» بـر سـر «و» خِـلعت سـلطنت خداوندی» در بر. ناگاه «طلیعه» و مقدمهٔ «عشق» پیدا گردید. پس «بند بـندگی» از گردن من «برداشت، انبساط» و خوش‌حالیِ «مملوکی» از دل من «برگرفت». نه تو را آن ماند و نه مرا «این بند» که میان ما و تو بود «محو افتاد، پس» پیوند «نقطهٔ عاشقی و معشوقی» میان ما و تو «اثبات افتاد»؛ زیرا کـه «عـاشقی[1] هـمه اسـیری است و معشوقی همه امیری، میان اسیر و امیر گستاخی چونه؟» - یعنی چه‌گونه «تواند بود» - یعنی اسیر چون گستاخی تواند کردن با امیر.

و نیز آیاز گفت که: ای سلطان محمود! «پندار مملکت» و غرور سلطنت که «تو را» در دِماغ مستقرّ و متمکّن است «فراتیمار اسیری نمی‌دهد» و تابع معشوق شـدن و ذلت عاشقی کشیدن را نمی‌گذارد، «از این روی خَلل‌ها» و آرزوهای بُستاخی در دل تو «بسیار» متصور «می‌بوَد». اگر عشق بر تو غالب بودی و ذِلّت و خواری کـه لازمـهٔ اوست سیمایی تو گشتی هرگز تو را آرزوی بُستاخی متصور نبودی؛ زیرا کـه «اگـر» عاشق که «اسیر» عشق است «خواهد که» با معشوق مـجلس «انـبساط» و مـحفل طرب «کند همان اسیری» او که سیمای اوست مانع گردد و «حجاب او آیـد»؛ چرا که‌عاشق «آن» جهت «ذلت» و خواری خود «یارگی» و توانایی آن «ندارد که گِـرد»

۱). از این جا تا آخر فصل برابر است با فصل شصت و یکم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

سراپرده‌های جلالت و بزرگی معشوق و پیرامون «عزّت او گردد به گستاخی، و اگر» معشوق که «امیر» مملکت حُسن و ناز است «خواهد که» بر بساط «انبساط» خود عاشق اسیر ذلّت را مونس خود [۱۹۲] «کند امیری او و هم حجاب» این انبساط «آید»؛ زیرا «که» امیری معشوق «و عزّت» او «با اسیری» عاشق و ذلّت او «مُجانس» و مُماثل «نیست». مجانست و مشابهت مفقود بلک منافات و تضاد موجود، اختلاط و انبساط چه‌گونه صورت بندد؟

و این آشنایی ممکن نیست الاّ آن که «اگر» حضرت معشوق از قدرت و استغنا که لازمهٔ «صفات اِمارت» اوست «برگردد» و عِنان التفات خود را به جانب عاشق گرداند «و از صفات عِزّ» و جلالت و معشوقی «خود آن» عاشق «اسیر را» خِلعت «صفات دهد» و متخلق به اخلاق خود گرداند «و از خزاین دولت» و استغنای «خود او را» - یعنی عاشق را «دولت» بی‌نیازی عطا «دهد؛ پس به جام مَیْ انجام» تجلی وحدت «او را» - یعنی عاشق را «مست کند» و به غَنای معشوقی مستغنی گرداند. آن‌گاه «آن سررشتهٔ تمییز از دست کسب و اختیار او فرا ستاند» و آنچه عاشق قبل از این مراسم مذلّت به جا می‌آورد آن همه را فراموش گرداند تا «سلطنت عشق کار خود کردن گیرد در عاشق» - یعنی این سررشتهٔ تمییز از دست رفتن تا آن زمان است که عشق و محبت باز در او متصرف شود و در حرارت طلب اندازد آن عاشق را که صفت او این است «که اسیر عشق است و» محبت «و عشق سلطان» و حاکم «است» بر عاشق «و توانگر» از مستغنی است.

[۱۹۳] معنی دیگر آن که: تا سلطنت عشق کار خود کردن گیرد - یعنی این تمییز عاشقی و معشوقی برطرف شود و عشق که وحدت است در عاشق کار کند و عیان شود و عاشق را با معشوق متحد گرداند که عاشق در آن حال اسیر عشق است و در قید وحدت است، و عشق در آن حال در وجود عاشق حاکم و متصرف است.

«اگرچه[1] عشق با عاشق آشناست» و بر او متصرف است «اما» چون «با معشوق هیچ آشنایی ندارد»، بنابر آن تصرفات او در عاشق گنجایش دارد نه در معشوق.

«**رباعی**

گر عشق / زلف تو سلسله است دیوانه منم

ور عشق تو آتش است پروانه منم

پیمان تو را به شرط پیمانه منم».

---

۱). از این جا برابر است با فصل شصت و دوم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

یعنی به موجب شرط و عهدی که در ازل به تو کردم که در جواب أَلَسْتُ، بَلی گفتم؛ آن عهد را پیمانه منم – یعنی از آن عهد مملوّ هستم و بر آن مستحکمم.

«با عشق تو خویش وز تو بی‌گانه منم».

بیان عشق «عاشق درویش است، چنان که گفت» در این «رباعی:

در کـوی خـرابـات یکـی درویشـم یک جرعه ز جام مَی بـیاور پـیشم
هر چند غریب و عاشق و بـدکیشم چون مَی بخورم ز عالَمی نندیشم».

تا آن که «جلالت» و غلبهٔ «بی‌تمییزی سُکر» وقت شهود بر عارف «بوَد، بر او» – یعنی بر عاشق عارف، «هیچ جنایت» و گناهی «نبوَد» در آن که خود را [۱۹۴] عین معشوق خواند و سُبحاني و اَنَا الْحق و لَيْسَ في جُبَّتِي سِوَى اللّهِ[۱۴۸] بر زبان راند.

معنی دیگر: تا جلالت بی‌تمییزی – یعنی عدم امتیاز در میان عاشق و معشوق سُکر عارف بوَد و عارف به این بی‌تمییزی مست بوَد بر او هیچ عنایت نبوَد، «اگر وقتی هشیار شود و علم و تمییز پای باز در میان نهد، گوید:

«در مستی اگر حمایلت بگسستم».

یعنی در وقت شهود این قید را برداشتم که تو را محبوب دانم و خود را مُحب.

«صد گوی زرین باز خَرم بفرستم».

لفظ به کاف عربی و واو فارسی بر وزن جُوي، در شعور باز زینت محبوبی و عظمت و رفعت ذاتی بر تو مسلّم دائم، «عجبا کار تو» که در وقت سُکر شهود چه تعبیه در وجود عاشق ظاهر می‌کنی و در وقت اِفاقت چه تصرف به ظهور می‌آری.

«**رباعی**

«بر شاخ طرب هزاردستان تواِیم».

یعنی در خوش‌حالی وقت شهود هزاردستان تواِیم که تو بر زبان ما متصرف و گویا هستی. «دل داده بدان نعمت» مشاهدهٔ تو و «دستان تواِیم».

دستان که عبارت از مکر و حیله است؛ نیز کنایت از وقت شهود توانـد بـود. «از دست مده» و ما را از آن وقت جدا مگردان «که زیردستان» و محل تصرف «تواِیم».

فصل پنجاه و ششم[۱]

«اسم معشوق در عشق» – یعنی نسبت محبت و دوستی به معشوق کردن و او را

---

۱). فصل پنجاه و ششم برابر است با نیمه دوم فصل شـصت و دوم رسـالهٔ سـوانـح چـاپ دانشگاه تهران.

عاشق خود دانستن [۱۹۵] و در رشتهٔ عاشقان شمردن «عاریت است»؛ اصلی نیست، چه معشوق را استغنا صفتِ لِذاتِهِ است، «و» اما «اسم عاشق در عشق» و نسبت حُب به عاشق و تعلق او بدو و از روی اصالت «و حقیقت است»، و صفت لازمهٔ اوست؛ چه عاشق را به غیر حُب و دوستی عاشق... گفت.

و نیز «اشتقاق معشوق از عشق» – یعنی تعلق گرفتن... تعلق تام «مَجاز» است. و این قدر تعلق بلک «تهمت است» بر معشوق؛ چه تعلق معشوق به حُب مستلزم آن است که او به حالت معشوقی نیست و این عین تهمت است، «و اشتقاق» و ارتباط تام به دوستی و محبت «به حقیقت عاشق را» ثابت «است که او» که عاشق است «محل ولایت» و جای تصرف «عشق است» که عشق لوازم خود را که مذلت و خواری است در عاشق به ظهور می‌آورد و وی را مضطرب الْحال می‌گرداند به خلاف معشوق که در او این لوازم وجود ندارد و اگر دارد پرتو عشق عاشق و اثر کشش اوست، و مَجاز گفتن به این اعتبار است.

«و» نیز عاشق «مَرْکب اوست» که عنان تصرف عاشق را در دست خود گرفته به هر جانب که خواهد می‌گرداند. «اما معشوق را» به نظر معشوقی او «از عشق اشتقاق نیست» و به عشق و دوستی عاشق او را اصلاً کار نیست. «و به تحقیق معشوق را از عشق» و دوست داشتن او عاشق خود را «نه سود است و نه» از دوست [۱۹۶] داشتن عاشق خود را معشوق «رازیان»؛ چه عاشق از این حیثیت که عاشق است او را به التفات و عدم التفات معشوق کار نیست.

در هر دو حال نسبت عشق او را متساوی است اما «اگر وقتی طلیعهٔ عشق» و مقدمهٔ دوستی در هر دو حال «بدو» که معشوق است «تاختنی کند او را» – یعنی معشوق را «در دایرهٔ عشق آورد» و بر عاشق خودش عاشق گرداند «در آن وقت او را نیز حسابی بوَد از روی عاشقی – یعنی در این وقت معشوق به صفت عاشقی متصف است و از جملهٔ سایر عاشقان استّ «نه» بر صفت «معشوقی» خود باقی مانده است.

توجیه دیگر تمام فصل را آن که: اطلاق اسم معشوق در تعینات حضرت عشق بر عالَم اعیان ثابته که عالم صفات است عاریتی و مَجاز و تهمت است، اما اطلاق اسم عاشق در آن میان بر عالَم کَوْن از روی حقیقت است؛ چه معشوق حقیقی نمی‌تواند بوَد الاّ حضرت‌العشق که منشأ کل و مبدأ جمله است.

و نیز گفتن که معشوق مذکور از عشق مشتق و بیرون آورده شده است ایضاً تهمت است، چه بیرون آوردن فی‌الجمله دلالتی بر احتجاب مشتق از مشتقٌ مِنْه دارد و آن‌در این جا مفقود است، اما عالم کَوْن که عاشق است چون از حضرت‌العشق او را احتجاب

تام روی نموده است؛ پس اشتقاق او به حقیقت [۱۹۷] باشد که محل تصرف حضرت عشق است چنان که گاهی در احتجاب آرد و گاهی حجاب را از او بردارد به خلاف عالَم اعیان ثابته که او را از حضرت عشق هیچ اشتقاق و احتجاب در هیچ وقتی نیست و معیت ذاتی است.

و به تحقیق معشوق را از حضرت نه سود وصال است نه... بل‌که این هر دو آن جا صورت ندارد؛ زیرا که او عین... مَعَ اعتبارِ قیدٍ آخر. و وصال و فراق در دو چیز صورت بندد اما توجه حضرت عشق بر وی تاختن آرد و او را در دایرهٔ عالَم کَوْن درآرد. پس هر چند که ظاهراً سود و زیان بر اعیان منظور نظر می‌شود اما نه آن سود و زیان بر صفت اعیانی اوست بلک بر لباس کَوْنی اوست، چه اعیان هر چند به احکام و آثار موجود گشته است اما او را از مقام اصلی خود هیچ انفکاک حاصل نشد چنانچه گفتند: اَلْاَعیانُ ما شَمَّتْ رایِحةَ الْوجودِ[149].

فصل پنجاه و هفتم[1]

«عشق به تحقیق» - یعنی محبت اصلی و یقینی «آن بوَد که صورت معشوق پیکرجان عاشق آید». صورت معشوق عبارت است از تصور واسطه‌ای که آن را در اصطلاح صوفیه برزخ و رابطه گویند - یعنی این تصور چنان در دل او مستولی شود و در باطن او جا گیرد که در هیچ وقت و حالت از او منفک نشود. «اکنون که» آن صورت [۱۹۸] چنین لازم عاشق شد «جان عاشق از آن صورت» معشوق که لازم اوست عَلَی الدّوام «قوت می‌خورد» - یعنی از این متلذّذ است و از این تصور صورت و حظ آن را عاشق هیچ لحظه انفکاک ندارد. «از برای این» لزوم و عدم انفکاک «بود که اگر معشوق به هزار فرسنگ» از عاشق (بوَد عاشق او را حاضر داند» و از تصور صورت معشوق لحظه‌ای غافل نباشد و نُصب عین وی بوَد «و» عاشق معشوق را «اَقْرَبُ مِن کُلِّ قَریبٍ[150] می‌شمرد، اما قوت آگاهی از آنچه نقد خورش است در آینهٔ جمال او بی‌معشوق نتواند خوردن» - یعنی شعور به حقیقت آن صورت که در آینهٔ دل او نقداً حاصل است بی‌شهود علمی حاصل نشود. و چون به مقتضای علم وحدت آن صورت را صورت دوست دانست قوت او بتمام باشد، چنانچه فاضلی در این مصراع بیان این معنی می‌کند:

۱). فصل پنجاه و هفتم برابر است با فصل شصت و سوم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

مصراع

«اَلاٰ فَاسْقِنِي خَمْراً وَ قُلْ لِي هِيَ الْخَمْرُ[151]» [ابونُواس].

یعنی چون شراب شهود صورت واسطه را عنایت فرمودی اطلاع به حقیقت آن صورت و علم به معنی آن نیز موهبت فرما. «و وصال» في‌الجمله «قوت آگاهی‌خوردن است از نقد جان‌خود» - یعنی برحقیقت‌آن صورت که منقود اوست مطّلع شدن وآنچه نفْس الاَمر است آن را دانستن، «نه» آن که مجرد [۱۹۹] آن صورت را در خیال خود حاضر «یافتن» وصال‌است. «اما حقیقت وصال خود اتحاد است» که آن صورت خیالی را یا تعیّن خود را جلوهٔ وحدت و یگانگی خود بیابد و حقیقت «و» معنی «این لفظ از» صاحب «علم‌متواری‌است» که به مجرد علم وحدت این حقیقت را کماهُوَ نتواند دانست الاّ بِالْکشف، و شَتّانَ ما بَیْنَهُما. «و چون عشق به کمال رسد قوت هم از خود خورد، از بیرون کاری ندارد» - یعنی همه معنی را در خود بیابد و به بیرون او را تعلقی نماند.

فصل پنجاه و هشتم[1]

«في همّة العشق»

«عشق را» و عاشق را «همتی است که معشوق متعالی» از «صفت» تعیّن و از قید تقیّد «خواهد؛ پس از هر معشوقی که» عاشق به سبب یافت آن «در دام» پندار «وصال تواند افتاد» آن مرتبه را «به معشوقی» خود «نپسندد». و آن مرتبه آن است که در آن جا تجلی به تعیّن باشد خواه در عالم صفات یا در عالم اثر صفات. «این جا بود که چون با ابلیس گفتند: «وَ اِنَّ عَلَیکَ لَعْنَتِي» - یعنی تو را دوری باد؛ آن یافت و شهود مرتبهٔ تعینات من خصوصاً از یافت حقیقت آدم که کمالات و لباس ذات من است؛ ابلیس «گفت: فَبِعِزَّتِکَ[152]» - یعنی این دوری را به سبب محبت عزّت و غلبه که ذات تـو راست قبول دارم و [۲۰۰] دست خود را از دامن آن گذاشته؛ چه بلک به مرتبهٔ دیگر نَاَندازم - یعنی «من خود از تو همین تعزّز» ذاتی «دوست دارم» و به مراتب تنزّلات وتعینات تو کاری ندارم؛ «آن‌گاه» که مرتبهٔ ذات «تو را هیچ‌کس» و هـیچ تـعیّن «در خورد نبوَد». پس من چه‌گونه آن تعیّن را به محبوبی بپذیرم «که اگر تو را کسی در خورد بود نه آن گاه که کمال تو را بوَد در عزّت» بلک آن کس و تعیّن نیز در عزّت ذاتی تو شریک باشد.[2]

---

۱). فصل‌پنجاه‌وهشتم برابر است با فصل شصت‌وچهارم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه‌تهران.

۲). در حاشیهٔ نسخه به نقل از یک نسخهٔ سوانح آمده است:

یـاری دارم کـه سرفرازی دارد — بـر دوش رَدای بـی‌نیازی دارد
عشق همه عاشقان به بازی دارد — او کشتن چـون مـن نـمازی دارد

فصل پنجاه و نهم[1]

«طمع همه تهمت» – یعنی تا آن که عاشق به صفت امیدواری مشاهده معشوق متصف است و در طمع اوست به تِهمت هستی و اضافت منسوب است «و» چون به این «تهمت» هستی متهم است «همه علت» اِثنینیت و دوگانگی در اوست، «و علت» دویی و غیربینی «همه ذلّت» و سر به سر خواری است؛ چه جمیع مِحَن و رنج‌های عاشقی بر وی در این حال متوجه است، و این خواری «و ذلت همه» باعث «خجلت» و سبب شرمندگی عاشق‌است از معشوق، «و خجلت همه ضد معرفت و عین نَکْرَت» و جهالت که اگر عاشق را خجالت از معشوق بوَد، معرفت احوال معشوق از او میسّر نیاید.

«طمع دو روی دارد». دو نوع است «یک رویش سپید است» [۲۰۱] که مطلوب و مقصود که به او متعلق شده است ممکن الْحصول باشد «و یک رویش سیاه» که آن مطلوب که متعلق طمع است ممکن الْحصول نباشد. «آن روی» طمع «که در استحقاق دارد» – یعنی اگر به مقدار استعداد و قابلیت خود طمع و طلب می‌کند؛ پس روی آن «سپید است» – یعنی مطلوب ممکن‌الْحصول است، «و آن روی» طمع در حقیقت «دارد» و متوجه به ادراک کُنْه مکشوف خود است، آن روی طمع «سیاه است» که اصلاً حقیقت بِالْکُنْه حاصل شدنی نیست، چنانچه گفت:

بیت

نیست کس را از حقیقت آگهی　　　جمله می‌میرند با دست تهی

فصل شصتم[2]

«راه عاشق همه نیستی است» – یعنی عاشق مِن حَیْثُ اِنَّهُ[153] عاشق در راه نیستی و عدمْ روان است و به طرف سرای وجود راه او نه برآمده و در این طرف قدم نَاَنداخته، چنان که گفت:

ممکن ز تنگایی عدم ناکشیده رَخت.

«معشوق همه بودْ» – یعنی آنچه در وجود و نمود است همه بود و ظهور معشوق است.

---

۱). فصل پنجاه و نهم برابر است با فصل شصت و پنجم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲). فصل شصتم برابر است با فصل شصت و هفتم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

معنی دیگر آن که: راه عاشق همه نیستی است - یعنی کار لابَدّی و امر ضروری آن است که به راه نیستی رود و در پی نفی خود باشد و بداند که این وجود از آن من نیست بلک همه بود و نمود معشوق است و اوست که خود را به صورت ما ظاهر ساخته است و ما همه [۲۰۲] صورت و لباس معشوقیم؛ «زیرا که تو» که عاشقی «نمی‌شاید که خود را باشی» و هستی تو مرکب عاشقی تو باشد؛ بلک زوال و فنای این هستی مطلوب است؛ پس «کی شاید» و چه‌گونه سزد «که» تو با هستی خود «معشوق را باشی» و هستی تو مرکب معشوقی پس تو هم باشی و معشوق باشی» «می‌باید که» کار به جایی رسانی که خود را بتمام و کمال از نظر خود بپوشی، «هیچ خود را نباشی و به حکم هستی «خود» محکوم نباشی، بلک محکوم معشوق باشی و هستی خود را صَرف و نثار او سازی تا هستی تو تمام و کمال هستی معشوق گردد و از تو نشانی نماند.

«تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی و زِ زن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن».
[سنایی]

فصل شصت و یکم[1]

«جفا» که «معشوق» بر عاشق کند بر «دو» نوع است: «یکی» از آن دو نوع جفایی است که معشوق می‌کند بر عاشق «در بالای عشق» - یعنی در عین غلبهٔ محبت و طلب؛ «و یکی» از آن دو نوع جفایی است که «در» حالت «نشیب عشق» است که آن حالت رسیدن است به مقصد شهود که در آن حالت حرارت و طلب که قبل از آن بود نمی‌ماند. «و عشق را» في‌الحقیقت دو حالت است: یکی از آن وقت تسکین و آرام عاشق است از شدت حرارت طلب و شوق و این تسکین بعد از شهود است و لفظ «پای نشیبی» عبارت از این حالت است؛ [۲۰۳] و حالت دیگر بی‌آرامی و اضطرار و اضطراب طلب و شوق یافتن معشوق است و آن قبل از شهود است. «و» لفظ «پای بالایی است» اشاره به این حالت است.

بعد از آن مصنّف - عَلَیهِ الرَّحمةُ - بیان دو حالت شروع کرد و گفت: «تا در زیادت

---

۱). فصل شصت و یکم برابر است با فصل شصت و هشتم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

بوَد عشق» عاشق آنًافَآنًا طلب شهود بر وی بیفزاید و عاشق... و بی‌قرار گرداند «پای بالایی» از عشق و غلبهٔ «او بوَد»، و از جملهٔ احوال و احکام این غلبه آن بوَد «که بر عاشق دشوار بوَد جفای معشوق و ناز معشوق». و این جفا و ناز عبارت است از نانمودن معشوق خود را برای عاشق مگر به علم‌الیقین در ضمن پرده تعینات و عاشق در این وقت «در محکمی بند بوَد» که آن قید شدت طلب شهود است.

و سبب استحکام این بند آن بوَد که چون به علم وجود دوست و راه گریز و خلاصی بر خود بست رجای وصول او را قوی‌تر گشت. «و همچنین غیرت» عاشق در این حالت «از (ورق، فراق) جفا بوَد» و از جملهٔ مِحَن باشد - یعنی آن که بعضی طالبان حق را در ابتدای سلوک غیرت می‌شود که نام معشوق ایشان چرا کسی بر زبان راند؛ چنانچه از بعضی عرفا منقول است این جفایی است که از طرف [۲۰۴] معشوق است و موهبت اوست. این غیرت «ناز عشق بوَد و» جفا «ناز معشوق بوَد» بر عاشق «تا در زیادت شود» و افزونی این عشق و طلب این نوع ناز و جفا «می‌شود» از معشوق بر عاشق.

یا آن که: این ناز عشق و ناز معشوق از بهر آن است تا عشق او زیادت شود و مستولی گردد. «پای نشیب عشق این بوَد که راه زیادت «برسد، بربندد)» و تسکین شدت طلب روی نماید «و عشق و طلب عاشق از تزاید بماند؛ بلک «روی در نقصان نهد» و از ممرّ مشاهدهٔ معشوق او را سیری روی نماید، «این جا» که عشق نقصان پذیرد «جفا و غیرت» معشوق بر عاشق «ناز عشق آید» و عاشق را از آن جفا اصلاً آزار نبوَد؛ بلک خود جفا نبوَد. «پای بندش برخیزد» - یعنی همان طلب که پای بند او بود نماند و خود را مطلوب یابد «و منازل بر خلع عشق می‌برّد» - یعنی مقامات را بر امید این که عشق او را خِلعت مشاهدات و تجلیات موهبت نماید طی می‌کند و قطع می‌نماید؛ «و این کار» نقصان عشق و رهایی از بند و قطع منازل «به جایی رسد که اگر در این حالت بر عاشق باز «جفایی» [۲۰۵] از ممرّ طلب رو نماید، «یا غیرتی بدو رسد» و باز طلب و شور سر برزند، وطن (ظ: و ظنّ) متواری روی نماید، یا طالب سواد اعظم گردد؛ «عظیم راهی که مثلاً سالی خواست بُریدن» و مرتبه‌ای که به مدت مدید به آن جا رسد «در» طلب «خلع عشق» که او را خِلعت دهد «به روزی یا شبی لابَل یک ساعتی برود» و به آن مرتبه برسد و این جفا البته بر عاشق رسد؛ «زیراک کار جفا لابُدّی معشوق است» و لازمهٔ اوست. «چون چشم» معشوق «بر رخنه افتاد» و در عاشق فتوری و سستی‌یی مطالعه فرمود، عاشق گنجایش یافت. آن جفا که «لابُدّی» و لازمهٔ معشوق بر عاشق «برسد» و باز جفا مسلط کند «و امکان خلاص پیدا نگشت» و عاشق را خلاصی از این جفا ممکن نباشد؛ چه هرگاه که در او رخنه یابد جفا کند.

فصل شصت و دوم[1]

«غیرت» معشوق «چون» بر عاشق «بیاید او» - یعنی غیرت، «صَمصام بی‌مسامحت شود» که مساهلت و سهولت روا ندارد؛ بلک البته یک چیزی را از عاشق ببرّد و قطع کند «اما تا چه» چیز را «پی کند» و ببرّد. «گاه بوَد که» آن [۲۰۶] شمشیر غیرت «صبر» عاشق و مستی طلب او مرمعشوق «را پی کند و بر عاشق آید» و او را طالب جان معشوق گرداند تا آن که طلب چندان بر وی مستولی گردد که «قهری بدو رسد» و عاشق مغلوب طلب گردد و سوختهٔ آتش عشق شود و آن که در شدت طلب از عشاق حرکات صادر می‌شود در رنگ «سر در رسن‌کردن و خود را» به ریاضات شاقّه و ملازمت فقر و فاقه «هلاک‌کردن از این ورق بوَد» و باعث بر آن همین شدت طلب او می‌شود.

یا آن که: این سر در رسن کردن و خود را هلاک‌کردن از این ورق بوَد - یعنی از علامات شدت طلب باشد و عبارت از آن است. «و گاه بوَد که» آن شمشیر غیرت «بر پیوند آید و» آن پیوند را «ببرّد و عشق» عاشق «را پی کند و» دور گرداند «تا عاشق» از صفت عاشقی «فارغ شود» و به صفت معشوقی متصف گردد.

توضیحهً که چون غیرت معشوق بر عاشق آید و عاشق را تمامی بخورد، پس ظاهر است که پیوند که مقتضی اِثنینیت و محبت که صفت عاشقی است آن را نیز خواهد برید و دور خواهد گردانید [۲۰۷] پس نه عاشق ماند و نه پیوند و نه صفت عاشقی؛ بلک تمام معشوق گردد.

«و گاه بوَد که» شمشیر عزّت «بر معشوق آید و معشوق را پی کند» و از نظر شهود عاشق براندازد؛ «زیرا که آن جفا عدل عشق است»، و چون وی معشوق حقیقی است نمی‌خواهد که غیر او هیچ مرتبهٔ دیگر معشوق باشد.

«و» نیز «عدل عشق کفایت» و بسندگی عاشق را خواهان نیست که بر مرتبهٔ معشوقی قانع گردد و طالب حضرت‌العشق نشود.

«و» نیز «همسانی» - یعنی مِثلیّت معشوق او را «و همتایی» و شرکت اسمی مر او را نیز «نخواهد» و نپسندد که مرتبهٔ معشوقی مِثل او باشد و نام معشوقی بر دیگری رانند.

یا آن که: شرکت اسمی آن است که در مراتب سافله «اَنَا اللّه» و «سُبحاني» می‌گفت مرتبهٔ عشق این اطلاق را تجویز نکند.

---

۱). فصل شصت و دوم برابر است با فصل شصت و نهم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

و نیز عدل عشق «آمیزش و آویزش» عاشق با همان مرتبهٔ «عشق خواهد تا» آن که «نسبت وجود» ظاهری عاشق را هم «در حق عاشق بوَد»، به همان عشق خواهد که وجود او نیز به صفت عشق متصف گردد و عین ذات نماید و بس که آمیزش با مرتبهٔ دیگر نخواهد.

یا آن که عدل عشق [۲۰۸] نسبت عاشق را با عشق خواهد که عاشق در وقت تنزّل وجود خود را رنگ همان بی‌رنگی داند و به وی نسبت نماید تا گوید:

بیت

این رنگ هوس بوَد یا پنداشت — او بی‌رنگ است رنگ او باید داشت

یعنی رنگ یکرنگی نداند و به او نسبت نکند، «و این» اتصاف وجود ظاهری به صفت ذاتی «از عجایب» مکاشفات است.

«بیت

ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر — خون شد دل و جان نام و نشان نیز ببر

گر هیچ اثر نماند از من به جهان — تقصیر روا مدار آن نیز ببر».

فصل شصت و سیوم[۱]

«قوت عاشق» از مشاهدهٔ معشوق «و زور عاشق» در آن «از زَهرهٔ عاشق است» و به مقدار حوصله و همت اوست تا هر مقدار که بار ریاضات کشیده باشد همان مقدار تجلیات بر وی بریزد. «و جز در کأس دل نخورد او را» - یعنی خوردن آن قوت و بهره بردن از آن انوار و اسرار از راه دل است و بس. «موج درد عشق بر دل ریزد» - یعنی بعد از آن که از کأس دل قوت مشاهدهٔ صفات خورد باز درد طلب حضرت‌العشق بر دل عاشق بریزد و «او» را طالب ذات گرداند، پس «زَهره‌اش بخورد» و از صفات عاشقی در وی هیچ نگذارد و مبدّل به صفات عشقی گرداند. «و چون» تجلیات عشقی عاشق را و زَهرهٔ او را «تمام بخورد؛ صبر» که عبارت است از کمال تمکین در عاشق [۲۰۹] «پیدا شود». و تا آن که عاشق «به خود» است - یعنی مشهود وی تعیّن و تمثّل است «راه صبر» و تمکین تام «بر عاشق در بسته است» و او را حاصل نیست. «و این» حصول تمکین تام «از عجایب خواص» تجلی حضرت «عشق است» که تا آن که عاشق مُشاهِد عشق و مکاشف ذات نشود تمکین تام او را روی ننماید.

---

۱). فصل شصت و سیم برابر است با فصل هفتادم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل شصت و چهارم[1]

«هر چه در تلوین عشق» و ابتدای طلب «از عاشق» به سبب نفی ما سِوَی اللّه «بشود» و برود که خود را بتمام و کمال از میان بردارد و هست خود را نیست شمارد، در حالت «تمکین عشق» که عبارت است از تجلی وحدت «بَدل آن» بر عاشق «بیاید از معشوق»؛ و آن بَدل عبارت است از ظهور حضرت معشوق از عین تعیّن عاشق تا از نیست هست شود و به بقای معشوق باقی گردد؛ «ولیکن نه هر کسی» که طالب این معنی شود وی «بدین مقام رسد که این» بَدل یافتن و به محبوب متحد گردیدن «بس عالی مقام است در عشق» چنان که گفت:

بیت

عارفا مَسند معروف بغایت عـالی است   بــه هــوس هــیچ فــضولی............

و چون مجرد ظهور وحدت را ممکن گفت ثانیاً اشاره [۲۱۰] کرد به سوی آنچه مختار محققان است از معنی تمکین «و» گفت: «کمال تمکین آن بوَد که از هستی او چیزی نماند بوَد» و اضافت او بتمام و کمال ساقط گردد. شهود عاشق به مرتبه‌ای رسد که ورای صورت و معنی به غیر حجاب تمثلات و تعینات حضرت عشق را به بـصرِ وقتی مشاهده نماید. «و وصال» که عبارت است از شهود محبوب در عالم معنی که عبارت است از صفات «و فراق» که اشارت است از جلوهٔ معنی در عالم صورت و اثر صفات «او را یکی شود» و به هیچ یکی متلذّذ نگردد؛ «و از علل و عوارض» که مانع شهود این مقام گردد عاشق «برخاسته بوَد». بعد این شهود هیچ مانع در راه او پیش نیاید که راه رجوع بر وی انقطاع یافت و حدیث: «لاسِیاحةَ في أُمَّتِي[154]، این جا بوَد که او اهلیت خِلعت عشق یابد» - یعنی چون از هستی عاشق چیزی نماند و اضافت او بتمام ساقط گشت قابل تجلی ذاتی برقی عشقی شد و در زمرهٔ یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا بِاللّهِ وَ رَسولِهِ[155] داخل گشت. «این» کشف حضرت حقیقت «حقایق نیز بَدل» از «معشوق به عاشق می‌رسد» - یعنی این کشف عوض مکاشفات عالم معشوقی بـر عاشق ظاهر می‌گردد نه آن دل که در مرتبهٔ صفات و اثر صفات بوَد بلک آن دلی که منزّه از جمیع تعینات است و مبرّا از جملهٔ تقیّدات.

معنی دیگر: این کشف حقیقت‌الحقایق عوض مکاشفات [۲۱۱] سابقه بیابد؛ چه در مرتبهٔ «اَنَا اللّه» و «سُبحاني» وحدت را در خود دیده و مستغنی شده بـود، چـون

---

۱). فصل شصت و چهارم برابر است با فصل هفتاد و یکم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

طلب ذات آن استغنا را از او برداشته عوض آن را در کشف حقیقت‌الحقایق آن موهبت کرد که اضافت معنوی او را از نظر شهود او برداشت «این» کشف «خِلعت عشق بوَد بس بس.

«رباعی

دل در طمع وصل بلا را سپر است — جان دادم و زَهر هَجر او بر خطر است
بیرون ز وصال و هَجرکاری دگر است — همّت چو بلند شد همه دردسر است».

فصل شصت و پنجم(۱

«معشوق» که عبارت است از حضرت الاَعیان، و عالم صفات «خِزانهٔ عشق است و جمال او» که عبارت است از عالم کَوْن «ذخیره» کرده «است» در آن خزانه «تصرف عشق در او» - یعنی در آن خِزانه «نافذ است به همه حال» - یعنی در تجلی وجودی و در تجلی شهودی، «اما اهلیت خِلعت» کمال «همان است که در فصل اول» که قبل از این فصل مذکور شد. «پیش از این بیان افتاد» و در آن جا گفته شد که کمال تمکین آن است که از هستی او چیزی نمانده بوَد آن‌گاه اهلیت خِلعت تجلی ذاتی برقی عشقی باید.

فصل شصت و ششم(۲

حضرت «عشق عجب آینه‌ای است هم عاشق را». عشق از روی معشوقی آینهٔ عاشق است، تا عاشق در او حقیقت خود متشکل به شکل ظاهر خود بیند، «و هم معشوق را» و همان عشق از روی عاشقی آینهٔ معشوق است تا معشوق اسما و صفات خود و ظهور احکام [۲۱۲] آن در عاشق بیند، «هم در خود دیدن» که خود را به خود بیند در مرتبهٔ جمع که عاشق جلوهٔ حُسن معشوقی را در مَجاز به تنوّر بصر ظاهر مشاهده نماید، «و هم در معشوق دیدن» که به دیدهٔ باطن جمال کمال معشوق را بی‌وساطت مَجاز در عالم صفات عِیان بیند، «و هم در اغیار دیدن» - یعنی در عالم تفصیل و غیریت آن که به دیدهٔ تفصیلی یکدیگر را می‌بینند. این نیز فی‌الحقیقت دیدن عشق است. خود را از تفصیل به تفصیل «وَ کَیْفَ یَنْکُرُ وَ ما فِي الْوُجودِ اِلاَّ الْعشقُ، وَ لَیْسَ فِي الظُّهورِ اِلاّ هُوَ[۱۵۶]».

---

۱). فصل شصت و پنجم برابر است با فصل هفتاد و دوم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲). فصل شصت و ششم برابر است با فصل هفتاد و سوم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

«اگر غیرت عشق» بر عاشق «دست یابد» و دیدهٔ غیربینی او را معطل گرداند، عاشق «با او» - یعنی با عشق «غیری» را اصلاً «ننگرد» و اغیار را به صورت یار بنگرد.

یا آن که: اگر غیرت عشقی و ذاتی بر عاشق تصرف خود کند تعیّن عاشقی و تمثّل معشوقی را اصلاً در نظر شهود او نگذارد و همه را مضمحل و متلاشی گرداند و حضرت اللاکَیْف را بر وی عیان کند. «کمال جمال معشوق» حقیقی را «جز در آینهٔ» او که مسمّاست به حضرت «عشق» و حضرت ألاِجمال «نتوان دید»؛ چه در عالم صورت که دیدن محبوب است در تعینات مَجازیه، و در عالم معنی که مشاهدهٔ معشوق است در ضمن تمثلات حقیقت و اعیان، هر چند به غیر وحدت [۲۱۳] چیزی دیگر نیست؛ اما آن وحدت صِرف و هستی مطلق را یک خاصیتی است که نه در غیر اوست.

بیت

مَی صِرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبا فراموش کرد

«و همچنان کمال نیاز عاشق و جملهٔ صفات نقصان و کمال از هر دو جانب» است - یعنی چنانچه کمال عاشق عارف این است که هستی خود را در حضرت عشق محو بیند همان کمال حضرت عشق این است که خود را به صوَر این مظاهر که اَتمّ الْمظاهر است ظاهر گرداند.

فصل شصت و هفتم[1]

عشق «چیزی هست که در او هیچ‌کس را راه». اختیار و تصرف «نیست به هیچ سَبیل لاجَرم احکام او» در وقت تجلی‌کردن بر عاشق «همه جبر» و قهر و غلبهٔ تام «است» که نام و نشان عاشق را از نظر شهود او مطلقاً بردارد. «اختیار» عاشق «در ولایت او نبوَد» - یعنی در وقتی که والی و متصرف در وجود عاشق حضرت عشق شود عاشق را اختیار هیچ باقی نماند، و خود چه‌گونه بماند آن را که وجودش باقی نماند صفتش از کجا ماند. «احوال او همه زَهرهٔ قهر بوَد» - یعنی حوصله و همّت عشق بغیر از قهر و استیلا چیزی دیگر نیست «و» عاشق را در آن عشق «فکرت و حیرت بوَد» که ادراک کمالات آن را نتواند کرد.

بدان که این عبارت معانی دیگر نیز دارد:

---

۱). فصل شصت و هفتم برابر است با فصل هفتاد و چهارم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

اول آن که: «چیزی است که در او هیچ کس را راه نیست» - یعنی حضرت‌الذات موجودی است که هیچ‌کس را به او شرکت در وجود نیست. و سِوای او موجودی نیست «لاجَرم [۲۱۴] احکام او همه جبر بوَد» - یعنی غلبهٔ تمام او راست که خود را به صورت غیرنمایی ظاهر ساخته و غیر نموده است. «اختیار در ولایت او نبوَد». غیر او را هیچ اختیار نیست که موجود تواند شد؛ زیرا که غیر او وجود ندارد، پس اختیار از کجا باشد. «احوال او همه زَهرهٔ قهر بوَد». غلبه در وجود او راست و بس که غیر خود را نمی‌گذارد که در وجود آید.

معنی دیگر: «چیزی است که در او هیچ‌کس را راه نیست به هیچ سَبیل» - یعنی شهود وحدت کاری است که او را کسی به خودی خود و به هستی خود نمی‌تواند دید مگر آن که متخلق به اخلاق الله شود و سمع و بصر او مبدّل به صفات حق گردد. «لاجَرم احکام او همه جبر بوَد» - یعنی در وقت شهود غلبهٔ تام همان شهود راست که مُکاشف و مُشاهِد را نمی‌گذارد که به هستی خود آن جا گذر کند. «اختیار در ولایت او بوَد» - یعنی سالک را در شهود اختیار نیست که به خودی خود آن را تواند دید. «احوال او همه زَهرهٔ قهر بوَد» - یعنی غلبهٔ تام او راست و بس. «فکرت و حیرت بوَد» در شهود حق سالک را تفکر و تحیّر است که آن حیرت معرفت است نه حیرت عقلی.

معنی دیگر: «چیزی است که در او هیچ‌کس را راه نیست». - یعنی شهود وحدت امری است که هیچ نبی و ولی را در آن اختیار نیست که هر وقت بخواهد به آن مقام برسد، بلک آن وقت موهبت الاهی است هر کسی را هرگاه خواهد در وحدت [۲۱۵] بطلبد، اما کسی برحسب مراد خود نمی‌تواند رفت، «لاجَرم احکام او همه جبر است» - یعنی تصرف و اختیار در اِعطای این کمالات او راست و بس و سالک را در آن هیچ اختیار نیست که به خواهش خود تواند آن را مشاهده کرد، و این است معنی «اختیار در ولایت او نبوَد، احوال او همه زَهرهٔ قهر بوَد» - یعنی غلبه بوَد.

معنی دیگر: «چیزی است که در او هیچ‌کس را راه نیست به هیچ سَبیل لاجَرم احکام او همه جبر است» - یعنی حضرت‌العشق ذاتی است که هیچ احدی را قدرت نیست که به او اتحاد تام پیدا کند و قید خود را به حسب نفْس‌الاَمر عین هوای هویت گرداند و تعیّن ظاهری مطلقاً محو و متلاشی سازد؛ پس احکام آن ذات غلبه است که هر چند ما را به خود اتحاد بخشد اما قید ما را نگاه دارد و عین خود نسازد؛ چنان که گفته‌اند هر وحدانیتی که از اتحاد دوگانگی حاصل آید فردانیتش نگذارد که گرد سراپردهٔ احدیت گردد. «اختیار در ولایت او نبوَد» - یعنی سالک را در این معنی هیچ

اختیار نیست که هر نوع اتحاد که بخواهد حاصل کند. «احوال او همه زَهرهٔ قهر بوَد» - یعنی غلبه او راست هر چه خواهد کند هیچ‌کس را بر او تصرف نیست. «فکرت وحدت بوَد» - یعنی سالک را به غیر از حیرت در او هیچ راه نیست.

معنی دیگر: «چیزی است که در او هیچ‌کس را راه نیست» - یعنی مرتبه غیب‌الغیب شهودی است که در او کسی را علم و شعورِ وقتی نیست چه آن شعور [۲۱۶] که در وقت شهود در تجلی ذاتی عشقی می‌باشد در مرتبهٔ غیب‌الغیب آن هم نیست. «لاجَرم احکام او همه جبر بوَد» - یعنی غلبه همان ذات راست که آن جا عارفِ مکاشِف را بر شعور نمی‌گذارد. «اختیار در ولایت او نبوَد» - یعنی عارف را آن‌جا اختیار نیست که بر شعور تواند بود؛ پس «عاشق را» لازم است که وجود او «بساط مهرهٔ» حقیقت «او می‌باید بود تا» - عشق بر بساط وجود «او چه» تصرف کند و چه چیز را او «نهد، و» تا چه «نقش» بر وجود او و در دیدهٔ شهود او «برآید.

پس اگر» عاشق خود را بدو یک بار تسلیم نمود و بساط مهرهٔ او شد برابر است. اگر «بخواهد و اگر نخواهد آن نقش» وحدت «بر وی پیدا می‌شود، بلا» و رنج کشیدن «عاشق» تا همان زمان است که «در پندار اختیار است» و «چون»... که اختیار پنداری بیش نبوده است و «خود» عاشق این معنی را «تمام» و کمال «بدانست»، و فی‌الحقیقت امر واقعی معلوم کرد که «آن» اختیار هرگز عاشق را «نبوَد کار بر او آسان‌تر شود»، و از مِحَن و بلاهای عالم کثرت خلاصی یابد؛ پس عاشق را لازم است که به این مراتب عُلیا برسد؛ «زیرا که بکوشد تا کاری کند» و رنجی برد «و اختیاری کند در چیزی که در هیچ اختیار نیست» - یعنی خود را از کثرت به وحدت رساند و از «اختیار پنداری» جدا گرداند.

فصل شصت و هشتم[۱]

«گاه بوَد [۲۱۷] که بلای» طلب «و جفای» معشوق به منزلهٔ «تخمی بوَد». چنین تخمی که انداخته شده است «از دست» کسی که کار او «زراعت» کردن «کفایت و عنایت عشق» است «که» آن تخم را «در زمین مراد عاشق برافکنند» - یعنی چون عاشق را ارادت معشوق شود در دل او تخم رنج طلب اندازند. و اندازندهٔ تخم دستی است که حاصل زراعت او کفایت می‌کند و بسنده می‌شود از همه چیزهای دیگر؛ چنان

۱). فصل شصت و هشتم برابر است با فصل هفتاد و پنجم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

که گفته‌اند: «اَلْواحِدُ یَکْفِیکَ مِنَ الْکُلِّ[157]».

و همین عنایت عشق است «تا از او گُل اعتذاری برآید» - یعنی آن که عاشق خود را نفی کند و شایان معشوق نداند و خود را حقیر و ناچیز پندارد. این به منزلهٔ آن است که تخم گُل کرد «و برگْ وی را ببندد». آنچه در اثنای طلب و مجاهده از جنس انوار و غیره مشهود سالک می‌گردد آن به منزلهٔ برگ آن تخم است. «و ثمرهٔ» آن تخم «وصالی» و اتحادی است که عاشق را حاصل «گردد» با معشوق که در عالم صفات به دیدهٔ باطن تعیّن مَجازی خود را به تمثل حقیقی متحد بیند و در مَسند «مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ[158]» بنشیند. از دویی به یکی و عاشق عین معشوق گردد. «و اگر» عاشق را از این کشف ترقی شود و «دولت» مشاهده او را «بکمال‌تر... بوَد آن وصال» او «از» اتحاد و «یکی» که عاشق را در کشف صفات [۲۱۸] حاصل بوَد «خالی نبوَد» و عاشق و معشوق هر دو در سَطْوَت وحدت او اِندراج یابند در نور بی‌کَیْف و بی‌جهت مضمحل و متلاشی شود بر وجهی که در آن جا نه از عاشق عبارت ماند و نه از معشوق. اشارت «فَلا اِسمٌ وَلا اَثَرٌ وَ لاخَبرٌ[159]».

«و اگر برق و صاعقه بجهد» - یعنی عاشق بر شعور خود بیاید و آتش طلب و حرارت شوق بر وی مستولی گردد «و به راه او بیاید» و حایل شود، جواب این رَبَّنا ظَلَمْنا واقع شده. «و این» خالی ساختن عاشق را از وصال معشوق و به حرارت طلب کمالات دیگر مبتلا گردانیدن «برای آن بوَد تا بدانی که هرگز در راه عشق روی اعتماد نبوَد» و مراتب معشوق را منحصر نباید دانست. «و برای این» معنی «گفته‌اند» که کمالات معشوق را نهایت نیست.

«بیت

گر غَرّه بدان شوم که دادم به تو دل　　　صد قافله پیش برده‌اند از منزل

بیت

دل گرچه به وصل شادمان می‌بینم　　　هم پای فراق در میان می‌بینم
در هجر تو وصل تو نهان می‌بینم　　　در وصل تو هَجر تو عِیان می‌بینم».

یعنی صد قافله کار خود را پیش برده‌اند و از منزل دادن پیش رفته‌اند.

یا آن که: اگرچه من دل خود را به تو داده‌ام اما صد قافله کار خود را پیش از این منزل برده‌اند و کمالات دیگر آن‌ها را نصیب کرده‌اند. پس اگر برق و صاعقهٔ حرارت طلب بر عاشق ظاهر شود بگوید: «رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا» ای پروردگار! ما ستم کردیم بر نفْس‌های خود - که مرتبهٔ اتحاد را نهایت مراتب دانسته بودیم «وَ اِنْ لَمْ تَغْفِرْلَنا» و اگر تو نیامرزی ما را [۲۱۹] و هستی ما را در نور ذاتی مستور نگردانی «وَ تَرْحَمْنا» و

نبخشایی ما را و بدین کمالات مطّلع نگردانی «لَنَکُونَنَّ مِنَ الْخاسِرِینَ». هر آینه باشیم از زیان کاران و خاسران.

معنی دیگر: برای این عبارت «و اگر دولت بکمال‌تر بوَد» - یعنی اگر عاشق از مرتبهٔ اتحاد که در صفات بوَد به مرتبهٔ ذات برسد، «وصال او» یعنی مشاهدهٔ او «از یگانگی» که در همین مرتبهٔ ذات حاصل شده بود «خالی شود» و از عین سُکرِ وقتی که عبارت از ولایت است به عالم شهود و اِفاقت آید که نُبوّت کنایت از آن است. «و اگر» در این شعور «برق طلب» کمالات دیگر «و صاعقهٔ» حرارت آن طلب «در راه» عاشق «بیاید»، گوید «رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا وَ اِنْ لَمْ تَغْفِرْلَنا وَ تَرْحَمْنا لَنَکُونَنَّ مِنَ الْخاسِرینَ[160]».

- یعنی هر چند یافتیم هیچ نیافتیم؛ چه هر چند بیش یافت بیش، چنان که بگفت:

شعر

شَرِبْتُ الْحُبَّ کَأْساً بَعدَ کَأْسٍ فَما نَفِدَ الشَّرابُ وَلارَوِیْتُ[161]

بیت

اگر به ساغر دریا هزار باده کشم هنوز همّت ما بادهٔ دگر کشدا

پس طالب را به مقتضای کثرت کمالات حضرت عشق باید که هیچ‌گاه خود را از طلب آرام ندهد تا به نَیْل و یافت درجةً درجةً فایز گردد، چنانچه بزرگی فرماید:

بیت

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جَرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها
[حافظ]

[۲۲۰] «ایزد - تعالی - چنان که توفیق بر نبشتن» اسرار و حقایق در «این رساله کرامت کرد، کشف این اسرار جان ما را روشن گرداند». ظاهر در آن است که مصنّف - عَلیهِ الرَّحمةُ - طلب دوام کشف می‌کند «و ما را از آن‌ها گرداند که دل ایشان به شرح و گشادگی مشاهدهٔ این کلمات رسیده است. آمین رَبِّ الْعالمین.

یا آن که: این دعا از برای سایر طالبان باشد، به جهت انکسار خود را داخل ساخت.

یا آن که: به جهت تحریض و ترغیب طالبان باشد.

حمد مرذات مستجمع جمیع صفات کمالات را که به اختتام شرح حقایق و معارف این رسالهٔ **سوانح** موفق ساخت و در اظهار اسرار ازلی و ابدی خود ما را آلت خود ساخت. یاکریمَ الْمعروفِ و یا قدیمَ الاِحسانِ اَحْسِنْ اِلَیْنا بِاِحْسانِکَ الْقدیم وَ بِلُطفِکَ الْعَمیم - یعنی در ازل الآزال در مرتبهٔ ذات اِندماج داشتم به همان رنگ باز به نظر

عروج به همان مرتبه برساند و از زحمت اغیار ما را رها گرداند - بِمَنِّهِ و کمال کَرمِهِ. و صَلَّی اللّهُ علٰی خَیرِ خَلقِهِ محمّد و آلِهِ الْهُداةُ اِلَی الطَرِیقِ الْقَویمِ وَ الصِّراط الْـمستقیمِ. تَمَّتْ.

تمام شد شرح سوانح که نام او **بحرالتصوّف** است، از مصنّفات سلطان العارفین، برهان العاشقین - نظامالدّین ابن عبدالشَّکورِ الْعُمَرِیُّ الْبلخیُّ الْکابلیُّ التّها نیسریُّ - رَضِیَ اللّهُ عَنهُ - بِیَدِ اَحْوَج عِباد اللّه اِلَی اللّهِ - یحیي بن مُعین الدّین بن الشّیخ حمزه - وَفَّقَهُ اللّهُ بِتَحصیلِ الْعُلومِ وانْعَمَ عَلیهِ بِحُصولِ اْلاَذْواقِ. وَ غَفَرَاللّهُ وَ لِوالِدَیْهِ [۲۲۱].

قَدْ اِنْتَسَخَها مِن نُسخةٍ قدیمةٍ حِینَ کانَ مُعْتکِفاً في الْعُشْرِاْلاَخِیرةِ مِن شَهرِ رمضان بعدَ الظُّهرِ یَوم الْخَمیسِ السّادِسِ وَالْعِشْرِینَ مِن اَشْهُرِ الْمذکور. مَتَّعَنَا اللّهُ بِفَهمِ اَسـرارِ هٰذَاْلکتابَ. وَ وَفَّقَنا بِمُتابِعةِ الْمَشایخِ الصُّوفیةِ، وَ اَنْقَذَنا مِنَ الْـجهلِ وَ اْلاِنکـار عـلَیهِم، اَعاذَنَا اللّهُ مِن ذٰلِکَ. آمین.

قَد وَفَّقْتُ بِاِنْتِساخِ هٰذِهِ اِلنَسخةُ الشَّریفةُ
سَنَة اَلف و مِئَة و ثَمانَ
و اَربعینَ [۱۱۴۸] مَضَتْ
مِنَ الْهجرةِ النَّبویّةِ
وَ صَلَّی اللّهُ علٰی محمّدٍ
و آلِهِ و صَحْبِه.

تعلیقات

۱. سپاس خدایی را که دل‌های عارفان را به فیض انوارش شکافت و آن را به مطالعهٔ اسرارش روشن کرد و ایشان را به آشکارکردن آن برگُزید. و درود بر خلاصهٔ وجود و موجودِ ویژه، کسی که خداوند او را وسیله‌ای جهت ظهورش قرار داد و از نورش او را به پیامبری فرستاد - او ستوده و نیکو سیرت از برای هر بزرگواری و ارجمندی، محمد و خاندانش و یارانش و جانشینان به راه راست رونده‌اش.

۲. مشتاق به دیدار موحّدان.

۳. شیخِ پیشوایِ بزرگوار بی‌همتا - نور خدای تعالا در زمین، گفته است.

۴. من گنجی مخفی بودم. قسمتی از حدیث قدسی است. مولوی نیز در ترجمهٔ این حدیث سروده است:

گنج مخفی بُد ز پُرّی چاک کرد　　خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بُد ز پُرّی جوش کرد　　خاک را سلطان اطلس پوش کرد

۵. حدیث نبوی: هر کسی برای کاری آفریده شده است. (*المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی*؛ *کشف‌المحجوب*، ص ۵).

۶. کلام منسوب به پیامبر و یا علی بن ابی‌طالب و یا بزرگی دیگر: هر که خود را شناخت، به تحقیق خدای خود را شناخت.

۷. سخن ذوالنّون است: پروردگارم را به وسیلهٔ پروردگارم دیدم. (*تمهیدات*، ص ۳۰۶).

۸. سخن بایزید بَسطامی است: منزّهم من، شأن من چه بزرگ است. (*النور من کلمات ابی طیفور*، ص ۱۱۱).

۹. سخن سهل بن عبدالله است: مراد حق از آفریدن خلق چه بود؟ گفت: آنچه آن‌ها بدان مشغول‌اند. (*مشارق*، ص ۵۰۴).

۱۰. مشتاق به سوی ایشان.
۱۱. حدیث قدسی است: ای بندگان من! من مشتاق شمایم. (*لمعات*).
۱۲. وَیْس قَرَنی، یا أُوَیْس قَرَنی، أُوَیْس بن عامر قرنی، منسوب به قَرَن در یمن. ناسک عابد مقدّم و از اجلّهٔ تابعان و متوفای ۳۷ ه.ق. در جنگ صفّین در سپاه علی بود و رأی اکثریت بر این است که در همان جنگ کشته شده است. همعصر پیامبر بود و از شنیدن اخبار پیامبر او را ندیده ایمان آورد. برای شرح حال او ← (*حلیةالاولیاء*، ۷۹/۲؛ *الطّبقات الکبری*، ۱۳۲/۷؛ *کشف‌المحجوب*، ص ۹۹؛ *تذکرةالاولیاء*، ص ۱۹؛ *صفةالصفوة*، ۲۱/۳؛ *اعلام زِرِکْلی*، ۳۲/۲).
۱۳. حدیث نبوی است: به درستی که من نفَس رحمان را از طرف یمن می‌شنوم. (*مسند* احمد حنبل، ۵۴۱/۲؛ *احیاءعلوم‌الدین*، ۹۲/۱؛ *الأسرار المرفوعة*، ص ۱۳۷).
۱۴. بیت در *دیوان المعانی* ابوهلال عسکری، ۲۷۱/۱ دیده می‌شود، و ترجمهٔ آن این است: و اگر تمام طبیبانِ انسان‌ها تو را به غیر از کلام لیلی مداوا کنند تو را شفا نمی‌دهد.
۱۵. *قرآن*، ۲۲/۳۹: آیا آن که خدا سینه‌اش را برای اسلام بگشوده است.
۱۶. حدیث قدسی است. معنی آن: اگر تو نبودی افلاک را نمی‌آفریدم. (*شرح تعرّف*، ۴۶/۲؛ *النّقض*، ص ۴۷۸؛ *کشف الخفاء*، ۴۵/۱ و ۱۶۴/۲؛ *الاسرار المرفوعة*، ص ۲۹۵).
۱۷. حدیث قدسی است. معنی آن: اگر تو نبودی رُبوبیت را ظاهر نمی‌ساختم. برای مآخذ حدیث به ذیل شمارهٔ ۱۶ رجوع شود.
۱۸و۱۹. *قرآن*، ۵۷/۵: خدا ایشان را دوست دارد و ایشان خدا را.
۲۰. عشق را جام بعدِ جام نوشیدم / نه شراب باقی ماند و نه سیراب شدم.
۲۱. به ملکوت آسمان‌ها و زمین داخل نمی‌شود کسی که دو بار متولّد نشود. (*مصباح‌الهدایة*، ص ۵۲).
۲۲. به ذیل شمارهٔ ۸ رجوع شود.
۲۳. از حیث این که او اوست. کلام فلسفی است. (*دستورالعلماء*، ج ۳ ص ۳۳۸).
۲۴. بیت از ابوتمّام طائی شاعر متوفای ۲۳۱ ه.ق. و معنی آن: دلت را از جهت عشق به هر سو که می‌خواهی بگردان / [اما این را بدان که] دوست داشتن نیست مگر برای نخستین محبوب.
۲۵. شعر از ابن فارض عارف و شاعر متوفای ۶۳۲ ه.ق است و از تائیه او. ترجمه از جامی:

عاریت است حُسن ملیحان ز حُسن او　　بل حُسن اوست بهجت در هر ملیحتی

هر ملیحی حُسنش از جمال اوست / برای او عاریه است، بل‌که حُسن هر زن ملیحی همچنین از جمال اوست.

۲۶. کـلام مـا اشـاره‌ای است. سـخن جُـنید عـارف مـتوفای ۲۹۷ هـ.ق است. (*زبدةالحقائق*، ص ۶۹).

۲۷. پروردگارم را به پروردگارم شناختم. سخن منسوب به چند نفر که با صدر و ذیل متفاوت دیده میود از آن جمله در *تمهیدات*.

۲۸و۲۹. چشم او هستم. قسمتی از حدیث قدسی است.

۳۰. به ذیل شمارهٔ ۷ رجوع شود.

۳۱. قسمتی از حدیث قدسی است که در ذیل شمارهٔ ۲۸ و ۲۹ آمده بود.من گوش او و چشم او و دست او هستم.

۳۲. این سه بیت از حلاج عارف شهید به سال ۳۰۹ هـ.ق می‌باشد. و مولوی بیت اول را چنین ترجمه کرده است:

من کی اَم لیلی و، لیلی کیست من　　مـا یکـی روحایـم انـدر دو بـدن

۳۳. هیچ چیز ندیدم الاّ که خدای را قبل از آن دیدم. سخن محمد بن واسع است از راویان معتبر حدیث که در کتب صوفیه به صورت‌های مختلف دیده می‌شود؛ از آن جمله در *تذکرةالاولیاء* ذیل همو.

۳۴و۳۵. *قرآن*، سورهٔ ۴۱ (فُصلّت) آیهٔ ۵۳: زود است آیت‌های خـویش را در سـراسـر گیتی در خود ایشان بنمایانیمشان.

۳۶. *قرآن*، سورهٔ ۶ (الاَنعام)، آیهٔ ۷۶: فروروندگان (افول‌کنندگان) را دوست ندارم.

۳۷. قسمتی از حدیث نبوی است. سپس از نورش برایشان پـاشید. (*شـرح تـعرّف*، ۹۶/۲؛ *قوت‌القلوب*، ۱۷۸/۲؛ *فتوحات مکّـیه*، ۶۱/۲؛ *الجـامع‌الصـغیر*، ص ۶۳ *فیض‌القدیر*، ۲۳۰/۲؛ *المُنقذ من الضّلال*، ص ۱۱).

۳۸. *قرآن*، سورهٔ ۴ (النّساء) آیهٔ ۷۲: کاش با ایشـان مـی‌بودم تـا بـه بـهره‌ای بـزرگ بهره‌مند می‌شدم.

۳۹. به ذیل شمارهٔ ۸ رجوع شود.

۴۰. حدیث نبوی است. بی‌نوایـی روسیاهی در دو جـهان است. (*روح‌الاَرواح*، ص ۲۳۷).

۴۱. حدیث نبوی است: نزدیک است این که فقر به کفر انجامد. (*الجامع‌الصغیر*، ص ۲۳۱؛ *کنوزالحقائق*، ۳۷/۲؛ *کشف‌الخفاء*، ۱۰۷/۲).

۴۲. از او به خدا پناه می‌برم.

۴۳. او را حد و نهایت نیست پس چه‌گونه او را محاط می‌شوند.
۴۴. سخن حلاّج است: پس فنای در توحید کجاست؟ (*کیمیای سعادت*، ص ۸۰۰؛ *کشف‌الأسرار*، ۲۴۷/۵).
۴۵. مقتبس از *قرآن*، سورهٔ ۱۷ (اَلاِسراء)، آیهٔ ۴۳: خدا از آنچه می‌گویند والاتر است والایی بزرگی.
۴۶. *قرآن*، سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۱۸: بر آنچه می‌گویید یاری از خداست.
۴۷. هر چیز که از حدش تجاوز کرد ضدّ آن منعکس (ظاهر) شد.
۴۸. هر کس که با خدا بدعت کرد برای او آخِری است که برهان ندارد.
۴۹. بخشش‌های ایشان را حمل نمی‌کند مگر مرکب‌های ایشان. کلام در *مصباح‌الهدایة و مفتاح الکفایة*، ص ۱۸ دیده می‌شود.
۵۰. *قرآن*، سورهٔ ۶ (الأنعام) آیهٔ ۱۰۳: چشم‌ها او را در نیابندش و او چشم‌ها را درمی‌یابد.
۵۱. به ذیل شمارهٔ ۷ رجوع شود.
۵۲و۵۳. *قرآن*، سورهٔ ۳۳ (اَحزاب) آیهٔ ۷۲: به درستی که ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرض کردیم، پس اِبا نمودند که آن را بردارند، و از آن ترسیدند، و انسان برداشتش که او ستمکار نادان بود.
۵۴. به ذیل شمارهٔ ۴۷ رجوع شود.
۵۵. *قرآن*، سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۱۳۸: چه کسی به رنگ از خدای نیکوتر است.
۵۶. به ذیل شمارهٔ ۶ رجوع شود.
۵۷. حدیث نبوی است که در کتب صوفیه به صورت‌های مختلف مشاهده می‌شود اما در کتب حدیث دیده نمی‌شود. (*المقاصد الحسنة*، ص ۳۵۶؛ *شرح تعرّف*، ۵۳/۲؛ *کشف‌المحجوب*، ص ۳۶۵؛ *اللُّمَع*، ص ۱۱۵؛ *رسالهٔ قُشیریه*، فصل تلوین و تمکین، ص ۴۵). و معنی حدیث: مرا با خدا وقتی است که در آن وقت هیچ فرشتهٔ مقرّب و نه پیامبر فرستاده شده نمی‌گنجد.
۵۸. از امثال است که در *معجم‌البلدان* آمده است: هرگاه نهر خدای بیاید نهر عیسی باطل می‌شود. و مراد از نهر عیسی، عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس است و آن نهر منشعب از فرات است در غرب بغداد که در کنار قصر عیسی بن علی به دجله می‌ریخته است.
۵۹. پس توحید خالص کجاست.
۶۰. به ذیل شمارهٔ ۴۱ رجوع شود.
۶۱. خداوند یکتاست و شریک ندارد.

۶۲. *قرآن*، سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۳۰: آیا باز هست؟
۶۳. *قرآن*، سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۶۳: آیا باور نداری؟ گفت: آری. ولیکن از برای آن‌که دل بیارامد.
۶۴-۶۶. حدیث قدسی است که با صدر مشترک و ذیل متفاوت به صورت‌های مختلف روایت شده است: من آن جا هستم که ظنّ بندهٔ من است. پس بنده متصل به ظن است، و ظن متصل به پروردگار. (*المعجم المفهرس لِألفاظ الحدیث النّبوی*؛ *الرّعایة لحقوق اللّه*، ص ۶۲۱؛ *اصول کافی*، ۱۱۹/۲؛ *فیض القدیر*، ۴۹۰/۴؛ *مجمع البحرین*، ذیل «ظنّ»؛ *الاتحافات السّنیة*، ص ۱۲؛ *شرح فارسی شهاب الاخبار*، ص ۱۷۱).
۶۷و۶۸. حدیث نبوی است: از تو به تو پناه می‌برم. از خشم تو به رضای تو پناه می‌برم. (*المعجم المفهرس لِألفاظ الحدیث النّبوی*).
۶۹. مصرعی است که در *کشف المحجوب*، ص ۳۸۲، دیده می‌شود، و ترجمهٔ آن: وجود تو خود گناهی است که هیچ گناهی با آن برابری نکند.
۷۰و۷۱. حدیث نبوی است: یک روز سیرم و دو روز گرسنه. (*صحیفة الرّضا*، ص ۱۳؛ *الجامع الصغیر*، ص ۲۰۱؛ *الرّسالة العلیّة*، ص ۳۱۷).
۷۲. *قرآن*، سورهٔ ۴ (النّساء) آیهٔ ۵۷: همانا خدا فرمانتان دهد که سپرده‌ها را به اهل آن‌ها بازگردانید.
۷۳. *قرآن*، سورهٔ ۳۹ (الزُّمَر) آیهٔ ۵۶: دریغ بر آنچه در کار خدا کوتاه آمدم.
۷۴. *قرآن*، سورهٔ ۷ (الاَعراف) آیهٔ ۲۲: پروردگارا بر خویش ستم کردیم.
۷۵. به ذیل شمارهٔ ۷ رجوع شود.
۷۶. به ذیل شمارهٔ ۵۵ رجوع شود.
۷۷. حدیث نبوی: همانا هوٰی و هوس و تمایلات بر قلب من چیره می‌شود؛ پس من در هر شبانه‌روز هفتاد بار خدا را استغفار می‌کنم. (رسالهٔ قُشیریه، ص ۹۴).
۷۸. *قرآن*، سورهٔ ۱۷ (بنی‌اسرائیل) آیهٔ ۷۰: و همانا فرزندان آدم را گرامی داشتیم.
۷۹. یا رسول اللّه! ایمان چیست؟
۸۰. به ذیل شمارهٔ ۷۲ رجوع شود.
۸۱. به ذیل شمارهٔ ۳۶ رجوع شود.
۸۲و۸۳. *قرآن*، سورهٔ ۱۷ (بنی‌اسرائیل) آیهٔ ۸۱: حق آمد و باطل نابود شد، همانا باطل نابود شونده است.
۸۴. حدیث قدسی: پس دوست داشتم این که شناخته شوم. (*المقاصد الحسنة*، ص ۳۲۷؛ *مدخل السّلوک الی منازل الملوک*، ص ۳۲؛ *الأسرار المرفوعة*، ص ۷۳).

۸۵. ابتداکننده به نعمت‌ها پیش از استحقاق آن‌ها. (*لمعات*، ص ۱۰۱).
۸۶. *قرآن*، سورهٔ ۳۲ (السّجدة)، آیهٔ ۱۸: پس هیچ‌کس نداند از آنچه برای ایشان از آسایش چشم‌ها پنهان کرده شد.
۸۷. قسمتی از حدیث قدسی است: من چشم او باشم.
۸۸. *قرآن*، سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۷: و ذات پروردگارت پاینده است.
۸۹. عطار گوید:

فرستادیم آدم را به گیتی   جمال خویش در صحرا نهادیم

۹۰. *قرآن*، سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۷: هر کس که هست، بر آن است در معرض فناست.
۹۱. *قرآن*، سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۵۷: آن است افزونی خدا، به هر که خواهد می‌دهدش.
۹۲. *قرآن*، سورهٔ ۹ (التّوبة) آیهٔ ۷۳: خوشنودی‌یی است از خدای بزرگ‌تر.
۹۳. *قرآن*، سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیهٔ ۴۸: روزی که زمین به جز این زمین بدل شود و آسمان‌ها نیز.
۹۴و۹۵. *قرآن*، سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۷: و ذات پروردگارت پاینده است. بر روی زمین هر که هست نیست شود.
۹۶. به ذیل شمارهٔ ۲۸ و ۲۹ رجوع شود.
۹۷. از امثال است. رنگ آب رنگ ظرفش است.
۹۸. به ذیل شمارهٔ ۸ رجوع شود.
۹۹. *قرآن*، سورهٔ ۲۹ (العنکبوت) آیهٔ ۶: همانا خدا از جهانیان بی‌نیاز است.
۱۰۰. قسمتی از حدیث قدسی است: من بیش‌تر به ایشان مشتاقم. (*الرسالة‌القشیریة*، باب الشوق، ص ۱۶۴، *کشف‌الاسرار*، ۳۰۰/۱، *نامه‌های عین‌القضات*، ۳۸۶/۲).
۱۰۱. قسمتی از حدیث قدسی است: سوگند به حقم بر تو که تو را دوستم. (*لمعات*، ص ۶۷).
۱۰۲. قسمتی از حدیث قدسی است: آگاه باش که شوق نیکان به دیدار من به درازا کشید. (*تمهیدات*، ص ۲۱).
۱۰۳. آن‌گاه که فقر تمام شود آن جا خداست. بیت از ابوسعید ابوالخیر است. (*تمهیدات*، ۱۴-۳۱۳).
۱۰۴. ای کاش پروردگار محمد محمد را خلق نمی‌کرد. حدیث نبوی است که در *فیه‌مافیه*، ص ۳۰۳ دیده می‌شود.
۱۰۵. به ذیل شمارهٔ ۲۸ و ۲۹ رجوع شود.
۱۰۶. سخن فرشتگان است خطاب به موسی در کوه طور. و معنی آن: خاک را با ذات

پروردگار چه کار؟ (*کشف‌الاسرار*، ۷۲۶/۳؛ *تمهیدات*، ص ۲۷۶، *تذکرةالاولیاء*، ص ۷۹۱؛ *مرصاد العباد*، ص ۲۸، *شرح شطحیات*، ص ۲۱۱؛ *مقالات شمس تبریزی*، ص ۱۷؛ *مجالس* پنج گانهٔ سعدی، مجلس پنجم).

۱۰۷. به ذیل شمارهٔ ۴۹ رجوع شود.

۱۰۸و۱۰۹. به ذیل شمارهٔ ۵۷ رجوع شود.

۱۱۰. به ذیل شمارهٔ ۴۹ رجوع شود.

۱۱۱. *قرآن*، سورهٔ ۶ (الاَنعام) آیهٔ ۷۶: این است پروردگار من.

۱۱۲. *قرآن*، سورهٔ ۵۶ (الواقعة) آیهٔ ۱۰: و پیش افتادگانْ آن پیش افتادگان. آنان نزدیک داشتگان‌اند.

۱۱۳. به ذیل شمارهٔ ۵۷ رجوع شود.

۱۱۴. به ذیل شمارهٔ ۶ رجوع شود.

۱۱۵. در ابری سیاه بارنده که بالا و پایین آن هوا نیست.

۱۱۶. به ذیل شمارهٔ ۱۰۴ رجوع شود.

۱۱۷. *قرآن*، سورهٔ ۷۶ (الاِنسان) آیهٔ ۳۰: نخواهید جز آن که خدا خواهد.

۱۱۸. برای مأخذ سخن بایزید ← *تذکرةالاولیاء*، ص ۱۶۸؛ *شطحات الصوفیة*، ص ۳۲؛ *حلیةالاولیاء*، ۳۴/۱۰.

۱۱۹. *قرآن*، سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۳: اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان، و او به همه چیز داناست.

۱۲۰. به ذیل شمارهٔ ۶ رجوع شود.

۱۲۱. این جمله ضمن بیتی در *دیوان* منسوب به علیّ بن ابی طالب چنین آمده است:

العجزُ عن درکِ الأدراکِ اِدراکُ   وَالْبحثُ عن سرِّ ذاتِ السرِّ اِشراکُ

هُجویری در *کشف‌المحجوب*، ص ۲۱، بالفظ: «اندر این معنی یکی گوید، شعر، چنین آورده:

العجز عن درک الادراک ادراک   وَالْوقفُ فی طریقِ الاَخیارِ اِشراکُ

خواجه عبداللّه انصاری در *امالی*، ص ۱۳۸، جملهٔ مذکور را بدون ذکر نام قایل آن آورده است. امام محمد غزّالی در *فضائل الأنام من رسائل حجةالاسلام* (چاپ اقبال)، ص ۶۲؛ و عین‌القضات در *تمهیدات*، ص ۵۸؛ و *زبدةالحقایق*، ص ۳۶؛ و *نامه‌ها*، ۲۸۷/۲؛ و همچنین دیگران، جملهٔ مورد بحث را از ابوبکر صدّیق نقل کرده‌اند.

۱۲۲. به ذیل شمارهٔ ۱۰۳ رجوع شود.

۱۲۳. *قرآن*، سورهٔ ۷ (الاَعراف) آیهٔ ۱۷۱: آیا پروردگار شما نیستم؟

۱۲۴. *قرآن*، سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۳۰: به حقیقت او را از راه عشق شیفته کرده.
۱۲۵. به ذیل شمارهٔ ۶ رجوع شود.
۱۲۶. این جمله از امثال است یا از مواعظ: برای پادشاه دوستی نیست. (*تفسیر سورهٔ یوسف* - یا - *التستین الجامع للطائف البساطین*، ص ۵۲۴؛ *لمعة السراج*، ص ۲۳۱؛ *شرح فارسی غرر و درر* آمِدی، ۲۵۰/۱).
۱۲۷. به ذیل شمارهٔ ۶۱ رجوع شود.
۱۲۸. دو ضد هرگز با یکدیگر جمع نمی‌شوند. (*تعرّف*، ص ۱۰۴۶).
۱۲۹. *قرآن*، سورهٔ ۱۷ (اَلاِسراء) آیهٔ ۸۱: هرگاه حق بیاید باطل می‌رود.
۱۳۰. سخن ابوسعید ابوالخیر است: در جبّهٔ من چیزی جز خدا نیست. (*اسرار التوحید*، ص ۴۸،۲۰۱).
۱۳۱. سخن حلاج است: عمرت را در آبادانی باطن گذراندی پس فنای در توحید کجاست؟ (*کشف المحجوب*، ص ۲۵۸، ۳۶۷؛ *کیمیای سعادت*، ص ۸۰۰؛ *کشف الاسرار*، ۲۴۷/۵).
۱۳۲. *قرآن*، سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۳۰: ما ستایش و سپاس تو گوییم و تو را تقدیس کنیم.
۱۳۳. حدیث نبوی است که به صورت‌های گوناگون و با ضمایم و اضافات در بسیاری از کتب آمده است و معنی آن: خدا بود و چیزی با او نبود، و می‌باشد و چیزی با او نیست. (*کشف الخفاء*، ۱۳۰/۲؛ *مشکاة المصابیح*، ۱۱۱/۲؛ *کشف الحقائق*، ص ۳۱۶).
۱۳۴. قسمتی از حدیث قدسی است: به ما شنود و به ما بیند. (*بخاری*، رقاق ۳۸؛ *مُسند* احمد بن حنبل ۲۵۶/۶؛ *الجامع الصغیر*، ص ۶۴؛ *کشف المحجوب*، ص ۳۲۶).
۱۳۵. *قرآن*، سورهٔ ۲۵ (الفُرقان) آیهٔ ۴۶: سپس بگرفتیمش به سوی ما گرفتنی آسان.
۱۳۶. به ذیل شمارهٔ ۱۰۱ رجوع شود.
۱۳۷و۱۳۸. به ذیل شمارهٔ ۱۲۱ رجوع شود.
۱۳۹و۱۴۰. حدیث نبوی است: خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد. (*مُسند* احمد بن حنبل، ۱۳۳/۴؛ *سنن ابن ماجه*، دعا ۱۰؛ صحیح مسلم، ایمان ۱۴۷؛ *الجامع الصغیر*، ص ۶۲؛ *فیض القدیر*، ۲۲۴/۲).
۱۴۱. از حیث این که او.
۱۴۲. به ذیل شمارهٔ ۴ رجوع شود.
۱۴۳. به ذیل شمارهٔ ۵ رجوع شود.

۱۴۴. *قرآن*، سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیهٔ ۴۵: آیا ننگریستی به سوی پروردگار خویش چه‌گونه سایه را پهن کرد.
۱۴۵. *قرآن*، سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۲۹: آتشی که سراپرده‌اش دربرشان گیرد. اگر آب (یا فریادرس) خواهند، آبی‌شان دهند چون مس گداخته، که روی‌ها را بریان کند.
۱۴۶. *قرآن*، سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۳۰: آیا باز هست؟
۱۴۷. به ذیل شمارهٔ ۲۰ رجوع شود.
۱۴۸. به ذیل شمارهٔ ۱۳۰ رجوع شود.
۱۴۹. اعیان آن چیزی است که رایحهٔ وجود را نبوییده است.
۱۵۰. نزدیک‌تر از هر نزدیکی.
۱۵۱. مصرعی است از بیت معروف ابونُواس: آگاه باش (هان)! پس به من شرابی بنوشان و [آشکارا] بگو که این شراب است.
۱۵۲. *قرآن*، سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۸۲: پس به عزّت تو سوگند.
۱۵۳. به ذیل شمارهٔ ۱۴۱ رجوع شود.
۱۵۴. در امت من سیاحت نیست. حدیث در *سُنَن* ابی داود به این صورت آمده است که فردی آمد پیش رسول‌الله و گفت: أَئِذْنَ لي في السّیاحةِ؟ آیا به من اجازهٔ سیاحت می‌دهی؟ پیامبر گفت: اِنَّ سیاحةَ أُمَتي الْجِهادُ في سَبیلِ اللّهِ عَزَّ و جَلَّ. یعنی: سیاحت امت من جهاد در راه خدای عزّ و جلّ است.
۱۵۵. *قرآن*، سورهٔ ۴ (النّساء) آیهٔ ۱۳۶: ای کسانی که گرویده‌اید به خدا و پیامبرش بگروید.
۱۵۶. و چه‌گونه منکر می‌شود در حالی که در وجود جز عشق نیست، و در ظهور جز او نیست.
۱۵۷. یکی تو را از همه کفایت می‌کند.
۱۵۸. به ذیل شمارهٔ ۶ رجوع شود.
۱۵۹. نه اسمی و نه اثری و نه خبری.
۱۶۰. قرآن، سورهٔ ۷ (اَعراف) آیهٔ ۲۳: ای پروردگار ما! بر خویش ستم کرده‌ایم، اگر نیامرزی‌مان و نبخشایی‌مان، از زیان‌کاران خواهیم بود.
۱۶۱. به ذیل شمارهٔ ۲۰ رجوع شود.

واژه‌نامه

آشنا: شناکردن.

آفل: افول کننده.

آنًافآناً: لحظه به لحظه، پشت سرهم.

اِبا: خودداری، امتناع.

ابتهال: زاری کردن.

اتیان: آمدن، آوردن، کردن کاری را.

اثنینیت: دو، دوگانگی.

احولیت: دوبینی.

احیای موتٰی: زنده‌کردن مردگان.

استار: پرده‌ها.

استبعاد: بعید دانستن، دورشمردن.

استدراج: اندک اندک و به تدریج خواستن.

استعاذه: پناه جستن.

استفسار: پرسیدن.

استیفا: تمام فراگرفتن، تمام بازستدن.

اَعراض: چیزهای عارضی، امور غیرذاتی.

اعزّه: عزیزان، بزرگان.

اعیان ثابته: موجودات خارجی اعم از جواهر و اَعراض.

افاقت: به هوش آمدن.

افتقار: فقیرشدن، نیازمند گشتن، درویشی.

اقصا: دورتر.

اکتحال: سرمه کشیدن.

الآن کماکان: الآن همان طور هست که بود.

التجا: پناه بردن، پناه جستن.

امانی: آرزوها.

انانیت: خودخواهی، خودپرستی.
اندماج: درآمدن در امری، استوارشدن.
انشراح: گشاده شدن، بازشدن.
انفکاک: از هم جداشدن، جداگردیدن.
بَحت: ناب، ساده، ویژه.
برماسیدن: لمس‌کردن، بساوش.
بستاخی: گستاخی.
بصارت: بیناشدن، بینادلی.
بُعد: دوری.
بیاض: سفیدی.
بي‌قصدٍ منه. بدون قصدی از او.
تتق: چادر، پردهٔ بزرگ.
تدنّس: به چرک آلودن، چرکینی.
تزیین: زینت دادن، آراسته نمودن.
تسفّل: پستی ورزیدن.
تضرّع: زاری، گریه.
تعیّن: به چشم دیدن چیزی و به یقین پیوستن.
تقیّد: پابندشدن، بندبودن.
تلبّس: جامه پوشیدن، آمیخته شدن کار.
تلوین: رنگ کردن، گوناگونی.
تنزّه: پاک بودن، دوری جستن.
ثریٰ: خاک، زمین، زیرزمین.
جزیله: فراوان بسیار، نادان.
جلّ شأنه: بزرگ است شأن او.
جوع: گرسنگی.
جهول: بسیار نادان.
جیّد: خوب، نیک، نیکو.
حدثان: امری که تازه واقع شده، مقابل قِدم، حوادث.
حضرت الاجمال ← مرتبهٔ ذات.
حضیض: نشیب، پستی، جای پست در پایین کوه.
حقایق ذات: کمالات محقّق در ذات.

حقیقت محمدی ← مرتبهٔ ذات.
حلیه: آرایش.
حیّز: جا، مکان، محل.
خلوّ: خالی شدن، تهی گشتن.
دُرد: آنچه که از مایعات ته نشین شود.
دَرَک: نهایت گودی چیزی مانند ته دریا و غیره، جهنّم.
دهره: حربه‌ای داس مانند، داس، شمشیر کوچک دو دمه.
ذلّ: خواری، ذلّت.
ربقه: حلقه، بند، رشته.
رشحات: چکّه‌ها، قطره‌ها.
رضاعت: شیرخوردن کودک از پستان مادر.
رضیع: شیرخواره.
رقیّت: بندگی.
ریاح: بادها.
ریب: شک، تردید.
سامعان: شنوندگان.
سایق: سوق دهنده.
سباحت: شناکردن.
سحایب: ابرها.
سرادقات: خیمه‌ها، سراپرده‌ها، چادری که بر فراز صحن خانه کشند.
سَره: خالص.
سریان: ساری و جاری بودن.
سطوت: حمله‌کردن، هجوم بردن.
سقم: بیماربودن، نادرست بودن.
سُکر: مستی در مقابل هشیاری.
سلوت: شادی، خوشی، شادمانی.
سواد: سیاهی.
شافی: توضیح کافی.
شبع: سیری.
شتّان مابینهما: چه قدر بین آن دو فرق است.
شتّٰی: پراکنده‌ها.

شغاف: پردهٔ دل.
شغب: غوعا.
صبّاغ: رنگرز.
صحو: هوشیاری.
صمصام: شمشیر.
طرفةالعین: یک چشم برهم زدن.
طریان: عارض شدن، ناگاه روی دادن، واردشدن چیزی در چیزی.
ظلوم: بسیار ظلم کننده.
عزّ و جلّ: عزیز است و جلیل است.
عطلت: تعطیلی، بی‌کاری.
عنادل: عندلیب‌ها، بلبلان.
عُوار: عیب و نقص، کسی که نسبت به راه آشنایی ندارد.
عوایق: عوارض، موانع، حوادث، سختی‌ها.
غموم: غم‌ها.
غنج: ناز و کرشمه.
فرط القرب: شدّت نزدیکی.
فوآد: دل.
فیوض: فیض‌ها، بخشش‌ها، عطاها.
قاید: پیشوا.
کتم: پنهان داشتن، پوشیده داشتن.
کحل: سرمه.
کماحقّه: آن طور که سزاوار اوست.
کمّل: کامل، بزرگ.
کَوْن: وجود، هستی.
کَیْف: یکی از مقولات نه گانهٔ عَرض که تصوّر آن متوقف بر تصور غیر خودش نبوده.
لاریب: بدون شک.
لایزال: جاوید، همیشگی.
لجّه: عمیق‌ترین جای دریا.
لمحه: یک بار اندک دیدن چیزی را، چشم زد، مدتی اندک.
لمعه: یک درخشش، روشنی.
ماسوی اللّه: آنچه جز خداست، جز خدا.

ماعدا: گذشته، ماسبق، بجز.
مألوف: الفت داده شده، انس گرفته.
مامضیٰ: آنچه که گذشته است.
مبرم: اصرارکرده شده.
متّحظّظ: حظّ گیرنده.
متحّلا: زینت گرفته.
مجانس: هم جنس بودن.
محن: محنت‌ها، رنج‌ها.
مرآت: آینه.
مرایا: مرآت‌ها، آینه‌ها، منظرها.
مرتبهٔ ذات: عبارت است از حقیقتی منزّه از تعیّن و مبرّا از تقیّد و تلبّس.
مُزارعان: کشاورزان.
مستجمع: جمع کرده شده.
مسدول: پردهٔ آویزان شده.
مشاطه: آرایشگر.
مشاکل: مانند شونده، هم شکل.
مشعر: آگاه‌کننده.
مصدّع: دردسر دهنده.
مصقله: آلتی است که به وسیلهٔ آن چیزی را صیقل و جلا دهند.
مضغه: قطعه‌ای از گوشت جویده، نطفه.
معرّا: عریان، برهنه، عاری، منزّه.
مع هذا: با وجود این.
مفضی: گشادشونده، اعلام کننده
مقامران: قماربازان.
مَلاِ اعلا: بارگاه اعلا.
مماثل: همانند بودن.
مندمجه: داخل شده، درآمده در چیزی.
منعوت: وصف‌کرده شده، صفت کرده شده.
منقود: نقد شده.
مهبط: محل نزول، محل هبوط.
ناسوت: عالم طبیعت و اجسام.

نُزل: رزق، روزی، آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.
نُصب عین: منظور نظر، مقابل چشم.
نعت: صفت، وصف.
نعوت: صفت‌ها، وصف‌ها.
نغنود: آسوده نگشت.
نفخه: دمیدن.
نکرت: نکره، ناآشنا.
نوم: خواب.
نهمت: همت، اهتمام، نیاز، حاجت.
نیام: غلاف.
وساده: مِخدّه، بالش.
وسمت: نشانه.
هموم: هم‌ها، غصّه‌ها.
یوماً فیوماً: روز به روز.

فهرست اصطلاحات

فهرست آیات قرآنی

فهرست احادیث قدسی

صفحات

فهرست احادیث نبوی

صفحات

فهرست سخنان مشایخ

فهرست اشعار عربی

صفحات

فهرست امثال

صفحات

فهرست اشعار فارسی

صفحات

(در این فهرست فقط اشعار شرح سوانح آمده است نه متن سوانح)

این همه رنگ‌های پر نیرنگ خم وحدت کند همه یکرنگ
۲۸۳ (اشعه)

بس بی‌رنگ است یار دلخواه‌ای دل قانع نشوی به رنگ ناگاه ای دل
اصل همه رنگ‌ها از آن بی‌رنگ است من احسن صبغةً من اللّه‌ای دل
۲۶۵، ۲۵۳ (لوایح جامی)

بنده جایی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدایی نیست
۲۸۶

تحقیق معانی از عبارات مجوی بی‌رفع قیود و اعتبارات مجوی
۲۴۸ (لوایح جامی)

تشریف دست سلطان چوگان برد ولیکن
بی‌گوی روز میدان چوگان چه کار آید
۲۹۶

جلوهٔ حسن تو از شکل مبرّاست ولی
می‌توانی که به هر شکل کنی جلوه‌گری
۲۳۶، ۲۶۸، ۲۸۳

چون آدم را فرستادیم بیرون
جمال خویش بر صحرا نهادیم
۲۷۹

چون حسن تویی شرکت من گشت عیان
تو دیر بزی که من برفتم ز میان
۳۰۷

چون نماند در دل از اغیار نام
پرده از محبوب برخیزد تمام
۳۱۳

چیزی که وجود او به خود نیست
هستیش نهادن از خرد نیست
۲۸۰ (اشعه)

حجاب روی تو هم‌روی توست در همه حال
نهانی از همه عالم زبس که پیدایی
۲۳۹ (اشعه)

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد
۲۴۳

خمار عشق تو اندر دماغ از آن باقی است
که صورت لمن الملک هر زمان ساقی است
۲۵۴، ۲۶۷

خیال کج مبر این جا و بشناس
هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست
۲۸۷ (اشعه)

در این ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تختهای بر کنار
۲۴۰، ۳۲۱

در رفع حجب کوش نه در طیّ کتب — کز طیّ کتب نمیشود رفع حجب
۲۳۲ (لوایح جامی)

در کعبه اگر نمیدهد بار — در بتکده یار هر صنم باش
در مذهب ما سواد اعظم — این است که لباس فقر پوشند
۳۰۶ (اشعه)

در هر چه بدیدیم ندیدیم بجز دوست
معلوم چنین شد که کسی نیست مگر او
۲۳۰

دیدن روی تو را دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهانبین من است
۲۸۵ (حافظ)

دیده را فایده این است که دلبر بیند — ور نبیند چه بود فایده بینایی را
۲۸۵

رخسار تو بینقاب دیدن نتوان — دیدار تو بیحجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود — سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان
۲۴۹ (لوایح جامی)

رفت او ز میان همین خدا ماند خدا — الفقر اذا تمّ هواللّه این است
۲۸۴ (لوایح جامی)

صورت پرست غافل معنی چه داند آخر — گو با جمال جانان پنهان چه کار دارد
۲۵۳ (اشعه)

عــارفا مَســند معروف بـغایت عـالی است
بـــــه هـــوس هـــیچ فـــضولی....
۳۵۵

عجبی نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب این است که من واصـل سـرگردانـم
۳۴۲

فــاش مــی‌گویم و از گــفتهٔ خـود دلشـادم
بـــندهٔ عشــقم و از هــر دو جــهان آزادم
۳۱۲ (حافظ)

کافر نشوی عشق خریدار تو نیست — مرتد نشوی قلندری کار تو نیست
۲۵۶

کــز صــفای مَـی و لطـافت جـام — درهم آمـیخت رنگ جـام و مـدام
۲۳۵ (عراقی)

که جهان صورت است و معنی دوست — ور بــه مـعنی نـظر کـنی هـمه اوست
۲۷۸، ۲۵۲

ما خود نه‌ایم اوست حقیقت چو بنگری — عــنقا مگــر آمـده بـه صـورت ذبـاب
۲۶۴

مرا درمنزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فـریاد مـی‌دارد کـه بـربندید مـحمل‌ها
۳۶۱ (حافظ)

مست از مــی‌عشق آنـچنانم کـه اگـر — یک جرعه از او بیش خورم نیست شوم
۲۷۱ (اشعه)

می صـرف وحـدت کسـی نـوش کـرد — کــه دنــیا و عــقبا فــرامــوش کــرد
۳۵۷

نزد مردان نیست کامل هر که دریا عین اوست
عین دریا هر که شد می‌دان که مرد کامل است
۲۷۲، ۲۶۳

نه حسنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقیّ و دریـا هـمچنان بـاقی
۲۳۴

فهرست مصراع‌ها

صفحات

فهرست اعلام و اماکن وکتب

صفحات

آثار مصحّح

۱. مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزّالی عارف متوفای ۵۲۰ هـ. انتشارات دانشگاه تهران، چاپ چهارم، ۱۳۸۸.
۲. الهدیّة السّعدیّة فی معان الوجدیة، یا، سماع و فتوّت، تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. انتشارات کتاب فروشی منوچهری، تهران، ۱۳۶۰.
۳. کدو مطبخِ قلندری، تألیف ادهم خلخالی متخلّص به عزلتی و مشهور بـه واعـظ، عارف و شاعر متوفای ۱۰۵۲ هـ. انتشارات سروش، ۱۳۷۰.
۴. گلشن راز شبستری، باکشف الابیات و ارجاع به ده شرح چاپی و فرهنگ گلشن راز. انتشارات منوچهری و «ما». تهران، ۱۳۷۱.
۵. لغات مصطلحهٔ عوام. فرهنگی از عصر قاجار. انتشارت «ما». تهران ۱۳۷۱.
۶. نوادر، ترجمهٔ کتاب محاضرات الأدباء و محاورات الشّعراء و البـلغاء. تألیـف راغب اصفهانی متوفّای ۴۰۱ هـ. ترجمهٔ محمد صالح قزوینی متوفّای ۱۱۱۷ هـ. انتشارات سروش، تهران ۱۳۷۱.
۷. شروح سوانح العُشّاق. پنج شرح بر سوانح العشّاق احمد غزّالی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اول، ۱۳۸۸.
۸. قواعد العرفاء و آداب الشّعراء. (فـرهنگ اصـلاحات عـارفان و شـاعران بـه زبـان فارسی). تألیف نظام‌الدین تِـرینی قـندهاری پـوشنجی. تـاریخ تألیـف ۱۱۲۱ هـ. انتشارات سروش، چاپ سوم، ۱۳۸۷.
۹. بَوارِقُ ألالِماع فی الرّدِ علی مَنْ یُحَرِّمُ السَّماعَ بِألاِجماعِ. تألیف احمد بـن مـحمد

طوسی از عارفان قرن هفتم. با ترجمه‌ای از مصنّف، و ترجمه‌ای دیگر از عبداللّه شطّار قادری از عارفان قرن دوازدهم، انتشارات سروش، ۱۳۷۳.
۱۰. شیخ و شوخ. کتابی انتقادی اجتماعی از اواخر قاجار. انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۷۳.
۱۱. کنوزالعرفان و رموزالایقان. (شرح اشعار مشکلهٔ مثنوی). شارح محمد صالح قزوینی صاحب نوادر و متوفّای ۱۱۱۷ هـ. انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۷۴.
۱۲. مجالس. تقریرات احمد غزّالی عارف متوفای ۵۲۰ هـ. متن عربی با ترجمهٔ فارسی، نسخهٔ منحصر به فرد مورّخ ۸۰۷ هـ. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۶.
۱۳. خزینةالأمثال. (ترجمهٔ مجمع الأمثال میدانی). تألیف سیّد حسین شاه متخلّص به حقیقت. تاریخ تألیف ۱۲۱۵ هـ. چاپ دوم ۱۳۸۸، انتشارات دانشگاه تهران.
۱۴. دیوان حافظ، نسخهٔ فریدون میرزای تیموری پسر سلطان حسین بایقَرا، چاپ سوم ۱۳۸۶، انتشارات دانشگاه تهران.
۱۵. جوحی. تحقیق و ترجمه و تألیف نگارنده، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۸۳.
۱۶. التّجرید فی کلمة التّوحید. به عربی. تألیف احمد غزّالی عارف متوفای ۵۲۰ هـ.ق. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۴.
۱۷. خوراک‌های ایرانی. (به فارسی سَرّه). تألیف نادر میرزا قاجار متوفّای ۱۳۰۲ هـ.ق. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۶.

